

نام کتاب : تا ته دنیا

نویسنده : سوگند دهکرد تژاد

wWw.98iA.Com

تایپ : aftabsharghi2009.blogfa.com

یاد آن روزها که من در انتهای دنیای کوچک

تو بودم و تو یادی از من نمی کردی

ای کاش آن روزها به ابدیت می پیوست

ابدیتی بی منتها

اما من هنوز به یاد آن روزها ره می سپارم

شاید شاید روزی به سفری تا ته دنیا بروم!

آری تا ته دنیا تا مرز ابدیت

قسمت اول

به شیشه زد. از ماشین پیاده شدم . بفرمائید ؟

یک دستش به کمرش بود . خانم شما خوشکلید یا خیلی زرنگ تشریف دارید ؟ بهچهره عصبانیش چشم دوختم و با

حاضر جوابی گفتم : اگه عاقل باشید می فهمید کههر دوتاش . و شروع کردم به قفل کردن ماشین . گوشه لبش با تبسمی

طعنه گرپائین آمد : در مورد اینکه زرنگید شکی نیست ولی در مورد اولی....

سرش را تکان داد : زیاد مطمئن نیستم . از ذهنم گذشت چه بی ادبه . خشمرا فرو خوردم انگار که نشنیدم :لطفا برید

کنار عجله دارم . خودش را کنارکشید و دستش را دراز کرد . بله خواهش می کنم خانم بفرمائید ماشینتون را کهپارک

کردید باید هم برید . از چشماش گدازه های آتش بیرون جهید . به صورتشزل زدم . ببخشید منظورتون از این حرف چی

بود؟ دوباره نیشخند زد و دستش را روی صورتش کشید. عجب بابا رو را برم. تو که دیدی من دنده عقب رفتم تا اون ماشین از پارک دربیاد و من جایش برم. تو از راه نرسیده از روبه رو آمدی و همان جا پارک کردی؟ واقعا که...
لبه‌ایم را جمع کردم و لبخندم را به زحمت قورت دادم. یه پیشنهاد دارم. از این به بعد سریعتر عمل کنید. زرنگ توی این دوره و زمونه زیاد شده و راه افتادم.

نه خانم زرنگ زیاد نشده دخترهای لوس و از خودراضی زیاد شده. عصیبرگشتم طرفش. حیف که کلاس دیر شده والا می دونستم چکار کنم و شروع کردم به دویدن. صدایش را از پشت سر شنیدم. وایسا ببینم مثلا می خواستی چکار کنی؟
تندتر دویدم اوووف این دیگه کیه؟ عجب گیریه.....

در کلاس را باز کردم تمام سرها بطرفم چرخید. آقای محسنی سرش را از رویکتاب برداشت و نگاهم کرد و بعد به ساعت خجالت کشیدم. ببخشید استاد... با دست اشاره کرد بیا تو. امدم تو فریبا از ته کلاس اشاره کرد بیا اینجا. صندلی بغلی اش خالی بود تند می رفتم نشستم. سرش را به گوشم نزدیک کرد. چرا دیر کردی؟ استاد حواسش به ما بود. هیس بعدا می گم. در طول کلاس حواسم چند بار پرت شد. عجب پسری بود. هم رک و هم بداخلاق. داشت عصبانی ام میکرد. زنگ خورد. فریبا با صدای بلند گفت آخیش تمام شد. آقای محسنی در حال بیرون رفتن از کلاس بود با کنجاوی سرش را
چرخاند ببینه کیه. فریباسریع خودش را پشت من قایم کرد. ریز ریز شروع کردم به خندیدن. مهتابسیخونکی به فریبا زد.
نه اینکه ساغر خیلی درشته تو هم هیکل گوشتالودت راپشت اون قایم کردی؟ نصف تنت که بیرون بود.

هلش داد. ا... تو هم اینقدر منو چشم کن تا آخر سر فقط یک مشت پوست واستخوان بشم؟ ... خب؟ مهتاب با شیطنت گفت: بی چاره من برای خودت می گمکه اگر فردا شوهر گیرت نیومد نگی چرا؟ فریبا حرکتی با عشوه به سر و گردنشداد.
تترس جونم من از شما زودتر می روم حالا می بینی. مردهای ایرونی دوست دارند گوشت تو دستت بشون بیاد نه شما دو تا اه... اه.. حیف طلا و جواهر که به استخوانهایی مثل شما آویزون بشه. کیفش را انداخت روی دوشش. من دارم می روم بوفه هر کی می خواد بیاد. به مهتاب چشمک زدم. چرا که نه؟ دنبالش راه افتادیم. با خودم خندیدم خیلی جالبه چرا توی این دو سه ماهیکه دانشگاه می آم بین این همه بچه با این دو تا بیشتر از همه اخت شدم؟ نمی دونم شاید برای اینکه فریبا زیادی پر سر و صدا و شلوغه ازش خوشم می آدمهتاب هم... زیر چشمی نگاهی به قد بلند و چهره بانمکش انداختم. درسته کههشیطونی اش کمتره ولی خیلی باحاله یه جورایی منو جذب می کنه. فریبا تندتر از ما به سمت بوفه دوید. داره از گرسنگی آب دهنم راه می افته. مهتاب گفت: جون من نگاهش کن قیافه اش شمالی شمالی نه. تپل و میل و سفید.

آره مخصوصا که چشمها و موهایش هم روشنه ولی وجدانا خدای نمکه نه؟ میدونی روزی چقدر ما را می خندانه؟ وارد بوفه شدیم. آره. باید اسمش را بذاریم قرص ضد افسردگی. فریبا از اون جلو بلند گفت: سه تا کالباس خشکسفرارش دادم

خوبه؟ سرم را تکان دادم. اره بابا هر چی گرفتی خوبه. رویصندلی پلاستیکی جا به جا شدم و با بی میلی یه گاز دیگه به ساندویچم زدم. فریبا با اشتها و دو لپی لقمه اش را قورت داد. چیه مهتاب واسه چی نمیخوری؟ من را هم از قلم نینداخت. تو چی؟ همه ساندویچت مونده؟ صورتش را جمع کرد. اه... آدم با شما دو تا که غذا می خوره از اشتها می افته. اینچه وضعیه.

مهتاب کنایه زد. الهی بمیرم که پوست شدی. فریبا نوشابه اش را تا ته خورد. و صدای نی و هورت کشیدن ته شیشه بلند شد. شیشه را از دستش کشیدم. بسه. ضایع نکن بابا همه دارن نگاهمون می کنن. در ضمن اگر شکمت حکم سیریداده بجنب تا تو و مهتاب را تا یه جایی برسونم. مهتاب گفت: چه خوب ماشینبات را آوردی؟ آره خودش داد.

پس منو تا خیابان ولی عصر می رسونی؟ می خوام برم داروخانه کار دارم.

باشه ولی قبلش باید بنزین بزنم. فریبا دستهای سسی اش را با دستمال پاککرد. منت سر من نذار. من که خوابگاهم همین پشته راست می گی یکرز ماشینبات را بگیر و ما را ببر یه گشتی تو تهرون شما بزنیم. باور کن مردم از بسکه تو خوابگاه نشستیم و هی هم اتاقی های کج و کوله تر از خودم را دیدم. آرنجم را از روی میز برداشتم. ولی همه می گن تو خوابگاه زندگی کردن همصفایی داره.

دستمالش را از فاصله دور توی سطل پرت کرد. آره جون تو اونم چه صفایی. مخصوصا وقتی بچه ها با هم دعواشون می شه و هر کی سعی می کنه خودش وشهرستانشو به رخ بقیه بکشه. واقعا دیدنیه. یکی اش خود من از بسکه گفتمما شمالی ها اینطور ما شمالی ها آنطور خودم از خودم بدم اومده دیگه چهبرسه به بقیه.

مهتاب رژ لبش را پررنگ تر کرد و آینه اش را توی کیفش گذاشت. حالامجبوری اینقدر از خودت تعریف کنی؟ فریبا لب و دهنش را کج کرد و قیافه حقه جانب به خودش گرفت. وا... بالاخره چی؟ نباید مشخص بشه کی از همسرتره. و همه ازش حساب ببرند؟ باید جذبه داشت عزیز من جذبه.

خندیدم. پاشو مهتاب این فریبای روده دراز را اگه ولش کنی تا فردا می خواد حرف بزنه. ما را هم از کار و زندگی می اندازه.

سوئیچ ماشین را روی مبل راحتی توی هال انداختم. مامان با دیدنم اومد جلو. خسته نباشی. مقنعه ام را از سرم بیرون کشیدم. مرسی. ولی واقعاخسته ام. هر وقت رانندگی می کنم حسابی رمقم گرفته می شه. کیفم را از مگرفت. خیلی خوب حالا سخت نگیر لباسهایت رودربیار بیا تو آپزخانه الانهار می کشم. وارد آشپزخانه شدم. بوی خوش قورمه سبزی و عطر لیموعمانیمستم کرد. همانطور سراپا یک تکه بزرگ ته دیگ برشته ای که روی برنجم بودرا برداشتم و گاز زدم. بعد

هم کمر مامان را گرفتم و بغلش کردم و بوسیدمش. به عجب بویی راه انداختی آدم سیر را هم به اشتها می اندازه. منو باملایمت از خودش دور کرد. ا... آدم که با دهن پر و چرب و چیلی کسی را بوسنمی کنه. نشستم و سرم را یک وری روی شانه ام خم کردم و از درون قابچشمهایم براندازش کردم. درست مثل همیشه همان موهای کوتاه کرنلی شرابی رنگو با اندام موزون و قد متوسط و باز مثل همیشه در چشمهای میشی رنگش گرما و محبت موج می زد. راستی عجیبه. آدمی با این همه مهربانی و ملاطفت چطوریمدیر مدرسه به آن بزرگی بود؟ قاشق را به دهانم نزدیک کردم هر چند شایدبخاطر همین خوب بودنشه که با اینکه چند ساله بازنشسته شده باز هم شاگردانشزنگ می زنند و باهاش ارتباط دارند. نفس بلندی کشیدم. واقعا که دوستداشتنیه. مامان اخم کوتاهی کرد و بشقابم را برانداز کرد. واسه چی به منزل زدی. بخور سرد شد. تو همش دو قاشق خوردی. سرم را تکان دادم. ارهاآخه سیرم. تو دانشگاه ساندویچ خوردم. به ظرف سالاد اشاره کرد. این راهم نمی خوری؟

نه اصلا جا ندارم و بی اراده خمیازه کشیدم. اوه چه خبرته. کوه کندی؟
آره مامان رانندگی تو تهران با این همه ترافیک از صد تا کوه کندن بدتره.
خیلی خوب پس برو یه چرت بزنی. بابات و ساحل که اومدند صدات می کنم.

با سرعت خودم را به ساختمان دانشگاه رساندم. وای بدجوری خیس شده ام. عجب باران و تگرگی دوتایش داره با هم می آد. آسمون که تا همین چند دقیقهپیش صاف و آبی بود. یکدفعه ای چرا اینطوری شد؟ همه جا تاریک شده دستهایمرا به هم مالیدم. خیلی سردمه. بهتره یه چای بخورم. حالم جا بیاد. واردبوفه شدم. آقای ولی را ندیدم. ولی صدایش اومد. جلوتر رفتم دیدم رفتهاون پشت و مشت ها داره تو جعبه قند می ریزه. منو دید. چی می خوای دخترم؟ از ذهنم گذشت با اینکه پیره ولی خیلی با حوصله و خوشوئه. گفتم. خستهنباشی آقا ولی چای می خوام. به قفسه روبرو اشاره کرد. می بینی که دستمبنده خودت یکی از آن لیوانها را بردار بیار تا برات چای بریزم. پایم را بالا بردم. دستم به قفسه ای که لیوانهای یکبار مصرف در آن قرار داشتنرسید. با خودم غر زدم. خدایا شکرت 157 سانت هم شد قد؟ سایه ای در کنارخودم دیدم و سپس صدایی که گفت اجازه بدهید من کمکتون کنم. برگشتم که از صاحب صدا تشکر کنم ولی خشکم زد. اونم همینطور. چند ثانیه ای سکوت بوجوداومد. اون یه ابرویش را برد بالا و نیشخند زد. آه شما همون دختر زرنگهاید؟ خیلی مسلط چشم تو چشمش دوختم. نه من همون دختر خوشگلم. نگاهی برسر تا پایم انداخت هنوز همان لبخند مسخره آمیز روی لباش بود. چه اعتمادبه نفسی! خوبه آدم از خودش تعریف کنه. بعد دست برد و یکی از لیوانها را برداشت و در همان حال گفت قد بلندی هم نعمت خوبییه. ولی متاسفانه خدا بههمه نداده. حرفش پر از کنایه بود. حس مبارزه تو وجودم پا

گرفت و بیاختیار لحنم گزنده شد . قد بلند خیلی خوبه ولی حتما شنیدی که آدمهای قدبلند عقلشون کف پاشونه و وقتی راه می رن خودشون عقلشون را له می کنند . بنابراین بی چاره ها به کل از عقل محروند . نفسم را حبس کردم و منتظر عکسالعملش شدم . خطوط چهره اش تکان خفیفی خورد و در هم رفت ولی فقط یک لحظه تبسم سردی کرد . حتما شما هم شنیدی که قد کوتاه ها نصفشون زیر زمینه پس....

با دست حرفش را قطع کردم . آدم نصفش زیر زمین باشه بهتر از اینکه که کلابی عقل باشه . همانطور با دهن باز مفتون و محسور حاضر جوابی ام و من غرقلذت . چه خوب حالش را گرفتم . زیادی گستاخه . تبسمی شیطانی زد و با مسخره لیوان را بطرفم دراز کرد . دستش را پس زدم و از بوفه بیرون آمدم .

سر کلاس سعی کردم حواسم را جمع کنم ولی بی فایده بود . اه ... نمی دونم چرا حرفهای این پسر به تو ذهنم ذوق ذوق می کنه . بدجوری حالم را گرفت . بایدتلافی کنم . استاد مهیاد بلند گفت بچه ها این قسمت خیلی مهمه جزوه بردارید . به زور خودکار را بدست گرفتم . بعد از زنگ با مهتاب سر خیابان منتظر ماشین ایستادیم . هنوز مثل صبح باران تند بود . مهتاب گفت : ای بابا خیس شدیم چرا یه ماشین پیدا نمی شه . یک ثانیه نشد ماشین بی ام وئی جلوی پایمون بوق زد . با کنجکاوی تویش را نگاه کردم . ولی شیشه های بخار گرفته مانع از دیدنم شد . دستی شیشه را پائین کشید و سری بیرون اومد . جا خوردم اینکه همون پسره است . داد زد . بپر بالا خانم کوچولو می رسونمت . خیلی بهم برخورد و چندشم شد . دستهایم را مشت کردم و جلو رفتم و با خشم و عصبانیت بلند فریاد زدم . برو آجیت رو برسون فهمیدی بچه ؟

لحنم کاملا جدی و غضبناک بود چشمهایم جرقه خاصی زد . ازش فاصله گرفتم . تا یکدقیقه ای هیچ عکس العملی نشان نداد . انگار تو شوک رفت . ولی بعد گاز ماشین رو گرفت و با سرعت بطرفم اومد جیغ کشیدم . درست لحظه ای که فکر میکردم می خواد زیرم بگیره از یک ساتی پایم گذشت دوباره جیغ کشیدم . دیوونه پسر دیوونه . صدای قهقهه اش را که دور شد شنیدم . مهتاب با عجله بطرف ماومد . تمام بدنم شروع کرد به لرزیدن هم از ترس و هم از حقارت . مهتاب زیربازویم را گرفت . وای عین گج سفید شدی این کی بود ؟ با حرص نفس نفس زدم . درست می دونم فکر کنم از ترم بالائی هاست از اون عوضی هاست.

با تو چکار داره ؟

چه می دونم . الان دو سه هفته ست بهم گیر داده و هی سر به سرم می ذاره .

خب حالا می خوای چکار کنی ؟ قطرات تند باران روی صورتم ریخت و سریع جذبپالتویم شد . دندانهایم را روی هم فشار دادم . هیچی . بالاخره یه جوریحالش را می گیرم . انگار که به خودم گفتم . باز هم زیر باران بدون چترمنتظر موندیم . یه تاکسی از دور نور بالا زد . گفتم شریعتی . نگه داشت . سوار شدم . مهتاب برام دست تکان داد . مواظب خودت باش . بهش

نگاه کردم بیچاره خدا کنه اونم زود ماشین گیرش بیاد . درست عین موش آب کشیده شده

قسمت دوم

تا کسی ایستاد . به سر بالایی نفس گیر ته کوچه نگاه کردم و آخرین خانه سنگمرمر ته اون . با خستگی ناله کردم . این هم بن بست نیاز و خانه ما . واینه امروز حال و حوصله پیاده روی کردن ندارم . به اندازه کافی هم بارانخوردم . کاشکی یکی پیدا می شد منو تا اون بالا می رسوند . پاهایم را بهسختی روی زمین کشیدم . این پسره پاک حال و هوایم را به هم ریخته تا زهر مرا بهش نریزم راحت نمی شم . کشان کشان خودم را به بالا رساندم و پشت سر همغر زدم . من نمی دونم چرا بابا اینجا خانه ساخته . آخر پدر من استاد عزیز آقای مهندس رضا سعادت آرشیوتکت محترم تو فکر این سر بالایی تند را توروهای برفی و بارانی نکردی ؟ خوب همینه که من لاغرم . بالا آمدن از اینکوچه هر روز خودش نیم کیلو وزن کم می کند . آه بلندی کشیدم و به در چوببزرگ قهوه ای که طبق معمول همیشه چراغ سردرش روشن بود نگاه کردم و کلید را چرخاندم . از حیاط و از کنار استخر به سرعت گذشتم . نگاه گذرای به ساعتانداختم . وای داره دیر می شه خاله نسیرین اینا عادت دارند زود شام بخورند . خب تقصیر من چیه ؟ من که گفتم تا از دانشگاه پیام دیر می شه می خواستندوسط هفته مهمانی ندن . چراغ هال را روشن کردم . مامان اینا هم که رفتن . باید با آژانس برم . کمد لباس را باز کردم . حالا چی بپوشم ؟ چند لحظه بلاتکلیف ایستادم . بالاخره بلوز یقه اسکی سفیدم را از جالباسی کشیدم بیرون . همین خوبه . با شلوار جین می پوشم . نگاهی از توی آینه به خودم انداختم . خنده ام گرفت . هوم قیافه ام درست عین پسر بچه های تخس شده مخصوصا الان که بلوز و شلوار پوشیدم و موهایم لخت و کوتاهاه . عکس بغل آینه را دید زدم . یادش بخیر چقدر پارسال شمال خوش گذشت . چشمهای مشکی و درشت بابا تو عکس بهم چشمک زد منم بهش لبخند زدم . چقدر خوبه که چشم و ابرویم شبیه باباست . از چشم و ابروی مشکی خیلی خوشم می آید . سایه طوسی زدم الکی که نیست همه می گن چشم های سیاه سگ داره . آدم را میگیره . خاطر خواه زیاد داره . به لبهایم رژ زدم و چند بار آنها را به هممالیدم با رضایت خودم را تماشا کردم و باز نگاهم به عکس بالای سرم و لب و دهن ظریف و چانه گرد مامان افتاد . جای شکرش باقیه . نصفم هم شبیه مامانه . معمولا مگر نه اینکه از چیزهای قاطی معجون خوبی درمی آید ؟ صدای زنگ تلفنبلند شد . حتما مامانه . می خواد ببینه حرکت کردم یا نه . از جایم بلندشدم و به خودم تشر رفتم . یعنی چی یک ربع رفتی جلوی آینه و بر و بر خودترا نگاه می کنی . دل بکن دیگه . نکنه وسواس گرفتی ؟

نادر در را باز کرد مثل همیشه تا من را دید شروع کرد به سر به سرم گذاشتن . " به به بالاخره دختر بند انگشتی و کوچولوی ما هم رسید."

هلش دادم عقب و شکک در آوردم " بی مزه ... " مامان از توی هال سرک کشید. " دیر کردی داشتتم نگران می شدم . " خاله جلو آمد سرحال و قبراق صورتم را بوسید . " چطوری عروسک ؟ " پشت سرش هم نازنین ماچم کرد . " دیگه می گذاشتیوقت خواب می آمدی . حوصله ام سر رفت . " با آمدن بابا و حمید خان خاله شامرا کشید . زودتر از همه نادر از سر میز بلند شد . پشت سرش هم من از جایمنیم خیز شدم ساحل زد به پایم . " ظرفهای شام با توئه . دفعه پیش من شستمنازنین آب کشی کرد . " با غیظ ولی آهسته گفتم : " به من چه ؟ من خسته ام . نمی تونم . نازنین خودش تنهایی یک ربه همه کارها را می کنه . زرنگهاحتیاجی به من نداره . " ترسیدم بیشتر گیر بده . بدو بدو رفتم پیش نادر . داشت با کانال های تلویزیون ور می رفت یه جا کنار خودش برام باز کرد . پاهایم را جلوی شومینه دراز کرد . " خوب نادر چه خبر ؟ چه کارها می کنی ؟ " شانه هاشو بالا انداخت . " هیچی فعلا که خبرها پیش شماست . جدیدا دانشجوشدی ما رو تحویل نمی گیری . "

بی حوصله گفتم : " برو بابا دلت خوشه دانشگاه همچین آش دهن سوزی نیست . کار درست رو تو کردی که چسبیدی به کار اینطوری زودتر به جایی می رسی . ببین عین بابات . بازاری ها همیشه نونشون تو روغنه."

" آره اتفاقا می خوام زن بگیرم ! " با تعجب نگاهش کردم . " نادر !!!"

شوخ و تند گفت : " چیه بهم نمی آد زن بگیرم . مثل اینکه یادت رفته 22 سالمه . " چشمام گرد شد . " شوخی می کنی ؟ ها ؟ نکنه دوباره دخترها را گذاشتی سر کار ؟ " خندید و در گوشم گفت : " همش سه تا می خواهی عکسهاشون را بیارم ببینی ؟ " قیافه جدی به خودم گرفتم . " تو واقعا از خودت خجالت نمی کنی ؟ این خصلتتست تو به کی رفته ؟ ما که توی این خانواده مثل تو نداریم . بابات هم کهبنده خدا اهل این حرفها نیست . پس معلوم می شه ذات خودت خرابه . " چشمم بهحمی خان افتاد و به سر تقریبا بی مو و سیبهای مشکلی اش . بلند گفت . " آره سازمان ملل اعلام کرده ... " وای باز داره در مورد سیاست بحث می کنه . منمنی دونم چرا اینقدر عشق سیاست داره . بی چاره بابا که گوشش را مجانی در اختیارش قرار داده ولی انگار کم کم داره خوابش می گیره . نادر دوباره خندان گفت . " چکار کنم عکس ها را بیارم ؟ " بهش اخم کردم . " لازم نکرده لازم نکرده واسه خودت نگه دار . " و با تهدید دندانهایم را نشونش دادم . " حیف که پسر خالمی والا می دونستم چه بلایی سرت بیارم . " نازنین با دست خیساز آشپزخانه بیرون آمد و آب دستش را پاشید روی من . خودم را عقب کشیدم . " ا... نکن یه جوری میشم " . همین کار رو با نادر هم کرد . نادر پوزخند زد . " بیا همه خواهر دارن ما هم خواهر داریم . بچه مشکل مردم آزاری داره . دنکن دیگه مسخره . " نازنین خندید . " برو پیش مردها اینقدر خاله زنک نباش . " از جایش تکان

نخورد. " می دونی چیه عشق من اینه که همین وسط بشینم و حرفهای شما را گوش کنم. " نازنین پشت چشم برایش نازک کرد. " الکی که نیستکه همه بهت می گن خاله زنک. " صدای حمید خان بلند شد. " نادر پاشو اونروزنامه ای را که امروز خریدم بردار بیار. " نازنین چین دامنش را صاف کرد و نشست نگاهی به موهای بلند و خرمایی تا کمرش انداختم و پرسیدم. " مامانماین کجان؟ "

"توی آشپزخانه. ساحل داره ظرفها را خشک می کنه و خاله هم داره کمکامانم جمع و جور می کنه. " چتری هایم را از روی صورتم کنار زدم. او حالاً ساحل تو خانه پدرم را در می آره. اینقدر غر می زنه تا دیوانه ام کنهگوشه ناخنم را کندم. بی خود غلط کرده دلم نمی خواد کار کنم اون چی کارداره؟" رو کردم به نازنین. " راستی با این خواستگار آخری ات چکار کردی؟ "

"هیچی جوابش کردم کردم ازش خوشم نیومد."

"خوب حالا اگه خوب بود چی؟ راضی می شدی ازدواج کنی؟" موهاشو پشتگوشش انداخت. " خوب آره چرا نه؟" بکه خوردم. چقدر معمولی و راحت درمورد ازدواج حرف می زنه انگار می خواد لباس نو بخره. " فکر نمی کنی برایت زود باشه؟ "

"نه اصلاً هم زود نیست. بعد هم ساغر جون تو خودت که می دونی من اهلدرس خوندن نیستم فایده هم نداره آدم ذهنش رو با آمار و ریاضی و فرمول هایسخت پر کنه. دختر وقتی شوهر می کنه باید خانه داری بلد باشه. نمی شه کهبه جای غذا لگاریتم تحویل شوهر داد. برای همین بعد از ظهر ها اسمم را کلاس آشپزی و شیرینی پزی نوشتم. " زدم به بازویش. " وا جدی خانم چه هنرمندشدن. " و به خودم تشر رفتم. یاد بگیر ساغر بین یک سال هم از تو کوچکتره. ولی ده تایی تو رو می بره لب چشمه و تشنه برمی گردونه. حالا تو بشین هیکتاب رمان بخون. از جایش بلند شد. " می رم چای بیارم. " از پشتبه هیکلبلند و پرش نگاه کردم. بهش می خوره 22 ساله باشه نه 17 سال. با خودمخندیدم. اگه بفهمه اینقدر سنش را بالا بردم حتما پوستم رو می کنه.

چشمکی با مهتاب رد و بدل کردم. " فریبا جون تو خنگی ما چکار کنیم؟ حالا بشینیم و غصه بخوریم که چرا دو واحد افتادی؟ اگر شبها تو خوابگاه بهجای گفتن قصه حسین کرد یکذره لای اون کتاب بدبخت را که هنوز بوی نویی میده و یک صفحه اش هم تا نخورده را باز می کردی حالا نمی افتادی. " با حرصنیشگانم گرفت. " الهی این ترم مشروط بشی. دلم خنک بشه. " جلوی دهنش را گرفتم. " ا... تو چقدر عوضی هستی خدا نکنه. " دستم را پس زد. " می زمنماقصت می کنم ها. سر به سرم نذار."

جلوی کلاس رسیدیم مهتاب سرک کشید و با اضطراب گفت: " من هنوزم از اینکه با ترم بالایی ها کلاس گرفتیم ناراضی ام "

اخم کردم. " سخت می گیری وا... اونها که لولو خورخوره نیستند. تازه ماکاری بهشون نداریم. " سرش را تکان داد. " نمی دونم چرا دلشوره دارم". فریبا نگاه چپ چپی بهم انداخت. " می دونی چیه مهتاب این دوست داره همیشه حرف خودش را به کرسی بشونه ما نباید ساده باشیم. اون می خواست این ترم ادبیات بگیره. خوب می گرفت. ما چرا دنبالش راه افتادیم؟ بی عرضگی از خودمونه عزیزم. " مهتاب دنباله حرفش را گرفت. " آره ما می تونستیم صبرکنیم دو ترم دیگه با بچه های خودمون ادبیات بگیریم. ولی تو " به من اشاره کرد. " هی ما رو دستپاچه کردی. این ترم ادبیات بگیریم. این ترم ادبیات بگیریم. اصلا نفهمیدیم چی شد؟ " یه سرک تو کلاس کشید. " من نمیدونم تو که عشق ادبیات داشتی چرا اومدی رشته حسابداری؟ " شانه هایم را بالا انداختم. " اره اشتباه کردم ولی تقصیر خودم نبود. این دو تا رشتنرها با هم قبول شدم. ولی همه گفتند حیفه آدم دانشگاه سراسری را ول کنه برهدانشگاه آزاد. بعد هم حسابداری آینده داره. پول سازه. چه میدونم از این حرفها دیگه. منم گول خوردم. حالا هم که بعد از دو ترم نمی شه کاریش کرد. باید سوخت و ساخت. " فریبا اشاره کرد. " بچه ها استاد اومد. " سه تایيوارد کلاس شدیم. دور و وره را نگاه کردم. دانشجویان پسر سمت چپ و دخترها سمت راست نشسته بودند. سه و چهار تا صندلی ردیف آخر خالی بود. مهتابچشمک زد. " اون ته خوبه. " دکتر رهرویی عینک پرسی اش را به چشم زد و شروع کرد به خواندن اسامی. نگاهی به فریبا و مهتاب انداختم و بی اختیار خندهام گرفت. تو را خدا اینها را ببین. چه جوری جو کلاس مظلوم و سر بهزیرشون کرده. لال مونی گرفتن. ترسوها. ولی من اصلا معذب نیستم واسه چیباید خودم را ببازم. برو بابا اینها دیوانه اند. آقای رهرویی با خط خوشو درشت روی تخته نوشت.

دیشب صدای تیشه از بیستون نیامد

شاید به خواب شیرین فرهاد رفته باشد.

عینکش را جا به جا کرد و همه را از نظر گذراند صورتش اخمو و نجسب بود. شروع کرد به تجزیه و ترکیب شعر. تمام فکره را به تخته متمرکز کردم. ولیخیلی زود حواسم پرت شد. آخ جون مهمونی هفته دیگه را بگو. اگه عمه پریبخواهد جشن فارغ التحصیلی مهشید را هم مثل جشن فارغ التحصیلی دو سال پیششهاب بگیره. حتما خیلی مفصله. باید حسابی شیک و پیک کنم. چه لباسیپوشم بهتره؟ نگاهی به پنجره و درخت چنار پشت آن با برگهای قرمز و نارنجیو زرد افتاد. چه ترکیب رنگهای قشنگی. فکری مثل برق از ذهنم گذشت. خوبهیه لباس تو همین رنگها بخرم. خیلی شاد و دل زنده است. خیلی به چشم می آد. به عکس العمل عمه فکر کردم و ناخودآگاه خنده ام گرفت. احتمالاً بدجوریحرص می خوره من نمی

دونم این چه اخلاق گندیه که داره ؟ همش فیس و افاده . انگار از دماغ فیل افتاده . اگه ولش کنی به سایه اش هم میگه دنبالم نیا . حالا باز خوبه مهشید و شهاب مثل خودش نیستند . والا یک لحظه هم تحملشوننمی کردم . با نوک انگشت آهسته روی میز ضرب گرفتم . آره عمه یه لباسی میپوشم که بری تو شوک . یعنی چی که فکر می کنی بهتر و خوشگلتر از دختر خودتتو فامیل وجود نداره ؟ مست افکار خبیثانه ام بودم . مهتاب محکم به پهلویمکوبید . " استاد با تونه کجایی ؟ " نگاهم به طرف استاد چرخید . بهم اشاره کرد . " خانم شما . شما که آن ته نشستید . "

" من استاد ؟ "

" بله . " از جایم بلند شدم و دستم را محکم به لبه صندلی گرفتم ولی بازرزید . چند بار سرفه کرد . " شما می دونی عروض و قافیه چیه ؟ " دستپاچهدادم . صدای استاد چقدر گنگه . چی داره می گه . ولی نه انگار این منم کهگیج و منگم . تمام سرها بطرفم چرخید بیشتر دست و پایم را گم کردم . ذهنم مثل فریره چرخید . استاد چی پرسید ؟ عروض و قافیه ؟ به مغزم فشار آوردم . بلدم ولی چرا چیزی یادم نمی آد ؟ دهنم قفل شد . نگاهم بی هدف و بلاتکلیفبه سمت تک تک بچه ها رفت و در یک جفت چشم قهره ای درشت خیره موند . چقدر قیافه اش آشناست . این کیه ؟ می شناسمش ؟ شاید نمی دونم . حالا چهوقت این حرفهاست ؟ استاد دوباره صدایم زد . " چی شد خانم این عروض و قافیه ؟ " به آقای رهرویی نگاه کردم عینکش را در آورد و روی میز گذاشت و منتظر چشمبه دهنم دوخت . ناخنم را تو گوشت دستم فرو کردم . ای بابا عجب گیریه ؟ ولکن دیگه می بینی که بلد نیستم . آب دهنم را قورت دادم و به زحمت و آهستهگفتم . " متاسفم الان حضور ذهن ندارم . "

با خجالت نشستم فریبا یواشکی خندید بهش چشم غره رفتم . خنده اش شدیدترشد و عین ژله بدن گوشتالودش تکان خورد . از حرص نیشگان محکمی از باسنشگرفتم . دردم خنده اش فروکش کرد . به عقب تکیه دادم و سعی کردم کلمه بهکلمه حرفهای آقای رهرویی را به دقت گوش کنم . سنگینی نگاهی را به روی خودم حس کردم . نفهمیدم از طرف کیه . چند دقیقه ای گذشت تک سرفه ای حواسم را پرت کرد . انگار از قصد بود به سمت صدا برگشتم و دوباره چشمام با همانچشمان قهوه ای تیره گره خورد . مغزم جرقه زد . آه یادم افتاد . و بیاختیار دستم را جلوی دهنم بردم . وای اونم توی این کلاس ؟ گلویم خشک شد . همون پسر مزاحمه ست . چه بدبختی ای . بهم چشمک زد ولی من بی اعتنا رویم را برگرداندم . زنگ خورد . همراه مهتاب و فریبا در حال بیرون آمدن از کلاسبودم . اون و دوستش دم در غرق صحبت بودند . به دستش نگاه کردم . به چه جایخوبی فرار داره . درست لای در . دچار هیجان شدم . مکارانه نگاهی به پشتسرم انداختم . خودم آخرین نفر بودم . بیرون آمدم و در را محکم بستم . صدایش بلند شد . " آخ دستم . دستم " . و انگشتش را به دهن گرفت . صورتش از فشار درد سفید شد . و من از شدت خنده نزدیک بود بترکم . ولی خودم را کنترلکردم .

دستش را در هوا تکان داد و دور خودش چرخید . یه خورده دلم سوخت . انگار بدجوری له اش کردم . دوستش مات و مبهوت بهم نگاه کرد . پرو پرو سر مرا بالا گرفتم و راه افتادم . صدایش مرا سر جایم میخکوب کرد . " چرا اینکار را کردی؟ " لحنش تند و عصبی بود . از لا به لای چشمام نگاه دقیقی بهموهای لختش که یک وری روی پیشانی اش ریخته بود انداختم . دوباره با صدایی بلندتری گفت . " چرا؟ " لبخند مسخره ای تحویلش دادم و قاطع و محکم و بدون هیچ شرمی گفتم . " یادته چند وقت پیش نزدیک بود با ماشینت منو زیر بگیری؟ " شانه هایم را بالا انداختم . " خوب دیگه هر چی عوض داره گله نداره . " چشمهای درشتش از خشم تیره تر شد . " تو دروغ میگی . خودت هم خوب میدونی که فقط قصد شوخی داشتم . " اخم هایم را درهم کردم . " ولی من با توشوخی نداشتم . " چند لحظه مکث کرد و با ناراحتی سرتاپایم را برانداز کرد . " به هر حال تو که چیزیت نشد ولی تو پدر دستم را در آوردی . حالا هم باید قصاص بشی . " دستمالی دور انگشتش پیچید .

پوزخند زد . " هوم ... چه جالب قصاص . حتما خیلی دوست داری دستم را لای در بذاری نه؟ "

" نه فکر بهتری دارم . " ابروی صافش را بالا برد . " شاید بد نباشه از تدیه بگیرم . " رفتارش کاملا جدی بود . چند قدم جلو آمد . " هر چند بعید میدونم تو با من به توافق برسی . " یکدفعه اخمهایش باز شد و لبخند پر از شیطنتی زد . با حیرت نگاهش کردم . " منظورت چیه؟ " دوباره همان لبخند شیطون را تحویلم داد . " آخه دیه نقدی نمی خوام . " باز هم جلوتر آمد . صاف زل زد تو چشمام و بعد نگاهش آهسته آهسته بطرف لبم رفت و همان جامیخکوب شد . " شاید بهتر باشد که " لبم را گزیدم خیلی محکم و از صورتو گوشه هایم حرارت بیرون زد . نفس عمیقی کشیدم . صدای تالاپ و تلوپ قلبم اضطرابم را بیشتر کرد . سرم را پائین انداختم ولی باز در تیررس نگاه سمج و مشتاقش بودم . سرخی گونه هایم لحظه به لحظه بیشتر شد . " خوب چی شد؟ سکوت علامت رضاست نه؟ " سرم را بالا آوردم . نگاهم به روی لبش لغزید . از ذهنم گذشت . چه لب خوش فرمی . ولی خودم را جمع و جور کردم و با جسارت تمام گفتم . " می دونی چیه؟ می ترسم جنبه اش را نداشته باشی و از خوشی زیاد غش کنی . " بلند و صدا دار خندید . " ازت خوشم می آد . از جواب دادن باز نمی مونی . خیلی زرنگی . "

سرد و جدی جواب دادم : " ولی تو بی نهایت وقیح و بی ادب هستی . خوشحالم از اینکه انگشتت را له کردم . " سرم را با غرور برگرداندم . خودم کیف کردم . به مهتاب اینا اشاره کردم . " بریم . " تا وسط سالن هیچ حرف نزدیم ولی مهتاب دیگه طاقت نیاورد . " ساغر این پسر از اونهاست ها . ح . است را جمع کن . " سرم را تکان دادم . " خودم می دونم . " به آخرین پاگرد پله رسیدیم . صدای قدمهای تندی را پشت سرم شنیدم . " ببخشید . " ایستادم . نفس نفس زد و به فریبا اینا گفت : " معذرت می خوام فقط چند لحظه دوستتون را قرض می گیرم . " یه پله بالا رفتم اخمهایم تو هم بود . " چرا دست از سرم بر نمی داری؟ نکنه دلت می خواد اون یکی دستت را هم بذارم لای در؟ " خنده ملایمی کرد . " دختر تو چقدر شیطونی . "

لحنش مهربان بود. " بین من و تو به یک اندازه مقصرم. به اندازه کافی هم با هم لج و لجبازی کرده ایم. الان هم حاضرم به سهم خودم ازت معذرت خواهی کنم. هر چند که تو تا اونجا که تونستی تلافی کردی. " سرش را خم کرد موهای براق مشکی اش ریخت وی پیشانی اش سکوت کوتاهی کرد. " می گم چطور حالا که قراره با هم همکلاسی باشیم پس دوست هم باشیم چطور؟ " مات موند. چقدر راحت و آسان در مورد دوستی حرف می زنه. انگار داره ساندویچ بهم تعارف می کنه. چپ چپ نگاهش کردم. " پیشنهاد جالبیه ولیمن دلم می خواد با تو دشمن باشم تا دوست. " موهایش را از روی پیشانی اش کنار زد. صورتش سبزه و خوش ترکیب بود. " بهت نمی آد اینقدر کینه ای باشی. همه چیز را فراموش کن ساغر خانم سعادت. " از تعجب چشمانم گرد شد. " تو اسم منو از کجا می دونی؟ " چشمک زد. " مگه استاد امروز صبح حاضر غائب نکرد خوب دیگه " نگاهش با غرور درخشید.

این دیگه چقدر تیزه. از اونهاست که مو را از ماست می کشه بیرون. از زیرکی اش خوشم اومد و خنده ام گرفت. اونم خندید و دستش را جلو آورد. " مسعود کامیار هستم ".

ساحل اومد تو اتاق و با دیدنم چشمای میشی اش درخشش خاصی گرفت. جلوتر رفتم و یک دور چرخیدم. " چطور؟ خوبه؟ " سرش را تکان داد. " حرف نداره. عالی. " برای صدمین بار جلوی آینه رفتم و خودم را برانداز کردم. پیراهنم آستین حلقه ای و لیمویی رنگ بود با شکوفه های ریز نارنجی و سفید. خیلی شاد بود. یک مقدار ژل به موهایم زدم و کنار اومدم. ساحل مشغول آرایش کردن شد. جزء اولین مهمانها وارد شدیم. مهشید با دیدن ما سوتیکشید و جلو اومد. " اوه چه خبره. غوغا کردید. " و نگاه تحسین آمیزش چندثانیه ای روی ساحل ثابت موند. البته خب حق داشت. ساحل با لباس بلند سبزرنگ چسبانش و یقه اش که خیلی باز بود قشنگ تر از همیشه شده بود. به خودمبالیدم. ساحل کلا خوش سلیقه است. خوب بلده رنگ لباس را با چشماش ست کنه. به هر حال هر چی باشه خواهر منه دیگه. نگاهم را به مامان که در چندقدمی اش بود انداختم. واقعا که ساحل چقدر شبیه مامانه. رنگ چشماش و تنصداش و هیكلش. اصلا انگار مامان را جوان کرده باشی. اینو همه می گن. عمه پری اومد جلو و خوشامد گفت ولی بوس نکرد. پیراهن طوسی خوش دوختی تنش بود و هیكلش مثل همیشه چاق و کلی طلا و جواهر آویزان سر و گردنش. بنظر ما دیدن ساحل فشار خودش بالا رفت. کم کم به تعداد مهمانها اضافه شد و مجلس گرم شد. مهشید دوربین را دستم داد. " تو فیلم بگیر می خواهم برقصم " و رفت وسط جمع. لباسش قرمز آتشین بود با یقه هفت که دورش ظریف کاری شده بود. از خودش و دوستانش فیلم گرفتیم. همه خوش تیپ و با کلاس بودند. ماشاءالله همه رفاص. دوربین را روی مهشید زوم کردم. حیف که زیاد خوشگل نیست. ولی به جایش خیلی با محبته در ضمن چشمهای آبی خوش حالتش عیب پیشانی خیلی بلند و لبان نازکش را می پوشانه. کی

می گه که زشته . غلط کرده . تازه مگر نه اینکه جوانی یعنی زیبایی پس الان اینجه پر از زیباییه . نفسبلندی کشیدم . دلم می خواد همیشه جوان بمونم و آزاد . بدون هیچ گونه قید و بندی و ...

مهشید صدام زد . " آی حواست کجاست ؟ من اینجام داری از کجا فیلم میگیری ؟ " خندیدم . " اگه قرار باشه همش تو توی فیلم باشی پس چی دوستهات رادعوت کردی ؟ " دوربین را از م گرفت . " برو وسط نوبت توئه . هنوز هنر نمایینکردی . برو و پوز اونهایی که فکر می کنند که آخر رقصند را بزنی . " پایم راتوی کفشم جابه جا کردم . و لباسم را هم صاف کردم . چشمک زدم . " خیلی خوبالان حالشون را جا می آرم . " رفتم وسط و یک بند رقصیدم . با رفتن دوستهایمهشید آقایان اومدند و مجلس خودمونی شد . بابا مهشید را تو بغل گرفت و بوسیدش . " ان شاءالله جشن عروسی ات خانم مهندس . " از اون ور سالن شهاداد زد . " خوب دایی حالا نوبت توست یه چیزی بخون حال بیائیم . " من از خستگی روی زمین نشستم و پایم را دراز کردم . شهاب هم ضربش را آورد و بغل دستم نشست . بابا نگاهی به شهاب انداخت . " مگه می خوام عمو سبزی فروش را بخونم که تو ضرب آوردی . جمع کن تو این مایه ها نمی خوام بخونم . " و صدایم و دلنشیش کم کم اوج گرفت.

عاشق شدم من در زندگانی

بر جان زد آتش عشق نهانی

یکسو غم او یکسو دل من در تار مویی

در این میانه دل می کشاند ما را به سویی

صدایش گرمتر و پرطنین شد و چشم از مامان برداشت . دستم را زدم زیرچانه ام . بهش زل زدم . اوه بابا با صورت گرد و چشمان مشکی باهوش و مهربانو هیکلی که کم کم داره کمی چاق می شه . چقدر بامزه و دوست داشتنیه . و نگاهش به مامان چه با محبت . غرق لذت شدم چقدر خوب معلومه بعد از این همسال هنوز خیلی همدیگر را دوست دارند یهنی می شه تو سن ما هم همچین عشقهایپیدا بشه ؟

خسته و کوفته فقط لباسهایم را درآوردم و بدون اینکه آرایش صورتم را پاک کنم روی تخت دراز کشیدم . " ساحل ؟ " " هوم "

" می گم تو چرا امشب رقصیدی ؟ " جوراب شلواری اش را از پایش کشیدبیرون . مواظب بود پاره نشه . " مگه ندیدی اون وسط چقدر شلوغ بود . جایسوزن انداختن نداشت . بعدش هم احتیاج نبود . تو یکی به جای همه رقصیدی . " پتو را تا روی سینه ام آوردم . " خوب مهمونی یعنی همین دیگه اگه بخوایکلاس بذاری که بهت نمی چسبه . " ابروی نازکش را بالا برد . " خوبه که راضیهستی والا تا یک هفته غر می زدی . می شنا سمت . " چراغ خواب بغل تخت را روشن کردم . " می گم

راستی تو چرا درست تموم شد جشن فارغ التحصیلی نگرفتی؟" کش و سنجاق و هر چی که تو موهایش بود را باز کرد و شروع کرد به برس زدن. دوباره پرسیدم. "ها ساحل چرا؟" برس کشیدن موهایش را ادامه داد. "چونمن از خودنمایی خوشم نمی آد".

"یعنی می خوای بگی عمه اینا خودنما هستند؟"

"ای ... همچین" و از جلوی آینه بلند شد. روی دستم نیم خیز شدم. "می دونی چیه؟ تو اصلا طرز فکر با همه فرق داره ولی منم وقت درسم تمومبشه حتما مهمونی می گیرم." سرش را از یقه لباس خواب گشادش بیرون آورد. "اوه حالا کو تا سه چهار سال دیگه " لحاف را کشیدم روی صورتم. "تو خیلی بی ذوقی حیف من که همه آرزوهایم را برایت می گم". "صدای خنده اش اوامد". شب به خیر جوجه".

قسمت سوم

مهتاب گفت: "من که دارم پائینی می وم پس خداحافظ". خداحافظ".

یقه بارانی ام را بالا کشیدم و سر خیابان دانشگاه به انتظار ماشینماندم. باران تند و رگباری سر و صورتم را خیس کرد. بیشتر لرزم گرفت. منمنی دونم این چتر چه بدی داره که من هیچوقت دستم نمی گیرم. بی ام وی سبزرنگی نور بالا زد و ایستاد. پسری بیرون آمد و به شوخی گفت: "خانم اجازه می دی در رکابت باشیم؟" نگاهش کردم. ا خودش از همون هفته پیش تاحالا دیگه ندیدمش. راستی اسمش چی بود؟ چرا یادم رفته؟ به مغزم فشار آوردم. آها ... مسعود مسعود کامیار. اخمهایم را درهم کردم. "چیه دوست داری دوباره بهت بگم برو آجی ات رو برسون؟" دستش را روی سقف ماشین گذاشت. "ای بابا تو که هنوز بداخلاقی می کنی. مگه قرار نشد با هم دوست باشیم؟"

"شاید ولی یادم نمی آد گفته باشم سوار ماشینت میشم".

"اگه آجی ام تو ماشین باشه چی؟" و با دست اشاره کرد. توی ماشین رادیدم زد. دختر جوانی صندلی جلو نشسته بود. سرم را بالا آوردم. "حالا چیباز هم حرفیه؟" تردید داشتم. یکدفعه رعد و برق شدیدی زد. ترسیدم. نهباهاش می رم. هر چی باشه از خیس شدن و یخ زدن که بهتره. نشستم و در رابستم. رویش را کرد به من. "خواهرم مونا. همکلاسی ام ساغر." خواهرش رابا دقت برانداز کردم. چقدر بهم شبیه اند. ولی نه این پوستش روشنه ولیبرادرش سبزه ست. مونا باهام دست داد. "خوشوقتم." چهره اش با نمک بود. با همان چشمان قهوه ای و مژه های پرپشت برادرش و موهای خرمایی رنگ. لبخندزدم. "منم همین طور." مسعود آینه ماشین را درست روی صورتم تنظیم کرد و گفت: "مونا کلاس کنکورش زیاد از دانشگاه ما دور نیست. بعضی وقتها که دلشیرام تنگ میشه می آد اینجا با هم بریم خانه. مگر نه مونا؟" خواهرش

پشتچشم برایش نازک کرد . " لوس نشو مسعود خودت می دونی اگه بارون نبود وماشین پیدا می شد سراغ تو نمی آمدم . " غش غش خندید . " می بینی همیشههمینطوری محبتش را نشان می ده . " و ادامه داد . " آره مونا می خواد هر طور شده امسال کنکور قبول شه . خیلی عشق دانشگاه داره . تازه اونم چه رشته ایهنر . می دونی که چرا ؟ چون جدیداً مد شه . به قول بعضی ها کلاس داره " و به مونا اشاره کرد . خواهرش دلخور شد . " اینقدر جلوی دوستت شیرین زبونیکن . تو 25 سالت شده ولی هنوز هم از دست انداختن من لذت می بری ؟ واقعاکه " مسعود روسری اش را کشید . " جدی نگیر تو هم ... خودت که می دونیمی خواستم سر به سرت بذارم . " چند لحظه به سکوت گذشت . از توی آینه بر ایچندمین بار با شیطنت بهم نگاه کرد . " خانم چرا ساکتی ؟ یه حرفی بزن . تنها چیزی که بهت نمی آد همین آروم بودن . " خونسرد تبسم زدم . " مگه نشنیدی میگن دو چندان که می گویی بشنو . " سرش را یک لحظه با تعجب بطرفم چرخاند . " اوه بله . پس به جز اخم و تخم کردن و دست لای در گذاشتن حرفهای فیلسوفانههم بلدی بزنی ؟ جالبه . " مونا دهنش واموند . " مگه ساغر جون تو دستش را گذاشتی لای در ؟"

گفت قیافه مظلومانه ای به خودم گرفتم و سرم را تکان دادم . " اوهوم . " همینطور ناباورانه بهم خیره شد و بعد بلند بلند شروع کرد به خندیدن . " وای مسعود تو چه دوست بامزه ای داری ؟ " اونم یه ابرویش را بالا انداخت و نگاه خریدارانه ای بهم انداخت . " اره خودم هم همین فکر را می کنم . " بهخیابان شریعتی رسیدیم . گفتم . " همین جا نگهدار . " " بذار برسونمت در خانه . " " نه . "

مونا هم اصرار کرد . " ساغر جون بذار برسونیمت بارونه . "

" نه ممنون . اینجوری راحتترم . " خداحافظی کردم و پیاده شدم . مسعود همپیاده شد و آهسته گفت : " نمی خوام شماره تلفنت را بهم بدی ؟ " از دهنش بخار بیرون اومد . قیافه جدی به خودم گرفتم . " تو چقدر زود می خوام خودمونیبشی ؟ " دستش را لا به لای موهای صافش برد . " همچین زود هم نیست . همه روز اول به هم شماره می دن . در ضمن مزاحم تلفنی شب و نصفه شب و این جور چیزها زیاد هم بد نیست ها . " و چشمک وسوسه آمیزی زد . بلوز یقه اسکی شیری رنگگردن بلندش را پوشانده بود . سینه اش عضلانی و محکم بود . تو ذهنم سبک وسنگین کردم . چقدر راحت و عادی به این موضوع اشاره می کنه . خوبه حداقلمودی نیست . از آدمهای آب زیر گاه اصلاً خوشم نمی آد . خواستم خودم راعصبانی نشون بدم . ولی زیاد موفق نشدم . اخم جدی نبود . " ببین تو خلیپروئی و به خاطر همین پروئی ات شماره ام را بهت می دم . " خندید . " مرسیاز تعریف . " خودش هم شماره اش را نوشت و داد دستم . بدون اینکه کوچکتریننگاهی بهش بندازم انداختم تو کیفم و ازش جدا شدم . بقیه راه را زیر باروندویدم تو خانه هیچکس نبود . بلوز و شلوار راحتی

ام را پوشیدم و رفتم توآشپزخانه . با بی خیالی به خیار قلمی گاز زدم و به خیار دیگه و به پرتقالرا هم برداشتم و آمدم تو هال . دقیقا عین قحطی زده ها و شروع کردم بهخوردن . مامان با دو تا کیسه پر وارد شد . " اوه چقدر سنگینه . " جلو رفتم . سلام . خسته نباشی " و یکی از کیسه ها را ازش گرفتم و بردم توآشپزخانه . خودش هم پشت سرم اومد . تن ماهی و رب و کنسرو لوبیا را از کیسه درآوردم و روی کابینت گذاشتم " می گم مامان تو فکر نمی کنی زنهای خاندان خیلی بهشون ظلم می شه ؟ " بارانی اش را کند و گذاشت روی دسته صندلی . " چطور ؟ "

" خوب شما نگاه کن بی چاره ها از صبح که بلند می شن خرید و تر و تمیزکردن و آشپزی . آخر شب هم هنوز سرشون به بالش نرسیده خوابشون می بره . اصلا از زندگی چی می فهمن ؟ خوشی می کنن ؟ من که فکر نمی کنم . " خم شد و مرغها را از تو کیسه درآورد و گذاشت تو سینی . " بستگی داره زندگی را از چه دیدی ببینی . " ته خیارم را انداختم تو ظرفشویی . " من نمی فهمم منظور شما چیه ؟ فقط اینو می دونم که من یکی کارکن نیستم . هر کسی اومدخواستگاریم شرایط منو بهش بگین . می خواد بخواد . نمی خواد نخواد . " خندید . " پس منتظر باش که ... " چاقو را از توی سبد برداشت . " که چی ؟ " " هیچی منظورم اینکه پس حالا حالاها منتظر باش . " وسائل را کمک مامانجا به جا کردم . و مرغها را بسته بندی کردم . ساحل از سر کار برگشت . خیسخیس بود . رفت جلوی شومینه . " وای بیرون داره بدجور بارون می آد و خیابانها حسابی ترافیکه . بعید می دونم بابا قبل از ساعت 10 شب برسه خانه . " زیرلحاف خزیدم و چشمهایم را بستم . فکر مسعود و خواهرش از ذهنم گذشت . راستیید نبود اگه منم یه برادر بزرگتر داشتم . مثلا اگه ساحل پسر بود چی میشد ؟ چشمانم را نیمه باز کردم . از خستگی تقریبا بیهوش و دمرو روی تخت خوابیده بود . نه ساحل را همین طوری که هست دوستش دارم . درسته گاهی اوقات بدش نمیآد امر و نهی کنه و اخلاقی سگی میشه . ولی به موقع اش هم خیلی خوبه . میشه باهاش درد و دل کرد . تو جایم غلط زدم از کجا معلوم ؟ من که شانس ندارم و مدیوم برادرم غیرتی از آب در می اومد و تا سر می چرخاندم غلفتی پوستم رامی کند . اون موقع چی ؟ نه بابا نخواستم . از خیرش گذشتم . همین ساحل اخموبرام بسه .

نگاهی به میز صبحانه انداختم . مامان گفت : " لاقل بشین یه لیوان شیر بخور . "

" نه وقت ندارم بابا داره بوق می زنه الانه که صدای همسایه ها دربیاد . " بابا تا نزدیکهای دانشگاه منو رساند و بقیه مسیر را پیاده طی کردم . وسطهای کلاس معده ام به سر و صدا افتاد . در کیفم را باز کردم . بع ... هیچی ندارم . حتی دریغ از یک آب نبات . دلم مالش گرفت . دارم از گرسنگی غشمی کنم . پس کی زنگ می خوره ؟ نگاهم را به عقربه ساعت دوختم هر ثانیهانگار یه قرنه . صدای استاد دلیریان عین وز وز توی گوشم اعصابم را تحریک کرد . امان از درس ریاضی تو دبیرستان کم خواندیم اینجا هم ولمون نمی کنه . استاد تا لحظه آخر بی وقفه درس داد . زنگ خورد عین فنر از جایم بلند شدم . " بچه

ها بریم بوفه . از صبح تا حالا هیچی نخورده ام . ضعف گرفته ام . "مهتاب سرش را تکان داد . "باشه بریم".

فریبا گفت : " آره شما برید من هم تا چند دقیقه دیگه می آم . " و به دو دور شد . مهتاب رفت تو فکر . " به نظرت جدیدا مشکوک نشده ؟ "

" آره . چرا خیلی زیاد دم باجه تلفن پلاسه . غلط نکنم یه خبرهایه . "سلانه سلانه به بوفه رسیدیم یه صندلیپیش کشیدم و کلاسورم را روی آن گذاشتم . چشمم به مسعود افتاد . با سر به هم سلام کردیم خواست بیاد طرفم اشاره کردم نه و رویم را برگرداندم . خوب نیست بچه ها ما را زیاد با هم ببینند . واسه چی الکی الکی اسمم سر زبانها بیفته ؟ مهتاب اشاره منو دید ولی فقطخندید . هیچی نگفت . پرسیدم : " تو چی می خوری ؟ "

" شیر کاکائو . "

" خوب پس منم شیر کاکائو . برای فریبا هم همین را می گیرم . " بطرفپیشخوان راه افتادم . مهتاب صدایم زد . سرم را به طرفش چرخاندم . " ها چیه؟ "

" ببین کیک یادت ... " نفهمیدم یکدفعه چی شد و درست سینه به سینه با یکپسره برخورد کردم . دو تا چای دستش بود .

تتونست کنترل کنه و آنها را رویمن و خودش ریخت . احساس سوزش شدیدی کردم . " آخ سوختم . " و خودم را

عقبکشیدم . مسعود و مهتاب تندی خودشان را رساندند . مسعود نگاهی به پشت دستمانداخت و سرش را تکان داد . "

حسابی قرمز شده . " به پسره اخم کرد . " ایبابا امیر حواست کجاست ؟ دختر مردم رو سوزوندی . " سرش را پائین انداخت . " باور کن تقصیر من نبود . خودشون به من خوردند . " براندازش کردم . قدشبلند بود . تقریبا هم قد مسعود ولی لاغرتر

با پوست روشن و موهای پرپشت خوشحالت و ریش و سیبیل زده و چشم های آرام و محجوب . با دستپاچگی معذرت

خواهیکرد . " من شرمنده ام . واقها نمی دونم چکار باید بکنم . " دستم را فوتکردم تا سوزشش کم بشه . " نه تقصیر شما

نبود . من جلویم را ندیدم . " مهتاببا ناراحتی دستهایش را بهم مالید . " من باعث شدم حواست پرت بشه . ولی بازخدا را

شکر که روی تنت نریخت . " مسعود دستش را گذاشت پشت کمر پسره . " درسته الان وقت خوبی برای معرفی نیست . ولی

بهتره شما دو تا را با هم آشناکنم . که شاید به خاطر گل روی من ببخشی اش . " لحنش شوخی بود . اشاره کردبه امیر :

دوست صمیمی و شریکم . "

دستم در حال آتیش گرفتن بود . درست نفهمیدم چی گفت شریکم ؟ متوجه حالتمشد . تبسم کرد . " قصه اش مفصله . و

الان جایش نیست . ولی همین قدر بدونکه ما از دوستان قدیمی هستیم . بعد هم با هم دانشگاه قبول شدیم حالا

همدوتایی یه شرکت کوچولو تاسیس کردیم . " ابرویش را بالا برد . " این همه شرحو تفصیل باعث نمی شه از سر تقصیرش

بگذری ؟ " نگاه خریدارانه ای بهش انداختم . اوه ... شرکت دارند . اصلا بهش نمی آد . اهل کار و زندگی باشه . نکنهداره

خالی می بنده . ولی نه . بالاخره چی ؟ نمی گه ممکنه دستش رو بشه ؟چشمک زد . " چی شد محکوم به اعدامه یا نه ؟" به امیر لبخند زدم . گفتم که "ایشون اصلا مقصر نیستند . اشتباه از خود من بود" .

مامان به دقت دستم را معاینه کرد . " تاول زده بیا از این پماد سوختگیبزن . حالا خوبه چشمت درشته وقتی راه می ری چرا جلویت را نگاه نمی کنی ؟حالا این گذشت اومدیم فردا ماشینی چیزی ... نباید مواظب باشی ؟" ساحلظر فهای شام را شست . توی نشیمن در حال تماشای تلویزیون بودیم . تلفن زنگزد . دو بار سه بار .

بابا گفت : " ساغر جون گوشی رو بده به من . به نظرم مهندس شامخیه . ازکی منتظر تماسش هستم . " گوشی را دستش دادم تا گفت الو ارتباط قطع شد .یک ربع دیگه دوباره تلفن زنگ خورد . خودم گوشی را برداشتم . " بلهفرمائید ؟" گفت : " سلام" .

" شما ؟"

" نشناختی مسعودم دیگه . " هول شدم و نگاهی به بقیه انداختم . همه محتوماشای تلویزیون بودند . گوشی در دستم معلق موند . با خودم کلنجار رفتهچکار کنم ؟ حرف بزنی یا نه ؟ بابا یه پره نارنگی تو دهنش گذاشت و یک لحظهچشمش را بطرفم چرخاند لبخند زدم خدا را شکر شک نکرده . تازه مطمئنم اگهبفهمه هم چیزی نمی گه . مگه آن موقع که پسرهایی که همکلاسی ساحل بودند وزنگ می زدند و کار داشتند چیزی می گفت ؟ آب دهنم را قورت دادم . ولی منمنی دونم چرا راحت نیستم . صدای مسعود مرا به خودم آورد . " می تونی حرفبزنی ؟" یه حس ناخوشایند بهم دست داد . یه حالت خجالت و شرم . برای همینبه تندی گفتم . " نه خیر اشتباه گرفتید . " بلافاصله گفت : " باشه فهمیدم .دوباره زنگ می زنی" .

گوشی را گذاشتم و به خودم غر زدم . خوب تقصیر خودته . خواستی بهش شمارهنندی . چقدر سمجه . ساعت یازده و نیم شب چه وقت زنگ زدنه ؟ برای اینکهمصبانیتم را مهار کنم یه سیب گنده گاز زدم . ساحل چشمهایش داشت می رفت .از جا بلند شد " من می رم بخوابم . شب بخیر . " چند دقیقه بعد بابا همبلند شد و کش و قوسی به خودش داد . " نخیر از این مهندس شامخی خبری نشد . فکر نکنم که دیگه زنگ بزنی " و به طرف دستشویی رفت . سرم را به پشتی مبتکیه دادم . مامان سینی چای را برد آشپزخانه و لیوان ها را شست و برگشت توهال . " پس تو چرا هنوز نشستی . خوابت نمی آد ؟" " چرا این سریاله تمام بشه . منم می رم . " بطرف اتاق خواب رفت . " بذار دستت باز باشه هوا بخوره . زودتر خوب می شه . شب بخیر" .

چند دقیقه ای را به تماشای تلویزیون وقت کنشی کردم . ولی اضطراب داشتم .بلند شدم تلویزیون را خاموش کردم و پرریز

تلفن توی هال را کشیدم و تلفن بیسیمی را با خودم به اتاق بردم . آهسته روی ساحل خم شدم . " ساحل ... ساحل " ...

خوب خدا را شکر خوابه خوابه . گوشی را با خودم زیر پتو بردم عصبی و کلافه . خدا کنه گندش در نیاد . تلفن زنگ خورد .

سریع گوشی را برداشتم . گفت : " سلام خانم کوچولوی مصدوم خوبی ؟ "

" خوبم . " لحنم تند و تلخ بود . " دستت چطوره ؟ بهتر شده ؟ "

" اره بهترم . " به ذهنم اومد خوبه یه بهانه ای برای زنگ زدن پیدا کرد . با شیطنت گفت : " خیلی خوشحالی که صدای منو می شنوی نه ؟ " لحنم تلخ تر شد . " خوشحال ؟ "

" اره بالاخره هر چی باشه اولین باره که بهت زنگ زدم نباید ذوق کنی ؟ " معلوم بود داره شوخی می کنه . ولی من طاقت نیاوردم . " اولاً این ساعت شبموقع خوبی برای خوش و بش کردن نیست . دوما ... " چند لحظه مکث کردم . نفسمبند اومد . اصلاً هوا نبود . پتو را کنار زدم و نفس بلندی کشیدم . " دوما... من مثل دخترهای دیگه نیستم که غش و ضعف کنم و واسه یه پسر بال بالیزنم . ببخشیدها آخر احساس من همینه . " با صدای بلند غش غش خندید . " حالانوبت منه . اولاً سر پر غروری داری که به موقع اش درست می شه . ثانیاً توچرا صدایت یه جوریه ؟ از کجا صحبت می کنی ؟ "

" از زیر پتو . "

" زیر پتو ؟ اوه اوه چه جای خطرناکی . حالا اونجا ؟ کمک نمی خوای ؟ " از حرفش خنده ام گرفت و تو دلم ریسه رفتم .

" چقدر بامزه و پروئه . دوباره پرسید : " چرا اونجا ؟ " خنده ام رو خوردم و خیلی سرد گفتم : " برایاینکه خواهرم بیدار نشه . "

" خواهرت از تو کوچکتره ؟ "

" نه بابا بیست و دو سالشه . "

" اها پس ازش می ترسی . ولی بهت نمی اد ترسو باشی . "

" نخیر هم . اصلاً اینطوری نیست . ولی خسته ست . خوابیده . اگه بیدارباشه اخلاقش سگی می شه . " به ساحل نگاه کردم

تکانی خورد و پهلو به پهلو شد . ترسیدم . " خوب کار دیگه ای نداری فعلاً خداحافظ . "

جا خورد . " همین ؟ هیچ حرفی برای گفتن نداری ؟ "

" نه ندارم . تو کار دیگه ای داری ؟ " چند لحظه مکث کرد . به نظرماتتظار همچین برخوردی را نداشت . نفس بلندی کشید .

" نه کاری ندارم . شببخیر . " ارتباط قطع شد . به هال رفتم و دوباره پریرز را وصل کردم . دچار عذاب وجدان شدم . های ساغر خانوم تو که می خواستی سکه یه پولش کنی واسه چیهش شماره دادی ؟ بی فکر سرم را خاراندم . ولش کن بابا . خوب کردم . بهیپسرها نباید رو داد . لیاقتش را ندارند . همینکه باهاش حرف زدم از سرش همزیاده .

کشان کشان چمدانش را تا دم در آوردم . گفتم . " فریبا تعطیلات پایان ترم فقط یک هفته ست نه بیشتر . واسه چی این همه را می خوای ببری ؟ " بی حوصله جواب داد . " همش لباس چرکه . ببرم اونجا بشورم . " به صورتش نگاه کردم . عجیبه . کم پیش می آد ناراحت باشه . " چیه ؟ پکری ؟ "

" پکر نه ولی بدجوری قات زدم . "

" واسه چی ؟ "

" از دست این پسر شاهین کیوانی حسابی عاجز شده ام . عوضی با اون ریشبزی و موهای سیخ روغن زده ش عین مارمولک می مونه . وقتی می بینمش چندشم میشه . "

" اوه اون را می گی منم ازش بیزارم . مخصوصا با اون هیکل استخوانی و چیزهای عجیب و غریبی که می پوشه تا حالا توجه کردی ؟ انگار بلوز بچه ها را کردند تنش و به زور دکمه اش را بستند . نمی تونه توی آنها تکان بخوره . همیشه فکر می کنم الانه که لباسش جر بخوره و دکمه هاش بره تو هوا . " لبش را گاز گرفت . " اره . همین اشغال تا هر دفعه منو می بینه متلک می گه . اونم چه متلک هایی از بالا تنه و پائین تنه . " صورتش عین لبو سرخ شد . " خیلی از دستش شاکی ام . حالا ببین کی بزمنش . "

" ولش کن زیاد خودخوری نکن . فقط تو یکی نیستی . همه از دست اون و اکیپ دوست های مثل خودش می نالند . "

" اصلا کارشون اینه که به دخترها گیر بدن . از اذیت کردن لذت می برن . صابون اونها به تن من و مهتاب هم خورده . "

نگاهی به دور و ور انداخت . " راستی مهتاب کو ؟ "

" کار داشت زودتر رفت . گفت باهات خداحافظی کنم . " پوزخند زد . " هوم... چه با معرفت . می مرد اگه چند دقیقه صبر می کرد تا من پیام . "

" باور کن عجله داشت می خواست مامانش را ببره دکتر . " سرش را عقب برد . " نه... شما تهرونیها جون به جوتون هم کنند صفا و محبت شهرستانیها راندارید . این را دیگه کاریش نمی شه کرد . " بددهنی اش را تحمل کردم . ولشکن الان ناراحتیه چیزی میگه . دو دقیقه دیگه خودشه . فریبا که تو دلش چیزی نیست . دزدکی نگاهش کردم . نگاهم کرد و خندید . " ببخشید باور کن این پسر دیوونه حسابی مغزم را بهم ریخته . فکرم درست کار نمی کنه . " زدم پشتش . " حالا چرا نمی ری ؟ "

" منتظرم آژانس بیاد برم ترمینال . " از بالای سرم رو به رو را دید زد . " داره می اد . " برگشتم عقب . مسعود تقریبا

نزدیک ما بود . چشمک زد . " می گم خوب این ترم هر روز هر روز با هم بودید و همیشه می رسوندت خانه . فکر نکنی ها خبرش را دارم . "

نیشگانش گرفتم . " نه به جون تو . نه من تو این خطها هستم . نه اوناینقدر ساده که گول بخوره ... فقط به دوستی ساده ست باور کن توی این سه وچهار ماه حتی یک بار هم با هم تنها نبودیم یا امیر با ما بوده یا خواهرش مونا . مطمئن باش هیچ اتفاقی که تو خوشت بیاد نیفتاده . " اخم هایش را ردتو هم . " بیچاره پسر مردم . پس بگو راننده استخدام کردی . " با شیطنت خندیدم . " ای ... همچین . "

انگشتش را به سمت اشاره کرد . " خیلی جنست خرابه . " مسعود همراه امیراومد . اژانس هم رسید . مسعود چمدان فریبا را توی ماشین گذاشت و به شوخیگفت . " سوغات فراموش نشه . " فریبا گفت : " مسعود خان چی می خواهی ؟ " " نمی دونم هر چی هست . ماهی شور . کلوچه و زیتون پرورده . از این چیزها دیگه . "

" اوه پس بگو یکبار به تمام شمال را بار کنم بیارم دیگه . " خندید . " شمالی ها که به دست و دل بازی معروفند . غیر از اینه ؟ " برای فریبا دستتکان دادم . مسعود ساعت را نگاه کرد . " بریم که خیلی دیر شد . باید سرراه مونا را هم برداریم . " مونا تا منو دید با خوشحالی صورتم را بوسید . " خوبی ساغر جون . یک هفته می شه ندیدمت . دیگه بهت عادت کردم . " تو صدایش صدای خاصی بود یه جور خونگرمی و مهربونی . به دلم نشست . " اتفاقا من سراغت را از مسعود گرفتم . گفت چند روزی کلاس نداشتی . "

" آره استادمون مریض بود . تو خانه درس می خوندم . " صدای امیر و مسعود بالا رفت . امیر گفت : " تو باید می گذاشتی این قرارداد جدید را امضاء میکردیم . کلی توش سود داشت . " مسعود دنده را عوض کرد . " عجب حرفی می زنی ها . وقتی من طرف را نمی شناسم . نمی دونم کیه ؟ چیه ؟ چه جوری باهاش کار کنم . شاید کلاهدار باشه . به هر کس که نمی شه اعتماد کرد و بی گذار به ابزد . بگذار در موردش تحقیق کنیم بعد . " به شانه های ستبر و قوی و گردنبلندش از پشت نگاه کردم . چقدر پخته و منطقی حرف می زنه . اصلا باور نمیکنم که این همون آدمیه که همیشه عین بچه های تخس و شیطان سر به سرم میذاره و شلوغ می کنه . چقدر تو کارش جدیه . هیچوقت فکر نمی کردم از اونهای بیبیشه که تا آخر شب تو شرکت کار کنه و این ور و آن ور بدوه . معلومه خیلی فکر زندگیه . ولی باز اینقدر معرفت داره که هر چند روز یکبار حتی اگر دیر وقت هم باشه از شرکت تماس بگیره و حالم را بپرسه . از اینکه مراداره ازش خوشم می آید . مونا با صدایی شبیه فریاد گفت : " همین جا نگهدار میخوام برم کتابفروشی . " مسعود غر زد . " یعنی چی ؟ من امروز خیلی کار دارم تو هم وقت گیر آوردی ؟ بذار یک روز دیگه . "

" نه اصلا امکان نداره . باید یه کتاب بخرم . استادمون گفته فردا حتما همراهتون باشه . " زیر لب غرید . " بر پدر استادت لعنت . چند بار بگم منامروز یه قرار مهم دارم . " با دست شیشه بخار گرفته را پاک کردم و چشمم رابه خیابان از برف سفید شده دوختم . چه باحاله . هوس کردم تو برفها قدمبزنم . گفتم . " منم همین جا پیاده میشم . " زد روی ترمز . " بیا

اون کم بوداین یکی هم اضافه شد . اخه این موقع شب توی این تاریکی و سرما چه وقت اینکارهاست ؟" به مونا تشر زد .
 " می ری خانه . هیچ حرفی هم توییش نیست ." اینحرف را به مونا زد ولی انگار طرف صحبتش با من بود . بهم برخورد در را بازکردم . " اولا تازه ساعت 5 . بعدش هم من کاری به شما دو تا ندارم . ولیخودم تصمیم دارم قدم بزنم . " مونا خوشحال شد . " خوب حالا که دوتایی با هم هستیم دیگه مشکلی پیش نمی آد . مسعود تو هم بهانه نیار . برو به کارت برس ." دیدم خون خورش را می خوره ولی سعی می کنه اروم باشه . " تو خیلی لجبازو خودسری . از پس تو یکی بر نمی آم . " سرم را با غرور بالا گرفتم . " تترسمن مواظب خواهرت هستم . " نگاهی به سر تا پای من انداخت و بعد هم به خواهرش . سعی کرد جدی باشه ولی نشد . ظاهرا حرفم خیلی خنده دار بود . چون نتونستخودش را کنترل کنه و با صدای بلند غش غش خندید .
 " نه بهتره تو رو به دستخواهرم بسپارم . " نگاهی به مونا انداختم و خودم هم خنده ام گرفت . راست میگه هر چی باشه خواهرش یه سر و گردن از من بلندتر و درشت تره . عجب حرفیزدم ها .

قسمت چهارم

فرزین معیری با یک جعبه شیرینی بزرگ وارد کلاس شد و با خوشحالی گفت : " بچهها من پدر شدم . " پسرها دور و ورش را گرفتند و به شوخی فریاد زدند . " تراخدا دست راستت را روی سر ما هم بکش تو سی ساله سر و سامون گرفتی . می ترسما پنجاه ساله بشیم و کسی بهمون بابا نگه . " شیرینی زبان را نصف کردم . چه خوب اولین ساعت روز ترم جدید چه خبر خوشی . باید اینو به فال نیک گرفت . خدا کنه تا آخر ترم هم به همین خوشی باشه . بعد از زنگ تو راهرو امیر ومسعود را دیدم . در حال صحبت کردن بودند . مسعود اومد جلو و با شور وعلاقه خاصی حالم را پرسید . " سلام خانم چطوری ؟ یه هفته تعطیلی خوش گذشت؟ اگه من به تو زنگ نزنم تو یه تماس با من نمی گیری نه ؟" ابرویم را بالا بردم . " آخه لزومی نداشت . کار خاصی نداشتم . " اخم کرد . " مگه حتما بایدکاری داشته باشی که زنگ بزنی ؟ " خوب آره . پس بی خودی تماس بگیرم چی بگم ؟" دستش را با تعجب رویصورتش کشید . " دختر تو چقدر غدی ؟ تا حالا مثل تو ندیدم . نمی شه بیهورده مهرباتر باشی ؟" شانه هایم را بالا انداختم . " نه نمی شه . همینکه هست . قبلا هم که بهت گفتم من حال و حوصله این لوس بازی ها را ندارم . " هاج و واج نگاهم کرد و رفت تو فکر . کفش های اسپرت نوی سفیدرنگش توجهم را جلب کرد . سکوت را شکست . " الان چه کلاسی داری ؟"

" بودجه . " خوشحال شد . " ... منم بودجه نمی دونستم این ترم هممکلاسی می شیم . " بیتفاوت گفتم . " اره ظاهرا که اینطوره . " چند تار موپیرا که تو صورتش ریخته بود را کنار زد . " من مرده این همه ابراز احساساتتوام . پاک منو شرمنده

می کنی . " دستش را روی پیشانی اش کشید . " ترا خدایبشتر از این آیم نکن . " لحنش با طعنه بود . سرد خندیدم . " بعضی وقتها خیلی بامزه می شی ها . مواظب باش نزدتنت . "

آقای زارعی با حرارت زیاد صحبتش را در مورد بودجه سالیانه کشور و طرح پیشنهاد برای افزایش سوددهی و کاهش تورم ادامه داد . یکدفعه برق رفت ولولهای به پا شد . یکی سوت کشید . چند نفر با صدای بلند شروع کردند به خندیدن . پسرها مثل دخترها با صدای زنانه جیغ کشیدند . یه وضعی . از ژنراتور برقهه خبری نبود . چشمم تو تاریکی فقط شبح بچه ها را دید . آقای زارعی عصبانیروی میز کوبید . " از خودتان خجالت بکشید . به شما می گن دانشجو ؟ " و یکپاز بچه ها را فرستاد چند تا شمع بیاره . مهتاب از اون وسط داد کشید : "حالا چه اجباریه استاد می تونید کلاس را تعطیل کنید . " فریبا ماتتویش را کشید . " خوب تو تاریکی زبون درآوردی ها . وروجک . " آقای زارعی دوباره روی میز کوبید . " واقعا شرم آورده . همه ساکت . " شمع ها را آوردند . همه بهصورت دایره وار نشستیم و تمام شمع ها را وسط گذاشتیم . درست عین شامغریبان . فریبا گفت : " خوبه نمردیم و شام غریبان دانشگاه را هم دیدیم . " آقای زارعی انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده . دوباره بحث را با شور و اشتیاقبیشتری شروع کرد . زیر چشمی مسعود را نگاه کردم . دقیقا روبه رویم بود . زیر نور لرزان شمع صورت بی ریش و سیلش سایه روشن و تیره شد . کت اسپرتطوسی و بلوز یقه اسکی سفیدش با شلوار جینش ست بود . خوبه خوش تیپه . حواسمرا جمع اتاد کردم گفت : " طرح های عمرانی و سد سازی مقدار زیادی از بودجها را به خود اختصاص می دهند و ... " خودکار را در دستم چرخاندم و صفحات کتابرا ورق زدم . اوه تا پایان فصل هنوز ده صفحه دیگه مونده . همینطور میخواد سر ما را بخوره ؟ چشمم را بالا آوردم . متوجه شدم که مسعود دستش را گذاشته زیر چانه اش و زل زده به صورت من . جا خوردم . اولین باره کهاینطوری نگاهم می کنه . یعنی چی ؟ چش شده ؟ فهمید که متوجه شدم . زود نگاهشرا دزدید و تا پایان کلاس دیگه نگاهم نکرد . از بچه ها خداحافظی کردم . مردد موندم . حالا چطوری برم ؟ یعنی این ترم هم مسعود باز منو می رسونه ؟ بطرفم اومد . " چرا ایستادی . مگه نمی ری خانه ؟ تو ماشین منتظرتم . زودبیا پائین . " بغل ماشین ایستادم . " پس امیر کو ؟ "

" امروز با ما نمی آد . قراره با شوهر خواهرش بره جایی . " ذهنم فعال شد . مونا هم که دیگه کلاس کنکورش تمام شده . پس یعنی امروز فقط منم و خودش . این اولین باره که با هم تنها می شیم . تردید کردم . کاش بهانه بیآورم وباهش نرم . مسعود در جلو را برایم باز کرد و خودش هم نشست و سریع بخاریرا روشن کرد . یقه پالتویم را تا بالا بستم و کیفم را محکم به خودمچسباندم . " چیه سردته ؟ "

" آره خیلی . " نگاهم کرد . " یکی دو دقیقه دیگه ماشین گرم گرم می شه . " توی مسیر اصلا حرف نزد . منم هیچی نگفتم . سکوت محض بود . تگرگ شروع بهباریدن کرد . از آن تگرگ های تند دانه های سفید و یخی آن با صدای بلند بهشیشه

برخورد کرد . انگار روی ماشین ضرب گرفته باشد . سرعت مصعود خیلی زیاد نبود متوجه شدم که داره زیرچشمی نگاه می کنه . چرا امروز یه جورایی باهمیشه فرق می کنه ؟ اه خوشم نمی آد کسی بهم خیره بشه . معذب می شم . خودمرا بی تفاوت نشان دادم . سرم را به سمت خیابان چرخاندم و سایه ها توی تاریکی یکی از پی دیگری از جلوی چشم محو شدند . به خیابان شریعتی رسیدیم . خواستم پیاده بشم . نداشت . " امروز دیگه نمی رسم برم شرکت . بذار حداقل تو را برسونم تا در خانه".

"نه دیگه مزاحم نمی شم . خودم می رم . " گفت : " مگه نمی بینی چه برفسنگینی نه ؟ ماشین گیرت نمی آد . " و قبل از اینکه اعتراض کنم توی اولین خیابان فرعی پیچید . " خوب حالا باید کجا برم ؟" در خانه توقف کرد . وقت پیاده شدن شیشه سمت خودش را پائین کشید و نفس بلندی از سینه اش بیرون اومد . " شب خوبی داشته باشی خانم کوچولوی بامعرفت . " لحنش با دلخوری و آزرده گیتوام بود . یه جوری شدم . سرم را پائین انداختم . راست می گه . من رفتارم زیاد باهش خوب نیست . آهسته گفتم . " لطف کردی منو رسوندی . خدا حافظ . " سینه عضلانی اش بالا و پائین رفت . " خواهش می کنم . " و بوق زد و رفت . چراغهای سردر خانه حسابی برف گرفته بودند و نور کم رنگ و مه آلودی از آنها بیرون می تابید . دستکشم را در آوردم و کلید را چرخاندم . صدایی از پشت سرم گفتم : " سلام ساغر خانم . " برگشتم و تبسم کردم . " سلام بهزاد خان حال شما چگونه چه عجب از این طرفها . " خندید و در را نگه داشت تا من اول برم تو و گفتم . " به نظرم ما امشب خانه شما دعوت داریم نه ؟" یک لحظه فکر کردم . آهیادم افتاد . بابا گفته بود که این هفته آقای نصیری و خانواده اش می آیند اینجا . من چقدر حواس پرتم . با هم از توی حیاط گذشتیم . بهزاد گفت . " مواظب باش . اینجاها خیلی یخ زده . لیز نخوری می خواهی منو بگیر . " گوشه پالتویش را گرفتم آهسته آهسته قدم برداشتیم . بابا راست می گه که بهتر از خانواده نصیری توی این کره خاکی آدم پیدا نمی شه . بیا این از تنها بچه شون که اینقدر مودب و با شخصیته . اونم از پدرش که به قول بابا توی اینچند ساله بهتر و درستکارتر از این مرد شریکی پیدا نکرده . پروین خانم همکه دیگه هیچی . اصلا حرف نداره . خانم و خوش اخلاق و فهمیده . آدم دو تا از این دوستها داشته باشه به صد تا فامیلهایی مثل عمه پری می ارزه . من و بهزاد با هم وارد شدیم . بابا تا ما را دید با صدای بلند به مامان گفت : " نغمه خانم همه اومدنند می تونی شام را بکشی . " و خودش هم رفت آشپزخانه کمکش . با خودم خندیدم . عجب اعتماد به نفسی بابا داره که جلوی همه تو کارهای خانه به مامان کمک می کنه و از مارک زن ذلیل بودن هم نمی ترسه . به این میگن مرد زندگی . تازه مگه نه اینکه تو کار آبلیمو و آب غوره گرفتن و تخمه پودن کسی به گردش نمی رسه . حتما برای همین خانه را یک طبقه و حیاط دار ساخته که تابستانها کسی مزاحم این نوع کارهایش نشه . بعد از شام بساط آجیلو میوه راه افتاد . پروین خانم تو آشپزخانه پا به پای مامان در حال جمع وجور کردن بود . یک خرده تخمه تو بشقابم ریختم و رفتم کنار . چقدر خسته ام . بدم نمی آید یه چرت بغل شومینه

بزنم . یکدفعه فکری مثل جرقه پریشانم کرد. وای نکنه موقعی که از ماشین مسعود پیاده شدم بهزاد منو دیده باشه .
 آخاگه فهمیده باشه چه فکری که با خودش نمی کنه . ولی نه حتما ندیده . بهزاد بلند بالا و با اندام ورزیده بین بابا و آقای
 نصیری نشست هبود و باسر حرفهای آنها را تائید می کرد . رفتارش کاملا دلنشین و مودبانه بود . یکلحظه بطرف ساحل
 برگشت و بابت چای تشکر کرد . بابا با مهربانی زد روی شانهاش . " خوب بهزاد جان حالا واقعا فکرهایت را کردی . تو الان
 واسه خودت یکمهندس ساختمان خیره ای . کلی تو خارج دوره های تخصصی گذراندی . مطمئنی کهمی خوای با من و بابات کار
 کنی؟" دستش را بطرف موهای مجعد کوتاهش برد . "بله البته . اگه شما قبول کنید . " بابا یک بار دیگه هم زد روی شانه
 اش . "چرا که نه . کی از تو بهتر . من خوشحال می شم یعنی لذت می برم که با جوانهایی مثل تو کار کنم . " برق رضایت را تو
 چشمهای مهندس نصیری و پروینخانم دیدم . ساحل هم با کنجکاوی حواسش به حرفهای آنها بود . نفس آسوده ایکشیدم .
 نه به نظرم قابل اعتماده . اگر هم فهمیده باشه اینقدر مردانگیداره که به کسی نگه . نزدیک یک شب بود . مهندس نصیری
 از جا بلند شد . " خوبخانم کم کم بریم . " مامان اینا تا دم در بدرقه شان کردند . من از خستگیهمانجا روی کانپه ولو شدم .
 صدای انفجار چند تا ترقه و نارنجک اومد مهتاب کتابش را به زور تو کیفچپاند ولی زبیش بسته نشد . " راستی چهارشنبه
 سوری برنامه ات چیه؟" کلاسورم را از این دست به آن دست کردم . " ما یعنی کلا تمام جوانهای فامیلدختر خاله و پسر عمه
 و ... چند تا ماشین می شویم و می رویم بیرون و شلوغبازی راه می اندازیم . خیلی کیف داره . پسرخاله ام نادر نارنجک
 درست میکنه به اندازه یک توپ تخم مرغی وقتی منفجر می شه باور کن شیشه ها می لرزهولی خیلی باحاله . می خوای
 امسال تو هم با ما بیا . " شانه هایش را بالا انداخت . " حالا ببینم چی میشه ."
 فریبا آدامس تعارف کرد . " ما هم تو رشت یه محله داریم معرکه است . ازبسکه شلوغ میشه . چه آتش بازی راه می افته .
 واقعا حرف نداره . کلی همدختر و پسر جمع می شن . اصلا اینطوری بگم . کلا محله عشاقه . همه به هم شماره می دن . هیچی
 دیگه همش عشق و صفاست . " مهتاب خندید . " پس بگو چرا می خوای دو جلسه آخر قبل از عید را غیبت کنی و زودتر بری
 شمال ."

با خونسردی تمام آدامسش را باد کرد . " هوم ... خیلی خامی . من مدت هاست که طرفم را انتخاب کرده ام . "

"چکار کردی؟" ناخودآگاه چشمم به شاهین کیوانی افتاد . یکدفعه اون و رفیق هایش جلوی ما و بقیه دخترها که در حال
 بیرون رفتن از دانشگاه بودندسبز شدند و یک نارنجک گنده انداختند و به سرعت فرار کردند . بچه ها جیغکشیدند و هر
 کدام به یک طرف فرار کردند . منم هول کردم و دویدم ولی پایمروی برفها لیز خورد و نقش زمین شدم . فریبا برگشت و
 دستم را گرفت . جیغزدم . " ولم کن . ولم کن آخ دارم می میرم . " مهتاب هم نفس زنان اومد . "چی شده ؟"

"واى نمى دونم چم شده . ولى نمى تونم روى پايم بایستم . خيلى مى سوزه . دارم آتیش مى گیرم ." و دوباره روى زمين ولو شدم . امير و مسعود مثلصاعقه سر و کله شان پيدا شد و بالای سرم ایستادند . مسعود گفت : " چى شده ؟ چرا ساغر روى زمينه . " فريبا از حرص قرمز شد . " هيچى يکى از پسرها نارنجکانداخت و در رفت . ساغر هم افتاد زمين . بنظرم پايش ضرب ديده . " مسعود صورتش از خشم كبود شد و چشمهايش غضب آلود . " عجب بى پدر و مادرهائى پيدامى شه ؟ " سوئچ را به امير داد . " تو برو در ماشين را باز کن . ما الانمى آئيم . " مهتاب اينجا زير بازويم را گرفتند و کمک کردند تا توى ماشينبنشينم . مسعود رو کرد به فريبا . " لطفا شلوارش را بکشيد بالا ببينم چيشده ؟ شايد احتياج به پانسمان داشته باشه . آن موقع اول بايد بريمدرمانگاه . " به فريبا اشاره خاصى کردم يعنى که نه . مسعود متوجه شد و خيليجدى و با اوقات تلخى گفت : " الان چه وقت بچه بازيه ؟ " و خودش خم شد و شلوارم را بالا زد . نگران و جدى . از دلکک بازى هاى هميشگى اش اثرى نبود . مچ پايم را توى دستش گرفت . انگار که موج الكتريسيته به تنم وصل شد و رعرشه گرفتم . خودش هم فهميد که من يه جورى شدم . نگاه غريب و جديدى بهمانداخت و سريع دستش را عقب کشيد . لبم را گاز گزفتم و سرش را پائينانداختم . پايم يک مقدار كبود شده بود و پ.ست چند قسمت آن رفته و خونى بود . دست مسعود هم خونى شد . اون ابتدا نگاهی به دست خودش و بعد نگاه عميق و طولانى به صورتم انداخت . دلم مى خواست از نگاهش فرار کنم ولى نمى دونم چرا مسخ شده بهش خيره شدم . ملايم گفت : " احتياج به پانسمان نداره . توخانه ضدعفونى اش کن . " مهتاب گفت : " مى خواى من باهات بيايم ؟ " پاچه شلوارم را پائين کشيدم با درد گفتم : " نه ممنون چيز مهمى نيست . تو هم ديرت مى شه . مزاحمت نمى شم . " مسعود لبهايش را با ناراحتى به هم فشرد . " من الانخودم مى رسونمش خانه . " به قوزک پاى كبود و ورم کرده ام نگاه کردم . واسهچى توى اين همه بچه من بايد اينطورى بشم ؟ اون از دفعه پيش که دستم سوخت و حالا هم كه پايم ... مى ترسم تا دانشگاه تمام بشه سرم را هم به باد بدهم .

تو تخت جا به جا شدم . ساعت نزديك يک شب بود . تلفن کنار دستم بود . نمى دونم چرا مطمئنم امشب زنگ مى زنه . سرم را روى بالش تغيير دادم . چشمهايم کم کم داشت مى رفت ... صدای زنگ تلفن پراندم . گوشى را برداشتم . " سلام خواب كه نبودى ؟ "

" نه هنوز نه . " چند ثانيه مکث کرد . " نمى خواستم مزاحمت بشم . فقطنگرانت بودم . مى خواستم ببينم حالت خوبه يا نه ؟ " با خوشروى جواب دادم : " پايم وقتى راه مى روم درد مى گيره . ولى خيلى بهتر از عصر شده . توخيلى زحمت کشيدى . واقعا ممنون . "

" خواهش مى کنم . وظيفه ام بود . " سکوت کوتاهى کرد . " تو واقعا نمى دونى كى نارنجک پرت کرد ؟ "

" حالا هر كى مگه مهم نه ؟ "

"آره پس چی . طرف باید گوشمالی بشه که دیگه از این غلط ها نکنه ." ترسیدم راستش را بگم . " نه جلوی دانشگاه خیلی شلوغ بود نفهمیدم کی بود . " نفس بلندی کشید . " خیلی خوب دیروقته . می دونم بدموقع تماس گرفتم . هر چی بیشتر استراحت کنی برات بهتره . " تعجب کردم . و از کی تا حالا اینقدر وقت شناس شده و رسمی حرف می زنه ؟ انگار نه انگار خودش . از پشتتلفن گفت : " ببخشید که اگه خواب بودی بیدارت کردم . شبت بخیر . دوباره باهات تماس می گیرم . " گوشه تو دستم موند . یعنی این واقعا مسعوده . بدون هیچگونه شوخی و مسخره بازی و حرف اضافه . نمی دونم چرا بعضی وقتها بیهجورایی عوض می شه . خشک و جدی و متعصب . حس می کنم هنوز نمی شناسمش .

قسمت پنجم

اول از همه آماده شدم و جلوی در ایستادم . " زود باشید تا نیم ساعت دیگه سال تحویل می شه ها و ما هنوز اینجائیم . " هیچکس جوابم را نداد . دوباره داد زدم . " بابا دیر شد . " ساحل پنجره اتاق را باز کرد و فریاد کشید : " تو برو تو ماشین ما هم الان می آئیم . " از پله ها و از کنار چند تا گلدان بنفشه آفریقایی گذشتیم و وارد حیاط شدم . از میان تنه های لخت درخت ها که در حال جوانه زدن بودند . آسمان را نگاه کردم . آبی آبی بود . با تمام وجودم هوای پاک و تمیز از باران صبح را به مشام کشیدم و دور خودم چرخیدم . بهار چه حس قشنگی را در آدم زنده می کنه . منو که گاهی اوقات شاعر می کنه . چشمهایم را بستم و چند بار دیگه چرخیدم . درد خفیفی در پایم حس کردم . ایستادم . هنوز مثل اولش نشده . ولی بد هم نشد . بهانه خوبی بود که این هفته آخری را دانشگاه نرم و صبح ها یه خواب سیر بکنم . خودش یک تنوع بود . همگی دور سفره نشستیم . ماها و عمه پری اینا و عمو فرامرز . جای خالیامانی را کاملا حس کردم . آخی خدا رحمتش کنه توی این سه سالی که فوت کرده بی چاره آقا جون چقدر پیرتر شده . البته حق هم داره . مونس هم بودند . سرو صدا و بر و بیای زیادی بود . هنوز سال تحویل نشده چندین بار کاسه های آجیل پر و خالی شد . اقا جون عینک ته استکانی اش را به چشم زد و شروع کرد به خواندن قرآن . چشم هایم را بستم . چقدر لحظه سال تحویل و صدای بم ودلنشین اقا جون را دوست دارم . بغض گلویم را گرفت . خدایا خدایا به همسلامتی بده . خدایا امیدوارم امسال سال خوبی برای همه باشه پربرکت و باخبرهای خوب . بدون مرگ و میر و مریضی . نفس بلندی کشیدم و یه خرده لایچشمم را باز کردم و همه را از نظر گذراندم . آها ساحل . اره دلم می خواد خوشبخت بشه و هر چی تو دلشه برآورده بشه . دلم می خواد که ... یا مقلبالقلوب والابصار یا مدبر الیل و النهار ... صدای تیک تاک ثانیه های آخر سال و بعد بوم ... ساز و دهل ... او چه باشکوه . هیچ لحظه ای به زیبایی سال تحویل نیست . همه با هم روبوسی کردیم و عید را تبریک گفتیم . البته عمه پری با اکراه . آقا جون از لای قرآن بهره ر یک از ما سه تا هزاری تا نخورده داد . همه یه اندازه . من و ساحل وشهاب و مهشید . کلی ذوق کردم . من فکر کنم اگه

پنجاه ساله هم بشم باز عشقیدی گرفتن داشته باشم . عمو فرامرز هم رفت از پشت مبل چند تا بستهدادوپچی شده بیرون آورد . " بچه ها این هم سوغاتیه شما . " زودتر از همپیریدم و ماچش کردم . " وای عمو . چقدر خوبه که شما محل کارتون شیرازه . منعش چیزهای سنتی دارم که همیشه از شیراز برایم می آوری . اون کسن هایی کههدفعه پیش برایم آوردی را دادم تویش را پر کردند . گذاشتم روی کاناپه . اینقدر نرم و راحت ."

خندید . " به جایش ایندفعه واست هم کیف آوردم و هم صندل . شماره پایت سی و شش بود نه ؟"

"اره ماشاءالله شما چه حافظه خوبی داری که یادت مونده . " دستش را توموهایم برد و آن را به هم ریخت . " اصولا ما بازرگان ها حافظه مون خوب کارمی کنه . " بابا صحبتش را با آقا جون تمام کرد و برگشت به سمت عمو فرامرز . " راستی تو برنامه ات چیه . تا کی می خوای شیراز بمونی . " صندل را بهپایم کردم و به صورتش نگاه کردم . جالبه . هر چی سنش بالاتر می ره . بیشترشبییه بابا می شه . مخصوصا موهایش که در حال عقب نشینی . خیلی دلم می خوادزودتر زن بگیره .

دیگه سی و هفت سالشه . تا کی می خواد همینطور تنها زندگیکنه . وضعیتش هم که خوبه . جواب بابا را داد . " من حالا حالاها تصمیم دارمشیراز بمونم . " عمه غر زد . " این همه درس خوندی زحمت کشیدی که بریشهرستان دفتر باز کنی . مگه همین تهران چشه ؟ ما سالی یکبار هم به زور میبینیمت . " تو دلم گفتم کاش سالی یکبار هم تو را نبینه . روی مبل استیلنشست .

" می دونی چیه پری . من تو کارم جا افتاده ام . خیلی از تاجرهاشیراز من را میشناسند . بعد هم صنایع دستی و سنتی ایران فروش خیلی خوبی توکشورهای خارجی داره . ما هم سال به سال صادرات بیشتری داریم . من الانموقعیت خیلی خوبی دارم . چرا باید از دستش بدم ؟" شهاب چند تا بادام انداختتو دهنش . " می گم حالا که اینطوره منم به جای اینکه تو چاپخانه با باباکار کنم چطوره برم شیراز پیش دایی فرامرز . انگار کار و کاسبی اونجا بهتره . " عمه چشم غره رفت . " لازم نکرده . همون دایی ات رفته شهر غریب کافیه . تو یکی حرص منو درنیار . " صورت درشت و گوشتالودش برای یک لحظه بدشکل شد . به ناصر خان با اون قد بلند و خیلی لاغر و چشم های ابی اش نگاه کردم . از نسل روسی ها بود . مخلوطی از شمالی و روسی ها . خیلی سال پیش پدربزرگ ومادربزرگش از روسیه به شمال مهاجرت کرده بودند و دیگه همون جا موندگار شدهبودند . دوباره نگاهش کردم بی چاره بنده خدا لام تا کام حرف نمی زنه چقدرساکت و مظلومه . یعنی همه روسی ها همین طورند . یا اینکه عمه حسابی پر وبال شوهرش را کنده .

شهاب تا آخر شب سر به سر همه به خصوص آقا جون و ما دخترها گذاشت . صدایمهمشید و ساحل درآمد . " وای کلافه شدیم . چقدر حرف می زنی . کله همه راخوردی . خسته نشدی ؟" بشکن زد . " حیف که آقا جون از این آهنگ های جوونینداره . والا یک رقصی واستون می کردم تاریخی . " مهشید چشم غره رفت . " بیخودی خودت را مسخره عام و خاص نکن . حالا خوبه رقص بلد نیستی . " ادا درآورد . " نه اینکه خودت خیلی بلدی ؟" عمه نگاه تندى به آنها انداخت . هردو در جا

ساکت شدند.

ساحل دست مهشید را کشید. "بیا تو کتابخانه آقا جون را سرک بکشیم. کتابهای قدیمی خیلی خوبی داره." بشقاب آجیل را از جلویم پس زدم و به ساعتنگاه کردم. بابا گرم صحبت بود. سرم را به پشتی مبل تکیه دادم و چشمهایم را روی هم گذاشتم دیگه دیروقتی پس کی می خواهیم بریم خانه. تقریبا نصفه شب برگشتیم خانه. خسته روی تخت دراز کشیدم. ساحل دستش زیر سرش تو فکر بود. پرسیدم: "تو می دونی چرا عمو فرامرز تا حالا ازدواج نکرده؟ اونکهاز هر لحاظ شرایطش برای ازدواج مناسبه." بطرفم برگشت. "دقیقا نمی دونم. فکر کنم یک شکست عشقی تو زندگی اش داشته که هنوز نتونسته فراموش کنه." چشمهایم برق زد. "واقعا راست میگی؟" اخم کرد. "حالا برو همه جا را پرکن خب؟" "ا... مگه من دهن لقم. چه حرفی می زنی ها." خندید. "آی جوجه. قبل از اینکه بخوابی یک فاتحه برای پدر و مادر مامان بفرست شب سال نو صواب داره." و خودش شروع کرد به فرستادن. با صدای بلند گفتم. "حیف که خاطره زیاد یادشون ندارم. خیلی بچه بودم که فوت کردند." ساحل فاتحه اش را تمام کرد. "ولی من قشنگ یادمه. هر دو در عرض یک سال فوت کردند. خدا رحمتشون کنه. آقا جون با سگته مغزی. مادر جون با سگته قلبی. وای اصلا از ذهنم بیرون نمی ره مامان چه حال بدی داشت. تا مدتها اسمشون که می آمد بغض می کرد و گریه می کرد." موهای تنم سیخ شد. خوب حق داشته خیلی درد آورده. و شروع کردم به فاتحه فرستادن.

مامان از دم در گفت: "خودت می دونی که آدم وقتی می ره دید و باز دید عید معلوم نیست کی برگزده. اگه من و بابات دیر کردیم شما شام بخورید. خدا حافظ." رفتم سراغ کمد. چقدر نامرتبه. باید سر و سامانی بهش بدم. ساحل حوله اش را برداشت و بطرف حمام رفت. "اگه کسی از همکارهایم زنگ زدگوشی را برام بیار تو حمام" آهسته گفتم: "حالا خوبه پست ریاست نداری. دیگه یه مترجم زبان انگلیسی که توی دارالترجمه کار می کنه که این حرفها رانداره." نشنید. سرش را برگرداند. "چی؟"

"هیچی. گفتم باشه خبرت می کنم." لباسهایم را ریختم روی تخت و دانه دانه آنها را پوشیدم و چرخ زدم و یک مقدار ادا و اطوار در آوردم و رفتم سراغ بعدی. نه خوبه خدا را شکر حتی یک سانت هم به دور کمرم اضافه نشده. حرف یک هفته پیش ساحل تو ذهنم اومد. جوجه چهل و پنج کیلو دیگه وزنیه که تو روزی سه بار می ری روی ترازو و می آیی پائین؟ تلفن زنگ زد. دستم را از آستین بلوز بیرون آوردم و گوشی را برداشتم. "بله بفرمائید؟"

"سلام خانم عیدت مبارک." با تقلای زیاد اون یکی دستم را هم از آستین بیرون آوردم. "عید تو هم مبارک مسعود خان." لحنش شاد و سرزنده بود. گفت: "گوشی خیلی تکان می خوره داری چکار می کنی؟ نکنه باز زیر پتویی؟" غش غش خندید.

دوباره همانطور شوخ و شیطون بود . همون مسعود قدیم . " نخیرهم دارم لباس عوض می کنم ."

" ا . چه کار قشنگ و پسندیده ای . از دست من کمکی بر نمی آد ؟" پرخاشکردم . " رویت را م کن بچه پرو . " خندید و حرف را عوض کرد . " راستی پایتچطوره ؟"

"خیلی بهتره ."

"پس خوب شد فردا می تونی بیای کوه ."

"کوه ؟"

"اره کوه . هوای این چند روزه خیلی عالییه . می رویم بالا و شب هم همانجا چادر می زنیم می مونیم ."

"کی ما ؟"

"اره من و تو . " جا خوردم و سکوت کردم . گفت : " چیه چرا حرف نمی زنی نکنه هول کردی ؟"

"آره که هول کردم . من و تو تنها شب بالای کوه توی چادر چه غلطی بکنیم؟" از خنده ریسه رفت . " حالا تو بیا بعدا بهت می گم اگه بدونی چه صغاییداره " / عصبانی شدم . " مسعود تو خیلی بی ادبی . داری شورش را درمی آوری . تا من قطع نکردم خودت گوشی را بذار . " یه خرده جدی شد . " تو چقدر بیجنبه ای . یعنی نفهمیدی دارم شوخی می کنم . نترس بابا مونا هم می آد . درضمن امیر هم می آد . صبح می ریم تا عصر هم برمی گردیم . " حالت عصبانی امرا حفظ کردم . " نه نمی آیم . از نوع صحبت کردنت اصلا خوشم نیامد . سعی کن از حد خودت پا فراتر نذاری ."

"... به جون مونا فقط می خواستم سر به سرت بذارم . همین و بس . بعدهم تو هنوز مونده تا منو بشناسی . ولی مطمئن

باش از اونیه که تو فکر می کنی خیلی مردترم . حالا هم قهر نکن خانم کوچولوی نازنازی . فردا منتظرت هستم . " جواب سربالا دادم . " حالا ببینم چی میشه ؟ ولی اگه خواستم پیام حتماً با خواهرم می آم ."

"باشه ولی سعی کن حتما بیای . تا شب منتظر تماس هستم . خبرش را بهم بده ."

"باشه فعلاً خداحافظ ."

لباس ها را همانطور جمع نکرده روی تخت ول کردم و شروع کردم به قدم زدن باید یه جوری جریان مسعود را به ساحل بگم بدون بهتره . ولی آخه اون که.... عجیب با این مسائل مخالفه . شر به پا نکنه خوبه . کلافه منتظر شدم از حمام بیرون اومد . پشت به من بدنش را خشک کرد و لباس پوشید . بطرفش رفتم . " تو برس بکش من سشوار را برایت می گیرم . " از تعجب سرش را بالا گرفت و نگاهم کرد . " چیه ؟ خبری شده تو که هر وقت بهت می گفتم سشوار را برایم بگیر نه و نو می کردی و بهانه می آوردی . حالا امروز می بینم که " سشوار را روشن کردم . " حالا یه روز می خوام خوب باشم تو نمی ذاری ؟"

خشک کردن موهایش ده دقیقه طول کشید . بعد دستش را توی قوطی کرم کرد و مالید به صورتش . از فرصت استفاده

کردم . " راستی ساحل تا حالا با پسری دوست شدی ؟ " از تو آینه نگاهم کرد . " نه . "

" تو دانشگاه چی ؟ یعنی این همه همکلاسی پسر داشتی با هیچکدام دوستنشدی ؟ یعنی از هیچکدام خوشت نیومد ؟ " خونسرد جواب داد . " نه . " لجم گرفت . چقدر بی تفاوتی . چقدر بی احساسه . ولی من از رو نمی رم . باز پرسیدم . " چرا ؟ " برگشت به طرفم و اخم کرد . " اینا چیه که می پرسی ؟ " موهایم را دورانگشتم پیچیدم . " حالا تو بگو . " دمپایی روفرشی اش را پوشید و پائینشلوارش را صاف کرد . " چون همش الافییه . همش سرکاریه . نمی خوام وقتم را با چیزهای مزخرف پر کنم . " روی تختش نشستم . " ولی به نظرم تو غیرطبیعی هستی . آدم نیاز داره تا با جنس مخالفش ارتباط داشته باشه . " مکث کوتاهی کردم و نفسم را حبس کردم . " منم جدیدا با یکی از همکلاسی هایم دوست شدهام . " ضربه را ناگهانی وارد کردم و منتظر عکس العملش شدم . چشمهای میشی اشتیره شد و بهم زل زد . مثل ببری در کمین شکار . اوه ... فقط معلوم نیست کیمی خواد حمله کنه ؟ جسارتم را بیشتر کردم و ادامه دادم : " فردا هم قرارکوه گذاشتیم . تو هم دوست داری بیا . " عصبانی از جایش بلند شد . و اوایلالانه که قات بزنه . بهش فرصت ندادم . " بین ساحل تو چه بیایی چه نیاییم می رم . فقط می خواستم تو را در جریان بذارم . " دیگه نتونست خودش را کنترل کنه . دمپایی اش را درآورد و با شدت به طرفم پرت کرد . سرم را زدیدم درست از نزدیک پیشانی ام رد شد . داد زد . " دختره احمق و بی شخصیت . آخه عقل نداری ؟ مگه تو چقدر این پسره را می شناسی که می خوای باهاش کوهبری ؟ با چه اعتمادی چه اطمینانی ؟ اگه بلایی سرت بیاره چی ؟ " با حرص فریاد زدم : " ما که تنها نمی ریم . چند نفر دیگه هم با ما هستند . "

عصبی تر شد . " باشه . این دلیل نمی شه . این کارها فقط مال دخترهای بیسر و پا و لش و لوشه . نه یه دختر خانواده دار و با شخصیت . " از غضب و خشم صدایم لرزید . " لش و لوش خودتی فهمیدی . خودت . خودت . " و در رو کوبیدم و آمدم بیرون . با خودم کلنجار رفتم . " به درک که ساحل نمی آد . ولی من میرم . اصلا توی این زمستونی حتی یک بار هم کوه نرفته ام . حوصله ام سر رفته . باید برم . اخر شب مامان اینا اومدند . توی این مدت ساحل خودش را باخواندن کتاب مشغول کرد و حتی یک کلمه هم باهام حرف نزد . توی آشپزخانهمامان را تنها گیر آوردم و گفتم : " فردا با بچه های دانشگاه می خوام برمکوه . " تعجب کرد . " چه یکدفعه ای ؟ چرا زودتر نگفتی ؟ "

" خودم هم نمی دونستم . همین امروز خبرم کردند . "

" ساحل هم می آد ؟ "

" نه فکر نمی کنم . "

" حالا چند نفرید . دقیقا کجا می روید ؟ کی برمی گردید ؟ "

" نمی دونم احتمالا دریند . ولی با بچه ها می روم و با آنها هم برمیکردم . تعدادمون زیاده . عصر نشده برمی گردم . نگران

نباشید. " یک کمتردید کرد ". باشه برو . ولی اگه ساحل را راضی کنی باهات بیاد خیالم راحت می شه . " از خوشی ذوق کردم و توی یک فرصت مناسب به مسعود خبر دادم .

پنج و نیم ساعت زنگ زد . به سختی بیدار شدم چشمهایم را مالیدم . چقدر خوابم می آید . کاش نرم ولی نه نمی شه . قول دادم . چند تا خمیازه طولانی کشیدم و با بی حالی مثل گوشت خودم را از این پهلو به آن پهلو کردم . لایپنجره کمی باز بود . نسیم خنک و سرد بهاری به صورتم خورد . لرزم گرفت و خواب آلودگی ام پرید . از جایم بلند شدم ساحل توی تختش نبود . با تعجب دیدم جلوی اینه داره خودش را درست می کنه . نگاهم کرد . عادی . مثل همیشه. " سلام جوجه . بالاخره بیدار

شدی ؟ بجنب . بجنب دیر می شه ها . از بقیه عقب می مونیم " . به مغزم فشار آوردم . هنوز کاملا هوشیار نبودم . " چی ماعقب می مونیم ؟ یعنی اینکه ... " اخی به پیشانی اش آورد . " اره دیگه مگه دعوتم نکردی بیام کوه ؟ " جوابش را ندادم و تختم را مرتب کردم . با خودم کلنجار رفتم . چرا دیروز اینقدر بد باهات حرف زدم . هر چی باشه چند سال از من بزرگتره . بد منو که نمی خواد . تازه خودم هم می دونم که همه حرفهایم درسته . ولی چکار کنم بالاخره آدم به تفریح نیاز داره . این هم فاله و همتاشا . بعد هم اگر ببینم رفتارشون زیادی جلف و سبکه دیگه هیچوقت باهاشون نمی رم . آخرین چروک

روتختی را صاف کردم و کنارش رفتم . جورابش را پوشید . نفس عمیقی کشیدم . کمرش را راست کرد و روبه رویم قرار گرفت . انگار به عمق احساساتم پی برد . با محبت لپم را کشید . " جوجه خوبی باش . " بغض گلویم را گرفت و ازش دور شدم . ساحل خیلی ماهه . ولی چرا من اینقدر باهات بد تا میکنم ؟ کی می خوام آدم بشم ؟ با دقت و وسواس لباس پوشیدم . ماتتو مشکیکوتاه و شلوار گشاد کشی که راحت بالا و پائین کنم . موهایم را از پشت سفت جمع کردم . چشمهایم خمارتر شد . کمی هم سایه طوسی پشت چشمم زدم . ارایشم تکمیل شد . ساحل منتظره بود . مثل همیشه ساده و خوش پوش .

مامان تا دم در اومد و سفارش کرد . " مواظب خودتان باشید . زیاد هم دیر نکنیدها . من و بابات نگران می شیم . اگر خدایی نکرده اتفاقی افتاد حتما به خانه زنگ بزنید ما جایی نمی ریم . " ساحل کفش های کتانی سرمه ای رنگش را پوشید . " مامان چرا اینقدر دلواپسی ؟ مطمئن باش هیچ اتفاقی نمی افته و ماهم سعی می کنیم زود بیایم . خدا حافظ . " مسعود و بچه ها کنار مجسمه بزرگ وسط دربند منتظرمان بودند . ساحل را به همه معرفی کردم . مونا کاملا پر شو و شلوغ آمد جلو و

با ساحل دست داد . مسعود خیلی مودب احوالپرسی کرد و امیر متین و محبوب بود مثل همیشه . واقعا خوش به حال اون دختری که زنش می شه . خیلی آفاست . راه افتادیم . ابتدا مسیر پهن بود همه با هم حرکت کردیم ولی کم کم راه باریک شد .

دو نفر دو نفر یا تک به تک . من جلوی مسعود بودم . صدام زد . " ساغر ؟ " سر برگرداندم . " بله ؟ " یه ابرویش را بالا

انداخت و با حالت خاصی گفت : " چیه امروز خیلی خوشگل شده ای ؟ " نگاهها ناز و وسوسه گری بهش انداختم . " من

همیشه خوشگلم ولی تو گاهی اوقات بیانی ات ضعیف می شه . " بدون ذره ای کمرویی سر تا پام را با نگاه خریدارانه ای

برانداز کرد و سر تکان داد. "شاید!" به روی خودم نیاوردمکه چه جوری بهم خیره شده و ازش فاصله گرفتم. دو ساعت تمام با جدیت بالارفتیم. همه به نفس نفس افتادیم. چند لحظه ایستادیم. آفتاب گرم و درخشانبود. و هوا صاف و آبی. دستم را سایه بان چشمم کردم و به سبزه ها و گیاهان خودرویی که از لابه لای سنگ ها جوانه زده بود نگاه کردم. تکه برفهای اب نشده هنوز در گوشه و کنار باقی مونده بود. هوس شیطنت به سرم زد. یک تکه برف را گلوله کردم درست وسط کمر ساحل که در حال صحبت با مونا بودرا نشانه گرفتم. پرتاب دقیقی نبود به دست مونا خورد. اونم نامردی نکرد. "خیلی خوب حالا که اینطوره پس بگیر". یک گلوله بزرگتر درست کرد و بطرفمپرتاب کرد. جا خالی دادم. به صورت امیر خورد. مونا از خجالت قرمز شد. "وای ببخشید شرمنده". امیر خم به ابرو نیاورد. خودش را تکاند. "نه بابا اصلا مهم نیست". مسعود غش غش خندید. "اره جون خودت اگه بدونی چه به روزصورتت اومده. به این راحتی نمی گی مهم نیست". دستش را روی صورتش کشید. "چکار کنم خواهر توئه دیگه". فکری مثل برق از ذهنم گذشت نکنه مونا و امیربا هم ... به هر دو خیره شدم دقیق و موذی. کاملا عادی بودند چیزی دستگیرمنشد. به خودم تشر زدم. باز تو فضولی کری ساغر؟ دست بردار آخه به تو چه؟ ساحل آهسته در گوشم گفت: "امیر چه پسر سنگین و باادبیه خیلی هم چشمپاکه". دهنم نیمه باز موند.

"چه عجب تو بالاخره از یکی تعریف کردی؟" دوباره راه افتادیم. کم کممسیر ناهموارتر و سنگ ها به علت آب چشمه که از روی آنها رد می شد لیزتر شد. مسعود و امیر به مونا و ساحل کمک کردند تا از روی سنگها بپرنند. نوبت منشد مسعود دستش را بطرفم دراز کرد. امتناع کردم. حس سرکش و متمرد وجودمقد علم کرد. خواستم خودی نشان بدم. یعنی چی؟ اصلا خوشم نمی اد مثل ایندخترهای دست و پا چلفتی به این و اون آویزون بشم ... با خودم حساب کردم. چند تا سنگ چیزی نیست از عهده اش برمی آم. سرم را بلند کردم. همه رامتوجه خودم دیدم. بسم الله گفتم و پایم را روی اولین سنگ گذاشتم. لیز ولغزنده بود. نزدیک بود تعادلم را از دست بدم به روی خودم نیاوردم و بقیهسنگها را فکر نکرده با سرعت طی کردم. از همتم خوشم اومد. مونا برایم کفزد. "آفرین دختر خانم ورزشکار نمی دونستم اینقدر زرنگی". و مسعود دستبیه صورتش کشید و خنده اش را فرو خورد. خوشحالی ام را بروز ندادم. مطمئنماز کارم خوشش اومد. ساحل اخم کرد و زیر لب گفت: "این ادا و اطوارها چیهدرمی آوری؟ خانم باش". جوابش را ندادم. به بالا رفتن ادامه دادیم. وباز جلوتر تخته سنگ بزرگی راه را سد کرد. به ارتفاعش نگاه کردم. خیلیبلند بود و بالا رفتن از آن تقریبا غیرممکن. مسعود به طناب قطور و محکمیکه از بالا آویزان بود اشاره کرد. "باید با این خودمان را بالا بکشیم." و به سختی بالا رفت. و مونا و ساحل را به کمک امیر بالا کشید. با خمدخندیدم. الانه که ساحل تو دلش منو فحش بده که کجا آوردمش. خصوصا که زیادهم اهل ورزش نیست. مسعود طناب را پائین فرستاد. "حالا تو بیا".

"نه من می تونم . خودم می ام . " خیلی عصبی و تند گفت : " این دیگه شوخینیسست که بخوای آرتیست بازی دربیاری . پائین را نگاه کن اگه بیفتی فاتحه اتخونده س . " نخواستم ضعف نشان بدم . " تو چکار داری ؟ گفتم می تونم می تونم . " داد زد : " لجباز و یکدنده " و دور شد . تخته سنگ مثل کف دست صاف بود . هیچ جایی برای گرفتن نداشت . هرطوری بود یه خرده خودم را بالا کشیدم آمدم جای پای جدید درست کنم که طناب از دستم در رفت . یا ابوالفضل . بی چاره شدم . عین گربه وسط زمین و هوا چهار چنگولی موندم . از ترس پاهام سست شد . وای خدا الان جیغ می زنم . عجب خیرتی کردم . بالاخره کار دست خودم دادم . با دو تا دست محکم تخته سنگ را بغل کردم و خودم را بهش چسباندم بالای سر مرا نگاه کردم . چرا از هیچکس خبری نیست . بغض کردم . آخ این ساحل را بگو . نمی گه خواهرم چی شد . مرده ست یا زنده ست ؟ دستهایم سر شد . خدایاکمکم کن . دارم کنترلم را از دست می دهم . جیغ زدم .

قسمت ششم

صدای خشن و رگه دار مسعود را پشت سرم شنیدم . " خیلی خوب جیغ نزن دخترهلوس و خودسر . من که بهت گفتم تنهایی از پشش بر نمی آیی ؟ " به حرفش گوشندادم . از خوشحالی ذوق کردم . مهم نیست چی می گه . فقط خدا را شکر که اینجاست و می خواد کمکم کنه . دستش را مثل قلاب دور کمرم انداخت و با دستدیگرش طناب را گرفت و با تلاش زیاد سعی کرد هر دویمان را بالا بکشه . خیلیبهش نزدیک بودم . طوری که گرمای نفسش را پشت گردنم حس کردم . سرم را بتر فشردم . صورتتم دقیقا رو به روی صورتش قرار گرفت . نگاهم را بهش دوختم . اخمی عمیق به پیشانی داشت و تمام حواسش به این بود که مبدا بیفتم . محاصره دست های قوی و محکمش تنگ تر شد و من به او چسبیده تر . هیجان و شوق خاصی وجودم را فراگرفت و یه آن ترس از افتادنم را فراموش کردم . یه حسعجیب و ناشناخته . فرصت نکردم بهش فکر کنم . چون یک لحظه کوتاه مسعود منرا از خودش جدا کرد و گذاشت اون بالا جای صاف و کفی . خودش هم کنارم ولوشد . هر دو تند تند نفس زدیم . دزدکی نگاهش کردم . قطرات درشت عرق رویپیشانی اش بود و عضلات ورزیده و سینه ستبرش از زیر بلوز آستین کوتاه تنگشبالا و پایین رفت . تبسم ملایمی زدم . نه هیكلش خیلی خوبه کاملا مردانه وقویه . سینه اش را چندین بار از هوا پر و خالی کرد . کم کم نفسش آرام شد . برای بلند شدن به آرنجش تکیه کرد و با تهدید گفت : " ببین ساغر اگر فقطیکدفعه دیگه تک روی کنی قسم می خورم از همین بالا پرتت می کنم پایین " . اخم کردم . " خوب حالا . " ادامه داد . " در ضمن یه چیز مهم دیگه هم می خواستم بهت بگم . " با اوقات تلخی گفتم . " چی ؟ "

" صبر کن یادم رفت " تو چشمات برق شیطننت خاصی موج زد . " آها یادم افتاد . این یکی یه کوچولو شخصیه . همین الان تجربه اش کردم . " خندید . " هیكلتحراف نداره . حسابی بغلیه بغلی هستی . " قیافه پیروزمندانانه و شادی به خودشگرفت و

منتظر عکس العلم شد . بهش توپیدم . " ببین مسعود تو باز ... " صدایی اومد . ساحل از اون بالا پیدایش شد . سراسیمه و آشفته . چپ چپ و باحرص نگاهم کرد . " معلوم هست این همه مدت کجایی ؟ " دستش را روی قلبش گذاشت . " ترسیدم افتاده باشی . " مسعود خیلی آهسته گفت . " اوه اوه چهخواهر بداخلاقی . " و بلند شد و خودش را تکاند و معذرت خواهی کوتاهی کرد . منم خودم را جمع و جور کردم . " می بینی که سالمم . " با خشم دندانهایش را به هم فشرد و حرفی نزد . وای معلومه از دست کارهای من آمپرش رفته بالا . بی چاره حق هم داره عین مادرها دنبالم راه افتاده تا گند نزنم . چقدر هممن رعایت می کنم . اگه مثل اون عقل درست و حسابی داشتتم خوب بود . برایناهار یه جای سایه و مسطح پیدا کردیم و بساطمان را راه انداختیم . کالباسو الویه و کتلت و چیپس و ... تا حد خفه شدن غذا خوردیم . وا چرا امروز اینقدر گرسنه ام شده ؟ مسعود چند بار بهم تبسم کرد و یواشکی چشمک زد .

تقریبا غروب بود که به پایین کوه رسیدیم . موقع خداحافظی مونا گفت : " راستی دو سه هفته دیگه تولدمه . زنگ می زنم دعوتتان می کنم ."

گفتم : " مرسی . حالا ببینم چی میشه . " کوله پشتی اش را زمین گذاشت . " نه دیگه نشد . جواب سر بالا نمی خوام . حتما باید تو و ساحل جون بیایید . " ساحل لبخند کوتاهی زد . " شما خیلی لطف دارید ولی من چون مشغله کاری امزاده مطمئن نیستم بتونم بیام . برای همین قول نمی دم ولی اگر فرصت شد چشمحتما . " مونا باز اصرار کرد . " ساغر جون اگه تو هم بگی نه خیلی ناراحت میشم . " چند ثانیه مکث کردم . چشمم به مسعود افتاد . سرش را پایین آورد و اشاره کرد که حتما بیا . به مونا تبسم کردم . " باشه سعی می کنم بیام ."

با ساحل تنها شدم . چشمم به دهنش دوختم . " خوب تو به اندازه کافی غرزدی و کوه رفتن را از دماغم درآوردی . حالا می شه نظرت را بگی ؟ " آهسته و آرام بدون هیچ عجله ای لباس هایش را درآورد . طاقت نیاوردم . " ساحل می گییا نه ؟ چطور پسری بود ؟ " جدی و مستقیم تو چشمام نگاه کرد . " ای ... بدنیت . " تو ذوقم خورد . " یعنی چی بد نیست . می شه واضحتر حرفت را بزنی ."

" یعنی اینکه خدا در و تخته را خوب با هم جور کرده . اونم مثل خودت اینجاش خرابه " و به سرم زد . " زیادی پر شر و شوره " .

" هه . برو بابا . پس حتما انتظار داشتی به سلیقه تو انتخاب کنم . از این پسرهای عینکی و سر به زیر که همش سرشون تو کتابه و فقط بلدند از علم و سیاست و چه می دونم فلسفه و از این مزخرفات صحبت کنن . نه جونم اگه من باهمچین آدمی معاشرت کنم دو روزه افسرده می شم . " با خستگی پاهاش را مالید . " کی گفته من از این جور پسرها خوشم می آد . منظورم این بود یه خرده جدیتر باشه . همین . مثل همین دوستش امیر ."

"واچه حرفی می زنی . اونکه فقط بلده مثل مرغ کله اش را بالا و پایینکنه و تعظیم کنه . این که نشد کار . توی این مدت من که صدایش را نشنیدم . اصلا حرف زد ؟" با حالت خاصی براندازم کرد و با تاسف سر تکان داد . رویمرا برگرداندم و به خودم تشر زدم . خیلی بی انصافی ساغر خودت خوب می دونیکه امیر بچه خوب و سر به راهیه . چطور دلت می آد اینجوری در موردش صحبتکنی ؟ شانه هایم را بالا انداختم . چه می دونم شاید بخاطر دفاع از مسعود . ساحل دنباله حرف را نگرفت . حوله ام را برداشتم و با اوقات تلخی بطرف حمامرفتم .

توی راه دانشگاه با خودم فکر کردم این دو هفته تعطیلی چقدر خوش گذشت . مخصوصا سیزده بدر دیروز و کبابهای بابا و عمو فرامرز درسته کمی سوخت ولیبا اون نم بارون و نسیم خنک کنار سد لتیان حسابی چسبید . البته با وجوددلکک هایی مثل نادر و شهاب و با آن همه بزن و برقص و جوک و شوخی باید همکه خوش بگذره . با خودم خندیدم . هر چند که من هم دست کمی از آنها نداشتم . پایم را درون دانشکده گذاشتم . چشمم به ردیف گل های رز قرمز و گل بهی کهدر میان شمشادهای سبز و یاس زرد کاشته بودند افتاد . وای چه قشنگ . منظرهزیبا و دل انگیزی از بهار زنده و تازه جلوی رویم بود . ذوق کردم یواشکییکی از گلها را چیدم و بو کردم . عجب بویی . هوس کردم آن را به مقنعه اموصل کنم . خنده ام گرفت اگه یکی منو در این وضعیت ببینه چی میگه ؟ احتمالافکر می کنه عقل درست و حسابی ندارم و منو به امین آباد تحویل می ده . بهدور و ورم نگاه کردم کسی نبود . پریدم هوا و از شادی دستهایم را مشت کردم . امروز چه حال خوبی دارم . به قول روان شناس ها بچه ها باید یکجوری انرژییشان را خالی کنند . خب لابد منم بچه ام دیگه و به وقول ساحل من هیچوقت نمیخواهم از مرز دوازده سالگی بگذرم و بیاد بیارم که الان هیجده سالمه .

از راهرو گذشتم و به کلاس هایی که درشان باز بود سرک کشیدم . آخیش چقدردلم توی همین مدت کوتاه برای همه چیز و همه کس تنگ شده . حتی برای خانمرحمانی استاد حسابداری صنعتی . نمی دونم چرا همیشه مقنعه اش یک وریه و هرروز که کلاس می آد . آثار یه نوع خورشت روی اون دیده می شه . یکروز فورمهسبزی یکروز قیمه . بی چاره سورژه خیلی خوبیه . بچه ها چقدر دستش میاندازند . آخ جون الان هم باهاش کلاس داریم . فریبا شلنگ تخته انداخت وبهم نزدیک شد .هیجان داشت . " اگه بدونی ساغر چه خبر دسته اولی برات دارم . " حرفش را قطع کردم . " سلام . رسیدن به خیر . تعطیلات خوش گذشت ؟ " آهستهزد تو صورتش " . آه ببخشید به خدا اینقدر که برای گفتن این خبره عجله دارمسلام ملام یادم رفت . " دستم را روی شانه اش گذاشتم . " فیلم بازی نکن . تواز اولش هم همینطور بی ادب بودی " . ماتتویم را کشید . " ا . مردم بابا بذار بگم چی شده . " و دستش را گازگرفت . " اگه بدونی " بالا تنه اش با شور و هیجان تکان خورد . دست بهسینه ایستادم " . خوب تعریف کن " .

"فهیمه سالمی که یادته؟" سرم را تکان دادم. "آره همون دختر سبزه هه که نامزد داشت. خوب که چی؟"

"توی همین تعطیلی ها ازدواج کرده. حالا هم شوهرش اجازه نمی ده بیاددانشگاه." مخم سوت کشید. "عجب دختر احمقی. نباید قبول می کرد." فریبابا بی قیدی به دیوار تکیه زد. "نه اتفاقا بد هم نیست. منم اگه یه شوهرایده آل پیدا کنم که عاشقش باشم و بگه درس نخون. حاضرم قید دانشگاه رابزنم."

فیوز مغزم پرید و غیرتی شدم. "اره دیگه همین امثال شما هستید که آبروی بقیه دخترها را می برید آدم ازدواج می کنه که کامل بشه نه راکد." دوباره با همون حالت بی قیدی حرفش را تکرار کرد. "ولی اگه پایش پیشیاد همچین کاری می کنم."

عصبی شدم. "اره چون تو برخلاف هیکل گنده ات به اندازه یک گنجشک مغز نداری." فریبا با چشم و ابرو به پشت سرم اشاره کرد. محل ندادم و با حرصگفتم: "تو اصلا می دونی عشق چیه؟ عشق یعنی آزادی یعنی رها بودن و عشقباید مثل هوایی که تنفس می کنیم آزاد باشه. بدون هیچگونه قید و بندی واگر ازدواج یعنی غل و زنجیر شدن. باشه من از حالا امضاء می دم که هیچوقت ازدواج نکنم." صدای کف زدن شنیدم. "به به چه سخنانی غرابی! مسعود بود. لبخند به خصوصی زد. "می شه بگی از کدام کتاب این مطالب را حفظ کردی؟" با خشم نگاهش کردم. "عقیده شخصی خودمه." و خشک و جدی وارد کلاس شدم.

بعد از زنگ بدون اینکه از فریبا دعوت کنم خودم به تنهایی بوفه رفتم. لیوان چای را محکم تو دستم فشردم و به بخار اون خیره شدم. چرا طرز فکر فریبا اینطوریه. بدجوری حالم را به هم می زنه. مهتاب هم که امروز معلومنیست کدام گوریه. واسه چی دانشگاه نیامده. معلومه توی این عیدی حسابیشتش باد خورده. با صدای تک سرفه ای متوجه حضور امیر و مسعود شدم. اهاین دو تا که مثل جن بو داده دائم جلویم سبز می شن. صندلی های کنار من را پس کشیدند و نشستند. اصلا حرف نزدیم انگار نه انگار روبه رویم هستند. امیر سر صحبت را باز کرد. "ساغر خانم تعطیلات عید خوش گذشت. از همانروز که کوه رفتیم دیگه شما را ندیدم. بنظر ناراحتی چیزی شده؟" چهره اش مهربان بود و صمیمی دلم نیامد بهش اخم کنم. "نه چیزیم نیست." مسعود باتمسخر گفت: "همین را بگو. خانم به جای اینکه از دیدن ما خوشحال بشه و حال و احوال کنه دچار یاس فلسفی شده و می خواهد تارک دنیا بشه." دستش رازیر چانه اش گذاشت و سرش را جلو آورد. "راستی چرا می خواهی همچین کاری کنی؟" چشم غره رفتم. "که از دست فضولهایی مثل تو راحت بشم."

انگار که نشنید. "نه جدی! چرا؟"

یه خرده صدایم بلند شد. "چون بیشتر مردها عوضی هستند و به زن به چشمکلفت بی جیره و مواجب نگاه می کنند و انتظار دارند همیشه تو خانه باشه و برایشون غذای گرم بپزه و بچه داری کنه."

خندید. " خوب اصلش همینه. تو می خوای قاعده دنیا را به هم بزنی؟ "

با دست تهدیدش کردم. " تو یکی کفرم را بالا نیاور والا خونت را می ریزم. " چشم هایش را گرد کرد. " اوه اوه چه قاتل پست و بلفطره ای. آدم را میترسونی. " از شوخی اش نخندیدم. فهمید که خیلی عصبانی ام رویه اش را تغییر داد. " خوب حالا چرا اینقدر حرص می خوری من یه پیشنهاد دارم. " من وامیر بهش نگاه کردیم. تو چشمام زل زد. " ببین من از اون مردهایی که توگفتی نیستم. هیچکدام از این انتظارات را هم از زخم ندارم. پس بهتره بامن ازدواج کنی. " صورت خوش ترکیب و سبزه اش از خنده منفجر شد. هجوم خشم و نفرت به سلول های مغزم سرایت کرد. بی اراده داد زدم: " تو چرا چرت می گی؟ نکنه سیم هایت اتصالی کرده. فکر کردی خیلی با نمکی نه بابا خیلی هم لوسو بی مزه ای. " امیر هم بهش تشر زد. " بسه دیگه چرا اینقدر اذیت می کنی؟ حالا چه وقت شوخیه؟ " از جایم بلند شدم باغضب لیوان چای را روی میز کوبیدمو ازشان دور شدم. مسعود صدام زد. " خانم کی قراره پول چای ات را حسابکنه؟ " محل ندادم و منتظر هم نشدم که منو به خانه برسونه. به خانه کهرسیدم لباسهایم را درآوردم و سر و صورتمو شستم بعد هم روی زمین دراز کشیدمو پاهایم را بالا و به دیوار تکیه دادم. تا خون به مغزم برسه و چشمم رابستم. تلفن زنگ زد. مامان با یکی سلام و علیک کرد و با گوشی به طرفماومد. اشاره کردم کیه؟

" می گه ... مونا. " اوه خدای من امروز چرا این خواهر و برادر منو ول نمی کنند. تو دانشگاه مسعود الان هم این. آه بلندی کشیدم و گوشی را گرفتم. " سلام مونا جون. "

" سلام ساغر جون. خوبی؟ ما را نمی بینی خوشی؟ می دونی چند وقتهمدیگه را ندیدیم. " صدایش گرم و با محبت بود. از خودم شرمنده شدم. آخه این چه گناهی داره. گفتم. " مرسی که به یاد من هستی. " خندید. " پنجشنبهتولدمه ... می خواستم زودتر بهت بگم که جای دیگه قرار نذاری. "

" همین پنجشنبه؟ "

" آره. " تو رو دروایسی گیر کردم. وای اصلا حوصله ندارم برم. دستم را گاز گرفتم. ولی چه بهانه ای بتراشم؟ ادامه داد. " البته مسعود گفت کهبخت می گه ولی دلم طاقت نیاورد. ترسیدم یادش بره. گفتم خودم بهت خبر بدم. "

" مرسی. لطف کردی. "

" حتما می آیی که؟ " مکث کوتاهی کردم. خوب نیست تو ذوقش بزخم. " آره می آم. "

" پس حتما با ساحل جون بیا. "

" باشه حتما. " ذوق کرد. " خوشحالم که می آی. پس منتظرتم. گوشی را گذاشتم و نفس بلندی کشیدم. حالا کو تا

پنجشنبه نهایتش همان روز بهش زنگی زخم و می گم مامانم حالش خوب نیست نمی تونم پیام. شروع کردم تو اتاقدم

زدن . حالا واسه چی نرم ؟ از پنجره به حیاط خیره شدم . برای اینکه از دست مسعود ناراحتم . خیلی بی ملاحظه ست . خوب این چه ربطی به خواهرش داره؟ نگاهم را به گنجشک هایی که به زمین نوک می زدند دوختم . ربط داره . هرچی باشه برادرشه . یک کلاغ هم به گنجشک ها اضافه شد . به خودم غر زدم . ساغر خیلی سخت می گیری . تو که اخلاق مسعود را می شناسی . همش دوست داره شوخی کنه . تازه اونکه چیزی نگفت . یه خرده سر به سرت گذاشت . تو جنبه داشتی و سرش داد کشیدی . حالا یه چیزی هم طلبکاری ؟

قسمت هفتم

دستگیره در را گرفتم . " پس که سرما خوردی و حالت بده و نمی تونی بیای نه ؟ " " گفتم که نه . حالم هم خوب بود نمی آمدم . " لحنش با عصبانیت و کنایه بود . حرم خوردم . " پس بیا . این شماره تلفن خانه مسعود ایناست . می دارم تو کشوی میز توالت . دیر کردم زنگ بزنی . " " چپ چپ نگاهم کرد . " حالا کی سرترا به باد بدی خدا می دونه . " محل ندادم و از در بیرون آمدم . پایم رامحکمتر روی پدال گاز گذاشتم . داره دیر می شه . توی آینه ماشین به خودم نگاه کردم . نمی دونم چرا دلشوره دارم من که به مامان گفتم دارم می روم تولد یکی از بچه های دانشکده اونم که چیزی نگفت . پس چرا بی خودی دلهره دارم . نکنه ساحل لو بده و اسم مسعود را بیاره . از ماشین بغلی سبقت گرفتم . نه ساحل هر اخلاق گندی داشته باشه این کاره نیست . نفس بلندی کشیدم و سرعتم را بیشتر کردم . باز خوبه مامان زیاد به بیرون رفتنم گیر نمی ده و آزادم می زاره . مخصوصا از موقعیکه دانشگاه قبول شدم . باهام مثل ساحل رفتار می کنه . خیلی بهم اطمینان داره . خنده تلخی کردم و دنده را عوض کردم . ولی ساحل کجا و من کجا ؟

از در وارد شدم . مونا به استقبال آمد و بوسه کرد . خیلی باسلیقه لباسپوشیده بود . پیراهن بلند آجری رنگ که دور سر آستین ها و یقه اش از خز بود . از همیشه زیباتر به نظرم رسید مخصوصا با آن سایه آجری رنگ پشت چشمش . پالتویم را گرفت . " خوش آمدی ولی چرا دیر کردی ؟ خیلی منتظرت بودم . کم کم داشتیم از آمدنت ناامید می شدم . " موهای صافم را جلوی آینه مرتب کردم و ریختم روی شانه ام . پرسید : " پس ساحل جون کجاست ؟ "

" سرمای شدیدی خورده . نتونست بیاد . معذرت خواهی کرد . " دستش را پشتکمرم گذاشت و با هم به سالن رفتیم . چقدر شلوغ بود و خیل دختر و پسر درحال رقصیدن بودند . انگار من آخرین نفر بودم توی دلم خالی شد و احساس غریبی کردم . چشم چشم کردم ولی مسعود را ندیدم . مونا متوجه شد و گفت : " مسعود همین دور و ورهاست الانه که پیدایش بشه . " و منو به جلو برد و به مادرش معرفی کرد . " ساغر دوستم . " خوب شد که نگفت دوست مسعود . خیالمراحت شد . مامانش زن خوشرو و درشت اندامی بود و به گرمی گونه ام را بوسید . چقدر شبیه به مسعود بود . همان چشمان قهوه ای

همان موهای صاف فقط باظرافت بیشتر در قالب صورت زنانه . با ملایمت گفت : " خوش آمدی عزیزم . " تشکر کردم . مونا بعد از آن مرا به برادر بزرگش مهران معرفی کرد . تقریباً سی سال داشت . قدش از مسعود کوتاهتر و چاق تر بود . خیلی مودب و محترم بامن دست داد و به رویم لبخند زد . بعد هم سهیلا زن برادرش که بسیار خوشاندام و با کلاس بود و تانیا دختر سه ساله شون . آخر سر هم باباش آقای کامیار . شبیه وکیل ها بود . با ریش پرورسوری و سرش که می رفت طاس بشه . درست مثل بابا . نفس عمیقی کشیدم . بالاخره مراسم معارفه تمام شد . حالاخوبه تعداد خانواده شون کم بود والا معلوم نبود تا کی طول می کشید . مونامن را وسط چند تا دختر نشاند و به یکی از آنها گفت : " افسانه مهمونافتخاریه . حواست بهش باشه " . و رفت سراغ بقیه . دختره لبخند شیرینی زد و خودش را دختر عموی اون معرفی کرد . بهش تبسم کردم . صورتش گیرایی خاصیداشت . یه متانت و آرامش خاص . برایم میوه گذاشت و شربت تعارفم کرد . تمامسالن را از نظر گذراندم . عجب خانه شیک و با کلاسی . چه تابلوهای گرانبهائی به دیواره . مبل های استیل طلایی و پرده های همون رنگ آینه کنسول و آباژور و چیزهای عتیقه و تزئینی خوشگل . نه معلومه وضعیتش خیلی خوبه . راستی مسعود گفت بابام چکاره س . انگار که گفت ... اره گفت دفتر اسنادرسمی داره . پس بگو برای همین قیافه اش شبیه وکیل هاست . درست حدس زدم . آهنگ خیلی شادی از ضبط پخش شد . مونا بطرفمان آمد . " یالله تنبلی نکنید . پاشید . پاشید . " من خوردن شربت را بهانه کردم ولی افسانه بلند شد . محورقص ملایم و حرکات موزون او بودم که دستی به بازویم خورد برگشتم . یه آنفسم بند اومد . وای لامصب چقدر جذاب شده . مخصوصا با صورت هفت تیغه وموهای یک وری براق و کت و شلوار مشکی خوش دوختش . خیلی مردانه و ارستهبنظرم اومد . نه وجدانا مسعود جذابه .

کمی خودم را جمع و جور کردم . نباید بهش زل بزنم . ولی آخه چرا خودش بهمن خیره شده و چشم از من ب نمی داره ؟ نگاهش پر از تحسین بود و آخر سر همطافت نیارود و گفت : " چه دختر ناز و ملوسی . اجازه می دی درسته قورتت بدم " . اخم کردم . " تو باز شروع کردی . کاری نکن نیامده برم ها . " دستش را بالا برد . " خیلی خوب . خیلی خوب . دیگه شوخی نمی کنم چه بد اخلاق و بیذوق . " پایم را روی پام انداختم و سرم را برگرداندم . " تو هیچوقت درست نمی شی . " لبه پیراهنم را که کمی بالا پریده بود مرتب کرد و اهسته گفت : " یه دختر خوب موقع نشستن باید مواظب لباسش باشه که بالا نره . " تند تو بصورتش نگاه کردم اثری از شوخی که نبود هیچ کاملاً هم جدی بود . خجالت کشیدمو داغ شدم . چرا مسعود اینطوریه ؟ خودش هر جور دلش بخواد حرف می زنه و شوخی می کنه ولی مورد به این کوچکی را بهم گوشزد می کنه . منکه هنوزنشناختمش . نگاهی به اطرافم انداختم . کسی حواسش به ما نبود . فقط یک آنافسانه نگاه گذرایی انداخت و با تبسم دور شد . بعد از چند دقیقه سکوت خودش دوباره سر صحبت را باز کرد . " حالا کی می خوای هنرنمایی کنی ؟ " تعجب کردم ! " هنرنمایی ؟ "

"آره دیگه . پس کی می رقصی؟"

"وقت گل نی . سرش را نزدیک تر آورد . بوی ادکلنش به مشام خورد . از آن بوهای تند و مردانه و خوشایند . " حتما

رقص بلد نیستی نه ؟ "

پشت چشم نازک کردم . " اتفاقا خوب هم بلدم."

"خوب پس چرا ؟... " حرفش را قطع کردم . " چون تو خیلی پروئی اون موقعیوتر هم می شی . " به صندلی تکیه داد و

نفس بلندی کشید . " آه چه دلیلمحکمى " و چشمان شوخش را از من برگرفت.

چند تا آهنگ شاد و شلوغ نواخته شد . نوک پنجه هایم بی اراده به حرکتدرآمد . اه . تقصیر خودمه نباید کلاس می داشتم .

الان بدجوری هوس کردم خودمرا تکان بدم و برقصم . ولی آرام نشستم و عذاب نرقصیدن را تحمل کردم . روکردم به

مسعود . " راستی امیر کجاست ؟ نیامده؟"

"نه"

"چرا؟"

"نمی دونم مثل اینکه با خانواده عموییش اینا قرار بود برن جایی انگاریه جای دیگه دعوت داشتن . " رفتم تو فکر . موزیک

قطع شد و مونا همه را بهشام دعوت کرد . مسعود بهم اشاره کرد که سر میز بروم و خودش بلند شد که بهبقیه مهمان ها

تعارف کنه.

یک مقدار لازانیا و کمی الویه تو بشقابم ریختم . متوجه شدم که مسعود بهظاهر در حال بازی با بچه برادرشه ولی زیر

چشمی به من نگاه می کنه . شانهایم را صاف کردم و موقر ایستادم . لباس مشکی آستین بلند و ساده ای که بهتن داشتم

کاملا فیتم بود . از قصد آن را پوشیدم تا ظرافت هیکلم را بیشتر نشان بده . تحسین را تو صورت مسعود دیدم ولی به

روی خودم نیاوردم و بهخوردن مشغول شدم .

شام تمام شد . حدود یک ساعت دیگه همه رقصیدند و بعد کیک و مراسم کادوباز کردن شروع شد . نزدیک ساعت یازده

بود . از جایم بلند شدم . مسعودکنارم بود " . کجا بمون می رسونمت."

"نه ماشین اوردم . ولی دلشوره گرفته ام . می ترسم مامان اینا دلوایسبشن " . مونا پالتویم را بدستم داد : " بابت بلوز

خوشگلی که برام آوردیمنون . لطف کردی . " صورتش را بوسیدم . " قابلیت را نداشت . مهمانی خیلیخوبی بود . بابت همه

چیز مرسی . " مسعود تا توی پارکینگ باهام اومد . دکمهای پالتویم رو نبستم و سریع نشستم تو ماشین . " چقدر هوا

سرده . " سرش را آورد تو : " برف هم زیاد شده خیلی احتیاط کن . زمین لیزه . رسیدی خانه یهزنگ به من بزن . خیالم راحت

شه."

با تعجب بهش خیره شدم. "جدیدا مهربان شده ای." پلک اش را پائین آورد و لبخند قشنگی زد. "مهربانتر هم می شم حال صبر کن." نگاهش حالت خاصیداشت ولی من نفهمیدم. دنده عقب گرفتم و براش بوق زدم. "خداحافظ." دستتکان داد: "منتظر زنگت هستم."

با اضطراب وارد خانه شدم. مامان در حال کتاب خواندن بود. چراغ اتاقدار بابا هم روشن بود. ای وای اونم که خوابیده. احتمالاً داره روی یکپاز نقشه هایش کار می کنه. مامان نگاهی به ساعت انداخت. "خیلی دیر کردی. بابات هم کم کم داشت صدایش درمی آمد. تو که گفتی زود می آم." دستهایم را جلوی شومینه گرم کردم و خیلی عادی گفتم: "چکار کنم تولدئه دیگه تا شامخوردیم و کادوها را باز کردند طول کشید. نتونستم زودتر بیام. اصرارداشتند تا آخرش بمونم." با دقت به صورتم خیره شد. بی اراده سرم را پائین انداختم و به چشمانش نگاه نکردم. "حالا خوش گذشت؟" نفس راحتی کشیدم و سرم را بالا آوردم. "بله عالی بود. جای شما خالی. راستی ساحل کجاست؟"

"رفته بخوابه." در اتاق را باز کردم و کلید را زدم. ساحل مضطرب و عصبی لبه تخت نشسته بود. تند و خشن گفت: "خاموش کن اون پروژکتور رو چشمام کور شد." دستم را به کمرم زدم و نزدیکش رفتم. "منکه می دونم چراغیهانه ست. بگو دردت چیه؟" با حرص پشتش را بهم کرد. "حیف شد اومدی. یککم زوده. شب را همان جا می موندی." "آها پس بگو مشکلک اینه. خوب تو به من چکار داشتی می خوابیدی؟" باغضب برگشت به صورتم زل زد. "تو خیلی وقیح و خودسر شدی. حالم ازت بهم میخوره." آهسته خندیدم. رفت زیر پتو و داد زد: "خاموش کن اون چراغ لامصبرو."

نگاهی به گونه های برجسته و لبهای بزرگ و خوش فرم مهتاب انداختم تو دلمتحمسینش کردم. با پوست گندمی و موهای فرفری و قد بلندش عین دو رگه های سرخپوست می مونه. جذابه و خندیدم. "حالا تو بیا مهتاب. شاید خدا خواست و اونجا بختت باز شد و یکی را گیر آوردی." تبسم کرد. چال گوشه لپش پیدا شد. فربیبای فضول موش دواند. "دختر ساده نباش ساغر برای اینکه ما را سیاهکنه باهاش بریم نمایشگاه کتاب این حرف را می زنه والا اونجا بجز یه مشتچیخه خرفت عینکی کسی پیدا نمی شه."

مهتاب گفت: "ولی همچین بد هم نیست. دانشگاه که سرویس رفت و برگشتگذاشته. یه دوری هم می زنیم خوش می گذره." و زد به من. "بین کیادارن می آن؟" سرم را برگرداندم. امیر و مسعود از راه رسیدند. مسعودپرسید. "کجا؟" "نمایشگاه کتاب."

"... اتفاقاً ما هم داریم می آئیم."

"خوب چرا با ماشینت نمی آیی؟"

"خرابه . دیروز گذاشتمش تعمیرگاه . بی ماشینی در دسره . " امیر آرام گفت. " من وادارش کردم بیاد می دونی که اهل این چیزها نیست . " راننده بوق زد و همگی سوار شدیم . اونها عقب اتوبوس نشستند ما هم چند ردیف جلوتر . اتوبوس حرکت کرد . فریبای شکمو یه چیپس خانواده بزرگ باز کرد و گرفت جلوی من و بیمقدمه گفت . " اگه بیاد خواستگاریت قبول می کنی؟ " حواسم نبود . " کی؟ " دهنش را کج کرد . " بابای من . خوب معلومه مسعود دیگه . " خندیدم . " فریبا تو چقدر بامزه عصبانی می شی . " یه مشت چیپس چپاند تویدهنش . " طفره نرو . جوابم را بده . " نگاهی به مسعود انداختم ماشین حساب تودستش بود و امیر هم تند تند از روی ورق یه چیزهایی می خوند . سرم را تکاندادم . " تو چقدر ساده ای دختر جان پسرهای این دوره و زمونه فقط فکر عشق وکیف اند و تا قبل از چهل سالگی زن بگیر نیستند . این پنبه را از گوشت بکنبیرون ."

"خوب پس برای چی باهاش دوستی؟"

"فکر کن برای سرگرمی . فکر کن برای خنده . یه همچین چیزهایی ."

"عجب چه هدف والا و مقدسی . آدم در مقابله احساس پوچی و حقارت می کنه . " لحنش خیلی بانمک و مسخره بود . از خنده ریسه رفتم . خودش و مهتاب همهمین طور .

وارد سالن نمایشگاه شدیم . مهتاب گفت : " اه ... چقدر شلوغه . نمردیدم و دیدیم مردم ایران هم کتاب خون شدند . " حالا چطوری از وسط اینها رد شویم؟ " فشار جمعیت ما را به جلو هل داد و حس کردم دل و روده ام داره می ریزه بیرون . با تقلای زیاد جلوی یکی از غرفه ها رسیدیم . فریبا غر زد . " توی این وضعیت مگه میشه خرید کرد؟ " مقنعه ام در حال افتادن بود کشیدمش جلو . " آره کاش نیامده بودیم . پس فقط بذارید من هشت کتاب سهراب سپهری را بخرم و بریم بیرون . " صدای سرفه ایکنار گوشم من را متوجه مسعود کرد . اخمهایش بدجوری تو هم بود واسه چی دنبال منه ؟ حالا چرا اینقدر عصبانیه ؟ سرم را برگرداندم . چپ چپ بهپسری که خودش را به ما چسبانده بود و نیشش تا بنا گوش باز بود و آماده متلک گفتن نگاه کرد . برق خطرناکی که تو چشمش بود ترسوندم . به بچه ها اشاره کردم . " بهتره بریم حوصله جنگ و دعوا ندارم . از خیر کتاب خریدنگذشتم . " با خودم غر زدم واسه چی مثل بادیگارد دنبالم راه افتاده . میخواد چی را ثابت کنه ؟ که یعنی من نسبت به تو تعصب دارم چه غلطها ؟ باهزار زحمت بیرون آمدم و نفس عمیقی کشیدم . فریبا گفت : " آخیش حیف این هوانیست ما بی خودی وقتمان را توی اون راهروی تنگ و پر از دود سیگار و عرق و هزار تا بوی گند دیگه تلف کردیم . کتاب می خوای برو کتابفروشی . پول بیشتر برده ولی اینقدر عذاب نکش . خودم را باد زدم . " واقعا راست می گی اصلا نمیارزه . " چشمش بوفه را دید . " بریم اونجا بستنی داره ."

مهتاب گفـت: " وای بترکی همین یک ساعت پیش چیپس به اون بزرگی را تنهاییخوردی ". دنباله حرفش را گرفتم: " آخه عزیزم هیچ علتی بی معلول نیست " و به هیكل درشت فریبا اشاره کردم . اونم سریع با دستش کمرم را وجب کرد . " اها ... بین فقط دو وجبه . پس به این نتیجه می رسیم که تو هم دچار سو تغذیه و گرسنگی حاد هستی و هر لحظه ممکنه بشکنی . " سر و گردنش را باناز و عشوه تکان داد . " من همینطوریش هم واسم سر و دست می شکنن . مگههههه چند دقیقه پیش تو نمایشگاه ندیدی پسره چطور محوم شده بود ؟ " مهتابمسخره اش کرد . " آره . مگه همین بی سر و پاها بهت گیر بدن . " زد تو سرمهتاب . یه لیس دیگه به بستنی زدم . سر و کله مسعود و امیر پیدا شد . مهتاب و فریبا هر کدام از یک طرف محکم با ارنج به پهلویم کوبیدند نگاهتندی بهشون انداختم . " بابا چتونه پهلوم سوراخ شد . آره کور که نیستمدیدمشون . " مسعود یه نایلکس دستش بود . " ساغر وقت داری بریم جایی ؟ "

تعجب کردم . " کجا ؟ "

" همین نزدیکی ها . " چشم هایم را تنگ کردم . " که چی بشه ؟ "

" حالا بریم بهت می گم . " کنجکاو شدم یعنی چکارم داره . برم ؟ نرم ؟ مهتاب بهم چشمک زد و ابرو اومد . فریبا آهسته زد به پام . " بدبخت برودیگه چرا معطلی ؟ "

" پس شماها چی ؟ "

" هیچی طبق معمول این جور وقتها گم می شیم . " لبم را گاز گرفتم کهنخندم . تردید را کنار گذاشتم . " باشه می آم . ولی خیلی طول نکشه . تازه بچه ها هم در جریان هستند . پس مواظب باش دست از پا خطا نکنی . " دستش راتو موهای لختش فرو کرد . " اصلا به آقای با شخصیتی مثل من می خوره ؟ توبلایی سر من نیار مطمئن باش من ازاری ندارم . " خندیدم . رو کرد به امیر . " پس تا تو بررسی شرکت منم پیدام می شه . "

با هم تنها شدیم . منتظر و کنجکاو نگاهش کردم . " خوب !!! "

با ملایمت گفـت: " یک کافه تریا خوب همین اطراف سراغ دارم بریم اونجا . " به دسته کیفم ور رفتم . ای بابا چقدر کلاس می ذاره . کشت منو . هر چی میخواهد بگه بگه دیگه . چرا کشش می ده ؟ وارد کافه شدیم جای دنج و خوبی بود . شیشه های دودی اش را از نظر گذراندم و با خودم گفتم . حداقل این مزیت راداره که از بیرون دیده نمی شیم . رو به روی همدیگر نشستیم . اهنگ ملایمیدر حال پخش شدن بود . احساس آرامش کردم . چه رماتیک و چه کم نور . شاعرانه است . خیلی خلوت بود . جز ما فقط دختر و پسری یک میز آن طرفتر نشسته بودند و چنان سرهایشان نزدیک به هم و در دنیای خودشون غرق بودند کهانگار اصلا کسی را نمی دیدند . هر دو در یک زمان نگاهمان به آنها افتاد . متوجه حالت مسعود شدم مهربان و صمیمی تبسم کرد . احساس دستپاچه گی کردم . گفـت: " من می خوام نسکافه سفارش بدم تو چی می خوای ؟ "

"آناناس گلاسه".

چشمک زد . " هر چند آناناس گلاسه يه خرده دخترانه ست ولی باشه منم همونرا می خورم . " تا آوردن سفارشمون
هیچکدام حرف نزدیم ولی بعد از آن طاقتنیاوردم و گفتم . " نمی خوای چیزی بگی ؟ " اشاره کرد . " حالا بخور ."
"حالا تو بگو".

"چقدر عجولی . مگه چند ماهه دنيا اومدی . " و از کنار دستش يه بستهبطرفم دراز کرد . " بفرما مال توئه . " کادوپيچ نبود .
رويش را خواندم . هشت کتاب سهراب سپهری . از تعجب و خوشحالی همينطوری موندم . " وای دستت درد نکنه . تو از کجا
فهمیدی من اين کتاب را می خوام . " چشم های قهوه ايدرشتش برق زد . " خوب ديگه !! " صفحه اول را باز کردم و رويش
را خواندمياد دوست و برای دوست . سرم را بالا اوردم . چشم های نافذ و عمیقش مهربانچشمهای من را جستجو کرد .
احساس خوبی بهم دست داد . انگار پوست تنم کشيدهشد . اب دهنم را قورت دادم . " مرسی مسعود . نمی دونم چی باید
بگم يعنیچطوری تشکر کنم . " با احتیاط نوک انگشتم را گرفت . " قابل نداره خانمکوپولو . " سرم را پائين انداختم و گرم
شدم . خوردن آناناس گلاسه براييم سختشد . صدام زد : " ساغر ؟ " چشم هایم را بالا آوردم . مشتاقانه بهم زل زد . ضربان
قلبم از حالت عادی کمی تندتر شد . لیوانش را پس زد و دو تا دستش رازير چونه اش گذاشت . " تو زياد شعر دوست
داری ؟

"اره خیلی".

"چرا؟"

چشمم را به نور کمرنگ چراغهای هالوژن سقف دوختم . " اگه راستش را بگم مسخره ام نمی کنی ؟ "
" نه " لحنش صادقانه بود . نفس بلندی کشيدم . " چون شعر بهم پر و بالمی ده و زیر و رويم می کنه و زمانی هم که
تو راحت باشم خوندن شعر تسکينم ميده . " چند لحظه سکوت کرد و جدی رفت تو فکر و بعد با گرمی خاصی گفت :
توبرخلاف ظاهر شیطونت دختر بااحساسی هستی فقط لازمه یک نفر پرده های روح را با حوصله دانه دانه کنار بزنه تا به
اصل وجودت برسه . مگه نه ؟ درست می گم ؟ " جواب ندادم ولی ضربان قلبم تندتر شد . چقدر خوب تونست احساس من
روتوجیه کنه . پس معلوم می شه برخلاف تصورم خیلی چیزها را می فهمه ولی اونميا بلد نیست یا نمی خواد بروز بده .
موهایش را از روی پيشانی اش عقب زد وخیلی مودبانه گفت : " حالا اجازه می دی بریم ؟ " سرم را تکان دادم . " بازهم
بابت کتاب ممنون . خیلی محبت کردی . " در سکوت تبسم کرد و هر دو با هماز کافه بیرون اومديم.

آقای مهدوی استاد حسابداری عمومی با کت و شلوار راه راه عهد قاجارشوارد کلاس شد و کيفش را روی صندلی گذاشت . و

دو تا پنبه را از توی سوراخهای بینی اش درآورد . سرش را تکان داد . " واقعا هوای تهران آلوده ست . سرب خالصه . اصلا نمی شه ایران را با کشورهای خارجی مقایسه کرد . " دستمرا زدم زیر چانه ام . اوف حالا باز می خواد از آمریکا تعریف کنه . باباتو که عشق اونجا را داشتی واسه چی برگشتی ؟ خنده بامزه ای کرد . " کارحسابدارها خیلی سخته . البته در همه جای دنیا و همیشه در اضطراب و تنشعصبی هستند که مبادا کم و کسری پول بیارن . برای همین به عقیده من آخر وعاقبت همه آنها یا منتهی به آسایشگاه روانی می شه یا پوشیدن لباس هایی باآرم ترازو پشت میله های زندان به جرم دزدی . " با خودم گفتم احتمالا تو رامی برن آسایشگاه روانی . تو کلاس چرخ زد و عینک پنسی اش را با دستمال پاککرد و تک تک بچه ها را نگاه کرد . اشاره زد : " شما آقای شاهین کیوانیتشریف بیاورید پای تخته و مساله دفعه پیش را حل کنید . " شاهین کیوانی باموهای روغن زده سیخ سیخ و شلوارش که انگار داشت از باسنش می افتاد به سمتتخته رفت . ناغافل پایش به سطل آشغال گیر کرد و یکدفعه تعادلش را از دستداد و ولو شد وسط کلاس . شلیک خنده بچه ها به هوا رفت . منم به حدی خندیدمکه چشمم پر از اشک شد . آخیش دلم خنک شد تا تو باشی که اینقدر دخترها را اذیت نکنی . استاد زد روی میز . " لطفا ساکت . " صدای بچه ها قطع شد . ولیمن باز غش و ریسه رفتم . نگاه شاهین کیوانی باهام تلاقی کرد . با کینهتوزی عجیبی بهم زل زد و با چشم و ابرو خط و نشان کشید . سرم را برگرداندمزیر لب گفتم گم شو اشغال . زنگ خورد . سریع وسایلم را جمع کردم و از کلاسیرون آمدم . مهتاب دنبالم دوید . " کجا با این عجله ؟ مگه می خوای سرببری ؟ صبر کن فریبا هم بیاد با هم بریم . " به ساعت نگاه کردم . " از سربردن هم بدتره . امشب مهمون داریم . اونم کی عمه ام اینا . باید زودتر برمخانه به مامانم کمک کنم . آخ آخ یادم رفت باید سر راه شیرینی هم بخرم . ببین من خیلی کار دارم خداحافظ " و پله ها را با سرعت پائین آمدم . مامانی مبرانه منتظرم بود . شیرینی را بدستش دادم . " خامه ایه ؟ " " آره . ولی پدرم دراومد . اینقدر وایسادم تا شیرینی تر آماده شد . منمی دونم قنادی هیلدا چرا اینقدر بی خودی شلوغه مگه مجانی شیرینی می ده ؟ " " دستت درد نکنه . پس حالا زحمت بکش و آنها را بچین تو ظرف . " شیرینیخوری بزرگ کریستال را برداشتم و دانه دانه و با دقت آنها را گذاشتم تویش . نوک انگشتانم خامه ای شد . " مامان این مهمونی چه وقته ست ؟ هیچ عمه ایناعادت نداشتند وسط هفته بیان خانه ما . " پشت به من از توی کابینت دیس پیرکسرا برداشت . " همینطوری . مهمونی که اخر هفته و وسط هفته نداره . " ساحل اذر وارد شد . صورتش خسته بود و عرق کرده . با کلافگی روسری و ماتتویش رادرآورد . " وای بیرون چقدر گرمه . آدم خفه می شه . من برم دوش بگیرم . " مامان ظرف سالاد را جلوم گذاشت . " حالا که داری زحمت می کشی پس این سالادرا هم درست کن . " " غر زدم . " پس ساحل تو این خانه چکاره س . " و شروع کردم به خرد کردنکاهوها . ظرف آماده و تزئین شده سالاد را توی

یخچال گذاشتم و یه بستنیچوبی برداشتم رفتم بطرف اتاق . ساحل خودش را خشک کرد و کت و دامن طوسی اش را پوشید .
 "چطوره خوبه؟" سرم را تکان دادم . " اوهوم . " جلوی اینه نشستو به موهایش ور رفت . به نظرم عصبی بود و بلاتکلیف .
 چند بار موهایش را بالا بست . بعد بازش کرد بعد بافت . " اه اصلا ولش کن حوصله ندارم . " فرقتش جمع کرد و موهایش
 را ریخت دور شانته اش . یه گاز به بستنی زدم و با دقتنگاهش کردم . " می خوام بگی چه خبره یا نه ؟ " یقه تش را مرتب
 کرد و لبش را گزید . انگار می خواست گریه کنه . " بفهمی خنده ات می گیره . " به کتابخانه تکیه دادم . " مگه چی شده ؟ "
 کفش های پاشنه بلندش را پوشید و بطرفم اومد . " هیچی بابا . اینجوری که بوش می آد قراره بیان خواستگاری شهاب . "
 تکبزرگ بستنی را یکدفعه قورت دادم و چشمام شش تا شد . " از کی می خوانخواستگاری کنن ؟ " سرش را چرخاند و
 پشت دامنش را نگاه کرد . " تو چرا منگی . با چه زبونی حالت کنم . عمه می خواد منو برای شهاب خواستگاری کنه . " از یخ
 بودن بستنی و حرف ساحل مخم سوت کشید . " اوه اوه . همین مونده تو عروساش بشی . از کی تا حالا به همچین فکری
 افتاده ؟ " با ناراحتی لباسهایش را از روی تخت جمع کرد . " چی بگم والا . "

بستنی تو دستم آب شد . " نشنیدی که می گن هر کس عروس عمه بشه عروس جرزگاله می شه ؟ "

خندید . " دیوونه نه می گن هر کس عروس خاله شه عروس جرزگاله می شه . " سرم را عقب بردم . " حالا هر چی . " صدای
 زنگ اومد و آنها اومدند . عمه بالای اتاق پذیرایی روی مبل سه نفره لم داد . خنده ام گرفت با خودم گفتم . بالاخره هر چی
 باشه برای این هیکل همچین مبلی هم لازمه . شهاب هم کنار ناصر خان نشست . دست به سینه و اطو کشیده . چشم های
 آبی سبزش را پائینداخت و صورت استخوانی اش از خجالت قرمز شد . باز خنده ام گرفت . بی چاره شهاب پر شر و شور
 تو چه مخمسه ای گیر کرده . اون را چه به خواستگاری از ساحل که با هم مثل خواهر و برادر می مونن . غلط نکنم عمه
 وادارش کرده . عجب آدمیه ها . حتی تو ازدواج پسرش هم می خواد حرف حرف خودش باشه . اهدیکتاتور . بابا عینکش را
 از روی چشمش برداشت و به عقب تکیه داد . " پسمهشید کجاست ؟ " عمه جواب داد : " با دوستهایش دوره داشت تنونست
 بیاد . " باچه افتخاری گفت . تو دلم پوزخند زدم . حتما فهمیده خواستگاری الکی نه . نخواسته وقتش را هدر بده .

بعد از شام ساحل چایی آورد . عمه پایش را روی پایش انداخت و رفت سر اصل مطلب . نیم ساعت یک ساعت دو ساعت .

صدایش مثل وز وز مگس تو گوشم عصبی امکرد . وای خفه شدیم . چرا یک بند حرف می زنه . خودم را کمی جا به جا

کردمو بهش زل زدم . اره پسر من مهندس . دستش تو جیب خودش . فعاله . خانوادهدوسته و ...

وا انگار ما غریبه ایم چرا اینطوری حرف می زنه . مگه اولین باره که داریم با هم آشنا می شیم . این چرت و پرت ها چیه ؟

شهاب نگاه خاصی بهشانداخت عمه حرفش را کوتاه کرد و لبخند ساختگی زد . " خوب ساحل جون دوستدارم نظرت را بشنوم

."

ساحل توی میل صاف نشست و مستقیم به عمه خیره شد . یه خرده عصبی و کلافه بود ولی آهسته و مودب گفت : " من شهاب را مثل برادرم دوست دارم فقط همینولی ازدواج اصلا حتی نمی تونم در موردش فکر کنم . " این جمله حرف عین بمبایمی منفجر شد . عمه تکان سختی خورد و رنگ به رنگ شد و بدجنسی پنهانش سریعرو شد .

" داری اشتباه می کنی ساحل خیلی دخترها آرزو می کنن زن پسر من بشن . ولی من خودم فکر کردم اگه از فامیل برای شهاب زن بگیرم مطمئن تره والا فکر نکنی که " ...چشمهای میشی و مورب ساحل تیره شد و حالت تهاجمی به خودش گرفت . عمه حساب کار دستش اومد و حرفش را نصفه قطع کرد . فقط سگرمه هایش رادرهم کرد و نفس بلند و خصمانه ای کشید و از جا بلند شد . به شهاب و ناصر خان هم اشاره کرد . " خیلی خوب دیگه دیر وقته ما باید بریم الان مهشیدبرگشته تو خانه تنهاست . " و رو کرد به مامان . " نغمه جان بابت شام و پذیرایی ممنون زحمت کشیدی . " از لحن تند و با کینه اش مشخص بود چقدر دروغمی گه . موهایم را پیچیدم دور انگشتم و با خودم گفتم از همین حالا مطمئنمکه عمه جزو دشمن های سرسخت ساحل می شه . بعد از رفتن اونها بابا رو کرد بهساحل و گفت : " بنظر من شهاب پسر خیلی خوبییه نمی خوای در موردش بیشتر فکر کنی ؟ " ساحل لبش را گزید و رو به روی بابا نشست . " آره منم شک ندارم . شهاب هم خوبه هم تحصیلکرده . ولی من هیچ احساسی بهش ندارم . یعنی فقط مثلپسر عمه دوستش دارم فقط همین . در ضمن با وجود عمه پری و عادتش که تو همکارهای بچه هاش بیش از حد دخالت می کنه اگه با شهاب ازدواج کنم مطمئنم دوروزه کارمون به طلاق می کشه . " چند لحظه مکث کرد . " بعدش هم من کلا ازدواج فامیلی را دوست ندارم . " بابا نفس بلندی کشید و دستش را روی موهایدر حال عقب نشینی اش کشید . " خیلی خوب حالا چرا توپت پره . هیچ اجباری درکار نیست . من خودم با عمه ات صحبت می کنم و برایش توضیح می دم . " لبخندکوتاهی زد و خودش را کش و قوس داد . " ولی یادت باشه اون را برای همیشه باخودت دشمن کردی . " پشت سرش ایستادم و دستم را گردنش انداختم . " اتفاقامنم دو سه ساعته به همین مسئله فکر می کنم . " بابا لپم را کشید و با مامانگاهی رد و بدل کردند و هر دو خندیدند .

قسمت هشتم

خمیازه کشیدم و نگاهی به صفحات نخوانده انداختم . بیشتر از دویست صفحه بود . کتاب را گوشه ای انداختم . چقدر زود دو ترم گذشت . انگار همین دیروز بود که پایم را تو دانشگاه گذاشتم . عمر آدمی چیه عین باد می گذره . باز خمیازه کشیدم و چشمهایم سنگین شد . از جایم بلند شدم . نکنه خوابم ببره . باید تا صبح بیدار باشم . بهتره برای خودم قهوه درست کنم . به آشپزخانه رفتم و با لیوان قهوه برگشتم . به خودم خندیدم دیده بودیم یک فنجان قهوه نه یک لیوان .

دچار افت فشار خون نشی خوبه . روی تخت نشستم و به ساحل نگاه کردم . آخی چه راحت و آروم خوابیده . حسودیم می شه . خوش به حالش . درسش که تموم شده . سر کار هم که می ره . دستش هم که تو جیب خودشه . دیگه چی می خواد ؟ من تا همین جائیکه اون رسیده حداقل باید سه چهار سال صبر کنم . اوه چقدر زیاد . تا اون موقع کی مرده کی زنده . کتاب قطور مدیریت بازرگانی را از گوشه تخت برداشتم و دوباره جلوی خودم باز کردم . چند سطر خواندم . فکر منحر ف شد . ته خودکار را به دندان گرفتم و به پتوی آبی رنگم زل زدم . چقدر خوب می شه که ساحل و امیر با هم ازدواج کنند . خیلی به هم می آن . ساحل بیست و دو سالشه امیر هم بیست و پنج سالشه . درضمن خیلی هم پاک و نجیبه تا حالا هیچ موردی ازش ندیدم و از هیچکدام از بچه ها هم چیزی نشنیده ام که پشت سرش بگن . خوب خیلی عالییه دیگه . چه شوهری از این بهتر . به ساحل نگاه کردم موهای قهوه ای اش روی بالش پهن بود و خودش هم دمرو خوابیده بود . وای نه جرات ندارم در این مورد چیزی بهش بگم زنده زنده پوستم را می کنه ولی کاش همچین اتفاقی بیفته . صدای زنگ تلفن از جا پراندم . به سمتش شیرجه رفتم تا به زنگ دوم نرسه و بقیه از خواب بیدار نشن . گوشه را برداشتم مسعود بود گفت :

" خواب که نبودى ؟"

" نه مگه دلشوره امتحان می زاره ؟"

" فردا چه امتحانی داری ؟ "

" مدیریت بازرگانی ."

" حالا چقدر خوندى ؟"

" ای یه چیزهایی ."

" پس خسته نباشی بچه درس خون . " با کنایه گفتم : " من بچه درس خونم یا تو که یک هفته ست چپیدی تو خانه و کتاب از دستت نمی افته . کم کم داشتتم نگران می شدم که مبادا خودت را خفه کرده باشی . " خندید و یه چیزی هورت کشید " . بدجنس حسود ."

" چی می خوری ؟"

" چای ."

" بلد نیستی تعارف کنی ؟"

" چرا ولی داغ داغه . نمی خوام دل و جیگرت بسوزه . آخه گناه داری . اون موقع دلم واست کباب می شه . اونم دل کوچولوی تو . آخی ... " لحنش شوخ و شیطون بود . " در ضمن از تعارف الکی هم خوشم نمی آد . اگر واقعا پیشم بودی یه چیزی . چای که ارزشی نداره . بعدش هم مگه مامانت بهت ن گفته خانم کوچولوهای ناز نازی آخر شب نباید نوشیدنی

بخورند چون ممکنه تو رختخوابشون بارون بیاد."

لجم گرفت . " بی مزه بی تربیت."

خندید . " چیه بابا باز جدی گرفتی . فقط می خواستم از حال و هوای درس بیای بیرون و خستگی در کنی . الان هم برات یک

آهنگ جدید می خونم . گوش کن فکر کنم خوشت بیاد " . سکوت کردم . صدایش مردانه و دلنشین اوج گرفت .

مثل آبی مثل دریا مثل شرجی مثل شبنم

مثل آواز ستاره آمدی شب را شکستی

به هیجان آمدم و آرامش خاصی را در خودم حس کردم . نفسم را حبس کردم . چقدر نرم و سیال و روان می خونه و گرم .

عین رود جاری و زنده . غرق صدایش شدم . یه آن حواسم جمع شد و گوشی را از خودم دور کردم . چم شده ؟ واسه چی

خوشحالم ؟ چرا رفتم تو هیروت ؟ انگشتم را گاز گرفتم . خدا لعنتش کنه مسعود را . آدم را زیر و رو می کنه . خودم را از

اون حال و هوا کشیدم بیرون خواندنش تمام شد.

" چطور بود پسندیدی ؟ " شور و حالی که تو لحنش بود برام تازگی داشت . " اره خیلی قشنگ می خونی نمی دونستم

اینقدر صدایت خوبه ." خنده آهسته ای کرد و سکوت برقرار شد . دچار هیجان شدم . چرا حواسم پرته ؟ باید چیزی بگم

... به مغزم فشار آوردم و پرسیدم . " راستی نگفتی چرا زنگ زدی ؟ کار خاصی داشتی ؟ " اونم از حال و هوای به وجود آمده

خودش را رها کرد . " ها ؟ هیچی می خواستم خواهش کنم فردا جزوه های بودجه ات را همراهت بیاری . امتحان که تمام

شد می آم دم سالن و ازت می گیرم . تو که می دونی جزوه های من و امیر رو اگه روی هم بذاری نصف مال تو هم نمی شه .

" پایم را کردم زیر پتو . " برات می ارم . ولی زود برگردونی ها."

" باشه حتما فقط یادت نره . پس فردا دو در سالن منتظرت هستم."

" خوب دیر نمی کنم . " دوباره سکوت برقرار شد و هیچکدام حرفی نزدیم . سکوت طولانی شد . بالاخره خودش گفت : " حالا

هم برو بخواب . هر چی خوندی بسه . از خودت بیشتر از این کار نکش . مریض می شی ها . " خندیدم . " چرا می خندی ؟ "

" هیچی همینطوری ."

" چیه خیلی مسخره ست نباید نگران تو بشم ؟ " لحنش کاملا جدی بود . انگار بهش برخورد . آب دهنم را قورت دادم . "

خیلی خوب الان می خوابم . " خیلی ملایم گفت : " شب به خیر . خوب بخوابی . " گوشی را گذاشتم و مات موندم . لباس خواب

را که دورم پیچیده بود را درست کردم و دراز کشیدم و چشمام را بستم امشب چقدر مهربون شده بود قلبم یه جوری

شد . خدایا خودت آخر و عاقبت این دوستی را بخیر کن .

ساحل تکانه داد . " پاشو مگه امتحان نداری ؟ " چشمانم را مالیدم و نگاهی به صفحه باز کتاب بغل دستم و عقربه ساعت

دیواری انداختم و مثل فنر از جا پریدم . وای دیشب کی خوابم برد ؟ بدون خوردن صبحانه از خانه بیرون آمدم و برای آخرین بار کیفم را بررسی کردم . اره جزوه های بودجه را برداشتم یادم نرفته . سر جلسه امتحان چند بار پشت سر هم خمیازه کشیدم و چشمم اشکی شد . سوالات را نصفه نیمه جواب دادم و اومدم بیرون . پشت سرم هم فریبا . قیافه اش دماغ بود " . چیه خراب کردی نه ؟ اشکال نداره این ترم هم مهمان آقای صالحی هستی . هر چی باشه پایه ات قوی می شه " . اخمی به پیشانی آورد . " گور پدر امتحان دست از سرم بردار " . یکه خوردم . فریبا و عصبانیت ؟ بطرفش رفتم و دستم را دور گردنش انداختم . صورتش طرف دیگه ای بود . انگشتم را تو لپش فرو کردم . برگشت و با غصه نگاهم کرد .

چشمش پر از اشک شد و لبانش لرزید . ترسیدم " . فریبا چی شده ؟ چرا گریه می کنی ؟ " حرفی نزد . فقط گریه اش شدیدتر شد . دستش را کشیدم و بردمش پشت ساختمان . " حالا اینجا کسی نیست تعریف کن ببینم چی شده ؟ " با لبه آستینش چشم های خیسش را پاک کرد . از توی جیبم بهش دستمال دادم . " بگير صورتت را خشک کن و بگو جریان چیه ؟ " چشمهای سرخش را پایین انداخت . " دیشب مادرم زنگ زد " .

" خوب ؟ "

" می خوان شوهرم بدن " . لبام به خنده باز شد . " خوب اینکه عالییه " و دستهام را با خوشحالی بالا بردم . " خدایا شکره بالاخره یکی پیدا شد این تپل ما را بگیره " . دستهایم را پایین کشیدم . " جدی باش " . خنده ام را فرو خوردم . نه خیلی عصبانیه . نمی شه سر به سرش گذاشت . پایم را به دیوار زدم و دست به سینه ایستادم . " ببینم تو مشکلات چیه ؟ چرا ناراحتی ؟ تا آنجایی که من می دونم تو با ازدواج مخالف بودی . حالا چی شده که اینطوری قمبرک ساختی ؟ " حواسش به جای دیگه ای بود . تکانش دادم . " با توام " . بینی اش را بالا کشیدم و لب های نازکش را بهم فشردم . " تو را خدا ولم کن حوصله حرف زدن ندارم " .

" ا . یعنی چی منم به دلشوره انداختی . اینطوری که نمی شه " . خم شد و دستش را به زانوش گرفت . " حس می کنم بدنم کوفته شده . خیلی خسته ام . دیشب تا حالا یکدقیقه هم پلک روی هم نذاشتم . اصلا رمق ندارم . می خوام یه جا بنشینم " .

" خوب بیا بریم توی یکی از این کلاس های خالی " .

روی صندلی خودش را ولو کرد و نفس عمیقی کشید . نفس که نه آه . به دقت نگاهش کردم . هیجان خاصی داشت که از صورت ملتهب و سرخش کاملا مشخص بود و اون را به من هم منتقل کرد . بی طاقت شدم . " بگو دیگه کشتی منو " . چند بار لب پائینش را کشیدم و به در و دیوار زل زد بعد مستقیم بصورت من و بی مقدمه گفت " : من می خوام با آرش ازدواج کنم همین و بس " . از حیرت چشمم گشاد شد " . آرش دیگه کیه ؟ " تنه درشتش را عقب داد . " برادر شوهر خواهرمه .

من اونو می خوام . " میخ شدم . دستش را جلوی صورتم تکان داد . " هی چیه مگه جن دیدی ؟ " سکوت کردم . موضوع دستم اومد . عجب این فریبا چقدر تو داره . تا حالا حتی یک کلمه هم بروز نداده بود . شرط می بندم مهتاب هم چیزی نمی دونه . " ساغر گوشت با منه ؟ "

" آره آره بگو . "

" این مساله مال چند سال پیشه . همان موقع که فرزانه خواهر بزرگم ازدواج کرد . من شانزده سالم بود . آرش برادر آقا احمد شوهر خواهرم هم تازه می خواست بره سربازی . از همان زمان عروسی . بعد رفت و آمد خانواده ها . چه می دونم همین دید و بازدید های گاه و بی گاه باعث شد که بهش علاقه مند بشم . " تندى پرسیدم . " اون چی ؟ اونم تو را دوست داره یا فقط عشق یکطرفه ست . " سرش را تکان داد . " اره بابا اول آرش شروع کرد و حرف دلش را گفت . بعد من اینقدرها هم پخمه نیستم که ندونم چکار کنم ولی پسر خوبییه . خیلی دوستش دارم . " نیشگانی از بازویش گرفتم . " پس بگو این تلفن های مشکوکی که هر چند روز یکبار به شهرستان می زنی و دو ساعت تمام وراجی می کنی مربوط به آرش می شه . " چشمک زد و با ناراحتی تبسم زد . " شهرستان نیست همین جا تهرانه . "

زدم تو سرش . " ای پست فطرت . خوبه دیگه هر وقت هم که بخوای می بینیش . ولی تو چقدر آب زیرکاهی دختر که تا حالا هیچی نگفتی . " قیافه حق به جانب و مظلومی به خودش گرفت . " نه به جون تو می خواستم بگم دنبال یه فرصت مناسب می گشتم . "

" آره جون خودت . من را سیاه نکن . اصلا بگذریم . حالا برنامه ات چیه ؟ می خوای چکار کنی ؟ "

" بستگی به ارش داره . آخه تازه سربازی اش تمام شدم و رفته سر کار . قرار شده یه مقدار سر و سامان بگیره بعد بیاد خواستگاری . "

چند لحظه فکر کردم . " می گم نکنه سرکاری باشه و تو هم خواستگارهای خوبت را جواب کنی و بعد هم بفهمی که آقا قصد ازدواج نداره . " چپ چپ نگاهم کرد . " تو هنوز آرش را نشناختی . امکان نداره زیر قولش بزنه . "

" خوب حالا که اینطوره قضیه را به خانواده ات بگو . " پنجه هایش را تو بازویم فرو کرد . رنگش پرید . " نه اصلا حرفش را نزن . به هیچ وجه نباید خبردار بشن . " بازوی دردناکم را از دستش نجات دادم . " آخه چرا ؟ " عصبی ناخنش را جویید . " ما از این رسم ها نداریم که دختر و پسر قبل از ازدواج با هم دوست باشن . اگر پدر و مادرم بفهمن خون به پا می کنن مخصوصا برادرهام . نمی دونی چقدر تعصبی هستن . "

خندیدم . " اوه ... همش همین ؟ " چشم غره رفت . " خیلی خوب بابا شوخی کردم . ولی اینطوری که نمی شه واسه چی از خانواده ات می ترسی تو که کار خلافی نکردی . یکنفر را دوست داری همین . " باز ناخنش را جویید . محکم زدم رو دستش

" بسه دیگه به گوشت رسید . ولش کن . " پقی زد زیر گریه . " موندم چکار کنم بلاتکلیفم . " شانسه هایش را مالیدم . " حالا به جای اینکه خودخوری کنی و بقیه انتحانات را هم خراب کنی پاشو برو به آرش زنگ بزن و جریان را برایش بگو . اگر واقعا تو را دوست داره بالاخره فکری می کنه . شاید راضی شه زودتر بیاد خواستگاری . نظرت چیه ؟ " از روی صندلی بلند شد و دوباره اشکهایش را با آستین ماتویش پاک کرد . " آره زنگ بزنی بهتره . " از کلاس بیرون آمدیم . یکدفعه یاد مسعود افتادم به ساعت نگاه کردم . وای خدای من یازده و نیمه . من به کل قرارم را فراموش کردم . ده و بیست دقیقه کجا یازده و نیم کجا حتما تا حالا رفته . فریبا را به حال خودش رها کردم و به سمت سالن دویدم . ولی نه خبری نبود . از دست خودم عصبی شدم . ادم یک ساعت و ده دقیقه کسی را جایی نمی کاره . حق داره بزاره بره . نگاهی به ته راهرو و چند تا کلاسهای خالی هم انداختم . نخیر بی فایده ست . نیستش . راستی مهتاب کو ؟ حتما اونم رفته . دوباره برگشتم پیش فریبا . تو باجه تلفن بود و داشت با ناراحتی سر و کله تکان می داد و حرف می زد . بهش اشاره کردم دارم می رم . من را بیخبر نذار .

مسیر دانشگاه تا خانه را به خودم غر زدم . تو بی فکری . فقط بلدی گند بزنی . اصلا شعور نداری . از حرص لب پائینم را پوست پوست کردم . خوب حالا که چی ؟ چکار کنم ؟ به درک کاریه که شده خودم را بکشم ؟ توی خانه عصبی و بلاتکلیف یه گوشه روی مبل کز کردم و الکی با کانالهای تلویزیون ور رفتم . حدود ساعت پنج تلفن زنگ خورد . گوشی را برداشتم . نمی دونم چرا فکر کردم ممکنه مسعود باشه . خاله نسرين بود . لجم گرفت . این پسره چقدر عوضیه . نباید خبری ازم بگیره . اصلا شاید برای من اتفاقی افتاده نتونستم برم سر قرار . نمی خواد بدونه چی شده ؟ کلافه شروع کردم به قدم زدن . از چی ناراحتم ؟ واسه چی مثل مرغ پر کنده ام ؟ ها چرا ؟ رفتم تو آشپزخانه پیش مامان . نمک سوپ را چشید . " جا افتاده می خوای برات بکشم بخوری ؟ "

" نه الان گرسنه نیستم . بذار بابا اینا بیان با هم می خوریم . " ابروهایش را بالا برد . " عجیبه . تو که همیشه برای سوپ جو بی طاقت بودی ؟ " صندلی را برایش پیش کشیدم . " می گم اگه کارت تمام شده بشین با هم گپ بزنی . "

" باشه پس بذار یه مقدار میوه برای خودمون بیارم بعد . " دستم را گذاشتم زیر چانه ام و زل زدم تو چشمهایش . همان چشمهای میشی عزیز همان چشمهای مهربان و دوست داشتنی . اهسته پلک زد و به رویم خندید . چه آرامشی تو وجودشه . بهم اطمینان می ده . چند تا گیللاس خوردم . مامان شروع کرد به بریدن نان های لواش . درسکوت به حرکت دستش نگاه کردم و خسته شدم . " می گم مامان به نظر شما بدقولی تو دخترها بیشتره یا پسرها ؟ " مشکوک سرش را کج کرد . " واسه چی می پرسی ؟ "

" آخه تو کلاس امروز سر این مساله حسابی بحث بالا گرفت . بعضی ها با هم شرط بندی کردند . " یه کم فکر کرد . " نمی تونم بگم درصد کدام بیشتره ولی مطمئنم که مردها نسبت به بدقولی حساسیت زیادی دارند . بدجوری بهشون برمی خوره

" دستم را به پیشانی ام کشیدم و نفسم را دادم بیرون . " چطور ؟ تجربه کردی ؟ " برش نان را تمام کرد . یه مقدارش را گذاشت توی جانونی و بقیه را گذاشت تو فریزر . " اره یکبار بدقولی کردم اونم در مورد بابات . البته اون آخرین بارم بود . چون اینقدر الم شنگه درآورد و قهر و قهربازی که دیگه پشت دستم را داغ کردم . " قیافه بابا را جلوی رویم مجسم کردم با ریش پروفیسوری سفید و شیاه و عینک مستطیلی بدون قاب . گفتم . " من تا حالا بابا را خیلی عصبانی ندیدم " .

" پس دعا کن که هیچوقت نبینی . چون وقتی خیلی عصبانی میشه دیگه هیچکس و هیچ چیز را نمی شناسه . " تکه نانی را که کف آشپزخانه افتاد را برداشتم . " حالا جریان چی بود ؟ " چینی به پیشانی اش آورد و کمی فکر کرد . " اون موقع من تازه با بابات نامزد کرده بودم . یه شب دخترعمه ام از اصفهان آمده بود . مهری را می گم . خوب ما با هم خیلی صمیمی بودیم و خیلی وقت هم بود که ندیده بودمش . از ذوقمون تا دم دم های صبح حرف زدیم و گفتیم و خندیدیم . زمانی که آفتاب طلوع کرد تازه به رختخواب رفتیم . وقتی بیدار شدم ساعت دوازده بود . در صورتیکه یازده و نیم با بابات دم سینما قرار داشتیم . رفته بود و دیده بود من نیستم . خلاصه کلی نگران شده بود و کلی قال و قیل راه انداخت و تا چند روز باهام سرسنگین بود " .

خندیدم . " بابا و این حرفها . عجیب شیطونی بوده " . لیهایش به تبسم باز شد و صورتش از برق خاصی درخشید . انگار مرور گذشته برایش خوشایند بود . ساحل اومد و پشت سرش هم بابا و بسته سبزی را که تو دستش بود گذاشت روی میز . " خیلی تر و تازه ست دلم نیومد بگیرم . " و به من اشاره کرد . " پاک کردنش هم با تو . " غر زدم . " نه من پاک نمی کنم . زیر ناخن هایم سیاه می شه " .

" خوب دستکش دستت کن . این مشکلی نیست " .

" ا. بابا اینقدر اذیت نکن . شما که می دونی من از سبزی پاک کردن متنفرم " . امان نگاهی بهش انداخت . " ولش کن رضا . این کارکن نیست . افتاد گردن خودت " . آخر شب دو ساعت سرم تو کتاب شعر بود و با خودم خلوت کردم . ساحل لباسهایش را از روی تخت جمع کرد . " واه بسه دیگه ساعت دوازده شبه . چشمات خسته نشد . واسه چی گیر دادی به کتاب فروغ فرخزاد و ولش نمی کنی . اون تو دنبال چی می گردی ؟ " کتاب را بستم و خمیازه کشیدم . " می دونی چیه . خیلی ازش خوشم می اد خدا رحمتش کنه . چقدر صریح و بدون پرده حرف های دلش را در قالب شعر بیان می کرده . کاشکی منم شاعر بودم " .

" شاعر ؟ واسه چی ؟ "

" اخه اونایه جورایی خیلی راحتند آزادند . تو دنیای خودشون هستنند با بقیه فرق دارند . " در کمدمش را بست و نگاهم کرد . " تو همینجوری هم با بقیه فرق داری . بیشتر وقت ها مغزت هفت و هشت کار می کنه . دیگه شاعر بشی چی می شی

؟

"نمی دونم احتمالا یا یکی از گوشه‌هایم را می برم یا خودم را تو دریا غرق می کنم . " از تعجب دهنش باز موند . چشمک زدم . " مگه خبر نداری هنرمندان معروف معمولا از این کارها می کنند . " زد به گیجگاهم . " خدا یه عقل درست و حسابی بهت بده . " دستش را کشیدم و کنار خودم نشاندمش . " حوصله داری باهات درد و دل کنم؟" پلک زد . " بگو جوجه دوباره چه گندی زدی؟" لحنش شوخی بود.

"درباره مسعوده".

"خوب؟"

"هیچی جزوه هایم را می خواست یعنی برای اولین بار بهم رو انداخت . منم بدقولی کردم . فکر کنم از دستم عصبانی شده که قالش گذاشتم . " چند دقیقه ای هیچی نگفت . بلند شد و قدم زد . بعد به کتابخانه تکیه داد و مستقیم تو چشمم زل زد . " دوستش داری؟" تمام تنم تکان خورد . " این چه حرفیه که می زنی؟" "پس برای چی این مساله ناراحت کرده؟" خودم را بی تفاوت نشان دادم . " وا خوب بالاخره هر چی باشه ما همکلاسی هستیم و چشممون تو چشم هم می افته . دوست ندارم ازم دلخور باشه . " کنایه زد . " جدیدا خیلی آداب دان شدی . پس ازش عذرخواهی کن . " تو جایم نیم خیز شدم . " اصلا حرفش را نزن . امکان نداره . صد سال حاضر نیستم غروم را بشکنم . "

"پس حالا که اینطوره بی تفاوت باش . هر چی پیش آید خوش آید . " جلو اومد و با دستش موهایم را به هم ریخت . " شب بخیر جوجه . هیچ چیز تو دنیا ارزش این را نداره که یک سر سوزن خودت را براش ناراحت کنی دیگه چه برسه به این چیزهای پیش پا افتاده . " و خودش را روی تخت ولو کرد . شاد و فارغ از همه چیز . خوش به حالش چقدر راحت . منم دراز کشیدم . حرف ساحل تو ذهنم پیچید . دوستش داری؟ چند بار از خودم سوال کردم دوستش دارم؟ از تند شدن ضربان قلبم خجالت کشیدم . سرم را زیر بالش کردم . نمی دونم . نمی دونم .

قسمت نهم

نور آفتاب خورد تو چشمم . به پهلو شدم و خودم را کش و قوس دادم و سرم را از روی بالش بلند کردم . از ساحل خبری نبود . به ساعت نگاه کردم . خوب معلومه تا الان رفته سر کار من چقدر تنبلم . آفتاب نصف اتاق را گرفته و من هنوز تو تختم . پتو را کنار زدم . با لباس خواب نازک و کوتاه جلوی آینه ایستادم و سرم را تکان دادم . موهای لختم ریخت تو صورتم . زدمش کنار . چقدر بلند شده . تا سرشانه هام رسیده باید کوتاه کنم . به آشپزخانه سرک کشیدم . ا . . . چرا

هیچکس نیست . مامان کجاست ؟ یعنی چی ؟ دور خودم چرخیدم اها یادم افتاد . دیشب گفت که برای ناهار می خواد بره خانه یکی از همکارهای قدیمی اش که تازه بازنشسته شده . من چقدر خنگم . زود فراموش کردم .

یک لیوان شیر برای خودم ریختم و کنار پنجره رفتم . پرده های لیمویی رنگ را کنار زدم و به شکوفه های سفید و صورتی درخت سیب خیره شدم . نفس بلندی کشیدم . آخی ... همش باز شده . چقدر قشنگه . مثل چترهای کوچیک کوچیک می مونه . عین تابلوهای نقاشی . چرخ زدم و لیوان خالی را درون ظرفشویی گذاشتم و با عجله از آشپزخانه بیرون آمدم . می دونم چکار کنم.

تک تک ساختمان ها را نگاه کردم و جلو رفتم . کاش آدرس دقیق داشتم . ولی نظری هم می تونم بپیداش کنم . آن دفعه که از اینجا رد شدیم بهم نشان داد . یادمه یه پیتزافروشی نارنجی رنگ نزدیکش بود . جلوتر رفتم . آها . همین جاست . پیداش کردم . روی تابلو را با دقت خواندم . آره خوشه همین ساختمونه . با تردید پله ها را بالا رفتم ولی دوباره برگشتم پایین . به خودم تشر زدم . داری چکار می کنی ؟ این همه غرورم غرورم که کردی این بود ؟ خاک بر سرت خودت را ضایع نکن . دستهایم را مشت کردم . نه می خوام برم و می رم . پله ها را دو تا یکی بالا رفتم . کنار در یک تابلوی برنزی نصب شده بود . شرکت نیکرو . سهامی خاص . وحشت ورم داشت . دستم را روی قلبم گذاشتم وای چقدر تند می زنه . اگه از حرکت نایسته خوبه . چشمام را بستم و انگشت های سبابه ام را بهم نزدیک کردم . اگه بهم رسید زنگ می زنه وگرنه وجود کسی را کنار خودم حس کردم . چشمام را باز کردم . دو تا چشم قهوه ای درشت و کنجکاو جلوی صورتم بود . از ترس جیغ کشیدم و یک متر به هوا پریدم . کیفم از دستم افتاد . مسعود به در تکیه داد و با دهن باز و مبهوت بهم خیره شد . نفس زدم و صورتم از خجالت گر گرفت . وای حتما فکر می کنه من دیونه شدم . سرم را پایین انداختم . کاش نیامده بودم . بدون اینکه یک کلمه حرف بزمنم به سمت پله ها رفتم . اگه برگردم بهتره . صدای مسعود میخکوبم کرد . " کجا ؟ بدون کیفیت ؟ " و خم شد و اون را از روی زمین برداشت . یک قدم به عقب برگشتم و عین میمون کیف را از دستش قاپیدم . ولی او زرنگی کرد و بازویم را گرفت . " چرا فرار می کنی ؟ حالا که تا اینجا اومدی بهتره بیای تو . " و در را باز کرد و خودش کنار ایستاد . بی فکر و شتاب زده وارد شدم . او هم پشت سرم وارد شد . و با یه آقایی که در حال تمیز کردن میز تو حال بود احوالپرسی کرد . منم به تبعیت از او فقط سر تکان دادم . روبه رویم چند تا اتاق بود . به طرف یکی از آنها رفتم . " این اتاق منه بیا تو . " خودم را روی مبل چرمی قهوه ای انداختم . در را بست و آرام و با طمانینه پشت میز بزرگی نشست و در سکوت بهم خیره شد . مثل یک غریبه . چرا حرف نمی زنه و مثل بز بهم زل زده . سرم را به عقب تکیه دادم و شقیقه هایم را مالیدم . حالم زیاد خوب نیست . انگار فشارم اومده پایین . شاید مربوط به دم در باشه که ترسیدم . بهتره چشمام را ببندم . شاید یه مقدار تشویم کمتر بشه . به درک بذار اونم حناق بگیره . سرفه کوتاهی کرد و زنگ زد . " آقا

مراد لطفا چای و یک لیوان آب قند بیار . " دزدکی نگاهش کردم . سرش را انداخت پائین و با ورقه هایی که جلوی دستش بود ور رفت . مسخره . می خواد کلاس بذاره . پس موضعش را مشخص کرده . از عصبانیت انگشتانم را به هم پیچاندم . تقصیر خودته . من که بهت گفتم نیا . حالا هم واسه چی نشست . پاشو گورت را گم کن دیگه . از جایم نیم خیز شدم . در زدند . همون آقایی که تو هال دیدمش با سینی چای وارد شد دوباره نشستم . مسعود گفت : " آقا مراد بی زحمت در را پشت سرت ببند . " بعد هم بلند شد و اومد روبه روم نشست و آب قند را بهم زد .

" بخور ." لیوان را بطرفم دراز کرد . لحنش مودبانه بود ولی سرد . نه تلخی نه تندى نه عصبانیت . حالم بدتر شد .

دندانهایم را به هم فشردم . تا حالا اینطوری خشک باهام برخورد نکرده . معلومه خیلی کینه ایه . دوباره گفت " بخور ." لیوان را پس زدم و اخم کردم . " نمی خورم ." جدی تر گفت : " می گم بخور . رنگت پریده . حالت جا می اد ." لج کردم .

لیوان را از دستش گرفتم و گذاشتم روی میز . " نمی خورم . حالم هم خیلی خوبه . تو هم برای من دکتری نکن ." لبهایم را بهم فشرد . " خیلی خوب میل خودت نخور ." بلند شد و شروع کرد به قدم زدن . دو تا دکمه بالای بلوز سفیدش باز بود و سینه اش پیدا . با خودم فکر کردم رنگ های روشن خیلی بهش می آد . چون با پوست تیره اش تضاد داره و جذاب ترش می کنه . پیشانی اش پر از اخم بود . باز راه رفت . خسته شدم و با لحن تند و تلخی گفتم : " من نیومدم اینجا که راه رفتنت را تماشا کنم و کفشت ... یعنی صدای کفشت سوهان روحم بشه ." جزوه ها را به طرفش دراز کردم . " بیا بگیر بد نبود دیروز یه زنگ خانه ما می زدی ؟ شاید من مرده بودم که سر قرار نیومدم ." ایستاد و پوزخند زد . " لازم نبود . بچه ها گفتند که با دوست عزیزت تشریف بردی " حالت نگاهش رنجیده بود . دلم سوخت ولی ژستم را تغییر ندادم . " حالا این جزوه ها پیشت باشه . هفته دیگه برام بیار ." با بی اعتنایی آنها را پس زد . " ببرش دیگه احتیاج ندارم ." بهم برخورد . از روی مبل بلند شدم . " خیلی خوب حالا که نمی خوای نخواه . فکر نکن التماس می کنم ." بطرف در رفتم . دستگیره را گرفت و نداشت در را باز کنم . اخم تندى کردم . " از سر راهم برو کنار حیف من که دلم برات سوخت گفتم گناه داری بیام اینها را بهت برسونم . نمی دونستم جنبه نداری و ... " انگشتش را جلوی لبم برد . " هیس چقدر بلند حرف می زنی ؟ " از کوره در رفتم . " تو فکر کردی کی هستی که ... " صورتش از شیطنت برق زد و غش غش خندید . " حالت را گرفتم نه ؟ حفته . این به تلافی دیروزه . تا تو باشی که دیگه منو سر کار نذاری ." دستم را تو دستش گذاشت و آرام فشار داد .

قصدم ندارم اذیتت کنم . ولی دلم می خواد برای دوستی مومن حرمت قائل باشی . " لحنش کاملا جدی بود . بدون ذره ای شوخی یا کنایه . با حیرت نگاهش کردم نمی تونم باور کنم . نوع نگاهش طرز صحبتش . حتی اینطوری که الان دستم را فشار داد . یه جور دیگه ای شده مطمئنم که مسعود تغییر کرده ولی نه مطمئن نیستم شاید این منم که عوض شده ام و رفتارهای او را طور دیگه ای تعبیر می کنم . چشمک زد . " خوب حالا بگو چطوری ؟ خوبی؟ " لبهایم را جمع کردم . " مگه تو

می ذاری ادم خوب باشه ؟ "

لبخند گرمی زد . " حالا می گم آقا مراد دو تا چای دیگه با شیرینی برامون بیاره . ان موقع دلخوری ات هم برطرف می شه . " خودم را باد زدم . " توی این گرما چایی ؟ تو همیشه همینطوری از مهمونت پذیرایی می کنی ؟ " دستش را لای موهایش برد . " خیلی خوب شکمو می گم برامون بستنی بخره . هر چند من تا حالا مهمون به این پرویی نداشته ام . " خندیدم .

مسعود چند فاشق از بستنی را خورد و گاشتش کنار . انگار زیاد میل نداشت . ولی من به خوردن ادامه دادم . پرسید : " راستی تو دم در داشتی چکار می کردی ؟ "

"هیچی . تو چرا مثل جن بو داده جلویم سبز شدی . خیلی ترسیدم . بلند خندید . " خوب من داشتم می آمدم تو شرکت که دیدم تو وایسادی و دستت را اینطوری " ادایم را درآورد . " شما دخترها به چه چیزهایی اعتقاد دارید . ولی تو دیگه چرا ؟ تو که یه دختر تحصیلکرده ای ؟ " حرف را عوض کردم . " می گم من شرکتتون را درست و حسابی ندیدم . نمی خوام بهم نشان بدی ؟ " با دکمه بلوزش ور رفت . " چرا . اگه دوست داشته باشی . " آمدم تو سالن . اتاق کنار اتاق خودش را نشانم داد . " اینجا دفتر امیره . که معلوم نیست آقا امروز کجا رفته و هنوز پیدایش نشده . " به روبرو اشاره کرد . " اینم مال آقای عضدی حسابدار شرکته . میز توی هال هم مال منشی مون خانم دباغیه که امروز مرخصیه . " چرخ زد . " آها . این در سبزه هم آبدارخانه ست . " همه جا را زیر نظر گذراندم . شرکت جمع و جور و خوبی بود و خیلی هم تمیز . مشخص بود که دیوارها به تازگی رنگ شده و چند تا پوستر تبلیغاتی هم روی آنها نصب شده بود . گفتم : " راستی تا حالا ازت نپرسیدم . تو چه زمینه ای فعالیت می کنی ؟ "

"فروش مواد اولیه ارایشی . " حالت گنگ بود . گفتم : " ساده برات توضیح بدم . ما مواد اولیه کرم و رژ و ریمل را و کلا لوازم ارایش را از خارج وارد می کنیم و به تولیدکنندگان داخلی می فروشیم . " آهسته زد روی بینی ام . " البته کیفیت این لوازم ارایش دقیقا با لوازم ارایش خارجی رقابت می کنه . تازه می تونم بگم بهتر هم هست . " در یه کشو را باز کرد . " هر چی می خوام بردار . اینها همه برای تبلیغه . " توی کشو را نگاه کردم پر از ریمل رژ و رژگونه و ... بود . سرم را تکان دادم . " نه ممنون . خودم به اندازه کافی دارم . "

"د اشتباه می کنی شما دخترها هر چقدر هم که از این چیزها داشته باشید باز کمه . مونا هر وقت می آد اینجا خودش را خفه می کنه . یه ده بیست تایی از اینها را بلند می کنه . " چند قدم بطرفم اومد و تو صورتتم خم شد . " هر چند تو احتیاج به ... " سرم را عقب بردم و اخم کردم . " ا .. لوس نشو . " خندیدم . منم خندیدم .

صدای انداختن کلید تو قفل اومد . مسعود خودش را جمع و جور کرد و به سرعت از من فاصله گرفت و بطرف پنجره رفت . نفسش را بیرون داد . سینه اش بالا و پائین شد و از پشت شانته های پهنش تکان خورد . کاملا دستپاچه بود . دکمه بالای

بلوزش را بست . امير نارد شد و از ديدن من تعجب کرد مودب سلام کرد . " چه عجب از اين طرفها ساغر خانم " . هنوز تو شوک بودم . مسعود زيرچشمي نگاهم کرد و خودش جواب داد . " ساغر زحمت کشيده جزوه هائيش را برامون آورده . " خوشم اومد که اينطوري گفت . امير سرش را خم کرد . " خيلي لطف كرديد . " و بعد يک تعداد پاکت به دست مسعود داد . " از صبح تا حالا گرفتار اين قراردادها بودم باور کن خسته شدم " . مسعود اوراق را ورق زد . امير پرسيد . " خانم دباغی نامه ها را تايپ کرده ؟ "

" نه نيستش . ديروز بهش مرخصي دادم " .

" اقای عضدی چی هنوز نيامده ؟ "

" چرا تو اتاقتشه " .

" يه سر می روم پيشش . نمی دونم سندهای جديد را زده يا نه ؟ " و رو کرد به من . " ساغر خانم شما که فعلا تشریف

داريد ؟ " کيفم را برداشتم . " نه اتفاقا دارم می رم خيلي کار دارم " .

" ناهار در خدمت باشيم " .

" مرسي وقت ندارم . ان شاءالله دفعه بعد . " سرش را تکان داد . " پس من با اجازه تون مرخص می شم و باز هم از بابت

جروه ها ممنون اميدوارم بتونيم جبران کنيم " .

دوباره با مسعود تنها شدم . هر دو نگاهمان را از هم دزديديم . خيلي معذب بودم . آهسته گفتم . " خوب پس من می روم

" چشمش را به سراميك های کف شرکت دوخت . " حالا چقدر عجله داری بمون " .

" نه نمی تونم . " صدایم مال خودم نبود . گيج بودم . تا دم در بدرقه ام کرد . " مرسي که اومدی . " چند لحظه مکث کرد .

" تو دانشگاه می بينمت . " دستش را جلو آورد . با نوک انگشت باهاش دست دادم . " خداحافظ . " بهم خير شد .

قسمت دهم

پله ها را با سرعت پائين آمدم . چند دقيقه سر در گم و بی هدف گوشه خيابان ايستادم . حالا چکار کنم ؟ کجا برم ؟ دلم يه

جای دنج و اروم می خواد که تنها باشم و با خودم خلوت کنم . احتياج به فکر کردن دارم اما کجا ؟ راننده ماشين خطی بلند

داد زد : " ولنجک ولنجک دو نفر . " ذهنم جرقه زد . آره بام تهران ولنجک . بهترين جایی که می شه رفت . جلو سوار شدم .

" آقا بریم من دو نفر حساب می کنم " .

دستم را سايه بان چشمم قرار دادم و به بالا نگاه کردم . اوه هنوز تا تله کابين خيلي راه مونده . چه سربالایی تند و نفس

گیری . آفتاب هم که مستقیم روی سرم نه . مغزم داره می پزه . یک لحظه ایستادم . عجب سکوتیه اینجا . من را می ترسونه . شاید علتش اینکه وسط هفته است والا پنجشنبه جمعه ها که همیشه غلغله ست . با زحمت زیاد باز هم بالا رفتم نیم ساعت تمام . باد خوبی وزید و تن خیس از عرقم را خنک کرد . آخیش . بالاخره رسیدم . ولی حیف که تله کابین تعطیله . خیلی دلم می خواست برم بالای کوه . روی نیمکت نشستم و گره روسری کوتاهم را باز کردم . اگه ادم هفته ای دو بار بیاد کوه می شه مانکن . سنگریزه ای از زیر پایم قل خورد و افتاد ته دره . خم شدم وای چه ارتفاعی . خودم را عقب کشیدم اگه بیفتم پائین تکه بزرگم گوشمه . به درختهای کاج که در سرایشی دره بود نگاه کردم . خدایا تو چه عظمتی داری . این همه درخت همه یک شکل و یک اندازه و یک دست و همه سبز سبز . ادم توی این همه قشنگی می مونه . نفس بلندی کشیدم زوزه باد شدید شد . بوی گل تو مشامم پیچید و دوباره از لبه پرتگاه به پائین خیره شدم و به شقایقهای قرمز به رنگ خون . کاش می شد یکدسته از اینها را بچینم . یک مشت از خاک گرم کنار پایم را برداشتم و بو کردم . مست کننده ست . چشمانم را بستم . کاش تا ابد اینجا بمونم . اینجا ته دنیا ست . زیبا و بکر و دست نیافتنی . حس می کنم تو بهشت هستم . غرق لذت شدم . ناخودآگاه تصویر مسعود در ذهنم نقش بست . ضربان قلبم تند شد . دستم را روی سینه ام گذاشتم . نه نمی تونم به خودم دروغ بگم . در وجودم چیزی در حال جان گرفتنه که نمی دونم خوبه یا نه . فقط مطمئنم که نمی تونم جلوییش را بگیرم . یه چیز جدید و تازه . خاک را از لای انگشتانم یواش یواش پائین ریختم . دلم می خواد عاقل باشم و محکم و استوار . عین کوههای پشت سرم . بدنم لرزید . چرا می ترسم ؟ از چی می ترسم ؟ ولی می ترسم خیلی هم زیاد . از این حس ناشناخته و دوست داشتنی چشمام را باز کردم . کوه بزرگ و قهوه ای زیر نور سوزاننده آفتاب دلگرم کننده بهم لبخند زد . وجودم گرم شد تبسم زدم . ترس از چی ؟ سرم را چند بار تکان دادم . ولش کن نمی خواهم در موردش فکر کنم . هنوز هیچ اتفاقی نیفتاده . شاید هیچوقت هم نیفته . باید اروم باشم . اروم و محتاط همین و بس . برای آخرین بار از لبه پرتگاه ته دره را نگاه کردم . چقدر همه چیز از این بالا کوچک و حقیره و در اوج قرار گرفتن چه عالی . احساس قدرت می کنم . درست مثل موقعیکه با پاترول بابا رانندگی می کنم . آن موقع هم همچین حسی دارم آخه بلندتر از بقیه ماشینهاست با خودم خندیدم نمی دونم شاید من خیلی مغرورم شاید هم کوتاه فکر شاید هم هر دو . دلم به قال و قیل افتاد . چقدر گرسنمه . از صبح که با مسعود بستنی خوردم تا الان دیگه چیزی نخوردم . معدهام داره درد می گیره . چراغ بوفه و رستوران خاموش بود . ولی دکه کوچکی که پسر بچه ای فروشنده اش بود باز بود . بطرفش رفتم . "اب میوه خنک داری ؟

"آره خیلی خنکه . دست زدم . این که گرمه " .

اخم کرد . " از این خنک تر " .

"کلوچه چی داری؟"

"دارم."

"تازه است؟" صدای رادیو را کم کرد. "پس چی دیروز اوردم." و آن را جلویم گذاشت. "حتما تازگی اش به خنکی همین آب پرتغاله ست نه؟" دستهای کثیفش را به کمر زد. "خانم اگر نمی خواهی چرا اذیت می کنی؟ راهت را بگیر و برو." بالای ابرویش جای شکستگی قدیمی بود. و بینی اش پهن. پول را از بالا انداختم تو دستش چه بی ادب و بد اخلاق اه. نی را دورن آب پرتغال فرو کردم و به ساعت نگاه کردم داره دیر می شه. اگه مامان برگشته باشه تا الان حتما نگران شده. بهتره برم. دفعه دیگه که پیام تا غروب می مونم. غروب اینجا محشره. چند لحظه دیگه هم خودم را در سکوت غریبانه و لطیفی که در همه جا حکم فرما بود غرق کردم و سلانه سلانه بطرف پائین سر ازیر شدم. خیلی خوب شد که اومدم. دلم حسابی باز شد. صدای صحبت دو و سه نفر به گوشم خورد. چه خوب بالاخره سر و کله چند تا اهل طبیعت پیدا شد. من پائین آمدم و آنها بالاتر. بهم نزدیک شدیم دوتا پسر بودند. به صورتشان دقیق شدم. اوه اوه چه زیر ابرویی برداشته اند. از قیافه شون شرارت می باره. رنگم پرید. نکنه بخوان بهم گیر بدن؟ قدمهایم را تند کردم و سرم را زیر انداختم. در سکوت با هم نگاهی رد و بدل کردند و یکی شون اومد جلو گوشواره گوشش بود و گردنبندی مثل خرمهره تو گردنش. بهم نزدیک شد. جوییدن آدامسش را تندتر کرد و دندانهایش را نشانم داد. خنده کریهی کرد. "ا...ا...ا... چرا تنها می پری عزیزم. مگه ما مردیم؟" اخم تندى بهش انداختم و رویم را برگرداندم. و از ترس نفسم تند شد. وای خدای من قلبم مثل جوجه داره می زنه. سکنه نکنم خوبه. بی اراده لبم را گاز گرفتم. نگاهش شهوت آلود بود. "حیف این لبهای خوشگل نیست که گازش می گیری. می خوای من به جای تو این کار را بکنم." حرصم گرفت. اه چقدر لشه. دلم می خواد یه چاقو تو شکمش فرو کنم. باز گفت: "حالا چرا اخم می کنی با ما نمی خواهی نپری نپری ولی من تشنمه. آب میوه ای که تو دستته بده به من." از ذهنم گذشت بذار بهش بدم و خودم را خلاص کنم. یه جوری شدم ولی نه نباید ضعیف باشم. غلط کرده چه عوضی. دستهایم را مشت کردم. پسره دستش را بطرف آب پرتقال دراز کرد. نفسش به صورتم خورد. چندشم شد و خونم به جوش اومد. در یک لحظه دستم را به هوا بردم و مشت گره کرده ام را محکم تو صورتش زدم. درست پای چشم چپش عین زنها جیغ زد. "آخ چشمم." دو پا داشتم دو پا هم قرض کردم و با سرعت هر چه تمامتر دویدم. به درک حفته اوا خواهر. خودش و دوستش دنبالم دویدند و فحش های رکیک و ناموسی دادند. یک لحظه برگشتم و پشت سرم را نگاه کردم. خدایا دارن بهم نزدیک می شن. با تمام قدرتم دویدم و از کنار اتافک نگهبانی گذشتم خالی بود. پس نگهبان کدام گوریه؟ سر خیابان رسیدم. ماشین پیکان قرمز رنگی در حال دور زدن بود. خودم را بهش رسوندم و محکم زدم روی کاپوتش. "آقا جون هر کسی که دوست داری نگهدار." ایستاد پریدم تو ماشین. "آقا ترا خدا حرکت کن دارن می

رسن . " پیرمرد بی چاره هول کرد . " کیا ؟ " و به سرعت گاز داد . به پشت سرم اشاره کردم دوتایی دنبال ماشین دویندن و سنگ پرتاب کردند . به عقب تکیه دادم و تند تند نفس کشیدم . آخ چقدر سینه ام می سوزه . پیرمرد از توی اینه نگاهم کرد . " اینا کی بودند ؟ " اب دهنم را قورت دادم و بریده بریده گفتم . " لات ... اوه ... لوت ... مزاحم " . سرش را با تاسف تکان داد . " چه دوره بدی شده . امنیت نیست . خیلی باید مواظب باشی دخترم . هیچوقت این جور جاهای خلوت را تنها نیا . " حرفش را تصدیق کردم . " راست می گی پدر جان اشتباه کردم نباید تنها می آمدم . " این شد واسه من درس عبرت سکوت کردم و با خودم کلنجار رفتم . د مثل چی دروغ می گی دو روزه دیگه یادت می ره و اگر پاش بیفته باز هم می آی . ولی دمت گرم . افرین . خوب حالش را جا آوردی . نفس بلندی کشیدم . ولی کاش مرد بودم و طوری گوشمالی اش می کردم که جنازه اش روی زمین بمونه . دندانهایم را روی هم فشار دادم وای که چقدر عصبانیم .

دست به دامان ورقه شدم . نه و نیم . ده و بیست و پنج . یازده . دوباره از نو شمردم . سایه ای روی ورقه ام افتاد . سرم را بلند کردم . مسعود با خوشرویی سلام کرد . " چیه پکری ؟ "

"اره امتحانم را خراب کردم . " انگشتش را بطرفم دراز کرد . " تو ... تو ... امکان نداره . باور نمی کنم . "

"ولی باور کن جدی می گم فکر کنم بیفتم . "

"حالا چند می شی ؟ "

"نهایتش یازده . " با نوک کفشش چند تا ضربه به زمین زد . " استادتون کیه ؟ "

"راهب . "

"اقای راهب ؟ خوب پس خیالت تخت . ادم معرکه ایه . تا حالا هیچکس را واسه یک نمره ننداخته . "

"واقعا ؟ راست می گی ؟ "

"آره مطمئنم خودم ترم پیش دو نمره ازش گرفتم . " نفس آرومی کشیدم . " خدا کنه . " در سامسوتتش را باز کرد . " بیا بگیر این هم جزوه هات . دستت درد نکنه . از همش زیراکس گرفتم . کلی پولش شد . "

"خوب تقصیر خودته از بسکه تنبلی . "

"اره ولی سربه هوا نیستم . " حرفش با طعنه بود . اخم کردم . " منظورت چیه ؟ " از تو کیفش چند تا عکس درآورد . " اینها لای جزوه ات بود . "

"کو ؟ ببینم ؟ " و ازش گرفتم . اوه اینها همون عکسهایی ئه که چند هفته پیش آوردم فریبا اینا نگاه کنند . ولی چرا یادم رفت برش دارم . وای چقدر هم افتضاحند . همه لختی و ناجور . نکنه فکر کنه از قصد گذاشتم تا اون ببینه ؟ بی صدا منتظر عکس المعلم بود . دستم را به کمر زدم . " خوب که چی ؟ تو اگه ناراحت بودی می تونستی نگاه نکنی . " چهره اش تو

هم رفت . " ا... تو چرا متوجه نیستی . اره من دیدم . خیلی هم حظ کردم . ولی جای عکس لای کتاب نیست . مخصوصا تو که دم و دقیقه کتابت را به این و اون قرض می دی . " به صورتش نگاه کردم برافروخته بود . سکوت کردم . حق با اونه . فقط کافیه یکی از این عکسها دست پسرهای دانشکده بیفته . هیچی دیگه . آبرو برام نمی ذارند . من خیلی بی احتیاطم ساحل راست می گه . آخر یه روز سرم را به باد می دم . آهسته زد روی بینی ام . " حالا بیا بیرون دیگه . می خوام یه اعتراف کنم " . و چشمک زد . " دوست داری بدونی از کدام عکست بیشتر از همه خوشم اومد ؟ " " کدوم ؟ "

" همون لباس قرمزه . همون بندی نه . خیلی بهت می آد . " دوزاریم افتاد . هوم ... اقا چقدر هم خوش سلیقه تشریف دارن . ساحل همیشه می گه این لباس خیلی تو تنت قشنگه . سرم را بالا آوردم . خندید . نگاهش را با نگاه جواب دادم . مهتاب را از دور دیدم . عکسها را توی کیفم گذاشتم . " راستی امروز با تو نمی آم . " ابروی صاف و مشکلی اش را بالا برد . " چرا ؟ "

" می خوام با مهتاب برم خرید . "

" خرید چی ؟ "

" فضولی موقوف . خرید خانمانه ست . "

" ا... پس از اون خریدهاست . خوش بگذره . " خندید .

" اها مسعود یکدقیقه صبر کن یادم افتاد . می خوام پس فردا بچه ها را نهار میهمان کنم . تو و امیر هم بیایید . " دقیق شد . " به چه مناسبت ؟ " تبسم زیرکانه ای زدم . " حالا ... " " حالا بی حالا . باید علتش را بگی . "

" ا . تو چقدر سوال می کنی به موقع اش می فهمی . " دستش را تو جیب شلوارش کرد . " نه تا نگی نمی آم . "

" ای بابا تو چقدر لجبازی . خیلی خوب تولدمه . راحت شدی ؟ "

" جدی . جون من تولدته ؟ چند ساله می شی ؟ "

" نوزده . "

" خوب پس حسابی رسیده رسیده ای . " تبسم جذابی زد . " درست می گم ؟ نه ؟ " چشمکش از اون معنی دارها بود .

" بهش تشر رفتم . " مسعود تو باز بی جنبه شدی ؟ " یه ابرویش را شیطون بالا برد . " اوه . یعنی اصلانبايد شوخی کنم ؟ "

" چشم غره رفتم و حرف را عوض کردم . " در ضمن مونا هم دعوته . بهش می گی یا خودم زنگ بزنم . "

" نه من می ارمش . "

"حتما؟ یادت نره؟" سوئیچ را تو دستش چرخاند. "نه مطمئن باش. خداحافظ".

توی آینه برای خودم بوسه فرستادم. رژ صورتی با روسری صورتی کمرنگم کاملا هماهنگ بود به ساحل نگاه کردم. در حال ور رفتن به دکمه های ماتتویش بود. "ج.ن من یه خورده عجله کن. می ترسم اونا زودتر از ما برسند. خیلی بده ها. ناسلامتی ما میزبان هستیم." به بغل گردن و گوشش عطر زد. "الان تموم میشه." تو صدایش هنوز دلخوری بود چشم هایم را به سقف دوختم. خدای من چه اراده فولادی دارم که دیشب تا حالا مخش را خورده ام و راضی اش کردم که باهام بیاد. پس دندم هم نرم باید به هر سازی که می زنه برقصم. دم در این پا آن پا کردم. پرسید. "گفتی کدوم رستوران جا رزرو کردی؟"

"شبهای تهرون. جای خوبییه. دنج و خلوته جدید باز شده." کیفش را برداشت. "من آماده ام بریم." سر تا پایش را برانداز کردم. تو ماتتوی سبز رنگش جذاب بود. مثل همیشه.

وارد رستوران شدیم. "ا... نگاه کن مهتاب اینا زودتر از ما اومدند." رفتم جلو. "سلام بچه ها. چه خبر؟" فریبا لپم را کشید. "ای بی شرف عجب تیپی زدی. چقدر روسری ات بهت می اد." چشمک زدم. "بچه ها این خواهرمه. خوشگله؟" مهتاب با ساحل روبوسی کرد و اشاره زد. "اونها هم اومدند." سرم را برگرداندم. امیر با یه دسته گل بزرگ و پشت سرش مونا و مسعود به میز نزدیک شدند. امیر لبخند ملایمی زد. "بفرمائید. قابل شما را نداره."

"وای امیر خان. چه دسته گل قشنگی خیلی زحمت کشیدید." اشاره کرد. "مال من تنها نیست. مسعود هم ... نذاشتم حرفش تمام شه و رو کردم به مسعود." لطف کردی ممنون. "موقر و سنگین سرش را تکان داد. "خواهش می کنم. قابل نداره." جان خوشم اومد. چقدر رفتارش جلوی ساحل مودبانه ست. به بلوز آستین کوتاه سرمه ای و کراوات طوسی اش نگاه کردم و چقدر هم خوب لباس پوشیده. مسعود مونا را به مهتاب و فریبا معرفی کرد. با هم دست دادند. با مونا گرم گرفتیم. "از کنکور چه خبر؟ خودت را آماده کردی؟" چینی به پیشانی اش انداخت. "ترا خدا حرفش را نزن. بدنم مور مور می شه. شبها همش خواب امتحان می بینم. کم مونده دیوونه بشم. برام دعا کن. اگه دانشگاه قبول نشم از غصه دق می کنم." ساحل به جلو و به میز تکیه داد. "مونا جون شما که فقط هیجده سالته. هنوز خیلی وقت داری. از چی نگرانی؟"

"وای نه. اگه امسال قبول شدم وگرنه حوصله دوباره خواندن را ندارم." با آمدن گارسون حرف مونا قطع شد. منوی غذا را تک تک به ما داد و منتظر ماند. به لیست غذاها نگاه کردم. "خوب بچه ها تعارف نکنید. هر کی هر چی دوست داره سفارش بده." فریبا به شوخی گفت: "خانم امروز حاتم طائی شده پس فرصت را از دست ندین. شاید دیگه همچنین اتفاقی نیفته." زدم بهش. "واقعا که خیلی رویت زیاده. خوبه که خودت یکدونه پوست تخمه هم تا حالا من را

مهمان نکردی. "چپ چپ نگاهم کرد. "من ... من ... "گردنش را با غرور برد بالا. "ما شمالی ها به دست و دلبازی معروفیم."

"شمالی ها؟ ولی تو یکی اشتباهها بر خوردی. ما که هنوز چیزی ندیده ایم مگه نه مهتاب؟" سرش را تکان داد. "اره دقیقا درسته. "فریبا حرصش گرفت. "اصلا می دونی چیه اشتباه من این بود که همین دیروز که امتحانها تمام شد نذاشتم برم شهرمون و برای تولدت موندم. ولی تو که آدم نیستی. "سرم را به گوشش نزدیک کردم. "آره برای رفتن تا می تونی عجله کن. شاید تو این سه ماه تعطیلی شانست بزنه و آرش بیاد خواستگاریت و شرت را از سر ما کم کنه. "از پشت یواشکی نوک انگشتش را وسط استخوانهای کتفم فرو کرد. انگار که چاقوم زد. دردم گرفت. پایش را لگد کردم. "دیوونه مگه آزار داری؟"

"پس هیس دهنت را ببند. و یک کلمه دیگه نگو. "ساحل بهم چشم غره رفت. یعنی درگوشی حرف نزن. گارسون هنوز منتظر بود. همگی سفارش جوجه کباب دادیم. در حین غذا خوردن از بالای سر مهتاب به مسعود نگاه کردم. اونم سرش را بالا گرفت و نگاه معنی داری با هم رد و بدل کردیم و با محبت تبسم جذابی زد. حس خوبی بهم دست داد. از این پنهان کاری از اینکه بین ما چیزی در جریانیه که فقط خودمون ازش خبر داریم و بس. فریبا زودتر از همه غذایش را تمام کرد. "شما اگر می خواهید بمونید بمونید ولی کادوی من را زود باز کن میخوام برم ترمینال. اگه بلیط گیرم بیاد. احتمالا تا دوازده شب خانه ام. "بهش تشر زدم. "ای بابا تو چقدر عجله داری. هنوز غذا از گلویمان پائین نرفته. تازه من هنوز کیک را نبریده ام. "سرش را خم کرد. "جون من این تن بمیره اینقدر لغتش نده. "ساحل از تو کیفش چاقو درآورد. مهتاب خودش را عقب کشید. "نگفته بودی خواهرت چاقوکشه. "ساحل خنده اش گرفت و من شمع ها را خاموش کردم و کیک گرد شکلاتی را بردم. همه دست و هورا کشیدند سرها بطرف ما چرخید. مدیر رستوران خیلی با ادب هشدار داد. "اگه میشه کمی آرومتر. "با خودم غر زدم. "اینجا هم مثل کتابخانه ست همش می گن ساکت ساکت آدم حناق می گیره. دیگه اینجا نمی ام. "فریبا ساعت را نشانم داد. "دیالو دیگه باز کن کادوها را. "بسته کوچکی را بالا گرفتم. "این مال کیه و این مال کیه؟" ساحل گفت: "مال منه. "بازش کردم. توپش یک گردنبند خیلی ظریف طلا سفید بود از همون ها که زنجیرش کوتاهه و فقط تا گودی گردنه. ذوق کردم. "وای چقدر نازه. خیلی باحاله. "بسته بعدی را نشان دادم. "ایم مال کیه؟" امیر اروم گفت: "مال منه. "کاغذ کادو را پاره کردم. سری کامل اشعار فروغ فرخزاد بود. بهش لبخند زدم. "خیلی باارزشه من عاشق شعرم. شما از کجا می دونستید من به چی علاقه دارم؟" به مسعود اشاره کرد. "اون گفت "مسعود دستش را به زیر چانه اش کشید و تبسم کرد. به بسته بزرگ روی میز اشاره کردم. "و حالا این ... "مونا زود دستش را بالا برد. "مال منه. مال منه. "بازش کردم. یک عروسک بزرگ پنبه ای با موهای بلند و کلاه لبه دار روی سرش

. قدش تا سینه ام بود . بغلش کردم و سرم را به سرش چسباندم . " آخی چه نرمه " . فریبا بلند گفت : " عین مامان ها بچه بغل کردی بهت می اد . " یک لحظه کوتاه نگاهم با مسعود گره خورد . بدون اینکه کسی متوجه بشه بهم چشمک زد . خون به صورتم دوید . فریبا بی طاقت کادوی خودش را باز کرد . " این بلوز ایبه از طرف منه و ... " چنگ زد و بسته مهتاب را هم باز کرد " این شلوار جین هم از طرف مهتاب . " محکم زدم روی دستش . " آی وحشی کی گفت تو باز کنی ؟ " رفتم سراغ کادوی مسعود یواش کاغذش را باز کردم . از دیدن تابلو مات موندم . خیلی زیبا بود . تلفیقی از نقاشی و کار دست تصویری از روستا و چند زن دهاتی با لباس های رنگی و خانه های چوبی برجسته و آسمان آبی آبی همه سرشان را جلو آوردند . " به محشره " .

" حرف نداره " .

" خیلی رویش کار شده " . تو فکر رفتم . مطمئنم که قیمت این تابلو خیلی بالاست . اسه چی همچین خرجی کرده ؟ به مسعود نگاه کردم . ارنجش روی میز بود و چشمهای قهوه ایش پر از محبت و گرما . به گرمای سوزان تابستان . به گرمای تیرماه و من چقدر دوست دارم توی این گرما ذوب بشم . بیرون رستوران برای خداحافظی با همه دست دادم . حیف توی این سه ماه تعطیلی ممکنه نینمشان . چقدر دلم واسشون تنگ می شه . مسعود از یه فرصت مناسب استفاده کرد و آهسته گفت : " من بعضی وقتها باهات تماس می گیرم قرار بذاریم با هم بریم بیرون . موافقی ؟ " پلک زدم . " اره خوبه " .

خندید . " عالی شد . ترسیدم تمام تابستان نینمت . " لحنش شوخ بود ولی نگاهش جدی . قلبم از خوشی به رقص درآمد . در راه برگشت به خانه ساحل را زیر نظر گرفتم . تو خودش بود . پرسیدم : " چیه ساکتی ؟ "

" هیچی دارم فکر می کنم چطور این دوست عزیزشما مسعود خان امروز اینقدر ساکت و جدی و مودب بود . هیچ شوخی و حرف بی ربطی نزد . خیلی عوض شده نه ؟ " شانه هایم را بالا انداختم . " نمی دونم شاید " ولی تو دلم راضی خندیدم .

راهرو دانشکده را پائین امدیم . " خوب پس که اینطور . کار خودت را کردی و پسره را وادار کردی بیاد خواستگاریت تو عجب زرنگی هستی . " فریبا از خوشی خندید . " وای نمی دونی ساغر روز خواستگاری دل تو دلم نبود . همش فکر می کردم اگه خانواده ام بگن نه چه خاکی به سرم بریزم . طوری استرس گرفته بودم که هر چی ناخن داشتم جویدم " .

" خوب بعد چی شد ؟ " سرش را تکان داد . " هیچی دیگه . وقتی بابام گفت من مخالفتی ندارم ولی دخترم هنوز داره درس می خونه . از خوشی باور کن نزدیک بود غش کنم . خلاصه اینطوری بگم موقعیکه ارش حلقه را بدستم کرد . حس کردم دیگه هیچ ارزویی ندارم . " دستش را بالا آورد و با خوشحالی حلقه اش را نگاه کرد . " قشنگه نه ؟ "

" آره در نهایت سادگی قشنگه . " نفس ارومی کشید . " خوب تو تعریف کن . این سه ماه تعطیلی چکار کردی ؟ از مسعود چه خبر ؟ می دیدیش ؟ " تو محوطه دانشگاه رسیدیم . چشمم را به ردیف گلهای داوودب سفید و زرد و چمن سبز دوختم .

راستش را بخوای اره توی این مدت زیاد دیدمش زیاد هم این ور و آن ور رفتیم خیلی خوش گذشت . " تو صورتم دقیق شد . " خوب پس حسابی بهش دل بستنی نه ؟"

قسمت یازدهم

چند لحظه سکوت کردم و سعی کردم لحنم کاملا عادی باشه . " ببین فریبا در حال حاضر دوستی ما یه دوستی ساده ست هنوز چیزی اتفاقی این وسط نیفتاده . یعنی اصلا مسعود اشاره ای به دوست داشتن نکرده . منم همینوتر . ولی با هم خوشیم حالا که بیشتر شناختمش می دونم که برخلاف ظاهر شیطان و شلوغش دل مهربونی داره . هر چیه روی زبونش . در ضمن خیلی هم لارج و دست و دلبازه . وقتی می ریم بیرون اصلا نمی ذاره من پول چیزی را حساب کنم . بعش هم همیشه حرفی برای گفتن داره . یعنی اینطوری بهت بگم . ادم از بودن باهاش خسته نمی شه . هم صحبت خوبییه . "

" اوه . خوب پس یکدفعه ای بگو که هر چی خوبییه توی این فرشته آسمونی جمع شده . " لیم را کشید . جلوی در دانشگاه رسیدیم بی ام و مسعود را روبه رو دیدم . بوق زد و رفت جلو نگه داشت . فریبا ابروی نازکش را برد بالا . " اولین روز دانشگاه آقا اومدن شما را ببرند . بعد تو من را سیاه کن و بگو نه بین ما چیزی نیست . " خندیدم . " به جون تو دروغ نمی گم . "

" به جون خودت . بی خودی سر من را شیره نمال . من خیلی زرنکتر از این حرفهام " هولم داد . " حالا هم برو بچه مردم را معطل نکن . بعدا با هم مفصل حرف می زنیم . " مسعود در جلو را برایم باز کرد سوار شدم . " سلام تو امروز کجا بودی ندیدمت . امیر را هم ندیدم . " لبخند پرمهری تحویلیم داد . " آخه هنوز کلاسهای من شروع نشده . "

" خوب پس اینجا چکار می کنی ؟ " زبانش را به دندان گرفت و چشمک زد . " هیچی دلم واسه یکی از همکلاسی هام تنگ شده بود آمدم بینمش . تو میشناسیش ؟ یه دختر ظریف و مریف با دو تا چشمهای سیاه شیطان . امروز ندیدیش ؟ " قند تو دلم آب شد و سرم را بطرف خیابان چرخاندم . چقدر خوبه که احساسش را نشان می ده . دستم را روی پایم بود را به نرمی گرفت و فشار داد . " خوشحالم که می بینمت . " دستم را کشیدم و لبخند قشنگی زدم . ماشین را روشن کرد . " خوب پیشنهاد می کنی کجا بریم ؟ "

" مگه تو کار نداری ؟ "

" فعلا نه چند ساعتی می تونیم با هم باشیم . می گی کجا بریم ؟ "

" نمی دونم . جای خاصی تو نظرم نیست . "

" خوب یکذره فکر کن . " سرم را از ماشین بیرون آوردم نسیم ملایم و خنک زود هنگام پاییز به صورتم خورد . نفس بلندی

کشیدم . آخی هوای ملس چقدر خوبه . سرم را آوردم تو . " می گم بریم پارک . " بهم نگاه کرد . باد موهایم را از مقنعه بیرون ریخت . از ماشین جلویی سبقت گرفت . " موافقم ."

پایم را روی برگهای خشک گذاشتم . صدای خش خش لذت بخشی تو گوشم پیچید . مسعود دستهایم را به کمر زد و نگاهی به اطراف انداخت . " چه پارک قشنگی . تا حالا اینجا نیامده بودم . " به انتهای پارک اشاره کردم . " حالا کجایش را دیدی . اصل کاری اونجاست . شرط می بندم تا حالا همچین جای قشنگی را ندیدی . " کنجکاو دنبالم راه افتاد . " مگه اونجا چه خبره ؟"

"حالا بیا بهت می گم . " کنار درخت بزرگ سپیدار ایستادم . " همین جاست . " درسکوت به پل زیبایی که بین چند تا درخت بزرگ محسور شده بود نگاه کرد . نفس عمیقی کشید . حس کردم داره لذت می بره . به نهر آب زیر پل و صدای شلپ شلپ آن اشاره کردم . " می شنوی ؟" فقط سرش را تکان داد و به پائین خیره شد . هیچکس دور و اطراف نبود . فقط من بودم و مسعود و بارانی که نم نم و آهسته شروع به باریدن کرد . صورتم خیس شد و موهای او پر از قطرات بلور . زمزمه کرد . " چه باران قشنگی . انگار امسال پائیز برای اومدن خیلی عجله داره . " زبان م را در آوردم و چند قطره باران را مزه مزه کردم . طعم خاصی نداشت . حالم دگرگون شد . آخ که چقدر دلم می خواد وسط همین چمن دراز بکشم و خیسی زمین تا اعماق وجودم رخنه کنه . مسعود نگاهش را از گلهای ارغوانی ریخته شده روی زمین برگرفت . " عجب جای رویاییه . چه جوری پیدایش کردی ؟"

"همین طوری تصادفی . یکرز با دوستهای دبیرستانی ام آمده بودیم صفا گذری اینجا را کشف کردیم . " ساقه درخت شکسته ای که از بغل در حال جوانه زدن بود را برای نشستن انتخاب کردم . " تو هم بیا بشین . " به تنه درخت مقابلم تکیه داد . " نه همین جا راحتم . " پایم را روی پا انداختم و دستهام را درون زانوم قفل کردم . " می دونی چیه مسعود . من همیشه دلم می خواد یه خانه چوبی وسط درختها بسازم طوریکه از هیچ جا دید نداشته باشه و پنجره ها هم دور تا دورش با پیچک محسور شده باشه . توی خانه هم دنج و نیمه تاریک باشه . با دو تا آباژور و نورهای کم رنگ صورتنی خیلی رماتیکه نه ؟"

لبخند زد . " خوب بعد این خانه مرد نداره ؟"

"نه یعنی چرا باید مرد داشته باشه . ولی من هنوز پیدایش نکردم . آخه اون باید کسی باشه که عاشقم باشه که اگه چند سال هم از زندگی مشترکمون بگذره باز هر دفعه که می بینمش دلم مثل روز اول براش بطپه . " شانه هایم را بالا انداختم . " نمی دونم دیگه می خوام خیلی دوست داشتنی باشه و ... " همین جوری محو من بود . یکدفعه سکوت کردم و لبم را

گزیدم و این حرفها چیه که می زنم ؟ نکنه فکر کنه منظورم با اونه ؟

"خوب ادامه بده بقیه اش".

سرخ شدم. "همین دیگه بقیه نداره." دزدکی نگاهش کردم. لرزشی را در گوشه چشم و خطوط چهره اش دیدم. با طعنه گفت: "خوش به حال اون مرد خوشبخت که زندگی اش هیچوقت یکنواخت نمی شه." و یک لحظه کوتاه چشمش را بهم دوخت و بعد به سمت پل نگاه کرد. تو صدایش یه نوع حسادت خاصی بود. پیرمرد باغبانی بیل به دست نزدیک شد. حال و هوا عوض شد. منم حرف را عوض کردم. "یه خبر دسته اول دارم." برگهای درخت را که نمی داشت من را خوب ببینه کنار زد. "چی؟"

"فریبا نامزد کرد. متعجب بهم زل زد. چی؟ نامزد کرد؟ کی؟"

"همین تابستونی."

"نامزدش کیه؟"

"یکی از همشهری های خودش. اسمش آرشه. چند سالی بود که همدیگر را می خواستند. حالا هم... خوب دیگه به قول خودش به آرزویش رسید." یکی از گلهای کنار پایش را خم شد و چید. "چه خوب." یه برق آبی از چشمهای قهوه ای تیره اش به چشمهای سیاه من وارد شد. قلبم طپش گرفت. "گفتم بریم؟"

"بریم." سوار ماشین شدیم به عقب تکیه دادم. "می دونی چند ساعته با هم هستیم داره غروب می شه." ماشین را روشن کرد. "نگران نباش زود می رسونمت."

"نه خانه نمی رم. جایی دعوت دارم. باید برم اونجا." اخمش را کرد تو هم. "تنها؟ کجا؟" از حساسیتش خنده ام گرفت. شام خانه یکی از دوستهای خانوادگی مون مهمون هستیم. بابام اینا قراره خودشون برن. من گفتم از دانشگاه یه سره می آم اونجا."

"خوب حالا کجاست؟"

"عباس آباد. سرعتش را زیاد کرد. بین من عجله ندارم. می تونی یواشتر بری."

"نه آخه خودم عجله دارم. باید مونا و دخترعمویم را هم سر راه بردارم. جدیدا اسمشون را کلاس گیتار نوشته اند."

"منظورت دخترعموت افسانه ست؟"

"آره همون."

"دختر خوب و مودبیه. ازش خوشم می اید." سرش را تکان داد. "آره دختر خوبییه." درست جلوی ساختمان پگاه نگه داشت و کلاسورم را از عقب صندلی بهم داد. "خوش بگذره." برایش دست تکان دادم. به سرعت دور شد. زنگ در را زدم بهزاد در را باز کرد و لبخند زد. "خوش امدی ساغر خانم." شلوار پارچه ای مشکی و بلوز آستین کوتاه کرم به تن

داشت و بوی عطر خنکش خورد تو مشامم . اوه حتما با عطر دوش گرفته . منتظر ماند تا ماتتویم را در بیاورم و آنرا به جالباسی آویزان کرد . دستم را روی موهایم کشیدم . " ماما اینا اومدند؟ "

"اره نیم ساعتی می شه . " پروین خانم اومد جلو و صورتم را با مهربانی بوسید . و مهندس نصیری دستش را انداخت . پروین خانم اومد جلو و صورتم را با مهربانی بوسید و مهندس نصیری دستش را انداخت دور شانه ام و منو به خودش چسباند . " چطوری دختر گلم . " پروین خانم یک لیوان بزرگ شربت اناناس خیلی خنک برابم آورد . تشنه ام بود . بدون معطلی چند قلمپ پشت سر هم خوردم و از پشت لیوان به ساحل نگاه کردم . بهم چشم غره رفت . انگار که بگه مگه از قحطی فرار کردی تو آبروی ما را هم می بری . بهش اهمیت ندادم و بقیه شربت را خوردم ولی آهسته تر و نم نمک . ماما و پروین خانم سرگرم صحبت شدند حواسم رفت به اونها . ماما دستش را روی زانویش کشید . " حالا خوبه شما بازنشسته شرکت نفتی و مزایایی داری ما آموزش و پرورش ها که هیچ . حیف وقت که آدم صرف دولت کنه . وقتی هم که بازنشست شدی چندرغاز حقوق می ذارند کف دستت و می گن به سلامت . "

پروین خانم تایید کرد . " بد دوره ای شده . بی چاره جوانها که تازه می خوان تشکیل زندگی بدن . با کدوم پول با کدوم امکانات؟ " حوصله ام سر رفت . رویم را برگرداندم و به در و دیوار خیره شدم . عجب چقدر دکوراسیون خونه شون تغییر کرده . سرم را بالا بردم . توی سقف با سبک خاصی گچ بری هایی به اشکال مختلف هندسی مربع و دایره و لوزی تعبیه شده بود و نورهای مخفی دورن آن هر کدام به یک رنگ به گوشه های سالن می تابید . وای چه جالبه آدم فکر میکنه وسط رنگین کمان نشسته . چه طرح قشنگی تا حالا هیچ جا ندیده ام . حواسم متوجه حرف بابا شد . اونم دقیقا همین را گفت : " بهزاد جان کارت حرف نداره . خیلی سلیقه به خرج دادی . معلومه پشتکارت خیلی خوبه بابات گفت داری یه کارهایی تو خانه انجام می دی ولی فکر نمی کردم به این خوبی از پیشش برآمده باشی . سبک جدیدیه . خوشم اومد . " و چند بار زد روی شانه اش . " آفرین آفرین . " بهزاد سرخ شد و تشکر کرد . " البته هنوز خیلی مونده تا مثل شما استاد بشم . " بابا با محبت نگاهش کرد . " دیگه شکسته نفسی نکن . خودت خوب می دونی کارت درجه یکه . " لبخند رضایت بر روی لبهای پروین خانم نشست . انگار از اینکه از بهزاد تعریف شد خیلی خوشش اومد . بی اجازه بلند شدم و بطرف کتابخانه بزرگ انتهای سالن رفتم و خودم را با یک کتاب روانشناسی مشغول کردم . صفحات را بدون اینکه درست بخونم ورق زدم . اه ... اینها خیلی خوبند ولی یک دختر هم سن و سال من ندارند تا باهاش گپ بزنم و این همه تا موقع رفتن به خانه صد بار ساعت را نگاه نکنم . ساحل هم که هیچی فعلا تو ژسته و منو آدم حساب نمی کنه . از بالای کتاب ساحل را دید زدم . چشمام صد تا شد . ساحل و بهزاد روبه روی هم نشسته بودند و نگاهشان به هم . انگار با زبان بی زبانی در حال صحبت بودند . دقیق تر شدم . چی باور نمی کنم ولی انگار یه چیزی این وسط طبیعیه . بهزاد متوجه من شد و تندی سرش را پایین انداخت . ساحل هم قرمز

شد و با دستپاچگی بطرف آشپزخانه رفت . مامان و پروین خانم اونجا بودند . تو فکر رفتی . ساحل و دستپاچگی ؟ امکان نداره . این اولین باره که همچین چیزی می بینم . نکنه این دو تا....

یعنی داره اتفاقی می افته و من بی خبرم ؟ گوشه لپم را به دندان گرفتم . نه بابا چرا چرت می گی ؟ ذهنم اروم نشد . موزیانه بهزاد را زیر ذره بین گذاشتم . قد بلند با صورت کشیده و پوست سفید و حدودا بیست و هفت ساله و چقدر هم شبیه خلبان های آلمانی می مونه . با خودم فکر کردم . ولی اخی ... اخلاقش ... دقیقا نمی دونم . خیلی بچه خویبه ولی یه شخصیت بخصوصی داره . مغرور نیست نه . خیلی هم مهربونه اما هیچ شوخی بی جا و یا تعریف و تمجید بی خودی از کسی نمی کنه.

قسمت دوازدهم

رفتار و کردارش حساب شده ست . خیلی عاقله شاید هم خسته کننده ست یا خیلی یکنواخت هیجان هیجان تو کارش نیست . بنظر نمی آد من یکی بتونم با همچین آدمی زندگی کنم ولی ساحل نه . از آدمهای این تیپی و به قول خودش باکلاس خوشش می آد . بهزاد معذب روی مبل جابه جا شد . به خودم اومدم . وای بیچاره اینقدر نگاهش کردم که کلافه شد . از خجالت بلند شدم و بطرف آشپزخانه راه افتادم اگه به پروین خانم کمک کنم بهتره از اینه که چشم پسرش را در بیاورم . بشقابها و غذا را به کمک ساحل روی میز پییدم . بابا تا چشمش به فسنگان افتاد گفت : " به به چه غذایی . امشب من چربی خونم چند برابر می شه . مهندس نصیری صندلی را برایش پیش کشید " . تترس رضا یک شب هیچ اتفاقی نمی افته . پروین این را فقط مختص تو درست کرده چون می دونه چقدر دوست داری . " من لب به فسنگان نزدم . فقط یک مقدار سینه مرغ و سالاد گذاشتم تو بشقابم . پروین خانم بامحبت گفت : " چقدر کم غذایی عزیزم . یه خرده بیشتر بکش . " تبسم کردم . " چشم حالا این را بخورم " . دزدکی ساحل را پائیدم . حسابی تو حس بود و مواظب بود خیلی باکلاس غذا بخوره . با چنگال کاهو را تو دهنم گذاشتم . همین اخلاقشه که منو کشته . بعد از شام سری دوم و سوم چای آمد خمیازه کشیدم و به مامان اشاره کردم " . کی می ریم ؟ " نگاهی به ساعت انداخت و به بابا که تازه بحثش در مورد ساخت و ساز اطراف تهران در حال بالا رفتن بود گفت : " رضا جون دیروفته . نمی خوام رفعت زحمت کنیم ؟ " بابا سر تکان داد . " باشه الان بلند میشم . " و رو کرد به من . " ساغر اون کت منو بده . " از جا بلند شد . عینکش را روی چشمش جابه جا کرد . " خیلی خوب کمال بقیه حرفها بمونه فردا تو شرکت . می بینی که اینها دم در منتظرند . " زودتر از مامان اینا من و ساحل تو ماشین نشستیم . شروع کرد به غر زدن . " تو عین بچه ها می مونی . خوابت تو جیبته یعنی چی هی بریم بریم . " لحنش توام با دلخوری بود . بی خیال گفتم : " وا ... ما مثل بعضی ها به چیزی دلخوشی نداریم که بتونه ما را تا صبح سرپا نگه داره . تو اگه ناراحتی برگرد برو بالا . " انگار بهش صاعقه وارد شد . نفسش را حبس کرد . " منظورت چیه ؟ " زیرکانه لبخند زدم و به بالا اشاره

کردم . بهزاد پشت پنجره بود . " ساحل خانم خودتی . " خودش را از تک و تا نینداخت و با عصبانیت زد پشت گردنم . " خوب این چه ربطی به من داره . واقعا که خیلی منحرفی . فکر کردی منم مثل توام . بار آخرت باشه همچین حرفی می زنی ها " . و پشتش را بهم کرد . بدش نمی آمد خفه ام کنه . لحنش قاطع و محکم بود . بدون هیچ گونه لرزشی . به شک افتادم . یعنی من اینقدر کودنم که اشتباه کرده ام ؟ سکوت کردم . ولش کن بالاخره هر چی باشه دیر یا زود مشخص می شه . سرم را به پشتی تکیه دادم و چشمانم را بستم .

تو دانشگاه با اولین کسی که برخورد کردم شاهین کیوانی بود . از دیدنش هری دلم فرو ریخت . واویلا عجب روز بدی . با سر و صدا از کنارم رد شد و نگاه وقیحانه اش را بر و بر بهم دوخت تو دلم فحشش دادم . مرده شورت را ببرند . حالا نمی شه اول صبحی توئه مارمولک جلوی من سبز نمی شدی . دیدنت کفاره داره . قدمهایم را تند کردم و وارد کلاس شدم . فریبا در حال شیرینی تعارف کردن بود . تا من را دید جعبه را جلویم گرفت . " بفرما این هم شیرینی نامزدیم . کچلم کردین از بسکه شیرینی شیرینی کردین . " بعد حرکتی به چشمش داد و به سمت چپ اشاره کرد . سرم را به آن طرف چرخاندم . مسعود آهسته سلام کرد . با زدن پلک جوابش را دادم . نباید بذارم بچه ها زیاد از رابطه ما دو تا باخبر بشن . هر چند فکر کنم خیلی ها بدونن . بغل دستش هم امیر بود اونم با سر سلام کرد . کنار مهتاب نشستم و با خودم گفتم عجب پسر توداریه . دیروز یک کلام نگفت زبان را با من کلاس برداشته . حتما به خیال خودش می خواسته سورپریز کنه . آقای کاشف حضور و غیاب کرد و یک ربع اول کلاس را درس داد . البته درس که نه فقط قسمتهای مهم کتاب را گفت ما هم علامت زدیم . مهتاب گفت : " این استاد کاشف خیلی باحاله . یعنی منظورش اینه که امتحان از همین هاست که علامت زدیم . واقعا ماهه . اصلا بچه ها را اذیت نمی کنه . یادته ترم پیش هم که باهاش چند واحد داشتیم چقدر راحت بودیم ؟ همه پاس کردند . هیچکس را ننداخت " . روی میز لم دادم . " آره کاش همه استادها مثل این بودند . " آقای کاشف چند قدمی توی کلاس راه رفت . " بچه ها می تونید مطالعه آزاد داشته باشید . " و خودش صندلی اش را کنار پنجره برد و زل زد به بیرون . " ببینم بیرون چه خبره که اینطوری محو شده ؟ "

فریبا گفت : " مگه خبر نداری تازگیها یه پژوی صفر آلبالویی خریده و تمام فکر و ذکرش اونه و مواظبه که کسی خط بهش نندازه . " دستش را زد زیر چانه اش . " البته حق داره بنده خدا زن و بچه که نداره دلش به همین خوشه . " مکث کرد . " می گم راستی چرا تا حالا زن نگرفته ؟ فکر نکنم بیشتر از چهل داشته باشه . قیافه اش هم که قابل تحمله " . خندیدم . " البته اگه از سمت چپ سرش موهایش را بطرف راست سیم کشی نکنه . طفلکی از ترم پیش هم موهایش کمتر شده . " فریبا هم لم داد روی میز . " ولش کن از اون بگذریم . می خوام یه چیزی را بگم . " مهتاب خودش را به عقب صندلی پرت کرد . " اه برو بابا حتما دوباره در مورد آرشه . " فریبا چشمهایش را گشاد کرد . " اولاً دلتون بخواد از اون بگم

دوما اشتباه کردین در مورد بچه های کلاس خودمونه . " من و مهتاب کنجکاو سرمون را جلو آوردیم . " چی ؟ " زبانش را به دندان گرفت . " شما می دونید یکی از بچه هامون کم شده ؟ " نگاه سریعی به همه جا انداختم . " نه کی؟ از دخترها یا پسرها ؟ "

مسخره کرد . " واقعا تو چقدر باهوشی . نمی بینی راحله نیست ؟ " ردیف جلو را دید زدم . جای همیشگی راحله ولی نبود . مهتاب طاقت نیاورد . " می گی کجاست یا جون به سرمون می کنی ؟ "

نیشخند زد . " نیست که غذاهای دانشکده خیلی خوبه . مخصوصا هم ساچمه پلو و سویا پلو خانم دچار سوء تغذیه شده دکتر هم گفته این مسئله برای بچه ای که در شکم داره خطرناکه . شوهرش هم غر زده که سلامتی خودت و بچه از درس مهمتره . اونم انصراف داده و الان در حال حاضر در منزلش تو شیراز روی مبل لم داده و به ریش ماها که سه سال دیگه مونده تا از شر این غذاها نجات پیدا کنیم می خنده . " دستش را روی شکمش گذاشت . " البته اگه شانس بیاریم و تا آن موقع دچار زخم معده ای سرطانی چیزی نشیم . " مهتاب شکمش را فشار داد . " نگران نباش کپل من ماشاءالله تو اینقدر خوب به خودت می رسی که دچار هیچ نوع سوء تغذیه ای نمی شی . " دست مهتاب را محکم کنار زد . " تا چشمت درآد حسود استخونی . "

اخم کردم . " هیس بابا چرا سر و صدا میکنین . می خواین سه تایی مون را بندازه بیرون . مگه نمی بینین حواسش به ماست ؟ " دوتایی اروم شدند . مهتاب چند تار موهای فرش را از مقنعه بیرون آورد و بهش ور رفت . " آخی چه حیف شد . راحله رفت کاش حداقل چند تا عکس یادگاری باهاش گرفته بودیم . "

گفتم . " آره عین گربه آروم و خجالتی بود . تو دست و پا بود ولی از دیوار صدا درمی آمد از اون نه . نمی دونم چطوری با این همه مظلومی بله ازدواجش را گفته ؟ " فریبا تنه سنگینش را از روی میز بلند کرد . " اتفاقا این ساکتها از همه زرنگترند . خبر نداری . در ضمن مهتاب خانم اشکال نداره ما به جایش یادمون می مونه که اگه تو یکدفعه بی هوا خواستی بری قبلش ازت عکس بگیریم . " خواستی بری را کشید . لحنش با کنایه بود . مهتاب اخم کرد . مشکوک شدم . " بینم منظورت چیه ؟ "

" بع مگه خبر نداری برای مردم خواستگار پیدا شده . " مهتاب برافروخته شد . " تو خیلی فضولی مگه بهت نگفتم دلم نمی خواد در این مورد چیزی بشنوم . " بدجوری کنجکاو شدم . " جریان چیه ؟ " هر دوتایی سکوت کردند . طاقت نیاوردم . نیم خیز شدم و یقه مهتاب را گرفتم . " می گی چیه یا ... " کلنجار رفت تا دست منو از یقه اش جدا کنه . " خوب باشه می گم چرا اینقدر آبروریزی می کنی ؟ همه دارن نگاهمون می کنن . " دستم را پائین انداختم و سرسری بچه ها را دید زدم بعضی ها حواسشون به ما بود محل ندادم . مهتاب با خودکار افتاد به جون میز . " هیچی بابا این پسره ... اسمش چیه کیومرث

محمدی از م خواستگاری کرده. " سریع به سمت آقای محمدی برگشتم دوتا صندلی بعد از امیر نشسته و سرش پائین بود. داشت چیزی می نوشت. دوباره به مهتاب نگاه کردم. " خوب تو چی جواب دادی؟ "

" خوب معلومه گفتم نه."

"وا... چرا زود گفتی نه شاید پسر خوبی باشه. باید در موردش کمی تحقیق کنی می خوام از مسعود یه چیزهایی بپرسم؟ می دونم خیلی با هم دوست هستند."

"نه لازم نکرده". خودکارش را محکم تر روی میز فشار داد طوریکه یه تکه چوب پرید. خودکار را از دستش گرفتم. "

حالا چرا این بدبخت را سوراخ سوراخ می کنی؟"

" برای اینکه عصبانی ام برای اینکه از هر چی مرده بدم می آد. همشون پست و کثیف اند اصلا برای چی باید ازدواج کنم؟ " صدایش لرزید و صورتش عبوس و جدی شد. نه من نه فریبا جرات نکردیم نطق بکشیم. رفتم تو فکر. عجیبه چرا اینقدر جیهه گرفته و با خصومت صحبت می کنه. یعنی راست می گه که از همه مردها بدش می آد یا فقط آقای محمدی؟ پس چرا تا حالا چیزی بروز نداده بود؟ زنگ خورد. از فکر اومدم بیرون مهتاب و فریبا آماده بیرون رفتن شدند. گفتم. "

بچه ها شما برید من می مونم زنگ دیگه همین جا کلاس دارم. " فریبا دلم را سوزاند. " تقصیر خودته که لوس بازی در آوردی و واحد زیاد گرفتی. حالا ببین تنها بودن حال می ده یا نه؟ ما دو تا هم می ریم یه گشت همین اطراف بزنیم تا کلاس بعدی شروع بشه. می خوام برای آرش پلیور بخرم. تو هم بشین و هی جزوه بردار بی چاره بدبخت. " پایش را لگد کردم. " برو تنبل بی خاصیت. شاید تو بخوای پنج ساله دانشگاه را تموم کنی من که نمی تونم به ساز تو برقصم."

خندید. " خیلی خوب ما رفتیم ولی آدم وقتی یه جاش آتیش می گیره اصولا از این حرفها میزنه. " از پشت رفتنشون را تماشا کردم. شاید هم حق با اونه. هنوز هیچی نشده داره حوصله ام سر می ره. با آت و آشغالهای کیفم ور رفتم. مسعود از در اومد تو. با تعجب نگاهش کردم. " ببینم مگر تو هم حسابداری صنعتی دو را گرفتی؟ " ابرویش را جذاب برد بالا. "

با اجازه شما."

" خوب چرا بهم نگفتی؟ " چشمک زد. " حالا. " تو خودم ذوق کردم. چه خوب دیگه تنها نیستیم. با مسعود بودن هم حال و هوایی داره. چند تا از بچه ها پشت سرش اومدند تو

دیگه با هم حرف نزدیم. رفت سر جایش نشست. پنجره باز بود. به آسمان خاکستری رنگ که کم کم در حال تیره تر شدن بود خیره شدم. انگار امروز هم می خواد بباره. میل قدم زدن در این هوای دلچسب دلم را اسیر کرد. دستم را دو طرف صورتم گذاشتم. آخه چرا هر وقت پائیز می شه من بی تاب و بی تحمل می شم. برایچی آروم و قرار ندارم؟ صدای جیک جیک دسته گنجشکان گوشم را نوازش داد. اگه امروز توی این هوا بیرون نرم تا ابد حسرت می خورم. پائیز خیلی غم باره. بوی مرگ می ده. بوی نیستی. اه...

واقعا که چقدر کج سلیقه اند . دوباره نگاهم به سوی ابرها پر کشید . نه اینجوری نمی شه . اصلا حال و حوصله کلاس را ندارم . باید یه کاری بکنم . فکری به ذهنم رسید . سریع کیف و کتابم را برداشتم و رفتم پشت در کلاس گذاشتم و برگشتم . مسعود تمام حرکاتم را زیر نظر داشت . با اشاره پرسید . " داری چکار می کنی؟ " خواستم جوابش را بدم . استاد اومد . با زبان بی زبانی نگاهی به پنجره و آسمان انداختم و بعد سرم را بطرف در چرخاندم و چشمک زدم . دوزاریش افتاد و تبسم زد . فهمیدم موافقه . منتظر شدم خانم پورسانی حاضر و غایب کرد . از خوشی بشکن زدم . خوب شد حالا دیگه خیالم راحت که غیبت نمی خورم و هر زمان که بخوام می تونم جیم بزنم . ده دقیقه ای صبر کردم . استاد رفت تو حس درس دادن . محتاط سرم را انداختم پائین و در حین بیرون آمدن نگاهی با مسعود رد و بدل کردم . مژه زد . با خوشحالی کیفم را از پشت در کلاس برداشتم . چقدر خوبه که توی دانشگاه برای بیرونرفتن احتیاج به اجازه گرفتن نیست .

بزرگترین مزیتش یکی اینه یکی هم اینکه با پسرها مختلطه . دختر و پسر خوب با هم صفایی می کنن و هیشکی به هیشکیه . به حیاط رفتم و گوشه دیوار تکیه دادم . الان جون می ده بریم بام تهران . هواش حرف نداره . بذار به مسعود پیشنهاد کنم ببینم قبول می کنه یا نه ؟ تو شادی خودم غرق بودم صدای شاهین کیوانی تنم را لرزاند . لجم گرفت . ای خدا اینکه دوباره مثل اجل معلق پیدایش شد . چرا امروز دست از سرم بر نمی داره ؟ نمی دونم از کدوم سوراخی اومد بیرون مگه الان کلاس نداره ؟ جلو اومد . چشمهایش قرمز و حالت عادی نداشت . ردیلانه خندید . چرا وقتی می خنده صورتش ترسناک می شه ؟ ازش فاصله گرفتم . دستش را جلو آورد . " کجا می ری خانم مگه ما چی مون از این پسره لندهور دراز . اسمش چیه مسعوده پسعوده . همون ترم بالایه کمتره که وقتی می بینیش گل از گلت می شکفه ولی ما رو تحویل نمی گیری ؟ "

بوی دهنش به مشامم خورد . عقم گرفت . بوی سیگار نه بوی یه چیز سوخته مثل تریاک می داد . معلوم نیست چه کوفتی می کشه . ادامه داد . " با ما هم مهربان باش . و دلمون را نشکن . " تو سرم اتصالی پیدا کرد . با غضب فریاد زدم . " گنده تر از دهنش حرف می زنی مارمولک بو گندو . یا .. راهت را بگیر و برو . پسره تن لش عوضی . " نگاهش را مثل یه شکارچی موزی بهم دوخت و چشمهای ریزش تنگ شد . عصبانی تر شدم . " یکبار دیگه مزاحمم بشی مسئولین دانشگاه را در جریان می ذارم . " در کمال خونسردی خنده ترسناکی تحویلیم داد . " تو همه این توهینها را به من کردی؟ " آب دهنم را با ترس قورت دادم ولی خودم را نباختم . معلومه با تو بودم پس چی؟ " با انگشت تهدیدم کرد . " خیلی خوب پس منتظر تلافی باش . ببین چه ج.ری حالت را بگیرم . حیف که الان جاش نیست والا حالی ات می کردم . " خشم و نفرتم به سر حد رسید .

جلوی پایش تف انداختم . " تو...؟ تو مارمولک بدقواره . نه بچه پرو . همچین غلطی نمی تونی بکنی . تو عرضه نداری شلوارت را بکشی بالا می خوای حال منو بگیری . مسخره ست . " دستش مثل سد جلویم بود . به ضرب انداختمش پائین و به حالت دو ازش دور شدم . صدایش را شنیدم . " حالا می بینی چه دماری ازت درمی آرم . فقط صبر کن . " خودم را به

دستشویی رسوندم و چند مشت آب سرد به صورتم زدم . تو آینه خودم را تماشا کردم . چقدر برافروخته ام . دوباره آب به صورتم زدم . نباید بذارم مسعود چیزی از جریان بفهمد . ممکنه قشقرق راه بندازه . یه خرده خودم را صاف و صوف کردم و به لیهایم رژ کمرنگ زدم . احتیاج به رژ گونه نداشتم . صورتم کاملا قرمز بود . به حیاط برگشتم . مسعود داشت دنبال من می گشت . " ا ... دختر تو کجایی ؟ چند دقیقه ای می شه که دارم دنبالت می گردم . " لبم را بهم فشردم . صورتم را با دقت برانداز کرد . " چیزی شده ؟ چرا مثل لبو شدی ؟ حالت بده ؟ " سعی کردم عادی باشم . " نه چیزیم نیست . شاید چون دویده ام سرخ شده ام . " و زیر چشمی اطراف را نگاه کردم خدا را شکر از شاهین کیوانی خبری نیست لعنتی دل و دماغ قدم زدن را از سرم بیرون انداخت . چند تا نفس عمیق کشیدم . نباید بذارم روزم خراب بشه . مسعود دستش را به کمر زد . " دختر تو اولین جلسه کلاس را ول کردی اومدی بیرون که کجا بریم ؟ " تبسم زدم . " ته دنیا . " سرش را جلو آورد و گوشش را نشان داد . " کجا ؟ "

"ته دنیا".

تعجب کرد . " اینجایی که تو می گی روی زمینه یا باید بریم کره ماه . " آستینش را کشیدم . " نه زیاد دور نیست . اگه لغتش ندی زود می رسیم . "

زد روی بینی ام . " تو دست من را هم از پشت بستنی . خدا عاقبت منو با تو بخیر کنه . معلوم نیست از کجاها سر دربیاریم . " صدای موسیقی ملایمی از ضبط پخش شد . خودش هم با لحن گرمی باهاش شروع کرد به خواندن

قسمت سیزدهم

سربالایی ولنچک را طی کردیم . کوه بلند و خاکستری درست روبه رویم بود . به مسعود گفتم . " همین جا نگاه دار . " به قطرات ریز و تند که با سر و صدا به شیشه می خورد اشاره کرد . " بارون زیاد شده می خوامی تو این هوا قدم بزنی ؟ " سرم را از شیشه بیرون کردم . خورشید از پشت ابرها در حال بیرون آمدن بود و باد داشت یواش یواش ابرهای سیاه را کنار می برد . در را باز کردم . " تترس هوا داره آفتابی می شه . " پیاده شدم و گذاشتم که بارون خیسم کنه . شعر سهراب سپهری را با خودم زمزمه کردم . چتر را باید بست زیر باران باید رفت فکر را خاطره را زیر باران باید برد . با همه مردم شهر زیر باران باید رفت . دوست را زیر باران باید دید . عشق را زیر باران باید جست . چند بار دور خودم چرخیدم و باز زمزمه کردم . عشق را زیر باران باید جست . مسعود صداهم زد . " داری چکار می کنی سرما می خوری ها ؟ " رویم را بطرفش برگرداندم . به در ماشین تکیه داده و منو نگاه می کرد . بلند داد زدم . " می خوام برم اون بالا . بیا تله کابین سوار بشیم

" بطرف باجه فروش بلیط رفت و سر تکان داد . " امان از دست هوسهای بچه گانه تو . " توییخش با مهربونی همراه بود . بالای کوه از تله کابین پیاده شدیم . دستهایم را باز کردم و نفس عمیقی کشیدم . مسعود هم همین کار را کرد و گفت : " بارون چه یکدفعه ای قطع شد . " گفتیم . " اره " و به آسمان اشاره کردم . " بین ته دنیای من همینه . فقط کافیه دستت را دراز کنی و آسمون را بگیری . در چند وجبی توئه . باید بهش وصل بشی و خودت را در اون غرق کنی غرق غرق . " مات و مبهوت به دهنم خیره شد . انگار هیچی نفهمید . دوباره ادامه دادم . " اگه بتونی خودت را رها کنی و بذاری اون تو را هر جایی که می خواد ببره . آن موقع آزادی . فقط خودتی و خودت . بکه و رها . " بغضی تو گلوم شکست و چشمام پر از اشک شد . دستم را دو طرف صورتم گذاشتم و آه بلندی کشیدم . " باور کن بیشتر از این نمی تونم برات بگم باید غرق بشی تا بفهمی . " سرم را پائین انداختم و لبم را گاز گرفتم . آه من که دوباره احساساتم غلیان کرد . چرا به خودم تسلط ندارم ؟ چرا هر وقت این بالا می آم بدون هیچ دلیلی یه جور خاصی میشم ؟ دلتنگ می شم ؟ شاد می شم . اصلا انگار خودم نیستم . مسعود جلو اومد و دستهایم را توی دستهای بزرگ و مردانه اش جمع کرد و با مهربانی هر چه تمامتر گفت : " بهت غبطه می خورم ساغر . تو دنیای قشنگی داری . ساده و کودکانه در تو نیروی زندگی و شادی موج می زنه و روح آزادی داری . " دستم را محکم تر فشار داد . " من می دونستم تو خیلی با احساسی ولی نمی دونستم تا این حد زیاد . " آروم پلک زد . " می خوام یک لحظه جای تو باشم چکار باید بکنم ؟ " اروم دستم را از دستش بیرون کشیدم . " با صدای بلند تو کوه فریاد بزنی . "

" چی بگم ؟ "

" هر چی که دوست داری . هر چیزی که بهت آرامش می ده . " چند لحظه مکث کرد و بعد نگاهش را با حرارت تمام به من دوخت و فریاد زد . " ساغر ساغر ساغر " بدنش به لرزه درآمد و رگهای گردنش متورم شد . قلبم به تلاطم افتاد . آه خدایا یعنی من مایه آرامشش هستم ؟ لذتی بی انتها تو سلولهای تنم رخنه کرد . دوباره فریاد زد : " ساغر ساغر ساغر " صدایش تو کوهستان پیچید و انعکاسش چند برابر شد . با خوشی خنده بلندی سر داد . تماشایش کردم . صورتش از هیجان و شادی درخشش خاصی گرفت . تبسم کردم . " حالا چه احساسی داری ؟ " دستهایم را بالا برد و بدنش را کشید . " حس رهایی و آزادی . همان طور که تو گفتی . " نفس آرومی کشیدم . " خوشحالم که خوشحالی . " در سکوت به اطراف نگاه کرد . غرق خودش شد . خم شده و تخته سنگ بزرگ زیر پایم را لمس کردم . هنوز رطوبت باران را داشت . صورتم را بهش مالیدم و زمزمه کردم . " تو سنگ صبور خیلی ها بودی می دونم می دونم که خیلی ها سینه پردردشان را فقط پیش تو خالی کرده اند و تو ساکت و اروم فقط گوش کردی و گوش کردی . الان هم من و مسعود اینجا پیش تو هستیم و هنوز نمی دونم عاقبت دوستی ما به کجا می کشه ولی قلبم یه چیزهایی را بهم می گه که هنوز مطمئن نیستم درسته یا نه . ولی قول می دهم به موقعش پیام و همه چی را برایت بگم پس همینطور استوار و پا بر جا منتظر باش . من برمی گردم . " برای آخرین

بار صورتم را روی سنگ صیقلی سیاه رنگ کشیدم و سرم را بالا آوردم . مسعود کنارم روی زمین زانو زد . " چیه از این مراد می خوای ؟ "

خندیدم . " مراد که نه ولی من هر وقت می آم بالا کلی باهاش درد و دل می کنم . می دونی چند ساله این سنگ اینجاست و تکان نخورده ؟ در واقع مدتهاست باهاش انس گرفتم . " دستش را روی سنگ کشید . چشمش برق زد . " حالا می شه حرف دلت را به من بگی ؟ " بهش زل زدم . " حرف دلمو ؟ مگه تو سنگ صبوری ؟ " سرش را ملایم خم کرد . " اگه تو بخوای آره . " موهایم را از روی پیشانی کنار زدم . " حالا شاید یکروز هم به تو گفتم . خدا را چه دیدی ؟ " چشمک زد . " به من هم مربوط میشه ؟ "

" آی قرار نشد زیاد سوال کنی ها ! " الکی اخم کرد . " شما دخترها چرا اینقدر تو دارید ؟ "

" مگه شماها نیستید ؟ " آسمان یکدفعه رعد و برق شدیدی زد و منو از جا پراند . دستم را گرفت . " چی شد ترسیدی ؟ " " اره راستش را بخوای من از بچگی از رعد و برق می ترسم . الان هم بهتره زودتر بریم تا بارون خیسمان نکرده . " توی تله کابین نشستیم . مسعود در را بست . یکهو دلم گرفت . چند دقیقه اول را طاقت آوردم ولی فقط چند دقیقه بعد بلند شدم و لای در را کمی باز کردم . آروم گفتم : " ببند می افتی . " در را بیشتر باز کردم . " نه نمی افتم . " بی خبر هولم داد . " خیلی خوب حالا که نمی ترسی بپر پایین . " جیغ زدم و خودم را به عقب پرت کردم . بلند بلند خندیدم . فهمیدم داره شوخی می کنه . چون دستش محکم دور مچ دستم بود . در را با پایش هل داد و دستم را آروم ول کرد . " بیا اینجا اینقدر شیطونی نکن . " و یه جایی کنار خودش برام باز کرد . کنارش نشستیم . سرش را بطرفم برگرداند و زمزمه کرد . " بچه دوست داشتنی . " و تو صورتم خیره شد . با یه حالت خاص کششی مثل آهن ربا تو نگاهش بود طوریکه یه آن حتی نتونستم مژه بزوم . انگار زمان متوقف شد و بعد به وضوح لرزش لبها و قرمزی چشمش را دیدم . قلبم دیوانه وار طپیدن گرفت خودم را کنار کشیدم . اونم به خودش اومد و نفس تند کشید . مشخص بود حالش دگرگونه و عذاب می کنه و تندی گفت : " دیگه هیچوقت به سی اینطوری که به من نگاه کردی نگاه نکن . " لحنش مثل مردهای متعصب و غیرتی بود که ز نشان را توبیخ می کنند . گفتم : " چطوری ؟ "

" همانطوری که الان منو نگاه کردی . " چند لحظه مکث کرد . " تو چشمت یه چیزیه که کم مانده بود " سرش را با ناباوری تکان داد . " کم مانده بود که من را بیچاره کنه . " پیشانی اش را مالید و به بیرون خیره شد . منتظر بود تله کابین هر چه زودتر بایسته و وقتی ایستاد به سرعت بیرون آمد و بطرف پائین ماشینش رفت بدون اینکه به من کوچکتترین کمکی برای پیاده شدن بکنه . به شانه های ستبر و قد بلند و کشیده اش که در حال دور شدن بود خیره شدم . آره اون داره فرار می کنه از خودش از من از احساسش ولی دیگه فایده نداره چون من به وضوح جوانه زدن عشق را در چشمهای

بی تابش دیدم . این اتفاقی که افتاده و نمی شه جلویش را گرفت . حالا منم عاشقم . منم واله و شیدا هستم . دستهایم را دو طرف گونه ام گذاشتم . مثل کوره داغ بود . حس می کنم در اوج هیجان هستم در اوج حادثه دلم می خواد خود را در این گرداب و تلاطم غرق کنم . گم کنم . من عاشق دوست داشتم . عاشق خشم خنده عاشق شوریدگی عاشق جسارت و عاشق گستاخی و دلم می خواد تا عمق این حادثه پیش برم هرچه بادا باد . هوا رو به درون ریه هایم بلعیدم و با قدمهای تند به سمت ماشین حرت کردم . مسعود بدون کوچکترین حرفی دور زد و راه افتادیم . در طول راه سعی کرد به من نگاه نکنه . فقط مثل برق گرفته ها دو تا دستش به فرمان لبود و به جلو خیره شده بود . خاکهای روی کفشم را با دستمال پاک کردم . چه سکوت سنگینی کاش حداقل ضبط را روشن کنه . ولی نه انگار همچین خیالی نداره . فقط لحظه به لحظه سرعتش را زیاد می کنه.... خودم ضبط را روشن کردم . صدای خواننده پخش شد .

چشمات گفتن که بشکن من شکستم شک نکردم

هزار بار مردم و می میرم و باز ترک نکردم

چشمات رنگش لعاب داره رو مژه هاش التهاب داره

ولی بی دین لامذهب زیارتش صواب داره

صورتم داغ شد . ای وای عجب آهنگی . درست زده تو خال . صدای نفسهای تند مسعود سنگین تر شد . از شرم دستهام را به هم پیچاندم . عجب غلطی کردم کاش روشن نکرده بودم . خودش اون را خاموش کرد و گفت : " تو را می رسونم دانشگاه خودم هم می رم شرکت خیلی کار دارم . هنوز به هیچکدام نرسیدم . " لحنش عصبی بود . مشخص بود هنوز با خودش درگیره . لحنش عصبی بود کلافه بود . مشخص بود هنوز با خودش درگیره . بهم برخورد . رفتار تندش دلم را رنجاند با ناراحتی گفتم : " من که اجبارت نکرده بودم بیایی . حالا هم من را اینجا پیاده کن و برو دنبال کارت . " فهمید دلخور شدم . یک دستش را از فرمان برداشت و گذاشت زیر چانه ام . " چیه بغض کردی کوچولو ؟ دیدی گفتم بچه ای ؟ " لحنش هم مهربانانه بود و هم عذرخواهانه . بی چاره خودش هم نمی دونست چکار باید بکنه . " آخه من چی گفتم که زود اخم می کنی ها ؟ " خم شد و از تو داشپورت یک شکلات هوبی درآورد . " بیا اینو بخور تا بغضت بره پائین . باور کن رفتارت مثل تانیا برادرزاده ام می مونه . همون که تو تولد مونا دیدیش . اونم وقتی قهر می کنه زود لب برمی چینه و بغض می کنه . من دیگه بچه داری را کاملا یاد گرفته ام . ولی می ترسم تا بخوام تو را بزرگ کنم موهام مثل دندانهام سفید بشه . " ناخودآگاه خنده ام گرفت . ترا خدا ببین منو با بچه سه ساله مقایسه می کنه . تا دید خندیدم گفت : " دیدی دیدی بالاخره شکلاته کار خودش را کرد . " و با آرامش نفس بلندی کشید . انگار از اینکه دلم را بدست آورد خیالش راحت شد چند لحظه سکوت کرد و بعد با پیشیمانی سرش را تکان داد . " ببخش که بد حرف زدم دست خودم نبود . نمی دونم یکدفعه ای چرا " ... بهش

لبخند زدم . " ولش کن مهم نیست . " تبسم کوتاهی زد و سرش را به عقب برد . انگار حالش بهتر شد . نزدیکیهای دانشگاه رسیدیم نگاهم کرد . " می گم اگه بهت برنمی خوره و دوباره قهر و ناز نمی کنی می خوام یه نصیحتی بهت بکنم . "

"چی؟"

"اگر یک کم از گردش و تفریح بزنی و سرکلاس ها حاضر بشی بد نیست ها . این حسابداری صنعتی از اون درسهایی نیست که بی خیالش بشی . خیلی سخته . استادش هم که زنه و نمره بده نیست . فکر خودت را بکن . "

"بی خیال تو که هستی نهایتش اشکالاتم را از تو می پرسم . "

"نه دیگه نشد وقتی منم با خانم جیم می شم دیگه چیزی یاد نمی گیرم که به تو بگم . با این وضعیت می ترسم دوتایی بیفتیم . "

"اره تو راست می گی باید بیشتر حواسم را جمع کنم . ولی چکار کنم آخه الان پائیز و من عاشق . " ابروهایش را با شیطنت بالا برد . "عاشق؟" صورتم عرق کرد و تندی حرفم را تصحیح کردم . " خوب آره دیگه من عاشق فصل پائیزم مگر تو نمی دونی؟" دستش را روی صورت بی ریش و سیلش کشید و در سکوت نفسش صداداری کشید . سرکوچه دانشگاه پیاده شدم . "مرسی مسعود خوش گذشت . " نگاهش روی صورتم ثابت ماند . " به منم همین طور خداحافظ . " تمام کلاس های بعد از ظهر را سعی کردم با دقت به درس گوش کنم و جزوه بردارم . موقع برگشت به خانه تمام ذهنم پر از اعداد و ارقام و صورتهای مالی بود . فروش خالص موجودی انبار و مطالبات سوخت شده و ...

پایم را روی زمین کوبیدم . اه که حسابداری برای من جز عذاب هیچی نداره . کاش زودتر دانشگاه تمام بشه و مغزم ترکیب از بسکه این آت و آشغالها را تویش فرو کردم . سر کوچه مون پیاده شدم . پشت سرم نادر هم از تاکسی پیاده شد . " ا . سلام تو اینجا چکار می کنی؟"

"دارم می آیم خانه شما . "

"تنهایی؟ پس خاله و نازنین کجا هستند؟"

"کار داشتند . سرشون خیلی شلوغ بود . نتونستند بیان . "

"خیره . خبری شده؟"

"حالا بریم تا بهت بگم . "

"پس کلاسورم را بگیر و من را هم بکش بالا که اصلا نا ندارم . "

"چه لوس از خود راضی خوب شد من اومدم . " و دستم را گرفت . بهش آویزان شدم . نصفه های کوچه رسیدیم . "

راستی بینم از دوست دخترهایت چه خبر؟ هنوز به هیچکدامشون قول ازدواج ندادی؟"

"ول کن بابا حال داری؟ کی زن می گیره فعلا بذار خوش باشیم. امروز این فردا یکی دیگه. خوش می گذره." قلبم به جوری شد. یعنی همه پسرها فقط بلدن دخترها را سر کار بذارن و آخرش هیچی به هیچی؟ یعنی مسعود هم همینطوره؟ خوره به جونم افتاد و دست و پایم مور مور شد. خودم را دلداری دادم. نه مسعود اینطوری نیست. امکان نداره. اون منو دوست داره. مگه امروز اینقدر منقلب نشد؟ مگه دستهایش نلرزید؟ نه اینها نمی تونه اتفاقی باشه. احساسم به من دروغ نمی گه. مطمئنم که خیلی مردتر از این حرفهاست. نادر توی کلاسورم را دید زد. "تو چی؟ هنوز کسی را تو دانشگاه پیدا نکردی؟" به صورت گرد و تپلی و چشمهای شیطون ریزش نگاه کردم. چشمک زدم. "اتفاقا چرا".

وایساد. "جون من راست می گی؟"

"به جون تو." انگشتش را گاز گرفت. "ااا... عجب بابا خیلی زرنگی. پس بگو تو هم تا حالا اب نبوده والا شناگر ماهری هستی. خوب حالا طرف کی هست؟ ما کی باید ببینیمش؟"

"برای چی ببینیش؟"

"برای اینکه بفهمم آدم خوبیه یا نه؟ اصلا سرش به تنش می ارزه یا نه باید گردنش را بشکنم." چشمام را برایش چپ کردم. "خوبه خوبه. خودت که دم و دقیقه عین لاشخور دنبال دخترهای مردمی حالا که به ما رسید غیرتت گل کرد؟" اخم کرد. "اولا لاشخور عمته. دوما این مساله اش فرق داره تو مثل خواهرمی باید مطمئن بشم طرف ادم حسابی هست یا نه؟" بی هوا زدم پس گردنش و دویدم. "تترس از تو آدم حسابی تره." تا دم خانه دنبالم کرد ولی نتوانست منو بگیره. داد زدم. "ای بابا تمام حرفهام دروغ بود. داشتم سربه سرت می گذاشتم." دستش را توی موهای فرق وسطش فرو کرد. "آره جون خودت بی خودی منو خام نکن." ایستادم بهم برسه. نفس نفس زدم. "باور کن شوخی کردم. تو چرا جدی گرفتی؟" ضربه کوچکی به پیشانی ام زد. "آی خانم خانم ها ما بعد از این همه سال گدایی شب جمعه را خوب بلدیم. چشمت داد می زنه چکاره ای. فقط مواظب باش سرت کلاه نره همین."

قسمت چهاردهم

با هم وارد خانه شدیم. مامان از دیدن ما دو تا با هم تعجب کرد. دست انداخت گردن نادر و بوسیدش. "چه عجب از این طرفها؟ راه گم کردی خاله؟" خندید و چشمک زد. "نه اومدم یه خبر دسته اول بهتون بدم." مامان آستین بلوز بوکله اش را آورد پائین. "انشاءالله خوش خبر باشی. پس بذار اول برات یک لیوان چای بریزم بعد تو سر فرصت برام بگو." نادر روی مبل نشست. من هم کنارش نشستم و با شانه ام بهش تنه زدم. "جریان چیه؟"

"بذار خاله هم بیاد یکدفعه میگم." مشت کوبیدم روی پایم. "خیلی بی مزه ای خوب بگو دیگه." ابروهایم را بالا

انداخت. " نهچ محاله."

" واقعا كه تو هيچوقت مامان با سيني چاي برگشت. " خوب بگو خاله. " خودش را جابه جا كرد. " يه راست مي رم
سر اصل مطلب قراره امشب براي نازنين خواستگار بياد. آمدم شما و آقا رضا را دعوت كنم بيابن خانه ما. البته مامان مي
خواست خودش خبرتون كنه. ولي از بدبختي الان دو روزه كه تلفنمان قطع شده. مي گن مي خوان كابل برگردون كنن.
براي همين من اومدم. " مامان قندان را گذاشت روي ميز. " اتفاقا چند وقت پيش نسرين يه چيزهايي در مورد اين
خواستگار بهم گفته بود. پس حالا آمدنشان قطعي شده. خوب به سلامتي مباركه. " چشمهايم گرد شد. " ببينم خاله نسرين
نگفت خواستگاره كيه؟ چه شكليه؟ " نادر ابروهای هشتيش را با شيطنت بالا برد. " چه سوالهايي مي پرسی معلومه يه
مرده ديگه."

" اه نادر شورش را درنيار. پسره چكاره ست؟ " چايش را سر كشيد. " تكنسين برقه. صبحها تو اداره كار مي كنه و بعد از
ظهرها هم براي خودش. مغازه الكتريكي داره. مامانم خانواده اش را مي شناسه دو كوچه ي پائين تر از ما هستند. ظاهرا
آدمهاي ساكت و بي آزاري اند. امشب هم كه قراره بيان خواستگاري. " موهاي خوش حالت قهوه اي رنگش را عقب زد. "
من ديگه برم. بايد كلي سر راه خريد كنم. همه خرچمالي ها گردن من بدبخته. " از جايش بلند شد. " خاله تا قبل از
هشت بيائيهما همه منتظرديم."

" باشه نادر جون بذار رضا بياد. زود راه مي افتم."

به ساعت نگاه كردم يازده بود. طاقتم تمام شد. نخير انگار مامان اينجا قرار نيست حالا حالاها بيان. بايد خودم سرو گوشي
اب بدم. شماره خانه خاله را گرفتم. نازنين خودش گوشي را برداشت. " سلام چه خبر؟ پسره چگونه؟"
خنديد. " چيه تو كه از من هول تری."

" خوب آره. مگه نمي دوني من چقدر فضولم. حالا ارزش خويشت اومد؟"

" اي پسر بدی نيست. ظاهرا پسر خوبيه. حالا قراره چند بار با هم بيرون بريم اگه از هم خوشمان اومد بقيه حرفها را
بزنيم."

مات موندم. " عجب بابا هيچان ميچاني شوق و ذوقی. چقدر ماستی. انگار خيلي برات عاديّه؟ "

" مي گي چكار كنم برقصم؟"

" نه نمي خواد برقصي ولي آخه يه خرده ... چي بگم اصلا ولش كن بگذريم. فعلا خداحافظ. " گوشي را گذاشتم. ساحل
در حال مسواك زدن بود. جلوي در دستشويي ايستادم. " تو حرفهاي نازنين را شنيدی؟ از قصد روي آيفن گذاشتم تا تو
هم بشنوي. " سر تكان داد. دهندش پر از كف بود. به قد متوسط و كمر باريكش تو پيراهن قرمز زل زد. نمي دونم

چرا اینقدر شل و ول بود. اه... دهنش را شست. " خوب هر کس یه جوریه به هر حال هر چیه دختر خیلی عاقلیه. با احساس تصمیم نمی گیره. زیر چشمی منو نگاه کرد. سینه ام را با قلدری جلو آوردم. " منظورت اینکه من عاقل نیستم؟" در دستشویی را بست و منو کنار زد. " وا... دیوونه. مگه به خودت شک داری؟" روی تخت در سکوت دراز کشیدم و تو فکر رفتم. عشق جایگاه خاصی داره. مقدسه. من نه کاری به نازنین دارم نه به ساحل نه به هیچکس دیگه ولی خودم فقط و فقط با عشق ازدواج می کنم. همین و بس. چهره مسعود یک لحظه در ذهنم درخشید. نفسم سنگین شد. وای امروز چقدر بی تاب و از خود بی خود بود و چقدر جذاب. چشمام را بستم. بند بند وجودم به شوق درآمد.

دم در دانشگاه با کیومرث محمدی رو به رو شدم. انگار منتظرم بود. چون تا منو دید اومد جلو و گفت " ببخشید می خوام چند لحظه وقت شما را بگیرم."

ایستادم. " بفرمائید. امرتون؟" کمی این پا و آن پا و من من کرد. " حتما خبر دارید که چند روز پیش من از مهتاب خانم خواستگاری کردم ولی ایشون جواب سربالا دادند. بنابراین مزاحم شما شدم که یکبار دیگه تقاضای من را به مهتاب خانم بفرمائید. شاید نظرشون عوض شده باشه. " نفس بلندی کشید و صورتش یکدست قرمز شد. چند لحظه به هیکل نه چندان درشت و به ریش پروفیسوری و موهای بغل گوشش که در حال سپید شدن بود نگاه کردم هوم... صورتش عیب خاصی نداره. مردانه ست. معمولیه ولی برای چی موهایش به این زودی داره سفید می شه؟ مگه چند سالشه نهایتش بیست و پنج سال. هم سن و سال مسعوده. حتما ارثیه.. لپهای درشتش را به هم فشرد. " پس ساغر خانم شما پیغام منو می رسونید؟"

سرم را تکان دادم. " چشم حتما ولی شما هم برای جواب گرفتن زیاد عجله نکنین. من فکر نمی کنم به این سرعت نظرش عوض بشه. باید بهش فرصت بدین که بیشتر فکر کنه. " با ناراحتی سکوت کرد و سرش را پایین انداخت. بطرف کلاس راه افتادم. مهتاب تو راهرو بود. دستش را کشیدم. " هی بیا یه خبر برات دارم. چشمهای بادامی خوش حالتش را به دور و ور انداخت. " چه خبری؟"

"هیچی مجنون دوباره ازت خواستگاری کرده. دهنش وا موند. " مجنون؟"

"آره خنگ خدا. کیومرث محمدی دیگه. " لبش را با حرص جوید. " چقدر سمجه. من که گفته بودم نه. چرا ول کن نیست؟" چشمک زدم. " چون بدجوری گلوش گیره و خاطر خواهته. " فریبا سر رسید. " کی گلوش گیره کیومرث؟" خندیدم.

"آره. " دو دستی کوبید تو سر مهتاب. " می میری اگه با این بنده خدا حرف بزنی؟ واقعا که تو چقدر بی احساسی تو باید با سوسمارها ازدواج کنی نه آدمها. لوس از خودراضی. فکر کرده کیه؟" مهتاب عصبانی شد. " ببند اون دهن گشادات را مسخره. " فریبا دستش را به کمر زد. " بدبخت کور من هر جایم گنده باشه لیهام نازک و کوچیکه مگه نمی بینی؟" یه خرده

صدایم را بالا بردم . " ا... بس کنيد ديگه . " مهتاب با پرخاش بطرفم اشاره کرد . " يا همين الان مي ري بهش مي گي دور من را خط بکشه يا اينکه خودم مي رم و قشقرق راه مي اندازه . "

" خيلي خوب خيلي خوب . چرا جلز و ولز مي کنی . باشه بهش مي گم ديوونه . " کيومرث محمدي را تو طبقه اول پيدا کردم و صدایش زدم . چشم به دهنم دوخت مشتاق و منتظر . غصه ام گرفت بر پدريت لعنت مهتاب . من چه جوري اين بيچاره را نااميدش کنم . آب دهنم را قورت دادم . " ببينيد من باهش صحبت کردم اون احتياج به زمان داره تا شما را بهتر بشناسه . " اخم پيشانی اش باز شد و با خوشحالی گفت : " پس قطعي نگفتن نه درسته ؟ " بهش خيره شدم . و حال عجيبی بهم دست داد گفتن کلمه نه چقدر سخت و عذاب آورده . لبخند کوتاهی زدم . " نه همچين حرفي نزن ولي دقيقا هم آره نگفتن . " دستش را به ريش پروفيسوري اش کشيد و نفسش را آروم بيرون داد . " خوب باشه من صبر مي کنم . اصلا ايرادي نداره . " سرش را پائين انداخت . " خيلي ممنون که پيغام منو بهش رسوندين . " ناراحتي ام را پنهان کردم . " خواهش مي کنم . ببخشيد که کار بيشتري از دستم برنمي آد و با قدمهاي تند ازش دور شدم .

فريباً توي کلاس آهسته با انگشتش روی صندلی ضرب گرفت و هی تو گوشم وزوز کرد . " اه چقدر درس عربي بده . و استادش هم گندتر از خودش . کم تو دبیرستان عربي خونديم اينجا هم ولمون نمي کنن . " بهش چشم غره رفتم . " تو چقدر ور مي زنی . يه خرده دندون رو جيگر بذار الان تموم ميشه ديگه . ساعت را نگاه کن ؟ " با خردن زنگ من و فريباً بلند شديم ولي مهتاب از جايش تکان نخورد . صدایش زدم . " وا تو چرا نشستي پاشو بريم بوفه . "

اخم کرد . " نه نمی آم حوصله ندارم . " فريباً دستم را کشيد . " ولش کن واسه ما طاقچه بالا گذاشته . اصلاً به ما چه که نمی خوای شوهر کنی . عجب بدبختی گیر کرديم ها . خودخواه خودسر . " تو راهرو فريباً به شانه ام زد . " هی نگاه ببين چه خيره . دخترها دور يه استادی جمع شده اند . "

" خوب حتما نمره می خوان . " نگاه مسخره ای بهم انداخت . " چرا مزخرف ميگي ؟ الان اول ترمه . کسی که نمره گدایی نمی کنه بايد خبر ديگه ای باشه . " کنجکاوی ام تحريك شد . جلوتر رفتم و به زحمت ديوارهای گوشتی را کنار زدم . پشت سرم هم فريباً آمد . هر دو با هم استاد را ديد زديم . فريباً سوت آهسته ای کشيد و زير گوشم گفت : " لامصب عجب تيكه ايه . فکر کنم تازه اومده . تا حالا نديدمش . " بهش خيره شدم . حواسش به ما نبود داشت چیزی را به شاگردهايش توضيح می داد . حدود چهل و پنج سال داشت . ولی خيلي تر و تميز و اطو کشيده بود . ريش و سييل هفت تيغه با ابروان صاف و منظم چشمان مشکی مغرور و مژه های پرپشت . با خودم گفتم راست می گه فريباً چقدر باحاله . شيبه هنرپيشه های ايتاليایی می مونه . اون ناگهانی بطرفم برگشت . نگاهم را دزديدم و خودم را از جمعيت بيرون کشيدم و به فريباً که هنوز در حال به به و چه چه بود تشر رفتم . " بسه خجالت بکش . خوبه که نامزد داری تو چرا ؟ "

نیشگانی از بازویم گرفت . " وا چه ربطی داره ؟ خوشگل خوشگله . من که نمی تونم چشمم را ببندم . " دستم را برای زدنش دراز کردم شروع کرد به دویدن . تا آخر سالن دنبالش کردم . بهش نرسیدم . بع چه سرعتی داره . ماشاءا... با اینکه تپله ولی بدنش عین ژله می مونه . نرم و روانه زود در می ره . ایستادم و نفس نفس زدم . بوی عطر آشنایی به مشامم خورد . بی اراده دستم را روی سینه ام گذاشتم و قلبم طنین خاصی گرفت . مگه می شه بوی این ادکلن تلخ و خوشبو را تشخیص ندم ؟ کی جز مسعود همچین بویی می ده ؟ بام تهر وون و تمام اتفاقات توی تله کابین تو ذهنم تداعی شد . سلولهای تنم از خوشی به رقص درآمدند . برگشتم و پشت سرم را نگاه کردم . مسعود گرم و مشتاق بهم لبخند زد . " سلام "

" سلام . " امیر هم سر تکان داد . " خوب هستین ساغر خانم ؟ "

" مرسی خیلی ممنون . " چند تا دختر از جلوی ما رد شدند . آشنا نبودند ولی یه طوری نگاهمان کردند . مسعود اشاره کرد . انگار ما بریم بهتره . و چشمک خیلی مهربونی زد . " فعلا خداحافظ . " به دیوار تکیه دادم و دور شدنش را نگاه کردم . چقدر خوبه که بیشتر روزها می تونم ببینمش . خیلی عادت کرده ام . ولی ترم دیگه که فارغ التحصیل شد چکار کنم ؟ تنها می شم . یه آن وجودم تهی و قلبم سنگین شد . آه بلندی کشیدم نه به اون روزهای اول که مثل سگ و گربه بهم می پریدیم و چشم دیدنش را نداشتیم نه به حالا که دلم می خواد همیشه باهاش باشم . آدم ها چه زود عوض می شن و خدا می دونه سرنوشت ما چی می شه .

قسمت پانزدهم

نازنین از آرایشگاه اومد . تازه بند و ابرو کرده بود . مثل لبو قرمز بود . طبق گفته آرایشگر ماست و خیار درست کرد و روی صورتش مالید و دراز کشید . بالای سرش ایستادم و نگاهش کردم به جز لبش و چشمش همه صورتش خیاری بود . بوسه ای برایش فرستادم . " وای جان چه دلبری شدی . " خندید . " گمشو . "

" می گم نازنین تو راست راستی فردا می خوای عروس بشی من که باور نمی کنم معلومه علی رضا خیلی زرنگه که تونست توی همین یکی و دو ماه قاپت را بدزده که راضی شدی بگی بله . " سعی کرد جوابم را بده ولی ماسک روی صورتش در حال سفت شدن بود گفتم . " نمی خواد حرف بزنی فقط با سر جوابم را بده . تو فکر می کنی علی رضا همان مرد ایده آل زندگی ات باشه ؟ " نتونست جواب نده . با دو تا دستش کناره های لبش را گاز گرفت و گفت : " هیچوقت هیچکس ایده آل نیست "

حتی تو حتی من و تا وقتی هم که با کسی زیر یه سقف زندگی نکنی نمی تونی کاملا اون را بشناسی . ولی با تمام این وجود فکر می کنم علی رضا مرد اهل و زندگی کنی باشه و بتونیم با هم کنار بیائیم . " ابرویم را بالا انداختم " چه حرفهای فیلسوفانه ای می زنی . انگار هنوز هیچی نشده کلی خانم شدی . شوهر کنی دیگه چی میشی ؟ " ساحل از پائین پله داد زد . " بدو دیگه شب شد . " کیفم را انداختم روی کولم . " خیلی خوب عروس خانم من رفتم . یه مقدار خرید خرده ریز دارم . لاک و کرم پودر و از این چیزها تا همه جا نبسته بهتره زودتر برم . فردا می بینمت . بای بای . " چشمش را تکان داد . به ساعت نگاه کردم . هفت بود . پس چرا نیامدن ؟ زمزمه های فک و فامیل داماد را شنیدم " یعنی عروس چه شکلی شده ؟ "

" گریم اش هم کردن ؟ " بالاخره نازنین با لباس سپید بلند همراه علی رضا در میان دود و اسپند و هلهله و کل وارد شد . با دیدنش دهنم واموند . وای چقدر خوشگل شده . چقدر آرایش آجری به پوست شیری رنگش می آید . خیلی ماه شده . ذوق کردم و چند تا سوت بلند کشیدم . ساحل بغل دستم بود بهم طعنه زد و چشم غره رفت . " یه امشبه را مثل آدم رفتار کن خوب ؟ "

اخم کردم . " برو بابا بی احساس . " نگاهم به چشمان پر از اشک خاله نسرین افتاد . بی اختیار بغض گلویم را گرفت و سرم را تکان دادم . می دونم که داره بین من و نازنین فاصله می افته . چه حیف دیگه اون شبهایی که می آمد خانه مان و تا صبح می گفتیم و می خندیدیم تمام شد . آهی بلند کشیدم . و به حمید خان خیره شدم . آرام و اهسته یه گوشه ایستاده بود و با نگرانی و شادی دخترش را نگاه می کرد . خدا می دونه تو دلش چی می گذره . نادر خیلی بی خیال و شیطون وسط سالن در حال رقصیدن بود و هر دقیقه به ارکستر نواختن یه آهنگ را دستور می داد . بطرفم اومد و صدام زد . " پس تو چرا نشستی . نمی خوای برقصی ؟ " و دستم را گرفت و بلندم کرد . به عمق چشماش نگاه کردم و پرسیدم . " نادر چه احساسی داری ؟ "

خندید . " پاک خل شدی ؟ معلومه دیگه خوشحالم . " لبخندش تصنعی بود . غم تو وجودش را حس کردم . زدم روی شانه اش . " واسه من فیلم بازی نکن . می دونم دروغ میگی . " با آهنگ دور من چرخید و نگاهش را به نازنین که کنار علی رضا نشسته بود و با هم پچ پچ می کردند دوخت . " می دونی چیه یه احساس خاصی دارم انگار که چیزی مال من بوده ولی الان دیگه نیست . " صدایش رگه دار و سنگین شد ولی فقط برای چند لحظه و دستش را روی صورتش کشید و دوباره خودش را خوشحال نشان داد . و به گروه ارکستر اشاره کرد . " لامبادا بزن . " تو خودم رفتم . چرا مردها اینقدر قد هستن و نمی خوان ناراحتی شان را بروز بدن . شاید می ترسن بقیه مسخره شون کنن ؟ تا آخر شب فقط رقصیدم با عروس و داماد . با ساحل . با شهاب و نادر . اصلا با همه . پاهام تو کفش پاشنه بلند تاول زد و به نگاههای چپ چپ پرغیظ عمه پری اصلا توجه

نکردم . البته بیشتر حواسش به ساحل بود . اول فکر کردم متوجه نشده . ولی ساحل سرش را نزدیک گوشم آورد . " می بینی چطوری بهم زل زده . دلش میخواد سرم را ببره . " سیاهی زیر چشمم را پاک کردم . " خوب حق داره . وقتی تو به خواستگاری اش جواب رد دادی . انگار جونش را گرفتی . پس انتظار نداشته باش واست بشکن بزنه . تازه فکر کنم حالا حالاها باهامون سرسنگین باشه . " نگاهم به شهاب گوشه سالن افتاد . کنار مهشید نشسته بود . بهش لبخند زدم . بی جاره پسر به این ماهی اگر مادرش بدبختش نکنه خوبه . و وای به روزگار اون پسری که می خواد مهشید را بگیره . حتما هنوز به عروسی نرسیده اینقدر ازش خواسته داره . که دق مرگش می کنه از اون مادرزنهایی میشه که وای ... خدا نصیب هیچکس نکنه .

نازنین و علیرضا نزدیک ساعت دو شب از همه مهمانها خداحافظی کردند و سوار ماشین عروس شدند . خاله مامان را بغل کرد و با صدای بلند گریه کرد . روی یکی از صندلی ها نشستم و پاهای آش و لاشم را از کفش بیرون آوردم . ساحل کنارم نشست و آه بلندی کشید . " بیچاره خاله حالا جای خالی نازنین را خیلی احساس می کنه . " پاهایم را بالا آوردم . " بی چاره پاهای من . " بهم زل زده و تتونست نخنده . " این همه احساسات منو کشته . " با لبخند غمگینی نگاهم را ازش دزدیدم . خدا می دونه ساحل کی میره و من تنها می شم .

لنگ لنگان پله های دانشگاه را بالا رفتم . وای دیر شده همه رفتن سر کلاس . یه پله دیگه را هم به آرومی بالا رفتم و به خودم غر زدم . آخه دختر مگه مجبوربودی اینقدر با اون کفشها برقصی که خودت را چلاق کنی . قدمهایم را تندتر کردم و پاهایم را روی پله ها کشیدم . صدایی پشت سرم شنیدم . " چی شده حالت خوب نیست ؟ بذار بغلت کنم . من تو این کارها تخصص دارم . " ستون فقراتم به لرزه درآمد برگشتم و اخم تندی به روی شاهین کیوانی انداختم . " گورت را گم کن . " بهم نزدیک شد و نگاه وقیح و حریصی به سر تا پایم انداخت . " جون بخورم اون لبها رو . " از ترس مغزم مثل پاهایم فلج شد . ای خدا منو از دست این دیوونه نجات بده . چه گیری کردم ها . هلش دادم . " خفه شو . " و با بیچاره گی دور و ورم را نگاه کردم . شاهین کیوانی خنده زشتی تحویلیم داد . یه آقای کت و شلواری در حالیکه سرش پائین بود به سرعت پله ها را بالا آمد . ناخودآگاه صدایش زدم . " ببخشید اگه می شه چند لحظه " ایستاد و سرش را بالا آورد . " بله بفرمائید . " خشکم زد . وای این همون استاده ست . همون خوش تیپه . حالا چی بهش بگم ؟ آب دهنم را قورت دادم . " استاد عرض کوچیکی داشتم . " نگاهی به ساعتش انداخت و چند پله ای را که جلوتر از من بود پائین اومد . شاهین کیوانی با حرص دندون قروچه کرد و رفت . نفس بلندی کشیدم . آخیش شرش کنده شد . بدبخت چقدر هم ترسوئه . زود جا می زنه . استاده سر فیه کوتاهی کرد . " کارتون را بفرمائید . من عجله دارم . " دستپاچه شدم و من من کردم . وای چقدر قیافه اش جدیه . حالا چکار کنم ؟ لبم را به شدت گاز گرفتم و به خودم فشار آوردم و سرم رو بالا گرفتم و مستقیم بهش نگاه

کردم و باز آب دهنم را قورت دادم. " ببخشید استاد من شما را با یه استاد دیگه اشتباه گرفتم ". مغزم بیشتر از این یاری ام نکرد. لال شدم و ساکت جلوییش ایستادم. با دقت و تعجب سرتاپایم را برانداز کرد. چشمان مشکمی و صورت خوش ترکیب مغرورش جدی تر شد. پوشه اش را در دستش جابه جا کرد و با تاسف سر تکان داد و بدون اینکه کلمه ای حرف بزنه پشتش را بهم کرد و از پله ها بالا رفت. دوباره لبم را گزیدم. خاک بر سرت. خودت را بی چاره کردی فقط خدا کنه شانس بیاری و اون استادت نشه والا حسابی حالت را می گیره. با خودم کلنجار رفتم آخه من چکار کنم. همش تقصیر این پسره عوضی نه. جدیداً خیلی پرو شده. روز به روز هم بدتر میشه پاک اعصابم را بهم ریخته. باید دمش را قیچی کنم. تنها راهش اینکه با دکتر ذاکر رئیس دانشکده صحبت کنم. عزمم را جزم کردم و بطرف دفترش راه افتادم. خودش نبود ولی منشی اش خانم بهمن حرفهایم را به دقت گوش کرد و یه چیزهایی را یادداشت کرد. " ناراحت نباش دخترم ما حتما جریان را پی گیری می کنیم. تو اولین کسی نیستی که از او شکایت کرده ای. چند تا دختر دیگه هم مثل تو شاکی اند قراره برایش شورا بگیریم و تکلیفش را روشن کنیم. یه مقدار احساس دل خنک شدن بهم دست داد کاش اخراجش کنند. از اتاق خانم بهمن بیرون آمدم و نفس عمیقی کشیدم. نگاهم به ساعت افتاد. وای چهل و پنج دقیقه از کلاس گذشته. وقتی وارد شدم استاد در حال حل کردن مسئله بود. از همانجا توانستم چشمهای منتظر و بی قرار مسعود را ته کلاس ببینم با نگاهش پرسید چرا اینقدر دیر آمدی؟ لنگ لنگان روی اولین صندلی نشستم و منتظر شدم که درس تموم بشه و زنگ بخوره. اصلاً توجهم به حرفهای استاد پورمانی نبود تقریباً کلاس در حال خالی شدن بود که مسعود پیشم اومد.

"سلام پات چی شده؟"

"هیچی بابا پنجشنبه عروسی دخترخاله ام بود اینقدر رقصیده تا به این روز افتادم. ابرویش را بالا انداخت. " حالا با کی رقصیدی؟ نشنوم با غریبه ها رقصیده باشی. " لحنش شوخی بود ولی صورتش جدی. به روی خودم نیاوردم و حرف را عوض کردم. " خوب چه خبر؟ " موهای لختش را عقب زد. " یه خبر دسته اول دارم امروز عصر یه مهمانی دعوت دارم. "

"مهمانی؟"

"آره در اصل گودبای پارتیه. یکی از دوستان قدیمم بورس گرفته برای ادامه تحصیل می خواد بره کانادا. برای همین جشن گرفته. با دلخوری گفتم: " خوب به سلامتی بهت خوش بگذره. " با محبت خاصی تو چشمام خیره شد. " ولی من دلم می خواد ملکه منو همراهی کنه تو می آی؟ " از خنده ریشه رفتم. " تو هیچوقت دست از مسخره بازی برنمی داری نه؟ " چشمک زد. " حالا چکار می کنی؟ می آی؟"

"چی بگم خیلی دوست دارم پیام ولی اولاً منکه دعوت ندارم دوما نمی دونم به خانواده ام چی بگم. " جلوتر اومد و روی صورتش خم شد. کلاس کاملاً خالی بود. سعید گفته تو هر کی را دوست داری با خودت بیار پس این مساله حله. می مونه

خانواده ات . " ابرویش را شیطون بالا برد . " تو اینقدر بلا هستی که یه کلک جور کنی مگه نه؟" یه خرده فکر کردم . " بینم مهمونی دوستت چطوریه ؟ از اونا نیست که یعنی خطر و متری نداره ؟" اخم کرد . " نه بابا اولاً سعید زن داره . بعدش هم مگه من تو را همچین جاهایی می برم ؟" دست به کمر منتظر شد . " خوب چی شد می آی ؟"

قسمت شانزدهم

سرم را تکان دادم . " آره بالاخره یه کاریش می کنم . تو سر ساعت هفت سرکوچه مون منتظر باش."

"چرا سر کوچه ؟ می آم دم خانه زنگ می زنی تو بیا بیرون."

"آره اتفاقاً بد نیست . بیا و خودت را هم معرفی کن . بابام خوب ازت پذیرایی می کنه و حالت را جا می آره."

خندید . " باشه پس قرارمون شد ساعت هفت دیر نکنی ها ؟"

"نه."

"حتماً می آی دیگه مطمئن باشم ؟"

"آره بابا می آم ."

کلید انداختم و در را باز کردم . صدا زدم . " مامان . " خبری نشد . یعنی کجا رفته ؟ چشمم به یادداشت روی میز هال افتاد

. " من رفتم خانه خاله نسرینت . غذا روی گاز هست . گرم کن و بخور . " تلفن را برداشتم و شماره گرفتم . " سلام خاله

خوبی ؟"

"خوبم ساغر جون تو چطوری ؟" لحنش پکر بود . دلم سوخت . بی چاره چقدر جای خالی نازنین برایش سنگینه و تا بخواد

عادت کنه زمان می بره . ترسیدم از نازنین چیزی بپرسم اشکش سرازیر بشه . گفتم . " مامانم اونجاست ؟"

"آره اومده یه سری به من بزنه . گ.شی دستت . نغمه . نغمه بیا ساغر کارت داره . " گوشی را مامان گرفت و با خنده گفت

: " چیه دختر گنده شیر می خوای که هنوز نرسیده ام بهم زنگ زدی ؟"

"نه می خوام بگم امروز بعد از ظهر تولد یکی از بچه های دانشگاه مهمونی خانوادگی گرفته ولی من و چند تا از بچه ها را

هم دعوت کرده خواستم از شما اجازه بگیرم . " گوشی را تو دستم محکم فشار دادم و نفسم را حبس کردم . خدا کنه نه

نگه که حسابی حالم گرفته می شه . چند لحظه مکث کرد . " چند لحظه مکث کرد . " تو تازه عروسی بودی از مهمونی رفتن

خسته نشدی ؟"

"نه مامان این فرق می کنه به جمع دوستانه ست . سحر خیلی اصرار کرده اگر نرم ناراحت میشه ". انگار زیاد راضی نبود .
 " حالا خانه شان کجاست ؟ کی برمی گردی ؟ " سریع زبانم چرخید و دروغ بافتم . " خانه شان قلعه دور نیست . سعی می
 کنم زود بیام . " باز هم یک مقدار مکث کرد . دل تو دلم نبود . گفت : " خیلی خوب پس دیر نکنی ها . دلوپس میشم . خیلی
 هم مواظب خودت باش ."

"چشم حتما " . گوشی را با خوشحالی گذاشتم . گیج و هیجان زده بودم . چه خوب قبول کرد . چند تا بشکن بلند زدم و
 بطرف آشپزخانه رفتم . چقدر گرسنمه .

با وسواس برای آخرین بار نگاهی به بازوان و یقه ام که باز بود انداختم . رشته مروارید دور گردنم با رنگ یاسی لباس
 هماهنگی داشت . هیچ چیز دیگه ای به خودم آویزان نکردم . ول کن هر چه ساده تر شیک تر . طلا ملا مال دهاتی هاست .
 همان پالتویم را که دور یقه اش خز داشت را پوشیدم . از خانه بیرون آمدم . شور و شعف خاصی داشتم . هیجان پنهان
 کاری و اضطراب برملا شدن دروغم تلاطمی را در وجودم ایجاد کرد . که برایم خوشایند بود . خودم را توجیه کردم . اگه الان
 که نوزده ساله این کارها را نکنم کی بکنم ؟ هر چه بادا باد . آدم باید جسور باشه . شجاع و گستاخ . از ترسوها به هیچ وجه
 خوشم نمی آد . فردا که پیر شدم همین خاطراته که برام می مونه . درد پام با کفش پاشنه بلند زیاد تر بود . به روی خودم
 نیاوردم و به سرعت تو کوچه دویدم . ماشین مسعود یه گوشه پارک بود و چرهغپایش روشن . سرمو کردم تو ماشین " .
 چیه می خوای من و خودت را تابلو کنی ؟ چراغ ها را خاموش کن "

خندید " . اولاً سلام . بعد هم اینکار را کردم که اگه خدا خواست و پدرت همین الان از اینجا رد شد بفهمه دخترش کجه می
 ره . تو ماشین نشستم و در را بستم " . خودت را لوس نکن بی مزه . " نگاهی به پالتو پوستم انداخت . " به به شیبه
 پرنسس ها شدی . " پشت چشم نازک کردم . " وا ... من از اول هم بودم . " سرش را تکان داد . نگاه بی قرار و پر از
 تحسینش روی صورتم ثابت موند . خوشم اومد . کاشکی همیشه همینطوری منو ستایش کنه . ضبط را روشن کرد و حرکت
 کرد . صدای موسیقی تو ماشین پیچید .

اگه عاشقی یه درده چه کسی این درد را ندیده

تو بگو کدوم عاشق رنج دوری نکشیده

اگه عاشقی گناهه ما همه غرق گناهیم

میون این همه آدم غریب و بی پناهیم

نگاه مسعود هنوز به من بود . صدای باد تند و قطرات ریز بارون همراه با صدای نوار سمفونی قشنگی را به وجود آورد .
 سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم کاش تندتر بره . کاش الان کنار ساحل باشم . یا توی دریا . شاید هم جنگل . نمی دونم

دقیقا کجا . فقط هر جایی که من باشم و اون و سکوت و بارون که همینطور بباره و بباره . آه کشیدم . باز بارون مستم کرد . مسعود رشته افکارم را برید . " بالاخره به خانه گفتمی کجا می ری یا نه ؟ " از گرمای درون ماشین و مستی رویاهام کمی خواب آلود شدم . شیشه را پائین کشیدم باد سردی وزید . حواسم کاملا سر جا اومد . " بله گفتم کجا می روم منتها نگفتم خانه دوست شما سعید گفتم دوست خودم سحر . فقط همین . " و قیافه مظلومانه ای به خودم گرفتم . گوشه لبش را با خنده جوید . " خوشم می آید خیلی اهل ریسی . باحال و تترس . "

موقع پیاده شدن سبد گل بزرگی را از صندلی عقب برداشت و داد دست من . " تو بدهی بهتره . "

" ... نخیر . من با این کفش های پاشنه بلند و پاهای تاول زده همینطوری هم مثل اینکه دارم روی سوزن راه می روم دیگه چه برسه وزن به این سنگینی را هم تحمل کنم . " یه جور خاصی با محبت نگاهم کرد . " علتش اینکه زیادی ظریفی . الان هم غر نزن . کوچولوی تنبل . خودم می گیرم . " زیر لب آهسته زمزمه کرد . " من نمی دونم تو فردا چطوری می خوی بچه بغل کنی . " لحنش گرم بود و شیطون . صورتش سرخ شد و خودم را به نشنیدن زدم . دو در سعید همراه زنش نیروانا به استقبالمان آمد . حدودا سی سال داشت خیلی مودب بود و عینک به چشم داشت . معلوم بود از اون بچه درسخوان هاست . زنش هم خیلی شیک پوش و مدل بالا بود . با مهربانی منو بوسید و به مسعود گفت : " تبریک می گم آقا کی نامزد کردی که ما خبردار نشدیم ؟ " مسعود نگاه معنی داری باهام رد و بدل کرد و خواست جواب بده که چند مهمون دیگه هم آمدند . آنها معذرت خواهی کردند و به استقبالشون رفتند . پالتویم را تو اتاق خواب درآوردم و بیرون اومدم . مسعود همانجا جلوی سالن منتظرم بود . سر تا پایم را برانداز کرد و نگاهش بر روی بازوهای لخت و یقه بازم لغزید . سرش را جلو آورد و آهسته گفت : " کاش لباس مناسب تری می پوشیدی . " تو ذوقم خورد . بع ... منو بگو فکر کردم حالا کلی به به و چه چه می کنه . با دلخوری گفتم . " می خوی برم پالتویم را بپوشم . " نگاه ناراضی دیگه ای بهم انداخت . " نه دیگه حالا که پوشیدی بهتره بریم . " هر دو با هم وارد سالن شدیم . آمیزه ملایمی از بوی عطرهاى زنانه و مردانه و گلهای رنگارنگمشامم را پر کرد . با دیدن ما چند تا دختر جیغ خوشحالی کشیدند و به طرفمان آمدند و مسعود را احاطه کردند . یه دختر بامزه خوش هیكل كت مسعود را گرفت و تكان داد . " وای تو خودتی ؟ خیلی وقته ندیدمت کجایی ؟ " خبری نیست ازت ؟ خوبی ؟ "

مسعود تبسم زد . " خوبم میترا . مرسی تو چطوری ؟ برادرت کجاست ؟ " و با بقیه هم احوالپرسی کرد . " چطوری لیلا ؟ خوبی کتابیون ؟ تو چی پریسا هنوز ازدواج نکردی ؟ " مات موندم . عجب همه شان را چه خوب می شناسه . یکی از دخترها که موهای فر بلندی داشت دو تا دستهای مسعود را تو دستش گرفت و با هیجان زیادی گفت . " وای تو چقدر خوشگل شدی . چه هیكلی بهم زدی . آدم دلش می خواد قورتت بده . " و چشمک زد . " مگه نه بچه ها ؟ " دستهایم را در هم قفل کردم و بهش زل زدم . یکی دیگه از آنها که قیافه غلط انداز و ابروهای باریکی داشت چیزی تو گوش مسعود گفت و بعد هم خودش با

صدای بلند خندید . مسعود اخم کرد . " نه دیگه نشد . نداشتیم ها . " و برگشت با پسرهای دور و ورش دست داد و یکی یکی روبوس کرد و بعد از میان آنها راهی باز کرد و بطرفم اومد و اشاره کرد . " معرفی می کنم این ساغر نامزدمه . " چندتاشون هم تعجب کردند هم اخم . بعضی ها هم دست زدند و سوت کشیدند . " مبارکه مبارکه . " مسعود منو به انتهای سالن برد و یه صندلی برابم کشید و خودش هم کنارم نشست . نیروانا میوه و شیرینی تعارف کرد . لب نزدم . تو وجودم تلاطم بود . اصلا تو حال خودم نبودم . لبم را گاز گرفتم عجب نمی دونستم اینقدر دوست دختر داشته . حسادت تو وجودم ریشه دواند . مسعود آهسته آرنجم را گرفت . " یه چیزی بخور . " جواب ندادم . پرتقال را خودش پوست گرفت و نصفش را بهم تعارف کرد . دختر لاغراندازی که آرایش غلیظی داشت به ما نزدیک شد و با عشوه گری گفت : " وای مسعود از حالا اینقدر لوسش نکن فردا از پس توقعاتش بر نمی آیی ها . " و غش غش خندید . و دستش را جلو آورد . " من مرسده هستم . " تبسم اجباری کردم . " خوشوقتم " . پرو پرو روی دسته صندلی مسعود نشست . " راستی چی شد که تو دم به تله دادی و نامزد کردی . تو که اهل این حرفها نبودی نکنه این چشمهای سیاه دلت را ربوده . " و بهم لبخند پرغمزه ای زد . مسعود کمی خودش را عقب کشید و دستش را پشت صندلی من گذاشت و با محبت خاصی به عمق چشمهام خیره شد . " آره راست می گی همین چشمهاست که منو به بند کشیده و باعث شده که دربست و مطیع درخدمتش باشم مگه نه ساغر ؟ " جواب زیر لب و نامفهومی دادم . از این همه چاپلوسی و زبون بازی او و نگاههای خیره مرسده که مثل موش آزمایشگاهی منو زیر ذره بین داشت حالم بهم خورد . از جایم بلند شدم و معذرت خواهی کوتاهی کردم و به سمت شومینه رفتم . هوای اتاق گرم بود ولی احساس سرما کردم . ته گلویم از بغض آشنای حسادت شروع کرد به سوختن . دستان بیخ زده ام را به شومینه نزدیک کردم و بهم مالیدم . آخ که چقدر دلم می خواد خودم را مچاله کنم و درون شومینه بنشینم . شاید که بیخ قلبم باز شه . یک لحظه کوتاه به سمت آنها برگشتم . چشمام چهار تا شد . عجب دختر عوضیه . جای من روی صندلی نشسته . حرصم گرفت معلوم نیست چی داره به مسعود می گه که تمام حواسش را به خودش مشغول کرده . واقعا که انگار من این وسط اضافه ام . پاک فراموش شده ام .

قسمت هفدهم

گر گرفتم . آتیش گرفتم . سوزش گلو به چشمم راه باز کرد و اشک در آن حلقه شد . وای منو بگو که فکر می کردم مسعود پاک و صادق که نگاههای معنی دار و حرفهای پرمحبتش فقط برای منه . ساحل راست میگه به خدا راست میگه که نمی شه پسرها را درست شناخت . آقا حسابی سروگوشش می جنبه آنوقت من ساده خر سرم را با تاسف تکان دادم . صدای بم بم آهنگ با هیاهوی توی سرم فاطمی شد . سرم تیر کشید چه شب نفرت انگیزی . دستی به شانم ام خورد .

مسعود با مهربانی پرسید: "تو چرا اینجا ایستادی؟ هنوز گرم نشده؟" نگاه سردی بهش انداختم با دقت و نگرانی براندازم کرد. "چرا چشمت قرمز حالت خوب نیست؟" پوزخند تلخی زدم. "نه هیچی ام نیست." و بدون اینکه بهش توجه کنم رفتم سر جای قبلی ام نشستم. و با ناراحتی ناخنهایم را در گوشت دستم فرو کردم. نباید بفهمه از چی عذاب می کشم. نباید بفهمه که وجودش برام مهمه و حسادت می کنم. اون امشب به اندازه کافی فدائی داشته. چند تایی هم برایش غش و ضعف کردن. دیگه بسه من نباید به تعداد فدائی هاش اضافه شم. همینکه سرم را انداختم پائین و مثل بره رام دنبالش راه افتادم. به اندازه کافی تحقیر شده ام. دیگه بسه نمی خوام بیشتر از این کوچک بشم. مسعود اومد کنارم نشست و با تعجب و ناراحتی بهم خیره شد. دهن باز کرد چیزی بگه. اخم تندى کردم و مثل یک تکه سنگ فقط به روبه رویم نگاه کردم. از حرف زدن پشیمان شد.

ارکستر شروع به نواختن آهنگ خیلی شادی کرد یکی از دخترها که نمی دونم اسمش چه زهرماری بود به ما نزدیک شد و گفت: "وا... شما دو تا چرا نشستین پاشین دیگه." مسعود بهم نگاه کرد. "بلند میشی؟" با لحن سرد و بی حوصله ای گفتیم: "نه خودت که می دونی پاهام بد جورى درد می کنه. تو خودت برو." سرش را نزدیک گوشم آورد و آهسته طوریکه دختره نفهمه گفت: "ولی من دلم می خواد با تو باشم." نیشخندی تحویلش دادم. هه... پست فطرت چه فیلمی بازی می کنه حالا که دستش رو شده می خواد.... افکارم نصفه کاره موند. دختره به زور دست مسعود را گرفت و برد وسط. از دور بهش نگاه کردم. چقدر کت اسپرت قهوه ای و بلوز کرم یقه اسکی با صورت تیره اش هماهنگی داره و جذاب ترش کرده الکی که نیست دخترها دورش را گرفتن. از خشم شروع کردم به خوردن رژلبم و دندون قروچه کردن. و بعد دوباره نگاه کردم ولی ندیدمش. انگشتانم را به هم پیچیدم. هوم.... معلوم نیست کدوم گوری رفته. زخم حسادتم عمیق تر شد و بوی سوختگی قلبم مشامم را ازرد. به ساعت نگاه کردم. تازه هشت و نیمه این مهمونی لعنتی کی تموم می شه؟ کسی از پشت سر شانه هایم را لمس کرد. به سرعت برگشتم مسعود بود. بامحبت دستش را بطرفم دراز کرد. "با من تانگو می رقصی؟" با لحن قاطع و محکم در نهایت سردی گفتیم: "به هیچ وجه."

از تعجب خشکش زد. "چرا؟" با عصبانیت بدون اینکه جوابش را بدهم رویم را به سمت دیگری کردم. چند لحظه همینطور ساکت ایستاد. سنگینی نگاهش را حس کردم. با قدمهای آهسته دور شد. از گوشه چشم نگاه کردم چند متر آنطرفتر به دیوار تکیه داد و شروع کرد با سعید حرف زدن. یک لحظه چشمش به من گره خورد. صورتش سرد و فولادی بود. حالم بد شد. هوای سنگینی ناشی از بوی سیگار و عطر و گل سردردم را بیشتر کرد. به خودم تشر زدم. کی گفته جایی که دوست نداری بمونی؟ مگه مجبوری عذاب بکشی؟ خوب برو. ناگهانی تصمیم گرفتم و بطرف در راه افتادم. از پذیرایی خارج شدم که یکدفعه پنجه سخت و آهنین مسعود دور بازوهایم قفل شد و با عصبانیت و خشم گفت: "تو چته؟"

كجا داری میری ؟ این کارها چه معنی می‌ده ؟ " سرم را بلند کردم و تو چشمهای طوفانی اش خیره شدم . باید بهش بگم ازش نفرت دارم . باید بهش بگم که تو دروغگو و پست هستی و با احساساتم بازی کردی . باید بگم که ...بغض بدجوری راه گلویم را بست . نه الان نمی‌تونم هیچی بگم چون اشکم سرازیر می‌شه و غرورم خرد و تحقیر می‌شه . نفس بلندی کشیدم و با تلخی و لجبازی گفتم : " خسته ام . می‌خوام برم خونه . " دستم را محکم تر فشار داد . و با همان لحن سرد ادامه داد : " تو هیچ جا نمی‌ری با هم اومدیم . با هم برمی‌گردیم . " رفتارش خشن و گستاخانه بود . احساس خواری کردم . با لجبازی بیشتری شانه ام را تکان دادم . " می‌گم ولم کن دستم را می‌خوام برم . اصلا به تو چه ربطی داره ؟ " نیروانا و سعید بطرفمان آمدند . صورتش منقبض و برافروخته شد . " همین جا تمامش کن . نمی‌خوام کوچکتیرین بوئی ببرند . " لحنش قاطعانه و دستوری بود . بیشتر حرصم گرفت و بهش زل زدم . برق خطرناکی تو نگاهش بود . بیشتر حرصم گرفت و بهش زل زدم . برق خطرناکی تو نگاهش بود . ترسیدم . خدایا من این چهره سخت و جدی با ابروان گره خورده را نمی‌شناسم . مسعود هیچ وقت خشن و بی‌رحم نبود . این چشمهای قهوه ای طوفانی مال اون نیست . وحشت تمام وجودم را گرفت . اصلا من اینجا چه کار می‌کنم ؟ این غریبه کیه ؟ صدایم از بغض شروع کرد به لرزیدن . " اگه همین حالا منو از این جا بیرون نبری حیغ می‌کشم . " مات موند . فهمید که خیلی ترسیده ام . ناگهان نرم شد و دستش را آهسته از روی بازویم برداشت و به صورتم خیره شد . نمی‌دونم چی دید ولی با ناراحتی سرش را پائین انداخت و خیلی آروم گفت : " باشه آماده شو الان می‌ریم . " آمدم به خودم بجنبم سعید و نیروانا رسیدند . سعید گفت : " چرا اینجا ایستادین ؟ صدای آهنگ اذیتتون می‌کنه ؟ " مسعود دستش را تو موهای عرق کرده اش برد . " نه دیگه کم کم داریم می‌ریم . " سعید زد پشتش . " برو شوخی نکن . الان چه وقت رفتنه . بعد از عمری سری به محله قدیمی ات زدی حالا به این زودی می‌خوای بری . مگه می‌ذارم . "

"نه دیگه دیروخته باید ساغر را برسونم خانه ."

سعید رو کرد به من . " ساغر خانم چه عجله ایه . الان سرشبه . هنوز که شام نخوردین . " لبخند تصنعی زدم . " مرسی به اندازه کافی مزاحم شدیم من به خانواده ام گفتمم زود برمی‌گردم می‌ترسم نگران بشن . " به ساعت نگاه کرد . " تازه نه شبه هنوز دیر نشده . تا نیم ساعت دیگه شام حاضر می‌شه . اگر تشریف ببرید جدا ناراحت می‌شم . " نیروانا هم اصرار کرد . " خوب با منزل تماس بگیر بگو که دیرتر می‌آی . اتفاقی نمی‌افته . " تو رودروایسی گیر کردم . خدایا چکار کنم اگه برم حتما فکر می‌کنن خیلی خودخواه و عوضی هستم و براشون ارزش قائل نیستم . ولی آخه نیروانا دستم را گرفت . " بیا تلفن اینجاست . یه زنگ بزن خیال خودت را راحت کن . " دزدکی مسعود را نگاه کردم . ساکت منتظر بود ببینه من چی می‌گم . تبسم اجباری زدم . " شما با این همه لطفتون منو شرمنده می‌کنین . باشه چشم . یه مقدار دیرتر می‌رم . " دوتایی

خیلی خوشحال شدند ولی من از درد به خودم پیچیدم . اه چه آدم های سمجین . دلم می خواد یه چسب گنده به دهنشون بزنم اصلا این همه اصرار چه معنی داره ؟ بابا دلم نمی خواد کسی به من خوبی کنه مگه زوره ؟ روی صندلی معذب جابه جا شدم . صدای خواننده گروه ارکستر بلند شد . " خانم ها و آقایان می خوام برای حسن ختام یه آهنگ غمگین بخونم . لطفا همگی بشینید . " چراغ ها را خاموش کردند . و همه ساکت شدند . شروع کرد .

غرور من خسته چه بیهوده شکسته

رویائینه قلبم عکس تیره گی نشسته

تو بودی سرابی که فریب تو رو خوردم

دریغ از این دل به دست تو سپردم

دگر دوستت ندارم برو زود از کنارم

دگر دوستت ندارم برو زود از کنارم

لبم از بغض لرزید . آه آهنگش چه سوز غریبی داره و با روحیه له شده من چقدر عجینه . نفس عمیق و پردردی کشیدم انگار که از ته دل من می گه دیگر دوستت ندارم برو زود از کنارم . زیر چشمی مسعود را پائیدم . روی صندلی بغل دستم عین یک تکه یخ سرد و عصبی نشسته بود . حتی یک کلمه محبت آمیز هم بهم نگفت . نتونستم خودم را کنترل کنم و بغض فروخورده ام بصورت اشک فوران کرد و باریدن گرفت . به هق هق افتادم . خدایا نمی دونم دل من خیلی کوچیکه یا گناه مسعود خیلی بزرگه که نمی تونم جلوی گریه ام را بگیرم ؟ آهنگ تمام شد و همه کف زدند . به سرعت اشکهایم را پاک کردم . کلید برق را زدند . مسعود به من نگاه کرد . چشمم قرمز قرمز بود . با ناراحتی دستی به صورتش کشید و سرش را تکان داد . ولی هیچی نگفت و سرش را بطرف چند تا پسر جوان تازه وارد که کنارش نشستند برگرداند . ده دقیقه ای گذشت من در افکارم غرق بودم و بقیه در انتظار شام . مسعود یکباره کتش را درآورد و به تندگی گفت : " بنداز روی پایت . " تعجب کردم . منظورش چیه ؟ دور و وره را نگاه کردم و زود دوزاریم افتاد . وای مثل اینکه این جوانهای غریبه دارند یه چیزهایی در مورد من می گن . صدای یکیشون را واضح شنیدم گفت : " یارو عجب خوش سلیقه ست عجب تیکه ای را بلند کرده و ظریف و مریف و بغلیه . " و زیر چشمی به من نگاه کردند . مسعود غضب آلود و پر از خشم از جا پرید . واولیا می خواد اینها را له و لورده کنه . چه قشقرقی راه می افته . از ترس برجایم میخکوب شدم . روبه روی آنها ایستاد و سینه ستبرش را جلو داد . و خیلی تند و عصبی گفت : " اون دهن های گشادتون را ببندین و زود از جلوی چشمم دور شین والا همین جا سرتان را مثل سگ می برم . فهمیدین ؟ " تن صدایش آهسته بود که دیگران نشنوند ولی ضربه کلماتش عین چاقو برنده بود و در نهایت قاطعیت . طوریکه اونها از ترس خفه شدن و بدون اینکه کلمه ای حرف بزنند به سرعت بلند

شدند و رفتند انتهای سالن . مسعود خسته و عصبانی بهم اشاره کرد بریم . معطل نکردم و زود بلند شدم . سعید تا پارکینگ دنبالمان اومد . " چی شد چرا دارین می رین . مگه قرار نشد برای شام بمونین . " مسعود در ماشین را برام باز کرد . " می آم . می آم . تو هفته دیگه قبل از اینکه بری حتما بهت سر می زنم و همه چی را برات می گم . " خودش هم سوار شد و سرش را از ماشین بیرون آورد . " از زنت هم معذرت خواهی کن . خداحافظ . " با سرعت تیکاف کرد و از پارکینگ بیرون اومد . خیابان خلوت بود . پایش را گذاشت روی پدال گاز و حرکت کرد . درختها مثل باد از جلوی چشم رد شدند . کامیونی از روبه رو اومد . ولی مسعود سرعتش را کم نکرد . از ترس قبض روح شدم . خودم را محکم به صندلی چسباندم . نمی دونم چرا این کارها را می کنه . نکنه می خواد بهش التماس کنم که آرامتر برونه . ولی نه من از او پروترم . دزدکی نگاهش کردم . پنجه هایش به روی فرمان محکم و قوی بود و صورتش جدی و مستقیم به جلو کاملا برافروخته بود . حرصم گرفت واقعا که دست پیش گرفته . اون برای چی ناراحته ؟ کاش به جای این همه ویراژ دادن و سبقت گرفتن حرف بزنه . سکوتش بیشتر آرام می ده . یکدفعه ترمز خیلی بدی گرفت و گوشه خیابان ایستاد . نزدیک بود سرم به شیشه بخوره . وا... انگار پاک دیوونه شده . چند لحظه بدون اینکه حرفی بزنه دستش را روی پیشانی اش مالید و چند تا نفس عمیق کشید و سرش را به عقب تکیه داد . بعد رویش را بطرفم کرد . چشمش در حال دودوزدن بود و فکش سخت و آهنی . محکم روی فرمان کوبید . " خوب تعریف کن این بازیها برای چه بود ؟ "

قسمت هجدهم

با خشم دندانهایم را به هم فشار دادم . " کدام بازیها ؟ " همینکه از اول اخم و تخم کردی . اینکه هرچی تعارف کردند نخوردی . گفتم بیا برقص نرقصیدی ها ؟ این کارها یعنی چی ؟ " دستهایم را مشت کردم و داد زدم . " هه ... نه اینکه تو هم بدون هم پای رقص موندی . ماشاءالله چهار تا چهار تا دختر دورت را گرفته بودند . بنظر نمی آمد چندان ناراحت باشی . " ریشخند زد . " آها پس بگو تمام این الم شنگه ها بخاطر همین چهار تا دختره . همین دیگه راست می گن زنها حسودن . " چشم غره رفتم . " اوه ... طوری می گی چهار تا دختر که انگار از چهار تا مجسمه یا تابلو حرف می زنی . ببینم اگه منم با چند تا پسر بودم در مورد آنها هم به همین راحتی صحبت می کردی ؟ " تکان سختی خورد و عضلات صورتش منقبض شد . " چرا بی ربط می گی . همه چیز را با هم قاطی نکن . " فریادم بلند تر شد . " می دونی چیه مسعود . من تصوراتم از تو یه چیز دیگه ای بود . ولی امشب ذهنم را روشن کردی

فهمیدم که چه دغلباز و نیرنگ باز هستی . خوشحالم که زود شناختمت از حالا " حرفم را قطع کرد . اونم داد زد . " تو فکر می کنی من کی ام ؟ پسر پیغمبر ؟ که هیچ گناه و اشتباهی نکرده ام و پاک و منزهم ؟ بهت دروغ نمی گم من با خیلی از دخترها دوست بوده ام . مهمانی رفتم . شیطنت کردم . ولی اینها مال گذشته ست مال چند سال پیش . که سنم کمتر بود . ولی الان دیدم و خواسته ام نسبت به زندگی فرق کرده . بالاخره هر سنی مقتضیات خاص خودش را داره . تو هم اگر بخوای بگی تا حالا لای زوروق بودی و اسم هیچ پسری به گوش ات نخورده دروغ می گی . باور نمی کنم . " چند لحظه مکث کرد و نفس بلندی کشید . " اون دخترهایی که تو دیدی بچه های محل قدیم هستند . دخترهمسایه . خواهرهای دوستانم و من آنها را خیلی دیر به دیر گاهی اوقات در جشنی یا پارتی میبینم . فقط همین و همین این چیزی نبود که تو بخوای اینقدر بزرگش کنی . " یکدفعه ای ساکت شد و دستش را توی موهایش کرد . رویم را بطرف خیابان کردم و با خودم کلنجار رفتم . " خوب راست می گه اگر بخوام منصفانه قضاوت کنم منم قبلا با چند تا پسر دوست بوده ام ولی فقط در حد سلام و علیک و تماس تلفنی تو دوره دبیرستان . ولی همش سرکاری بود . برای وقت گذرانی . ولی مسعود برام فرق می کنه . من باهاش رابطه عاطفی دارم . دوستش دارم و می خوام فقط برای خودم باشه . مسعود رشته افکارم را برید . " بین ساغر این حرفها را نزدم که رفتار و کارهای خودم را توجیه کنم ولی بدون اگه صداقت نداشتم تو را با خودم اینجا نمی آوردم . دلم می خواست تو همه چیز را در مورد من بدونی و من را همینطور که الان هستم بشناسی . " صدایش را ملایم تر کرد . " تو هیچوقت چیزی در مورد این مسائل از من نپرسیده بودی که جواب دروغ داده باشم غیر از اینکه ؟ " هیچی نگفتم . ادامه داد . " درسته که گاهی اوقات شوخی می کنم و حرفی یا چیزی می گم . ولی فقط و فقط در حد شوخیه و بس . به هیچ وجه قصد جسارت یا سوءاستفاده را نداشتم و ندارم . فکر کنم خودت هم این موضوع را خوب فهمیده باشی پس در مورد اینجوری قضاوت نکن . " نفس بلندی کشید . سینه عضلانی اش بالا و پائین رفت . سکوت کرد و چشمهای خسته اش را بهم دوخت . با خودم جنگیدم . راست می گه تا حالا رفتار زشتی ازش سر نزده در ضمن قول ازدواج هم بهم نداده که انتظار داشته باشم با هیچ دختر دیگه ای حرف نزنه . پس نباید ازش توقع وفاداری داشته باشم . لبم را جویدم و ای نه دلم راضی نمی شه . نمی تونم راحت ببخشمش . حس می کنم سرم کلاه رفته . حس می کنم باختم . دوباره خشم شدیدی بهم دست داد . " راستی تو واسه چی منو نامزد خودت معرفی کردی ؟ چیه این هم یه بازی جدیدیه ؟ " سرش را با ناراحتی تکان داد . " نه بازی نبود . می خواستم یه جوری اونها را از سرم باز کنم . می خواستم خیالشون را راحت کنم که دیگه توی این خط ها نیستم . " لبخند تمسخرآمیزی زدم . " ... عجب پس من طعمه خوبی بودم . " جوابم را نداد ولی نگاه طولانی و عمیقی بهم انداخت . " باید زودتر برسونمت داره دیر می شه . " تا دم خانه هیچکدام حرف نزدیم . موقع پیاده شدن در ماشین را محکم کوبیدم . سرش را از ماشین بیرون آورد . " ساغر ببین ... " لحنش منقلب و پکر بود . " ببین سعی کن منطقی باشی و

بی خودی قهر نکن . منکه همه چیز را برات توضیح دادم . باور کن تو برای من با بقیه دخترها خیلی فرق داری . من دوستی تو را سخت بدست آوردم دلم نمی خواد ساده از دستش بدم . " حرفش خیلی صادقانه بود و با محبت و نگاهش پر از تمنا . دلم فرو ریخت ولی به روی خودم نیاوردم و با تلخی گفتم . " مگه تو برای دوستی هم ارزش قائلی ؟ نه فکر نمی کنم . این چیزها بهت نمی آید . تو خیلی بی مرام تر از این حرفهایی ."

"نه ساغر تو ... " ناپیستادم حرفش را بشنوم . رفتم توی خانه و در را بستم . قلبم درد گرفت . اوف ... می دونم زیاده روی کردم و خیلی حالش را گرفتم . ولی نه حقش بود . باید یک جووری نیشم را بهش می زدم اونم امشب به اندازه کافی منو عذاب داده و از دستش حرص خوردم . خوب کاری کردم . لازم بود . به دیوار حیاط تکیه دادم و دستم را روی پیشانی ام گذاشتم . چقدر سرم درد می کنه . عین گیج و منگ ها شده ام . چند لحظه بی حرکت ماندم . صدای پای آهسته ای اومد . مامان بود با تعجب نگاهم کرد . " چرا اینجا وایسادی نمی آیی تو ؟ سرما می وری . " سعی کردم خودم را خوشحال نشان بدم . " هیچی فقط می خواستم هوایی تازه کنم . شما چرا نخوابیدی ؟"

"منتظر بودم تا تو بیایی . بابات و ساحل هم خوابیده اند . " ژاکت ضخیم طوسی رنگش روی شانه اش بود . دستش را پشتم گذاشت . " چیه ؟ پکری . خوش نگذشت ؟" به چهره مهربان و دوست داشتنی اش زل زدم . " چرا اتفاقا خیلی خوش گذشت ولی یه خرده خسته شدم . " ساعتش را جلوی نور گرفت و نگاه کرد . " چون دیروقته . حالا هم زودتر برو بخواب فردا دانشگاه داری . " خودم را بهش چسباندم . گرمای تنش بهم سرایت کرد . بغضم را فرو خوردم و آه بلندی کشیدم . " آره همین کار را می کنم . " رفتم تو اتاق . ساحل خواب بود . پالتویم را کندم و با لباس روی تخت دراز کشیدم چشمم را به سقف دوختم . آه... دلم می خواد تا ابد بخوابم و به هیچ چیز و هیچکس فکر نکنم . کاش تمام امشب از صفحه ذهنم پاک بشه . نفس عمیقی کشیدم و با خستگی پتو را تا روی سرم بالا بردم .

ساحل تکانم داد . " وا ... تو چرا با لباس مهمونی خوابیدی ؟ بدجووری پروکش کردی . حیغه . دو روزه باید بندازیش سطل آشغال . " چشمهای پف آلودم را نیمه باز کردم . " برو سر به سرم نذار . " و پشتم را بهش کردم . لبه تخت نشست و پتو را پس زد . " چته چرا مثل برج زهرمار شدی ؟ مگه نمی خوای بری دانشگاه ؟" چنگ زدم و سعی کردم دوباره پتو را روی صورتم بندازم ولی اون را کشید . " فکر کردی زور من از تو بیشتره . " بلند شدم و تو جایم نشستم . " چرا به من گیر دادی . لجم را درنیار برو پی کارت ."

"تا نگی چی شده نمی رم . اصلا دیشب کجا بودی ؟"

"مگه مامان بهت نگفت مهمونی ."

"د دروغ می گی اصل مطلب را بگو . " از کوره در رفتم . " چقدر سمجی آره . رفته بودم پارتنی اونم با مسعود . حالا چی می

گی ؟ "

خشکش زد . " ... تترس شدی دیگه بدون اینکه با من هماهنگ کنی خودسر عمل می کنی " . لباسم را از تنم در آوردم و لخت شدم . " زیاد جلز و ولز نکن . خرین بارم بود "

" یعنی چی ؟ "

" یعنی اینکه هر چی بین من و اون بود تمام شد . " ابرویش را با شک بالا برد . " آخه چرا ؟ " پلیورم را از کنار تخت برداشتم و کردم تنم . " حوصله ندارم ترا خدا نپرس "

" یعنی چی حوصله ندارم . باید بگی چی شده . تا شب هم شده همین جا می مونم و تا نگی نمی رم " . چشمم را چرخاندم . " ای وای تو عجب سریشی هستی . هیچی بابا تو مهمونی فهمیدم مسعود خان چقدر دوست دختر داشته و چه کارها که نکرده . البته خودش می گه همه خواهرهای دوستهام هستن و اینکه هر چی بوده مال گذشته ست و من دیگه دنبال این کارها نیستم . " پوز خند زدم . " ولی من می دونم مثل سگ دروغ می گه . دیگه بهش اعتماد ندارم . برای همین از این به بعد کاری به کارش ندارم . " دستش را لای موهای بهم ریخته ام کرد . " اوه ... ترسیدم . حالا فکر کردم چی شده . دلخور نباش جوجه تو همه دوستی ها از این مسائل اتفاق می افته . مسعود هم که با صداقت همه چیز را بهت گفته . زیاد قضیه را بزرگش نکن یه چیزی بوده تمام شده رفته " .

بغض کردم . " اگه تو بودی چکار می کردی ؟ "

" نمی دونم من جای تو نیستم . ولی شاید گذشت می کردم . " از لبه تخت بلند شد . " حالا هم به جای این حرفها زودتر آماده شو که امروز هم من تاخیر می خورم و هم تو غیبت . " ساحل مغنعه اش را کرد سرش . بهش نگاه کردم . خوبه اون طوری هم که فکر می کردم بی احساس نیست .

وارد کلاس شدم سعی کردم اون سمتی که معمولا مسعود می شینه را نگاه نکنم . ولی از گوشه چشم دیدم که اومده و داره با امیر حرف می زنه . سر جایم نشستم و به پنجره خیره شدم . اه ... حوصله سلام و علیک با بچه ها را ندارم . با انگشتم روی میز ضرب گرفتم . عجب شانس گندی من دارم امروز نه فریبا اومده نه مهتاب . حرصم گرفت . فریبا که قریونش برم از هر فرصتی برای نامزدبازی استفاده می کنه و احتمالا الان هم هنوز شماله که نیامده . ولی مهتاب چی ؟ اونم پیداش نیست شاید دوباره مادرش ناخوشه . با آستین بارانی ام ور رفتم . کاش فریبا بود گاهی اوقات وجودش نعمته . مگه می شه هیچ انسان دوپائی یک ساعت باهاش باشه و غم و غصه اش را فراموش نکنه ؟ خوش به حالش واقعا قلب صافی داره ولی اوه ... به جاش مهتاب من نمی دونم چرا اینقدر سختگیره . بی چاره کیومرث محمدی معلوم نیست تا کی باید به انتظار بمونه . بعید می دونم حالا حالاها جوابش را بده . دوساعت زنگ حسابداری برایم چهار ساعت گذشت و گردنم

خشک شد از بسکه یه وری نگاه کردم تا چشمم به مسعود نیفته . بالاخره زنگ خورد از جایم تکان نخوردم تا همه برن بیرون بعد خودم سلانه سلانه و بی حوصله از کلاس بیرون آمدم . پشت در مسعود را دیدم مشخص بود منتظر منه . لبخند زد . " با من قهری؟ " اخم تندی بهش کردم و از جلوش رد شدم . دنبالم اومد . " خیلی خوب می خوای حرف نزنن بیا دستکشت را بگیر . دیشب تو ماشین جا گذاشتی " . لحنش آروم و پرتما بود . اهمیت ندادم . دستکش را گرفتم و بدون اینکه تشکر کنم دور شدم .

تا غروب همین طور پشت سر هم کلاس پشت کلاس . اه ... که روزهای یکشنبه چقدر بده . همیشه جنازه ام خانه می رسه . از دانشگاه بیرون اومدم و منتظر ماشین ایستادم . از اون طرف خیابان مسعود برام چراغ زد و بهم اشاره کرد . محلش ندادم و اولین تاکسی که جلویم نگاه داشت سوار شدم .

قسمت نوزدهم

تند تند ظرفها را آب کشی کردم و با خودم فکر کردم الان یه هفته بیشتره با مسعود قهرم . البته اون خواسته آشتی کنه ولی من رو ندادم هر دفعه که منو دیده لبخند زده و سلام کرده ولی من کم محلی کردم . لیوان را زیر آب گرفتم و اینقدر شستم که به قرچ قروچ افتاد . افکارم را ادمه دادم . خوب چرا کم محلی کردی؟ تو طاقت نداری برو آشتی کن و اینقدر خود خوری نکن بدبخت . آب داغ دستم را سوزاند . نه نمی تونم هنوز ازش کینه دارم . آخرین لیوان را هم آب کشیدم دستم را خشک کردم و از پنجره به حیاط نگاه کردم . داره برف می آد . چقدر دلم می خواد برم بیرون . پالتویم را پوشیدم و رفتم تو حیاط سوز خیلی سردی می اومد . سرم را بالا گرفتم . دانه های درشت برف روی صورتم خورد و توی چشمم ریخت . پلک زدم و کنار استخر قدم زدم . آه .. که چقدر دلم گرفته . دوست دارم تا صبح راه برم چند دقیقه بیشتر نگذشت قطرات برف تبدیل به تگرگ شده و محکم به سر شانه ام کوبید . ایستادم و نگاه کردم . زمین یكدست پر از گوله های یخی سفید شد درست عین پودر قند که روی کیک شکلاتی می ریزند . باز هم قدم زدم پالتویم خیس شد و حسابی لرزم گرفت . انگشتهایم یخ کرد و دندانهایم بهم خورد . وای چقدر سرده . بهتره برگردم تو والا همین جا قندیل می بندم . به خودم تشر زدم رفتم کدوم آدم عاقلی آخر شب زیر برف قدم می زنه که تو می زنی ای مغز فسیلی . با صدای زنگ ساعت از خواب بیدار شدم . دستم را دراز کردم که خاموشش کنم . ولی بدنم خشک بود و کشیده شد . آب دهنم را قورت دادم . وای خدای من چقدر گلوم درد می کنه انگار خنجر توش فرو کرده اند . آخ سرم . سرم هم درد می کنه . حتما سرما خورده ام . دیشب تو برف ایستادن کار خودش را کرد . چند تا سرفه پی در پی کردم و ساحل را صدا زدم . نمی دونم چرا حال خوب نیست . به سرم دست زد . تو چقدر گرمی . حتما تب داری . مامان را خبر کرد و درجه تب را برایم گذاشت . هر دو با هم در جه را نگاه کردند . سی ونه . مامان اخمهایش رفت تو هم چه بلایی سر خودت آوردی . مشخصه سینه پهلو کردی . رو

کرد به ساحل برو به بابات بگو سر راهش من ساغر را هم به درمانگاه برسونه . مثل فنر از جا پریدم . ای بابا من که چیزیم نیست . یه سرما خوردگی ساده ست . با چند تا تب بر خوب می شم . مامان و ساحل در اوج ناراحتی زدند زیر خنده مامان زد پشتم خجالت بکش دختر خرس گنده هنوز از آمپول می ترسی؟ پاشو زود تر لباس بپوش وقت نداریم.

از بی حوصله گی شروع کردم به البوم ورق زدن آه ... الان پنج روزه که تو خانه ام و دانشگاه نرفته ام . انگار یه قرنه . از بچه ها هم که خبر ندارم هر چند خیر سرشون قراره امروز بیان عیادتتم . آلبوم را کنار گذاشتم و بطرف پنجره رفتم ، نخیر خبری ازشون نیست . از تو کمد سوئی شرت آبی ام را برداشتم و روی بلوزم پوشیدم نمیدونم هوا سرده یا اینکه سرمای اون شب هنوز تو تنمه؟ زنگ زدند و فریبا و مهتاب بایه جعبه شیرینی بزرگ وارد شدند. بهشون توپیدم شماها خجالت نمی کشین امروز اومدین عیادت . یکباره صبر می کردین واسه کفن و دفنم می اومدین .مهتاب خندید . نه بابا ما از این شانسیها نداریم .فریبا جعبه شیرینی را باز کرد . خوب شد تو مریض شدی و ما تونستیم بیایم خانه شما . تو که ماشاالله اینقدر با معرفتی که تو این دو سال حتی یکبار هم نگفتی بذار این بچه شهرستانی مظلوم را که از بسکه غذاهای دانشکده را خورده و دچار سوء هاضمه شده را دعوت کنم . حداقل یه غذای خانگی بخوره.افتادم رو سرفه تترس به جایش مامانم امروز برات غذایی درست کرده که چشمات از خوشی بزنه بیرون.فریباگفت : مثلاً چی ؟ هم باقالی قاتوق ، هم سیر قلیه . شیهه خوشی کشید . جون من راست می گی مامانت بلده ؟ بع ... خبر نداری مامانم آشپز بین المللیه غذاش حرف نداره . بعد از ناهار سعی کردم به طریقی حرف مسعود را پیش بکشم که از بسکه هر دفعه به کلاس ، سرک کشید و دید تو نیستی . بی چاره خیلی پکر شد . مگر خبر نداره مریضی؟شانه هایم را بلا انداختم . نمی دونم.فریبا دوز ارایش افتاد آها . احتمالاً بیبتون شکر آب شده مگه نه ؟ جواب درستی ندادم و حرف تو حرف آوردم . نباید لو بدم که چند شبه پشت سر هم مسعود زنگ می زنه ولی تا من صدایش را می شنوم گوشه را می دارم . مطمئنم اگه فریبا بفهمه دودستی می کوبه تو سرم و هر چی فحشه تثارم می کنه . نزدیکهای عصر مهتاب بلندشد خوب دیگه کم کم بریم شب شد . فریبا هم شال و کلاه کرد آه برای من که خیلی دیر شده اگه قبل از ساعت هفت نرسم خوابگاه منو راه نمی ده . نمی دونی خانم شاهد خیلی عوضیه . البته سر پرست قبلی خوابگاه هم مثل همین دیونه بود. اگه زودتر برم سر خانه و زندگی خودم از شر اینها خلاص می شم .تا دم در باهاشون رفتم . فریبا گفت: هی تنبلی بسه . پاشو بیا دانشگاه اینقدر خودت لوس نکن ، در ضمن به اون مسعود بدبخت یه زنگ بزن . گناه داره تو چقدر بد جنسی .خندیدم : حالا. در را بستم تو فکر رفتم .یعنی واقعاً چند روز غیبت من اینقدر مسعود را کلافه و بی تاب کرده که همه بچه ها متوجه شدن ؟ تبسم زدم اگه اینطور باشه . عالییه بذار یک کم دنبالم بدوه تا آدم بشه.

مامان تا دم در بدرقه ام کرد . این شال را هم بنداز روی سرت . گرم تر باشی بهتره . تازه بعد از هفت و هشت روز از

مریضی بلند شدی . دوباره خودت را ننداز . غر زدم من که دارم ماشین می برم . پس این کارها برای چیه ؟ شال را زیر گلوب گره زد . برو حرف هم نزن . از شیشه ماشین بیرون را نگاه کردم عجب برف سنگینی . الان جون میده آدم تو برفها راه بره . با خودم خندیدم . من چقدر پروئم یادم رفته چند تا آمپول زدم تا حالم خوب شده . ماشین را تو پار کینگ دانشگاه پارک کردم و بطرف ساختمان اصلی راه افتادم . دلم تو دلم نبود . هیجان خاصی داشتم الان که برم تو کلاس حتما مسعود را می بینم . چه عکس العملی نشان بدم ؟ پله ها را بالا رفتم و وارد راهرو شدم . هر چه به کلاس نزدیکتر شدم ضربان قلبم لحظه به لحظه شدیدتر شد . حس کردم داره از سینه می آد بیرون حالا چه جوری آرامش کنم انگار از دست من خارج شده . چند لحظه ایستادم و نفس عمیقی کشیدم و به خودم تشر زدم . احساساتی نشو ساغر . تو باید ظاهرت را حفظ کنی . اینو گفتم و وارد کلاس شدم . بچه ها با دیدنم کلی شادمانی کردند و حالم را پرسیدند کجایی ؟ کم پیدایی؟ مریم ، لاله ، مهر ناز ، فاطمه همه دور ورم را گرفتند . از این همه استقبال گرم به وجد آمدم . عجب تا حالا نمی دونستم اینقدر بهم علاقه دارند . کنار فریبا و مهتاب نشستم . فریبا گفت چه عجب خانم قدرنجه فرمودن . می داشتی یکدفعه ترم دیگه می اومدی . مهتاب خندید شاید اگر دلش گیر نبود همچین کاری را هم می کرد . هر دوتاشون را نیشگان گرفتم . برای دیدن مسعود دلم پر کشید ولی با تمام قوا خودم را کنترل کردم . . حتی نگاه نکردم ببینم اومده یا نه . ولی وسطهای زنگ دوباره وسوسه شدم . کنجکاوی امانم را برید زیرچشمی آن طرف کلاس را از نظر گذراندم یکدفعه خشکم زد . وا... پس مسعود کجاست ؟ یهنی امروز نیامده؟ عجب بابا من بی خودی این همه خودم را کشتم و با خودم کلنجار رفتم . دوباره با دقت بیشتری نگاه کردم وای ، اونجاست ردیف وسط نشسته و بهم خیره شده . لبخند زد نگاهم رو دزدیم . اه... چه بد شد فهمیدم دارم دنبالش می گردم رو دست وخوردم از عصبانیت پام را به زمین کوبیدم مسعود خیلی زرنکه ، آقا که همیشه عادت داشت آخر کلاس بنشینه می دونم از قصد جایش را عوض کرده تا غافلگیرم کنه منم که گند زدم خاک بر سرم که هیچوقت آدم نمی شم . آقای کاشف چند جمله به زبان انگلیسی گفت یه مسئله ساده حسابداری را هم به انگلیسی حل کرد . فریبا زد تو سر خودش ما به فارسی هم نمی تونیم حسابداری را بفهمیم دیگه چه برسه انگلیسی . بهش تنه زدم خوب خنگ خدا اسمش روش دیگه زبان تخصصی ، معلومه که آسون نیست باید یه خرده از مغز بوگندوت کار بکشی . نه گذاشت نه برداشت انگشتش را محکم کرد تو چشمم و گفت حالا حال کن ، خوب شد ؟ خنگ خودتی ، عوضی . بعد از کلاس مهتاب بلند شد گفت بچه ها بریم بوفه ؟ گفتم : بریم . فریبا چایی ها را روی میز گذاشت سرو کله امیر و مسعود پیدا شد از هولم یه قلب گنده از پای داغ را سر کشیدم تمام زبان ، نای و مری ... تا همه جایم سوخت به روی خودم نیاوردم و دم نزدم . امیر اومد جلو و سلام کرد . کجا هستین ساغر خانم خدا بد نده شنیدم مریض بودین؟ بله چند روزی سرما خورده بودم . تبسم ملایمی زد خوب خدارو شکر که الان حالتون خوبه . مرسی خیلی ممنون . مسعود جلو نیومد و حرفی نزد دوتایی زیاد نمودند

فقط به اندازه خرید چای و وقتی مسعود خواست از بوفه بره بیرون چند لحظه مکث کرد بی اختیار چشمم تو چشمش افتاد تو نگاهش پر از رنجش و دلخوری بود . به روی خودم نیاوردم و سرم پایین انداختم . فریبا خندید . چیه هنوز باهش قهری آقا انگار توپش پره . موقعیکه آخرین کلاس تمام شد ساعت 6 بود و هوا کاملا تاریک از پله ها پایین آمدمم با خودم غر زدم ... آه از زمستان به خاطر همینش بدم می آد تا آدم به خودش بجنبه شب می شه فریبا و مهتاب کار درستی کردند تا این ساعت کلاس نگرفتند . سرم را تو یقه پالتویم فرو کردم اوف ... سوز و سرما خیلی از صبح بیشتر شده برف هم قریونش برم چند ساعتیه که داره می باره و خیال قطع شدن نداره عجب بدبختی نه ! سوئیچ را در دستم چرخاندم چه خوب شد امروز بابا ماشین را بهم دادبعضی وقتها مریض شدن هم بد نیست بزرگترین حسنش اینه که آدم عزیز می شه . برفهای روی ماشین را کنار زدم و سوار شدم که از دانشگاه پیام بیرون وا .. چرا ماشین اینطوری شده . تکان می خوره ؟ پیاده شدم و نگاه کردم آه ... به خشکی شانسان پنچره منم که چقدر از پنچرگیری بدم می آد جک را بیرون آوردم و آستین هایم را بالا زدم و دست بکار شدم هنوز یک دقیقه نگذشته انگشتانم چنان یخ زد که قدرت نداشتم لاستیک را از زیر ماشین بیرون بیارم خدایا من لاستیک پاترول به این سنگینی را چطوری بلند کنم ؟ با ز هم کلنچار رفتم چه بدبختیه حالا چه خاکی به سرم بریزم دستی به نرمی منو کنار زد و لاستیک را ازم گرفت تو وایسا کنار من خودم در ستش می کنم مسعود بود . تندی گفتم /ک لازم نکرده خودم از عهده اش بر می آم . به حرفم توجهی نکرد و منو عقب زد و شروع کرد به پنچرگیری به ماشین تکیه دادم بهش خیره شدم . پشتش به من بود چه شانه هایی عضلانی و ستبری داره قوی و محکم دلم ضعف گرفت . چند دقیقه بیشتر طول نکشید مسعود کارش تمام شد و بلند شد و دستهای سیاهش را با دستمال پاک کرد بطرفم اومد و با نگرانی گفت :خیلی با سرعت نرو این یکی لاستیک هم که عوض کردم خیلی پوسیده و کفش صافه خیلی با احتیاط رانندگی کن . سکوت کردم چند ثانیه بهم نگاه کرد نگاهی نافذ و پر از حرف که تا اعماق وجودم رسوخ کرد و شعله کشید گر گرفتم آرام سرش پایین انداخت و ازم فاصله گرفت تو تاریکی به دور شدنش نگاه کردم آخ که غروم اجازه نمی ده والا دلم می خواد فریاد بزنم مسعود نرو

قسمت بیستم

بابا اصرار کرد . " بیا امروز هم تو ماشین را ببر . راحت دوره "

"نه مرسی . نمی خوام . ترجیح می دهم پیاده برم . پریروز که پنچر شد حسابی حالم را گرفت . دیگه چشمم ترسیده .

حاضر نیستم دوباره سوار این گنده بگ بشم . " بابا با چشماش خندید . " عجب دوره ای شده . خانم چقدر ناز می کنه ". از خانه بیرون اومدم . اوه ... اوه چه برفی . نگاهم را به سیم های برق و درختها و کنار پیاده رو انداختم همه یکدست سفید بود . پایم را روی برفهای ضخیم گذاشتم و تا پائین کوچه را با احتیاط طی کردم . با خودم زمزمه کردم . کاش همانطوریکه یک برف دیگه ردپای منو محو می کنه خاطرات آراردهنده این چندوقت اخیر هم به همین آسونی از ذهنم پاک بشه . تاکسی جلوی در دانشگاه ایستاد . با اولین چیزی که روبه رو شدم سروصدای بچه ها و برف بازی بود . خنده ام گرفت دانشجویهای خرس گنده با چه عشق و هیجانی به هم برف پرتاب می کنن . واقعا که بعضی غریزه ها و رفتارها اگر صد سال هم بگذره در انسان تغییر نمی کنه . چشمم به فریبا افتاد . منو ندید . خوبه یه خرده سربه سرش بذارم گلوله برف بزرگی درست کردم و درست وسط کمرش را نشانه گرفتم و پرتاب کردم جیغی کشید و برگشت ببینه کیه . عصبانی و برافروخته شد تا دید منم خندید . " به به دستم درد نکنه . آفرین حالا دیگه زن آرش را هدف قرار می دی ؟ باشه درستت می کنم . می گم جفت گوشهات را ببره و بذاره کف دستت".

"... پس شوهرت این کاره ست و ما خبر نداریم . بستنی بهم تعارف کرد . " می خوری؟"

"نه تو چطور تو این سرما بستنی می خوری و یخ نمی زنی؟" نگاهی به هیکل تپل و میل خودش انداخت . " نگران نباش من مثل خرس قطبی ذخیره چربی دارم و به این زودیها یخ نمی زنم . " و غش غش خندید . زدم توی سرش . " نخند بدبخت . باید تا عروسیت چهل کیلو وزن کم کنی والا لباس عروسی ... " حرفم نصفه نیمه قطع شد . گلوله برفی محکم به صورتم خورد . نزدیک چشم راستم . یه آن گیج شدم و برق از چشمم پرید . به سمتی که برف از آن پرت شد نگاه کردم . شاهین بود . شاهین کیوانی با اون قیافه چندش آور عوضی . به صورتم دست زدم . احساس کردم ورم کرده . آخ چقدر گزگز می کنه و می سوزه . کتترلرلم را از دست دادم و بطرفش رفتم و داد کشیدم . " آی آشغال دیگه شورش را درآوردی . همین امروز حالت را می گیرم . نشانت می دهم با کی طرفی . " مشتاهیم را گره کردم . چقدر دلم می خواد تو صورت و دهنش بکوبم ولی نه می ترسم . این پسره تعادل فکری نداره ممکنه اونم منو بزنه . دوباره بهش نگاه کردم . موزیانه خندید . این سزای بی ادبی های گذشته ات بود . جواب توهین امروزت را هم به موقع می دهم . حالا صبر کن . " از عصبانیت به حد انفجار رسیدم . " ببین عوضی تو "... فریبا به زور دستم را کشید . " ول کن ساغر با این دیوونه دهن به دهن نشو . ارزشش را نداره . نمی بینی روانیه ؟ چند دقیقه پیش هم همین کار را با یکی دیگه از دخترهای ترم اولی کرد . " جلز و ولز کردم . " باید خفه اش کنم . ببین چی به روز صورتم آورده . اگر تو چشمم می خورد چی ؟ نزدیک بود کورم کنه . " بغضم ترکیب و بلند بلند گریه کردم . احساس حقارت و بی عرضگی بهم دست داد . فریبا دلداریم داد . " اینقدر خودخوری نکن چرا خونت را کثیف می کنی به جای اینکه با این احمق کل کل کنی از راهش وارد شو . " پایم را به زمین کوبیدم . "

دیگه چکار کنم با منشی دکتر ذاکر هم صحبت کردم ولی نمی دونم چرا هیچ اقدامی نکرد."

دستمال بهم داد. "می دونی چیه تو باید مستقیم با خود دکتر ذاکر صحبت کنی. هر چی باشه اون رئیس دانشکده ست در قبال بچه ها مسئولیت داره. مطمئنا تکلیف رو روشن می کنه." بطرف دفتر راه افتادم. "اتفاقا می خوام همین کار را بکنم."

جلویم را گرفت. "کجا داری می ری. دکتر ذاکر نیستش رفته سمینار. ساعت پنج به بعد می آد. باید تا اون موقع صبر کنی." محکم به دیوار لگد زدم. "شانس من از این بهتر نمی شه." تمام کلاسهای صبح و بعدازظهر مثل یه قرن برام گذشت و از درس هیچی نفهمیدم. همش تو فکر بودم و عصبانی. من باید هرطور شده از این پسره انتقام بگیرم والا آروم نمیشم. آخرین ساعت کلاس هم گذشت ساعت شش بود و هوا کاملا تاریک. فریبا گفت: "بذار دوتایی با هم بریم دفتر دکتر ذاکر منم شهادت می دهم که ... " حرفش را قطع کردم. "نه تنها برم بهتره. تو نگران نباش. برو خوابگاه دیرت می شه. بعدا خبرش را بهت می دهم." دست تکان دادم. "فعلا خداحافظ." و پله ها را با سرعت طی کردم. تو پاگرد طبقه اول چشمم به مسعود خورد. حواسش به نمرات روی برد بود. منو دید. با دقت و کنجکاوی بصورتتم خیره شد. انگار فهمید اتفاقی افتاده. ولی هیچی نگفت و خودش را کنار کشید. رد شدم. اما سنگینی نگاهش را کاملا حس کردم. هوم ... اگه الان باهاش قهر نبودم. مسئله شاهین را بهش می گفتم. می دونم که درست و حسابی حقش را می داشت کف دستش ولی حیف حیف که فعلا همه چیز دنیا برضد منه. چند تا پله باقیمانده را هم طی کردم و توی حیاط رفتم. قدمهایم را خیلی آهسته روی برفها گذاشتم. چقدر همه جا لیزه. ساختمان اداری را دور زدم. احساس کردم کسی داره تعقیبم می کنه. برگشتم پشت سرم را نگاه کردم. نه هیچکس نیست حتما اشتباه کردم. در زدم و وارد اتاق دکتر ذاکر شدم. خودش تنها بود. با تعجب پرسید: "بفرمائید چیزی شده؟" فکر کنم قیافه منقلبم اونو ترساند. بدون اینکه بنشینم تند تند و عصبی همه چیز را گفتم منو به آرامش دعوت کرد. "بشین دخترم. اینقدر ناراحت نباش" و خودش بلند شد و توی اتاق قدم زد. از فرصت استفاده کردم و دوباره ادامه دادم. "آقای دکتر خیلی ها از شما شکایت می کنند می تونم شاهد هم بیارم." دستی به ریش کم پشتش کشید و سر تکان داد. "متاسفم. واقعا متاسفم. همچنین افرادی اسم دانشجو و دانشگاه را خدشه دار می کنند ولی این محیط جای افراد خاطی و خلافکار نیست. یعنی من اجازه چنین کاری را نمیدهم." به قیافه اش زل زدم. رگ آبی بغل شقیقه اش از عصبانیت متورم شد. ادامه داد: "پرونده این پسره را من مطالعه کردم. یک تعهد هم تا بحال داده. ولی مثل اینکه ... ایندفعه باید ... " سر جایش نشست و با قاطعیت گفت: "من خودم شخصا فردا به این موضوع رسیدگی می کنم و اجازه نمی دهم چنین اشخاصی موجب سلب اسایش و آزار برای بقیه دانشجوها بشوند. شما خیالت راحت باشه دخترم." تبسم پدرانہ ای کرد. تشکر کردم و از دفترش بیرون آمدم. نمی دونم چرا چشمم آب نمی خوره که

آقای ذاکر مشکل منو حل کنه . آخه این بالا بالائی ها فقط بلدن شعار بدن ولی در عمل هیچ اند . نفس عمیقی کشیدم .
 خدایا آخر عاقبت منو با این پسره لات بی سروپا به خیر کن . پایم را از ساختمان بیرون گذاشتم . و به دور و ورَم نگاه کردم
 . اه.... هواچه تاریک شده . انگار ده شبهه . با خودم فکر کردم حالا که عجله دارم بهتره از پشت ساختمان برم . درسته که
 خلوت تره . ولی در عوض به در اصلی دانشگاه نزدیک تره . خیلی دیرم شده . دلم را به دریا زدم و حرکت کردم . یک
 دقیقه بیشتر نگذشت . صدای خش خشی را پشت سرم حس کردم . از ترس لرزیدم . نکنه کسی داره تعقیبم می کنه ؟
 جرات نکردم پشت سرم را نگاه کنم فقط به سرعت قدمهایم اضافه کردم . صدای پای پشت سرم هم تندتر شد . وحشت
 کردم . خواستم جیغ بکشم . یکنفر از پشت پرید روی من و محکم به زمین خوردم گیج و شوکه شدم . اومدم به خودم
 بجنبم که دست بزرگی جلوی دماغ و دهنم را گرفت . نفس کشیدن برایم مشکل شد . تقلا کردم . خودم را خلاص کنم ولی
 بی فایده بود . کسی مثل بختک رویم افتاد و اجازه نداد کوچکتترین حرکتی بکنم . قلبم مثل گنجشک تند تند شروع به زدن
 کرد . آه دارم از ترس سخته می کنم . این کیه ؟ با من چار داره ؟ چرا حرف نمی زنه ؟ چرا هیچکس از اینجا رد نمی شه ؟
 من گیر افتادم . دوباره تقلا کردم خودم را رها کنم . اون دهنش را به صورتم چسباند و با لحن وحشتناک و مبهمی گفت :
 بی خودی زحمت نکش . تو چنگم اسیری . من که گفته بودم تلافیشو سرت درمی آرم . خوبه . حالا دیگه کارت به جایی
 رسیده که شکایت منو به دکتَر ذاکر می کنی ؟ فکر کردی من نمی فهمم ؟ " نفسم به کل قطع شد . وای پس شاهین کیوانیه
 می خواد چه بلایی سرم بیاره . بدنم مور مور شد . نکنه که یکدفعه دستش را لز زیر بطرف یقه لباسم برد . به خودم
 تکان سختی دادم . دستش پائین و پائین تر رفت . با تمام نیرو خودم را به این طرف و آنطرف زدم . وحشت مغزم را فلج
 کرد . صدایش تو گوشم پیچید . " خودت را خسته نکن . هر چه آرامتر باشی بهتره . تو که می دونی من تو این کارها
 تخصص دارم . " و دهنش را به گردنم چسباند . احساس چندش آوری همراه با خفگی بهم دست داد . خدایا به فریادم
 برس . من این گوشه گیر کرده ام و کسی به دادم نمی رسه . حالا من چکار کنم . این می خواد به من چیزی تو وجودم
 جوشید . تلاش کردم جیغ بزنم . دستش را محکم تر روی دهنم گذاشت . احساس خفگی بیشتری بهم دست داد . با تمام
 قوا دستش را گاز گرفتم . ناله ای کرد و یه مقدار جابه جا شد . یکی از دستهایم آزاد شد از فرصت استفاده کردم و با آرنج
 محکم کوبیدم تو سینه اش و داد زدم کمک . دست از سرم برداشت . دوباره خواست جلوی دهنم را بگیره . با همان
 دست آزادم ضربه دیگری به گردنش زدم . شدت ضربه ام زیاد بود . یه آن بی حرکت موند . شجاعتم بیشتر شد . با پایم
 لگدی به شکمش زدم و خودم را از زیر تنه اش بیرون کشیدم و کشان کشان به لبه دیوار چسباندم . توان فرار کردن
 نداشتم . دست و پایم عین برق گرفته ها خشک شده بود . ولی بی اختیار بیشتر و بیشتر خودم را به دیوار چسباندم . آه
 کاش این دیوار دهن باز کنه و منو تو خودش ببلعه تا از شر این حیوون رذل نجات پیدا کنم . شاهین از جا بلند شد .

صورتش در اوج عصبانیت و دیوانگی بود . چند تا فحش رکیک داد و به سمت حملہ کرد . جیغ زدم . " کمک . کمک .

«قسمت بیست و یکم»

گفت خفه شو و وحشیانه به گردنم چنگ زد . صدای پاره شدن یقه لباسم را شنیدم . دستش اومد پایین . چشمانمو بستم و بی حس شدم . خدایا ... خدایا ... کمکم ... صدای قدم هایی به گوشم خورد . و در یک آن لگد محکمی به شاهین خورد و به گوشه ای پرتاب شد . با نابوری و حیرت نگاه کردم یعنی معجزه شده ؟ مسعود داد زد امیر وماظب باش می خواد فرار کنه و روی زانو خم شد و تو صورتم دقیق شد . تو خوبی ؟ سالمی ؟

لحنش پر از نگرانی بود رمق حرف زدن نداشتم . فقط مژه تکان می دادم . بلند شد و به سمت شاهین رفت و چند تا لگد و مشت جانانه به صورت و شکم و پهلویش زد .

دادشاهین به هوا رفت . باز ولش نکرد به موهایش چنگ انداخت و سیلی محکمی به صورتش زد . بی غیرت . بی پدر و مادر . تن لش بی کاره حقشه بکشمتم و دوباره با شدت تمام مشت محکمی پای چشمش خواباند .

شاهین عین دخترها جیغ زد و از درد به خودش پیچید .

امیر اونو از دستش در آورد . ولش کن بسه دیگه مرد .

مسعود با خشم نفس نفس زد . به درک بذار بمیره حقشه .

امیر بازوی شاهین را گرفت و بلندش کرد . من اینو می بره پیش دکتر ذاکر و می گم چی شده . حتماً خودش می دونه باهاش چیکار کنه .

به شاهین نگاه کردم با پشت دست دهن خونی اش را پاک کرد و فحش رکیکی داد . مسعود دوباره به طرفش هجوم برد . امیر جلوییش را گرفت و شاهین را از ما دور کرد .

با رفتن آنها مسعود بطرفم اومد و خواست که بلندم کنه ناله کردم .

دستش را عقب کشید چی شده ؟ زخمی شدی ؟

بغض کردم آره فکر می کنم . چون این دیوونه خیلی محکم منو به زمین انداخت .

ساکت شد و از حرص لبش را جوید یک لحظه کوتاه رد نگاهش روی لباسم ثابت موند ولی خیلی سریع چشمش را برگرداند .

به خودم نگاه کردم . دکمه بارانیم کنده شده بود و روی گردنم جای چنگ شاهین کیوانی کاملاً معلوم بود . جیگرم آتیش

گرفت . دیگه بدتر از این اتفافی می تونه بیفته ؟

با شرم خجالت دو طرف یقه بارونی را با دست بهم نزدیک کردم . لرز برم داشت.

کتش را در آورد و روی تنم انداخت . زیر لب فحش داد . بی سرو پای ولگرد باید می کشتمش.

چشمان نگران و مهربانش بهم خیره شد . بغضم ترکید و گریه کردم . آهسته بازوم را گرفت واسه چی گریه می کنی . حالا

که دیگه همه چیز تموم شده منم که پیشتم . پس آروم باش.

نفس بلندی کشیدم . صدایش چقدر قوی مردانه بود و شاید بهترین مسکن برای روح آرزده و خسته من.

هنوز در حال هق هق زدن بودم . دستم را چند بار تکون داد . خواهش می کنم ساغر ، خواهش می کنم گریه نکن ، من

تحملش را ندارم و بعد ولم کرد رفت گوشه دیوار ایستاد و از دور فقط نگاهم کرد . مشخص بود که واقعاً ناراحت و داره

خودش را می خوره . کم کم به خودم مسلط شدم و اشکهایم را پاک کردم . چند دقیقه هیچی نگفت بعد لبخند پر محبتی زد .

بهتری نه ؟ خیلی دلم واست تنگ شده بود می دونی چند وقته باهات حرف نزدم ؟ دختره بد اخلاق و کینه ای ! و باز هم

نگاهم پر احساس و صداقت .

اینو از اعماق قلبم حس کردم و تمام وجودم ازشادی به پرواز درآمد به آن فراموش کردم که کجام و چه اتفافی برام افتاده

ولی سوزش ناگهانی پایم منو به خودم آورد . خم شدم و نگاه کردم . اونم با من خم شد و پایم را واری کرد.

چند جای پایت خراش برداشته و کیود شده باید پانسمان بشه . باسختی چند قدم برداشتم زیر بازویم را گرفت و کمکم

کرد . کنار ماشین مسعود رسیدیم . امیر دوان دوان آمد با اضطراب پرسیدم خوب چی شد؟

زیپ کاپشنش را باز کرد . هیچی وقتی دکتر ذاکر جریان را فهمید خیلی عصبانی شد . منو از اتاق بیرون کرد و سر اون داد

کشید . اونم چه دادهایی . اینجوری که بوش می آد فکر کنم می خواهد اخراجش کنه . چون ظاهراً یه چیزهایی هم تو

جیبش پیدا کرد مواد ... نمی دونم از این چیزها . انگار معتاده.

مسعود گفت آره من خودم هم شک کرده بودم . حالا با این وضعیت اخراجش حتمی نه شد . زیر لب دعا کردم خدا کنه

بندازنش بیرون.

امیر حرف را عوض کرد . حالا خدا رو شکر که به خیر گذشت . تبسم زدم . واقعاً ممنون اگه شماها نبودید معلوم نبود چه

بلایی سرم می آمد . چهره مسعود برافروخته شد و سر تکان داد .

گردن درد آلودم را مالیدم . راستی شماها منو از کجا پیدا کردین ؟

مسعود با دلسوزی نگاهم کرد . همان غروبی که تو را روی پله ها دیدم می خواستم باهات حرف بزنم ولی تو با عجله بطرف

ساختمان اداری رفتی . منتظرت شدم وقتی دیر کردی نگران شدم . یک لحظه حرفش را قطع کرد و از سرما دستش را تو

جیب شلوارش کرد . کتتش هنوز روی شانه من بود.

ادامه داد : آره بعد با امیر اومدم ببینم کجایی که ... اخمهایش را کرد تو هم . آخه دختر تو عقل نداری ؟ تو پشت ساختمان چکار می کردی ؟ مگه نمی دونی اونجا حتی یه چراغ هم نداره . همیشه سوت و کوره . اگه آدم هزار تا هم داد بزنه صدایش به جایی نمی رسه . اونم تو دانشگاه به این بزرگی.

سرم را تکان دادم . آره خیلی اشتباه کردم نباید از اون راه می رفتم و یه آن به اتفاقی که قرار بود بیفته فکر کردم . تمام بدنم شروع کرد به لرزیدن دست چپم تیر کشید و سوزش شدیدی در قلبم حس کردم .

مسعود در ماشین را باز کرد . تو حالت خوب نیست باید ببرمت دکتر هنوز تو شوک هستی.

قلبم باز تیر کشید نه دیر می شه خانه نگران می شن . زیاد وقت نمی بره . اینجایی که می برمت همیشه خلوته . مطمئن باش . نای مخالفت بیشتر را نداشتم . درون ماشین نشستم و سرم تکیه دادم . وای چقدر بدنم درد می کنه . انگار سوزن سوزنه.

امیر بلاتکلیف بود . «من چکار کنم لازمه باشما پیام ؟» مسعود دستی به شانه امیر زد نه احتیاجی نیست تو برو ماشین شوهر خواهرت رو بهش بده که منتظره منم خودم ساغر را می برم درمانگاه . امیر جلو اومد و خداحافظی کرد امیدوارم زودتر حالتون خوب بشه واقعاً ناراحت شدم .

تبسم کرد . مرسی از محبتت خیلی زحمت کشیدی . خیابان ها خلوت بود مسعود خیلی زود منو به درمانگاه رساند . دکتر جوانی معاینه ام کرد و گفت زخم هاتون سطحی هست . ولی لازمه که حتما پانسمان بشه . چون ممکنه عفونت کنه . به اطاق تزریقات رفتم . مسعود پشت در ماند خانم بهیار در را بست و گفت بلوزت را در بیار . چشمش به کیودی و ورم شانه و خراش های روی گردنم افتاد . سرش را تکان داد . خدا نسل این مردها را از زمین برداره کار شوهرته نه ؟

تعجب کردم . این چی داره می گه . بدون اینکه جوابش را بدم به هیکل چاق و موهای سفیدش خیره شدم . صورتش پر از چین چروک بود . ادامه داد : ببین دخترم تو جوونی قشنگی . اول زندگیت حیفه که حروم بشی من دست کم روزی یکی تا دو تا مثل تو را که به اینجا مراجعه می کنند را می بینم . اگه از من می شنوی تا هنوز زخمهایت تازه ست برو پزشک قانونی

وگواهی بگیر فردا ، پس فردا خواستی بری دادگاه به دردت می خوره . شروع کرد به ضدعفونی کردن زخمها . از شدت

سوزش ناختم را در گوشت دستم فرو کردم کاش به جای این حرفها زودتر کارش تمام کنه . پانسمان پایم تمام شد . برای

پایین آمدن از تخت کمکم کرد . نصیحت من یادت نره . حوصله توضیح دادن نداشتم . سرم رو پایین آوردم . باشه چشم.

مسعودتو راهرو در حال قدم زدن بود . خانم بهیار چپ چپ نگاهش کرد با لحن خیلی بدی گفت : بشکنه دست اون مردهایی

که سر زن جوانشان همچین بلاهایی را در می آرن . مسعود گیج و گنگ نگاهش کرد و دهنش واموند بهش اشاره کردم

هیچی نگو بریم . تو ماشین ازم پرسید این خانمه چش بود ؟ هیچی فکر کنم زیادی ذهنیتش نسبت به مردها بد بود . چون فکر کرد تو شوهر منی و منو زدی

با صدای بلند خندید . که اینطور پس برای همین بود که دلش می خواست منو بکشه . چند ثانیه سکوت کرد و بعد رو کرد به من و با محبت گفت زدن چیه ؟ من چاکر خانمم می شم دربست . نگاهش حالت خاصی گرفت و مستقیم به چشمام خیره شد و نفس عمیقی کشید . سرم را پایین انداختم و لبانم را گاز گرفتم . چقدر این مدلی حرف زدنش به دلم می شینه . به خانه رسیدیم مسعود موقع پیاده شدن بهم کمک کرد و کلید را ازم گرفت و در باز کرد . تعارفش کردم نمی آی تو ؟ خندید دوست دارم ولی می ترسم سرم را به باد بدم . من هم خندیدم . بخاطر همه چیز ممنون . چند لحظه دستمو تو دستش گرفت مواظب خودت باش . بهت زنگ می زنم . باشه منتظرم تو و در را بستم .

مامان با دیدیم از روی مبل بلند شد وای چه بلایی سرت اومد ؟ بابا روزنامه را کناری انداخت و متعجب عینکش را برداشت چه اتفاقی افتاده ؟ ساحل مات و مهوت بهم خیره شد . لنگ لنگان خودم را به شومینه رساندم و همان جا نشستم مامان اومد جلو و گردن و صورتم را برنواز کرد . خدا مرگم بده چه به روز سر و صورتت آمده ؟ پات چی شده ؟ دستهایم را از پشت جلوی شومینه گرفتم . یکی از پسرهای دانشگاه قاطی داره همچین بلایی سرم آورده . چشمهاش چهار تا شد . چی گفتی ؟ بابا از جایش بلند شد . نمی فهمم منظورت چیه ؟

بدن له و کوبیده ام را به شومینه نزدیک تر کردم . امروز صبح یه گلوله برف تو صورتم پرت کرد . رفتم شکایتم را به رئیس دانشگاه کردم فهمید . از روی لج و عقده همچین کاری کرد . ساحل جیغ زد وای چه وحشتناک . مامان با دهن خشک روی مبل ولو شد . بابا با عصبانیت شروع کرد به راه رفتن و صورتش برافروخته شد . این چه دانشگاهیه . این چه وضعیته مگه شهر هرته که هر کی هر کاری دلش خواست بکنه . این خراب شده مسئول نداره ؟ سیل هایش را جویید و به چانه اش دست کشید دانشگاهی که تنونه امنیت دانشجوییش را تضمین کنه باید درش را گل گرفت . نفس بلند و صداداری کشید من همین فردا صبح با رئیس دانشکدتون صحبت می کنم یا عرضه داره و می تونه اونجا رو اداره کنه یا اینکه خودم تکلیف این پسر رو روشن می کنم . چشماش از ناراحتی دودو زد و من را نگاه کرد دیگه به کی و کجا می شه اعتماد کرد . سرمو به گوشه دیوار تکیه دادم و چشمهایم را بستم . چه حرفهای بابا آرام بخشه درست مسکنی که تو درمانگاه زدم . خوابم گرفت . مامان زیر بازویم را گرفت . ناله کردم پاشو ببرمت تو اتاق استراحت کنی . ساحل یک طرف دیگه بازویم را گرفت . ناله کردم آخ تمام بدنم درد می کنه .

با صدای جیغ خودم از خواب پریدم تو خواب دیدم که شاهین کیوانی نصفه آستینم را تو دستش داشت و با صدای بلند می خندید . صورتش شبیه گرگ بود و دهنش پر از خون . عرق روی صورتم بود تند تند نفس زدم .

ساحل بیچاره با حالت سکنه از خواب بیدار شد و چراغ را روشن کرد چیه حالت بده ؟ لیهایم لرزید . آره حالت تهوع دارم . سرم داره گیج می ره . کمکم کرد بنشینم و بلند داد زد مامان کجایی ساغر حالش بهم خورده . مامان با لباس خواب سفید بلندش نگران و هراسان همراه بابا اومد تو . وای خدا مرگم بده تو چرا می لرزی ؟ فشارم را گرفت و با بغض گفت : رضا فشارش خیلی پایینه بهتره ببریمش دکتر . بابا نگاهی به چهره مضطربش انداخت . نغمه جان تو دوباره هل کردی ؟ با این وضعیت باید هر دوی شما را به بیمارستان برسونم . لرزم بیشتر شد . پتو را تا بالای گردنم کشیدم . چرا دست وپام مثل عروسک خیمه شب بازی تکان می خوره ؟ چرا اینطوری شدم ؟ بابا گفت : الان تنها چیزی که ساغر احتیاج داره قرص آرام بخشه . چون خیلی ترسیده و ذهنش آشفته ست . اگه بتونه بخوابه تا فردا خوب می شه . یه لحظه از اتاق بیرون رفت . مامان و ساحل شروع کردن به مالیدن دست وپایم . بابا با آب و قرص برگشت بیا بخور این یه آرام بخش ضعیفه . دیگه هم از چیزی ترس وسیعی کن راحت بخوابی . کنار تختم نشست . ما همه اینجا پیشت می مونیم . صدای گرم و مقتدرش به تنم گرما داد . سه تایی شون نگاه کردم . چقدر نگران و مواظبم هستنند احساس شهامت و قدرت کردم . آروم نفس کشیدم . بابا دستش را روی سرم کشید نینم ته تغاریم ام از چیزی بترسه ها و لبخند زد . سعی کردم تبسم کنم چشمهایم را یواش یواش بستم . من چقدر خوشوقتم که همچین خانواده ای دارم . صدای تق وتوق کنار تختم بیدارم کرد . مامان یه لیوان آب پرتغال تازه را گذاشت روی عسلی و با محبت تو صورتم دقیق شد حالت چطوره ؟ انگار بهتری نه ؟ خودم را جا به جا کردم ولیم را گاز گرفتم . آخ که چقدر بدنم درد می کنه . از تو اتاق بلند داد زد : ساحل جان کیسه آب گرم را بیار . بالشت را پشت کمرم گذاشتم و نشستم مگه ساحل نرفته سر کار ؟ ساحل از در اومد تو کیسه آب گرم دستم داد . دیشب که نذاشتی بخوابم . همش عین دیوونه ها تو خواب جیغ می کشیدی کیسه آب گرم را روی کبودی پهلویم گذاشتم . تو اگه جای من بودی احتمالاً نعره می کشیدی . خندید . مام نگاهی به پانسمان پایم انداخت . راستی دیشب به حدی حالت بد بود و ما شوکه شده بودیم که یادم رفت بپرسم تو با کی رفتی دکتر ؟ کجا رفتی ؟ قسمت بنفش و کبود شده رانم را با انگشت کمس کردم . با یکی از بچه ها اون ماشین داره وقتی منو با این وضعیت دید اول رساند درمانگاه و بعد هم خانه . خدا خیرش بده کدوم دوستت ؟ مریم . البته شوهرش هم بود . ساحل مشکوکانه چین ظریفی به پیشانی انداخت ا چه همکلاسی نازنینی . تلفنش را بده ازش تشکر کنیم و آهسته چشمک زد اخم کردم ولی خنده ام گرفت و رویم را برگرداندم . عجب زرنگیه . قشنگ دوزاریش افتاده منظورم مسعوده . صدای زنگ تلفن بلند شد . ساحل گوشی را برداشت الو ... سلام . حال شما خوبه ... بله خواهش می کنم الا بهتره . در ضمن شما خیلی زحمت کشیدید بابت دیشب ممنون واقعاً لطف کردید . مکث کرد ، بله بله چند لحظه گوشی و گوشی را دستم داد .

باعجله گفتم : جونم بفرمایید . ساحل چشماش گرد شد . مسعود گفت : سلام خانم کوچولوی پردردسر . قلبم به ارتعاش در اومد . مامان اشاره کرد آب پرتغال یادت نره و با ساحل از اتاق رفت بیرون . مسعود پرسید حالت خوبه ؟ ای هنوز زنده ام .

نفس بلندی کشید دیشب خیلی نگران بودم حتی چند بار خواستم تماس بگیرم ولی باز خودم را کنترل کردم گفتم شاید شرایط طوری نباشه که بتونی حرف بزنی ولی امروز دیگه نتونستم طاقت بیاورم گفتم زنگ می زنی اگه خودت یا خواهرت گوشی را برداشتی حرف می زنی.

آره اتفاقا همینه که می گی . من که خیلی حالم بد بود . مامان هم بد جوری جا خورد . ولی بابام اوف ... نمی دونی چقدر عصبانی شد . الان هم رفته دانشگاه جریان را پی گیری کنه .

ا... که اینطور . پس حدسم درست بود . چند ثانیه سکوت برقرار شد . صدای موزیک ملایمی به گوشم رسید. تعجب کردم تو کجایی ؟ خانه ای ؟ آره خانه ام . پس چرا دانشگاه رفتی ؟ همینجوری زیاد حوصله نداشتم . سکوت کردم . بی مقدمه گفت : ساغر تو هنوز از بابت مهمونی اون شب دلخوری ؟ نه. یعنی ای ... دارم فراموش می کنم . خوبه . پس احتمالاً دیگه رویت را ازم بر نمی گردونی . این چند وقته از بس قیافه اخمویت را دیدم به کل از زندگی سیر شدم . خودمونیم خیلی بد اخمی ها . عجب ! نمی دونستم.

خنده کوتاهی کرد و لحنش جدی شد . ساغر می خوام یه چیزی را خوب بدونی که تو برام مهمی . مهمتر از اونیه که فکر می کنی . بی اراده به شکمم چنگ زدم و گوشه‌هایم را تیز کردم . نفس بلندی کشید . با من غریبه نباش . به من اعتماد کن . بهت ثابت می کنم که برای من ، تو...

یکی گوشی را کشید . بذار یک خرده هم من حرف بزنی . آه کشیدم چه بد موقع . مونا سلام کرد . ساغر جون خدا بد نده شنیدم خبرهایی بوده . اوف . اونم چه خبرهایی ، مسعود بهت گفت ؟ آره . پس حتما شنیدی که نقش رابین هود را بازی کرده . قهقهه زد . مسعود ببین ساغر چی می گی ، می گی تو رابین هودی . مسعود دهنش را به گوشی چسباند پس امیر هم جان کوچولو نه نه ؟ از خنده غش کردم و دل روده ام درد گرفت . وای ترا خدا منو نخندونین.

مونا آروم شد . حالا خوبه به خیر گذشت . اگه من بودم در جا سخته می زدم . باز تو خیلی شجاعی . از یاد آوری دوباره اش موهای تنم مور مور شد . حرف عوض کردم . راستی مونا بهت تبریک می گم دانشگاه قبول شدی . وقتی شنیدم خیلی خوشحال شدم . حالا دیگه کیفیت کوکه نه ؟ چه جور هم حس می کنم یه بار سه تنی از روی دوشم برداشته شده و می خواهم بال بال بزنی و پرواز کنی . خوب پس مواظب باش از اون بالا سقوط نکنی . خندید . یکدفعه هم ممکنه که...

مسعود گوشی را از دستش کشید بسه دیگه چقدر وراجی می کنی با آدم مریض که اینقدر حرف نمی زنند . ا... عجب پروئی

. حالا خوبه دو دقیقه هم نشده الو ... ساغر جون می بینی که این داره منو کچل می کنه خودش این همه خوش و بش کرده هیچی نیست . زورش به من رسیده . خیلی خوب باشه از من خداحافظ بعداً سر فرصت خودم بهت زنگ می زنم.

مسعود گوشی را گرفت اوف ... از دست این دختر اینقدر شلوغ می کنه که یادم رفت چی داشتم می گفتم . آهان گفتم که ... یکدفعه تشر رفت چرا مشتم می زنی برو بیرون دیگه اذیت نکن . صدای شیطون مونا اومد آی ... آی مشکوک شدی . چی می خوای بگی که من نباید باشم . لجم گرفت عجب خروس بی محلی . خوب برو دیگه.

مسعود کلافه شد خیلی خوب حالا که اینطوره منم حرف نمی زنم و دهنش را به گوشی چسباند و خیلی آهسته طوریکه به زحمت صدایش را شنیدم گفت : خیلی خیلی مواظب خودت باش . فعلاً خداحافظ .

بالمشتم را صاف کردم و طاق باز خوابیدم . ذهنم به پرواز در آمد دیشب ... شاهین کیوانی ... حمله اش به من ... رفتار حیوانیش ... ولی یعد مسعود ... مهربونی هایش ... حرفهای قشنگش ... همه و همه از جلوی چشمم رد شد لبخند زدم و سعی کردم بخوابم.

با صوای اف اف چرتم پاره شد . احتمالاً بابا برگشته اومدم تو حال . بابا کتش را به جالباسی آویزان کرد بطرفم اومد . نگران مضطرب به صورتش خیره شدم چی شد ؟ مامان و ساحل هم بهش زل زدند . زد روی شانم ام و خندید خیالت راحت باشه همه چیز تمام شد . یعنی چی که همه چیز تمام شد ؟ یعنی اینکه تا همین الان که من اومدم دکتر ذاکر با همکارانش در ارتباط با قضیه این پسره جلسه داشتند و با توجه به معتاد بودنش و شهادت چند تا از بچه ها و موارد اخلاقی دیگه که داشته رأی اخراجش را برای همیشه صادر کردند. لبام به خنده باز شد . ترا خدا راست می گی بابا یعنی به همین زودی ؟ باورم نمی شه .

آستینهایش را بالا زد و بطرف دستشویی رفت . بله . کاملاً . اگر غیر از این بود مگه من به سادگی گذشت می کردم ؟ در ضمن برات یک هفته مرخصی گرفتم . با خیالت راحت استراحت کن . نفس راحتی کشیدم . آخیش . یعنی دیگه از دست شاهین کیوانی راحت شدم و چشمم تو چشمش نمی افته ؟ وای اگه یکبار دیگه ببینمش حتما از ترس قالب تهی می کنم یا اینکه مشاعرم را از دست می دهم خیلی خوب شد که اخراج شد دلم خنک شد . عوضی ، روانی اکبیری . کاش اصلاً وجودش از صحنه روزگار محو بشه . مامان صدام زد . چیه تو چرا بهت زده ای ؟ بهش نگاه کردم و دستهایم را به ه مالیدم نمی دونم آخه هنوز باورم نشده که واقعا اخراجش کردند . ساحل گفت : بع ... حالا کی می خواد خانم را راضی کنه ؟ بابا اخراجش کردند رفت تمام .

به ستون توی هال تکیه دادم و اشکهایم سرازیر شد خدا رو شکر

قسمت بیست و دوم

مامان به شانه و گردنم بتادین زد و زخمم را تمیز کرد . آتیش گرفتم . خاله با دلسوزی نگاهم کرد . " دستش بشکنه که چنین بلایی سرت آورده . " نازنین با حالت چندش رویش را برگرداند . خاله گفت : " خوب چرا خودت را عذاب می دی ؟ تو هم برو پیش نادر تو هال . " پانسمان گردنم تمام شد . مامان صدایش زد . " بیا تو دختر شجاع . " قبل از اون نادر کله اش را آورد تو . " من چی ؟ حالا اجازه هست بیام ؟ " دکمه بلوزم را بستم . آمد پائین تختم نشست . " بیا اینم از دانشگاه ببین چطوری شدی ؟ "

" آره واقعا ما که تا حالا خیری ازش ندیدیم . " نازنین به میز توالت تکیه داد . به نظرم اومد انگار یه جورایی تغییر کرده . خاله بهش گفت : " بشینی روی صندلی برات بهتره . نباید زیاد به کمرت فشار بیاری . " به صورتش زل زدم . سرخ شد و با انگشتانش بازی کرد . شوکه شدم . خدای من یعنی بارداره ؟ مگه چند وقت از عروسی اش گذشته . اصلا دو ماه شده ؟ پس با این وضعیت یعنی اینکه همان شب عروسی با ناباوری آب دهانم را قورت دادم . حالا چه عجله داشته . من اگه جایش بودم تا پنج و شش سال فقط وقتم را صرف گردش و تفریح و مسافرت می کردم بعد فکر بچه دار شدن به سرم می زد . من نمی دونم چرا بعضی ها ... نادر رشته افکارم را پاره کرد . " چیه ساغر خانم چشم نداری ببینی من دایی می شم ؟ ماشاالله تو اینقدر زود به زود به ما سر می زنی که فکر کنم دفعه دیگه که نازنین را ببینی بچه اش پنج ساله بشه . " خندیدم . " آره راست می گی من از عروسی تا حالا فقط یک بار دیدمت . "

" خوب تقصیر خودته دیگه . هر وقت دعوتت کردیم درس و امتحان را بهانه کردی . واقعا که خیلی بی معرفتی . " نازنین از صندلی بلند شد و آمد لبه تخت نشست . تو دلم آه کشیدم . چقدر ازش دور شده ام . مخصوصا الان هم که داره مامان می شه دیگه بیشتر . حالا باید در مورد چی باهاش صحبت کنم ؟ لبخند زدم . " علی رضا چطوره ؟ چکارها می کنی ؟ " دستش را لای موهای بلوند رنگ کرده اش کشید و آنها را عقب برد . " ای بد نیست . خوبه . می ره سرکار و می آد . بعضی وقت ها هم می ریم بیرون . سینما مهمونی می گذره دیگه خدایی مرد آرومیه . اذیت نمی کنه . " نادر خودش را قاطی کرد . " ساغر زیاد به چیزهایی که می گه گوش نکن . اگه بدونی چی به روز شوهرش آورده . " تعجب کردم . " چرا ؟ "

" چون دم و دقیقه بهش می گه دستت را اینجا نشور من تازه اینجا را تمیز کرده ام . پایت را اینجا نذار . کفش ات را کجا دربیار . لباست را کجا بذار . بی چاره علی رضا چیزی نمونده که فراری بشه . البته بعید هم نیست که سرسال نشده طلاقش بده . " نازنین به طرفش خیار پرت کرد . " بی مزه . حرف مفت نزن . حالا نوبت تو هم میشه آقا . ببینم اون روزی را که مثل موش از زنت می ترسی . "

"هه عمرا . من اهل زن گرفتن نیستم . مگه عقلم را از دست دادم که دستی دستی خودم را بندازم تو آتیش . اونم چی زنهایی مثل تو . " نازنین پشت چشم نازک کرد . " اره راست می گی لیاقت تو همون دخترهای استخونی نه ماتو تنگ و صدمن ارایشه که بلد نیستنند یه تخم مرغ آپیژ کنند نه یکی مثل من که " ... نادر ریشخند زد . " بسه بسه . پشت سر دوست دخترهای من ... " خاله حرفش را قطع کرد و صدایش را برد بالا . " چی شد شما دو تا باز به جون هم افتادید ؟ " به نادر چشم غره رفت . " واقعا که خجالت داره . دیگه خواهرت دختر تو خونه نیست که سر به سرش بذاری زن مردمه . اینو چند بار بهت بگم ؟ "

"... .. مامان تو چقدر بی انصافی . حالا خوبه که اون هر چی دلش می خواد به من می گه . باز تو ازش دفاع می کنی؟" ساحل از تو آشپزخانه داد زد . " بیاین چای ریختم . " نادر به ساعت نگاه کرد . " من که تو هال بودم از خودم پذیرایی کردم . پس تا شما چای می خورید من می رم ماشین را گرم کنم . زود بیائید دیگه . " مامان گفت : " حالا چه عجله ایه شام بمونید . "

خاله گفت : " نه قربونت نغمه . الان دیگه حمید برگشته خانه . بریم یه شامی یه چیزی برایش گرم کنم گناه داره . از صبح بیرون بوده . تازه علی رضا هم می آد دنبال نازنین ما گفتیم زود برمی گردیم ممکنه نگران بشه . " مامان اصرار کرد . " خوب به حمید خان و علی رضا زنگ بزن بگو اونا هم شام بیان اینجا دور هم باشیم . " چایی اش را سر کشید . " نه امشب نمی شه . بذار یه دفعه دیگه که ساغر هم حالش خوب باشه . " با رفتن خاله اینا یکدفعه خانه خالی شد . دلم گرفت و پکر شدم . شروع کردم به قدم زدن و با صدای بلند غر زدم . " اه ... الان چهار و پنج روزه که دانشگاه نرفته ام حوصله ام سررفته . دارم کلافه می شم . " ساحل گفت : " حوصله سررفتن نداره . تا حالا دوبار فریبا و مهتاب اومدن دیدنت . امروز هم که خاله اینا . بده حالا تو راحت واسه خودت استراحت می کنی همه هم می آیند عیادتت . " اخم کردم . " من از این استراحت ها خوشم نمی آد . " بشقاب خالی میوه را برد بیرون . " عجب رویی داری تو . " رفتم تو فکر . چرا مسعود از همان دفعه که زنگ زده دیگه نزده . نمی دونم چی شده ؟ نکنه اتفاقی برایش افتاده ؟ کاش خودم ازش خبری بگیرم . دستم را بطرف گوشی بردم ولی سریع آوردمش پائین . نه باید غرورم را حفظ کنم . اگه خودش طالب باشه حتما تماس می گیره . خودم را به خواندن کتاب رمانی که نادر برایم آورده بود مشغول کردم . ساحل چند تا کار عقب افتاده ترجمه داشت که انجام داد و بلند شد . " خیلی خسته شدم . ساعت دوازده شده دیگه ندارم . " به من اشاره کرد . " تو نمی خوای بخوابی؟ "

کتاب را کنار گذاشتم . " تو بخواب من هنوز خوابم نمی آد . " از وای نور کمرنگ چراغ خوب به صورت گردش خیره شدم بی چاره چقدر خسته بود . تا سرش را گذاشت خوابش برد . دستش زیر بالشت بود . نمی دونم چرا چندوقته که خیلی تو

فکره . زیاد با خودش خلوت می کنه . بنظرم ناراحت نمی آد ولی مطمئنم یه چیزی هست که فکرش را مشغول کرده . اما حیف که به من نمی گه . بلند شدم و کنار پنجره رفتم . برف در حال باریدن بود . درشت و پنبه ای . به درخت برگ کاج کنار استخر نگاه کردم . پوشیده از برف بود و مثل شبح ترسناکی به نظرم اومد . پرده را کشیدم . تلفن زنگ زد . نداشتم به زنگ دوم برسه و گوشی را برداشتم . طنین شادی وجودم را به رقص درآورد . مطمئنم که مسعوده . با صدای آهسته ای پرسید . " سلام خواب که نبودی؟ "

" نه ولی تو چرا اینقدر دیر تماس گرفتی؟ "

" آخه تا الان مهمون داشتیم تازه رفتند. "

" عجب . " نپرسیدم کیا بودند . خودش هم چیزی نگفت . فقط گله کرد . " خانم تو دیگه نمی خوای بیای دانشگاه . بچه ها دلشون واست تنگ شده. " با شیطنت گفتم " تا ندونم کدوم بچه ها پایم را دانشگاه نمی ذارم . " چند لحظه ساکت شد و نفس بلندی کشید . " خیلی خوب می خوای زیر زبان من را بکشی . آره من دلم واست تنگ شده . اشکالی داره؟ " لحنش پر از محبت بود . قلبم به لرزه درآمد . " ولی من تا شنبه مرخصی دارم . "

دلخور شد . " جون من پاشو بیا . لوس نشو . تازه نمی دونم خیر داری یا نه . شاهین کیوانی را اخراج کردند . اسمش را هم به عنوان دانشجوی متخلف روی برد زدند . باور نمی کنی تمام دوست ها و رفیق های مثل خودش از ترس حسابی غلاف کرده اند . " خندید . " همه چیز برای ورود ملکه آماده ست . " برایش کلاس گذاشتم . " آره خبرش بهم رسیده . ولی نه دیگه همون شنبه می آم . حیفه مرخصی هام از دست بره . " مکث کوتاهی کرد . " پس باهات یه معامله می کنم. "

" چه معامله ای؟ "

" اگه تو فردا بیای دانشگاه منم برات یک سورپریز خوب دارم. "

" اول تو بگو سورپریزت چیه؟ "

" ... زرنگی تو بیا . خودت می فهمی . مطمئن باش پشیمان نمی شی. " حس کنجکاو بیشتتر از تمام حس ها به وجودم غلبه رد . تسلیم شدم . " باشه می آم وای به حالت اگه دروغ گفته باشی . " نفس عمیقی کشید . " برو بگیر بخواب و اینقدر برام ناز نکن . فردا می بینمت . " گوشی را گذاشتم . هیجان تو وجودم سر به طغیان گذاشت . یعنی فردا می خواد چکار کنه؟ پتو را روی سرم کشیدم و چند بار از این پهلو به اون پهلو شدم . آخه سورپریزش چی می تونه باشه . چرا چیزی به ذهنم نمی رسه؟

مامان منو حاضر و آماده دم در دید . تعجب کرد . " کجا؟ " آخرین دکمه پالتویم را بستم . " خوب معلومه دیگه دانشگاه . از خانه ماندن خسته شدم . کلی هم از درس ها عقب افتاده ام . " مضطرب دستهایش را تو هم گره کرد . " نکنه ... باز هم

برات اتفاقی بیفته؟ این دفعه ممکنه سنکوب کنم. من تحمل ندارم. " دستگیره در را گرفتم. " نه انشاءالله که دیگه مسئله ای پیش نمی آید. منم بیشتر احتیاط می کنم. بالاخره چی؟ نمی شه که بخاطر ترس همیشه تو خانه بمونم. " تا توی حیاط باهام اومد. " خیلی مراقب خودت باش. دیر نیایی ها که نگران می شم. " سر تکان دادم. " باشه. " پایم را تو دانشگاه گذاشتم و نفس بلندی کشیدم و همه جا را بو کردم. آخیش چقدر دلم برای همه تنگ شده. حتی برای خانم شرافت انتظامات دم در که همیشه از آرایش و شلوار جینم ایراد می گیره. با لذت دور و ورم را نگاه کردم. یعنی باور کنم که از شر شاهین کیوانی راحت شده ام؟ به قدمهایم سرعت دادم و پله ها را طی کردم. سرم پائین بود و یه آن جلوی چشمم را ندیدم و با یکی برخورد کردم. به صورتش زل زدم. ای وای اینکه همون استاد خوش تیپه است. حالا ایندفعه بهش چی بگم؟ چرا اینقدر این را می بینم؟ ایستاد و نگاه سرسری بهم انداخت. انگار منو شناخت. دوباره نگاهم کرد. آهسته گفتم. " ببخشید استاد معذرت می خوام. " دستی به صورت بی ریش و سیلش کشید و کتش را مرتب کرد. " پیشنهاد می کنم موقع راه رفتن بیشتر دقت کنید خانم. " لحنش با سرزنش بود و کاملا مغرور. هیچی نگفتم. رد شد. لجم گرفت و از پشت برایش شکلک درآوردم. اه... چقدر بداخلاقه. نمی دونم چی حس کرد. یکدفعه سرش را برگرداند و نگاهم کرد. چشم های مشکی برآقش روی صورتم ثابت موند. سرم را پائین انداختم. وای منو دید بدبخت شدم. با اعصاب خرد وارد کلاس شدم همه بچه ها سرشان پائین بود و در حال نوشتن چیزی بودند. فریبا و مهتاب هم همینطور. کنارشون نشستم. " سلام بچه ها " مهتاب آهسته گفت. " علیک سلام. " فریبا سرش پائین بود. زدم به پایم. " مرسی چقدر از دیدنم ذوق کردی؟ " یه نوار باریک از کاغذ دستم داد. " چه سلامی چه علیکی وقت کمه. بنویس. " تعجب کردم.

" چی بنویسم؟ "

" تقلب عزیزم تقلب. "

" برای چی؟ "

قسمت بیست و سوم

مهتاب یه برگه را کنار گذاشت و شروع کرد تند تند یکی دیگه را پر کردن. " به جای این حرفها بجنب. امتحان نیم ترم داریم. " با عصبانیت داد زدم. " شما می مردید اگه به من خبر می دادید؟ " فریبا خنده مسخره ای کرد. " اولاً تو که قرار نبود تا شنبه بیای. بعدش هم زیاد جوش نزن شیرت خشک می شه. من و مهتاب هم که خبر داشتیم زیاد وضعیتمون با تو فرق نمی کنه. ما هم امیدمون به همین تقلبه. خلاص. " نگاه غضب آلودی بهش انداختم. " واقعا که... " از کلاس بیرون آمدم و شروع کردم به قدم زدن. عجب احمق هایی هستند ها. نمی تونستند یک زنگ بهم بزنند. حالا چکار کنم؟ کاش با

استاد صحبت کنم که لین هفته ازم امتحان نگیره بهش می گم آمادگی ندارم . غیبت داشتم . مسعود از روبه رویم آمد . " سلام ستاره سهیل بالاخره تشریف آوردین . می گفتم پایت شتر می کشتم . " چشمه‌هایش پر از هیجان بود . خندیدم . " تو وادارم کردی پیام دیگه . " و نگاهم به پلیور شکلاتی و کت شیری رنگش افتاد . " مبارکه . چه خبره . خیلی خودت را تحویل گرفتی ."

خودش را برانداز کرد . " نه بابا اینها همش کادوئه ."

"... به چه مناسبت؟"

"آخه دیشب تولدم بود . البته نه اینکه تولد بگیریم ها . ولی همین خودمونی ها . فک و فامیل نزدیک آمدند خانه مون و یک مهمانی مختصر داشتیم . " ابرویم را بالا انداختم . " خوب حالا اینها از طرف کیه؟ " به پلیور اشاره کرد . " اینو مونا خریده . این کت را هم بابام داده . آقای کامیار بزرگ . بقیه هم همینطور پیراهن و شلوار جین و کفش و از این چیزها بهم دادند . " نگاهی به شانه عضلانی و مردانه اش انداختم . توی این لباس درشتتر به نظر می آید . لبخند زد . " حتما انتظار داری من هم بهت تبریک بگم نه ؟ خیلی زرنگی ولی من تا کیک نخورم از تبریک خبری نیست . " ضربه آهسته ای پشت دستم زد . " خوب شکمو هر چی می خورای برات می خرم " و نگاهی به ساعتش انداخت . " تو تا کی کلاس داری؟ "

"الان و زنگ دیگه ."

"ولی من فقط همین ساعت کلاس دارم . پس می رم شرکت ساعت دوازده می آیم دنبالت ."

"که بریم کجا؟"

"آی ... قرار نشد بررسی . خودت می فهمی . " صورتش از پنهان کاری شور و شعف خاصی پیدا کرد . پایم را به زمین کوبیدم . " تو را خدا بگو کجا می خواهیم بریم؟ " انگشتش را تکان داد . " حالا نه . فعلا خداحافظ . " به ستون تکیه دادم و دور شدنش را نگاه کردم . فکری به ذهنم رسید . چه خوبه که منم مسعود را سوپریز کنم و همین امروز کادوی تولدش را بهش بدم . دوست دارم بدونم چه عکس العملی نشان می ده . با عجله در کیفم را باز کردم . بذار ببینم چقدر پول دارم ؟ سه هزار تومن پنج هزار تومن ... خوبه هشت هزار و پانصد تومن موجودیمه ولی چی برایش بخرم ؟ هیکل متوسط و توپر آقای کریم پور از ته سالن پیدا شد . دلشوره گرفتم . وای استاد اومد . حالا چه دروغی بهش بگم ؟ آقای کریم پور سرش به ورقه هایی که توی دستش بود گرم بود چهره اش را به دقت زیر نظر گرفتم نه خیلی زیرک و باهوشه از اون استادهایی نیست که بشه سرش را شیربه مالید . الکی که استاد ریاضی و اقتصاد خرد و کلان نشده . پشت ستون مخفی شدم . ولش کن هفته دیگه برگه مرخصی ام را برایش می برم چون غیبتم موجهه مجبور می شه ازم امتحان بگیره . از کنارم رد شد ولی منو پشت ستون ندید . رفت سر کلاس و در را بست . پله ها را دو تا یکی پائین آمدم زود می رم یه چیزی برای مسعود می

خرم و برمی گردم . ردیف مغازه های توی خیابان اصلی را از بالا تا پائین نگاه کردم . اه ... اینها که هنوز باز نکرده اند . شروع کردم به قدم زدن . سوز سردی اومد . وای چقدر هوا وحشتناکه . دارم یخ می زنم . دستهایم را به هم مالیدم و با دهانم ها کردم . به خودم غر زدم . خوب تقصیر خودته . اول صبحه . نکنه فکر کردی چون تو اومدی خرید باید همه جا باز باشه ؟ الان چه وقت این کارهاست ؟ به قدم زدنم ادامه دادم . بذار فکر کنم اینجاها دیگه کجا مغازه داره . آها یه بوتیک کوچولو تو خیابان بغلی ست . برم شاید اون باز باشه . به راه رفتنم سرعت دادم و از سر کوچه نگاه کردم . آره . خدا را شکر بازه . جلوی ویتترین ایستادم و نگاه کردم . جاسوئیچی ظریفی چشمم را گرفت . به نظرم قشنگ باشه . رفتم تو . " سلام پدر جان لطفا یکی از اون جاسوئیچی هایی را که تو ویتترین گذاشتی بده ببینم . " پیرمرد با اوقات تلخی غر زد . " همین یکی تو ویتترینه . اگه می خوای بیارمش . " خودم را کنترل کردم که آرام صحبت کنم . " ای بابا پدر جان من که بیکار نیستم شما را اذیت کنم . آره می خوامش . " یه گوشه ایستادم و منتظر شدم . با هن و هن و سلانه سلانه از پشت پیشخون اومد بیرون . اوف ... حتما حالا می خواد یه قرن طولش بده . جاسوئیچی را دستم داد . " بیا . " خوب نگاهش کردم . چه چیز جالبیه . شبیه پیپ می مونه چقدر هم قشنگ و زیبا تراش خورده فکر کنم مسعود خوشش بیاد . " آقا این نفره ست ؟ " غبغب افتاده و آویزانیش را تکان داد . " نه تیتانیومه " یه چرخ زدم . این کمه باید چیز دیگه ای هم برایش بخرم . اشاره کردم . " آقا اون کیف پول چرمه را هم بده . " از توی کیفم پول در آوردم . " دو تاش با هم چقدر می شه ؟ " " هفت هزار و پانصد تومن . "

" آقا یه تخفیف بده . " دستان لرزانیش را بالا آورد . " خانم سه ساعته می گی اینو بده اونو بده حالا هم داری سر قیمت چانه می زنی . اصلا تخفیف نداره . " به صورتش خیره شدم . درست عین آگوی چروکیده بود . " خیلی خوب پدر جان . حالا چرا عصبانی می شی کادویش کن من برم . " زبانش را دور دهنش چرخاند . " پول کاغذ کادو جداها . " با تاسف سر تکان دادم . من نمی دونم این که پایش لب گوره واسه چی حرص مال دنیا را می زنه . واقعا که پیرمردها پول دوست تر از جوان ها هستند . بسته کادوپیچ شده را گرفتم و آمدم بیرون . تو خیابان شروع کردم به دویدن . ماشینی جلوی پایم ویراژ داد و بوق شدیدی زد . خودم را عقب کشیدم و از ترس نفسم بند اومد . خدای من یعنی شاهین کیوانیه . زیرچشمی نگاه کردم . نه ماشینش مثل اون قرمز . ولی این پسره هم خاک بر سر از همین اوباش های لات و لوته . آب دهنم را به زحمت قورت دادم یعنی چقدر طول می کشه که ذهن من از شاهین کیوانی پاک بشه و آرامش بگیرم ؟

زنگ حسابداری مالی به فریبا و مهتاب پشت ردم . فریبا بهم زد . " بسه ترا خدا قهر نکن عین بچه ها می مونی . حالا کجا رفته بودی ؟ "

" به تو چه ؟ "

"بی چاره پس امتحانت چی می شه . جواب آقای کریم پور را جی می دی؟"

"اونم به خودم مربوطه . " مهتاب خندید . " ولش کن امروز حسابی قات زده . " بهش چشم غره رفتم . " اصلا حوصله هیچ کدومتان را ندارم بی معرفت ها . " و در سکوت به تخته خیره شدم . " زنگ خورد سریع از جایم بلند شدم . فریبا گفت : " کجا بذار با هم بریم . " اخمایم را درهم کردم . " نخیر لازم نکرده . فعلا باید تنبیه بشین . بعدش هم عجله دارم . خداحافظ . " مات موند . پله ها را آمدم پائین . مسعود کنار ماشین منتظرم بود . جلوتر رفتم . ابروهایش را بالا انداخت و سرتاپایم را نگاه کرد . " ببینم تو این چند وقته لاغر شدی؟"

"نه فکر نکنم همون خودمم . چطور مگه؟"

"هیچی بنظرم اینطوری اومد . " سوار ماشین شدیم . گازش را گرفت و بطرف خیابان های بالا حرکت کرد . دل تو دلم نبود . یعنی کجا داریم می ریم ؟ از زعفرانیه بالا رفت و اول خیابان ولنجک رسیدیم . شصتم خبردار شد . آه ... بام تهرون . داره منو می بره اونجا . از خوشحالی دستهایم را بهم کوبیدم . " وای مسعود... " زیرچشمی نگاهم کرد و لبخند زد . " خوب نظرت چیه . اینجا را می پسندی؟" با نگاه ازش تشکر کردم . چقدر دلم می خواهد بپریم و ماچش کنم . ماشین را گوشه ای پارک کرد . در را باز کردم . صدایم زد . " نه پیاده نشو ساغر یکدقیقه صبر کن کارت دارم . " خم شد و از توی داشبورد پاکت خوشگلی که با روبان قرمز تزئین شده بود دستم داد . " بیا برای تو گرفتم . " ذوق زده شدم . " برای من ؟ به چه مناسبت؟" با مهربانی خندید . " فکر کن بابت آشتی کتان منو و توئه . " با عجله در پاکت را باز کردم . پر از شکلات های رنگی مغزدار بود . " وای چه چیزهای خوشمزه ای . ولی اگه من تمام اینها را بخورم که حسابی چاق میشم . " نگاه پر از تحسینی به بالاتنه ام انداخت . " تترس هنوز خیلی جا داری . نگران نباش در ضمن اون تو را نگاه کن یه چیز دیگه ای هم هست . " دستم را ته پاکت کردم . "آخی ... چه خرس کوچولوی پشمالویی . " به خودم فشارش دادم . " چقدر هم خوشگله تو از کجا می دونستی من از این چیزها دوست دارم؟" چشمک زد . " آخه من اخلاق بچه ها را خوب می شناسم . " اخم کوتاهی کردم . "لوس" با محبت خاصی سرش را خم کرد . قلبم به تلاطم افتاد . یاد کادویش افتادم . " آها راستی ... " در کیفو را باز کردم . " بفرمائید . این هم مال تو . تولدت مبارک . " انتظار نداشت . جا خورد . " برای چی این کار رو کردی . من راضی نبودم."

"ای بابا یه چیز خیلی کوچیکیه . عجله عجله ای خریدمش . حالا باز کن ببین خوست می آد؟" دستهایم را دراز کرد و در انگشتانم قلاب کرد . " مطمئنم هر چی باشه قشنگه . " لبخند جذابی زد . چشم هایم پر از عشق بود . پر از دوست داشتن و در اوج احساس تاب نیاوردم و از ماشین پیاده شدم . چند قدمی روی برف های یخ زده راه رفتم . ماشین را قفل کرد و آمد کنارم و زیر بازویم را گرفت . اعتراض نکردم و در سکوت بطرف بالا حرکت کردیم . شعری را با خودم زمزمه کردم .

سکوت سرشار از سخنان ناگفته است اعتراف به عشق های نهان و حرکات ناکرده و در این سکوت ... و در این سکوت ...
چرا بقیه اش یادم رفته ؟ نفس بلندی کشیدم و هوا را بو کردم . بوی سرما و عشق با هم قاطی بود . مسعود بازویم را
محکم تر فشرد . با چشم های نافذ و پر از حرفهای نگفته . تا مغز استخوانم به لرزه درآمد . خدایا من خیلی دوستش دارم .
ولی نباید چیزی بروز بدم . کمکم کن . مسعود حس کرد سردم شده گفت : " می خوام بریم نوشیدنی گرمی چیزی ... بخوریم
؟"

"آره خیلی خوبه . " آهسته دستم را کشیدم . مسعود سفارش دو تا قهوه را داد . اعتراض کردم . " نه من قهوه دوست
ندارم . خیلی تلخه . فشارم می آد پائین . برام بستنی بگیر . " تعجب کرد . " آخه بستنی توی این سرما بیشتر لرزت می گیره
." .
"نه کارت نباشه . من دوست دارم ."

"خیلی خوب باشه ولی از من توقع نداشته باشی کتم را بهت بدم ها . " دهنم را کج کردم . " باشه خسیس خان کت نده اصلا
نمی خوام . " از ته دل قهقهه زد . به اطرافمون نگاه کردم . حالا خوبه جز من و اون کسی نیست . پشت میز نشستیم . چشم
از پنجره به کابین های خالی تله کابین افتاد . آه بلندی کشیدم . فکرم را خواند . " نکنه هوس کردی بری اون بالا ؟"
"آره خیلی ولی حیف که امروز تعطیله . " دستش را زیر چانه اش گذاشت و به آسمون خیره شد . " آره منم بدم نمی آد برم
اون بالا یعنی به قول تو ته دنیا . ولی اشکال نداره وقت زیاد دوباره می آئیم . " به عقب صندلی تکیه دادم و حرف را
عوض کردم . " می گم راستی از امیر چه خبر ؟ امروز ندیدمش ."
"آره کلاس نداشت رفته شرکت ."

"... چرا؟ دیگه کلاس هاتون با هم نیست؟" دستش را از زیر چانه اش برداشت و لای موهایش فرو کرد . " اون زرنکتر از
منه . واحدهای بیشتری پاس کرده . فکر کنم یه ترم زودتر از من فارغ التحصیل بشه . " ابرویم را بالا انداختم . " چطور؟"
بهم نگاه کرد . " آخه سر من شلوغ تر از اونه می دونی که ؟ " لحنش با شیطنت بود . چند تا تار موهایم را از روی پیشانی ام
کنار زدم . " بینم امیر دوست دختری نامزدی کسی را نداره . یعنی کسی تو زندگیش نیست ؟ " ضربه کوچکی به پشت
دستم زد . " آی ... آی ... تجسس در زندگی مردم ممنوع . " بیشتر کنجکاو شدم . " جون من کسی هست ؟ " از جواب دادن
طفره رفت . " نمی دونم شاید . " بستنی و قهوه را آوردند . مسعود یک قلمپ از قهوه بدون شکرش را خورد و گفت :
" شنیدم یکی از دوست های تو دل دوست من را ربوده . " بهش خیره شدم . " منظورت چیه ؟ " ابروهایم را بالا انداخت .
" کیومرث را می گم دیگه ."

اخم کردم . " ببخشید اگه هدفمت مهتابه باید به عرض برسونم که این کیومرثه که مجنون شده والا مهتاب اصلا بهش رو

نمی ده . " با تبسم لبش را جوید . " خوشم می آد شما دخترها به هیچ وجه خودتان را از تک و تا نمی اندازید. " به قاشق بستنی سنتی تو دهانم گذاشتم . چقدر خوشمزه ست . خامه اش را روی زبانم آوردم . " خیلی باحاله تو هم می خوای؟ " فنجان قهوه اش را از دهنش دور کرد . " نه همون بهتر که " تو گلویش شکست و به سرفه افتاد . چند قطره قهوه ریخت روی کتتش . فنجان را روی میز گذاشت و به خودش نگاه کرد . " آخ آخ بین چی شدم . " لکه های قهوه روی کت شیری رنگش کاملا مشخص بود . دستکالی از توی کیفم درآوردم و روی میز بطرفش خم شدم . " صبر کن شاید بشه کاریش کرد . " با دقت دستمال را روی یقه کتتش کشیدم . چند دفعه پشت سر هم و تند تند ولی بدتر شد . لکه ها پخش تر و بزرگتر شد . سرم را بلند کردم . " نه مسعود اینطوری ... " یکباره لال شدم . مسعود چش شده ؟ چرا بهم زل زده ؟ قلبم به تلاطم افتاد . به خودم نگاه کردم . صورتم درست روبه روی سینه اش قرار داشت . نفس کشدار عمیقی کشید که روی صورتم پخش شد . نفسش بوی قهوه می داد . تو چشمهایش غوغایی به پا بود . لبهایش لرزید لبهای منم همین طور . بند بند وجودم به شوق درآمد . حتما می خواد چیزی بگه . تمام توان و نیرویم را در چشمهایم بکار بردم و بهش خیره شدم خدا خدا کردم . یالله مسعود بگو که دوستم داری . بگو که عاشقم هستی . یالله منتظرم . فقط تو یک کلمه بگو تا منم هر چی تو دلم بهت بگم . به صورت و لبهایش طوری نگاه کردم که انگار تمام زندگی ام وابسته به همین حرفیه که می خواد بزنه . لرزش لبهایش بیشتر شد و شیفتگی و سرگشتگی من هم بیشتر . ضربان قلبم به اوج رسید و حال عجیبی بهم دست داد . الان می گه مطمئنم....

قسمت بیست و چهارم

ولی نه . نمیدونم چی شد . مسعود یکدفعه به خودش اومد . دستی به صورت و گردنش کشید و با صدای غیرطبیعی و خفه ای گفت : " نه ولش کن . کار تو نیست . " به حال خودم برگشتم . ای من چرا هنوز یقه کتتش دستمه ؟ سریع رهاس کردم و روی صندلی نشستم . صورتم عین کوره ذغال داغ شد و حرارت ازش بیرون زد . با دستپاچگی و بی اراده به مقنعه ام ور رفتم و هی آن را بالا و پائین کردم . صدایی تو سرم پیچید . خاک بر سرت بیچاره . نزدیک بود خودت را لو بدی . مسعود سرش را بین دستهایش گرفت و به شدت فشار داد . انگار مغزش در حال ترکیدن بود . در سکوت به بستنی ام که در حال آب شدن بود خیره شدم . دیگه اشتهای خوردن نداشتم . مسعود سرش را بلند کرد و نگاهم کرد . ولی مثل قبل اون حرارت و هیجان را نداشت فقط برق خاصی تو چشماش بود که آن هم می رفت که خاموش بشه . سوئیچ را دستم داد . " برو سوار شو تا منم بیام . " از خدا خواسته به حالت فرار آمدم بیرون و نسبت به نگاههای بدجورو با غیظ مرد مسن پشت

صندوق توجهی نکردم ولی از درون منفجر شدم . مرتیکه عوضی فکر کنم تمام مدت حواسش به من و مسعود بود . ماشین رو روشن کردم تا گرم شه . مسعود اومد و پشت فرمان نشست و با سرعت حرکت کرد . در تمام طول راه سرم به سمت پنجره بود و حتی یک بار هم نگاهش نکردم . اونم همینطور . نه حرفی نه حرکتی . هیچی . فقط رانندگی کرد . تشویش و شرم به وجود هر دوی ما مستولی بود . به خانه رسیدیم . شتاب زده و هول پیاده شدم و در را بستم . صدایم زد . "ساغر"....

"بله... چشمم را به بازویش دوختم نه به خودش . پاکت کادو را به طرفم گرفت . " بیا اینو فراموش کردی . " ازش گرفتم . در یک لحظه دستم به دستش خورد . مثل اتصالی برق نگاهش به نگاهم جرقه زد . متوجه منقبض شدن عضلات گردنش شدم . تمام بدن خودم هم سر شد . سینه ام از هیجان بالا و پائین شد . آهسته گفتم . " خداحافظ. " و رفتم تو . در را باز کردم ساحل وسط هال بود و در حال جابه جا کردن مبل ها . من را دید . " چیه خیلی خوشی انگار داری روی ابرها راه می ری ؟ " هاج و واج موندم . چه زود روحیه منو تشخیص داد . جواب بی ربطی دادم . " خوب معلومه شر اون پسره لات و بی سر و پا برای همیشه از دانشگاه کم شده می خوامی شاد نباشم ؟ " مشکوکانه ابرویش را بالا برد . " فقط همین ...! " لبخند زدم . " حالا ... " سوت زنان به آشپزخانه رفتم . " سلام مامان . " بطرفم برگشت . " سلام خوب شد زود اومدی . کم کم داشتم دلشوره می گرفتم . برایم شیر ریخت . خوب تعریف کن چه خبر از دانشگاه . از این پسره چی بود؟ شاهین خبری نداری ؟ " سرم را تکان دادم . " خیالت راحت فعلا همه چیز روبه راهه . شاهین کیوانی هم اخراج شده و بعید می دونم دیگه اونورها آفتابی بشه . " ان مرغ را توی ماهیتابه برگرداند . صدای جلز و ولز سرخ کردن اومد . " خوب خدا را شکر . خیالم کمی راحت شد . ان شاءالله که دیگه اتفاقی نیفته . " ساحل با موهای بسته و مرتب اومد تو آشپزخانه . " مامان این لباس خوبه ؟ " به کت و دامن طوسی رنگش نگاه کردم . " چیه خبری شده جایی می خوامی بری ؟ " صندل هایش را تو پا جابه جا کرد . " نخیر قراره مهمان بیاد . "

"...ا به سلامتی کی؟"

"مهندس نصیری و خانواده اش . لیوان شیر را روی میز کوبیدم . " اه ... من اصلا امشب حوصله مهمون ندارم . اینها که یک مدت خبری ازشون نبود . مگه نرفته بودن دبی ؟ " اخم هایش را درهم کرد . " این چه طرز حرف زدنیه . تو چقدر بی ادبی . آره یه چندوقتی مسافرت بودند ولی الان برگشتند و بابا برای شام دعوتشان کرده . اگه تو ناراحتی می تونی خودت را گم و گور کنی . "

لجم گرفتم . " آره همین کار را می کنم ولی تو چته چرا سنگ آنها را به سینه می زنی ؟ " مامان درجه هود را بیشتر کرد . " شماها باز شروع کردین ؟ ساحل بیا بقیه مرغها را تو سرخ کن . من کلی کار دارم . " با اوقات تلخی از روی صندلی بلند شدم

" من که خیلی خسته م . در ضمن کلی هم درس نخوانده تلمبار شده دارم . حوصله ندارم امشب تو مهمونی باشم . "

دستش را آب کشید و زیر قابلمه برنج را روشن کرد . " آخه خیلی زشته . می پرسند تو کجایی . چی بگیم ؟ " سرم را خاراندم . " خوب بگین دانشگاه کلاس فوق العاده داشته دیر می آد . منم تا زمانی که اونها هستند از اتاق بیرون نمی آم . "

" موهایش را با پشت دست کنار زد . " باشه هر جور خودت راحتی . " ساحل بهم چشم غره رفت . از خوشی بشکن زدم و تو دلم عروسی گرفتم . آخیش حالا می تونم با خیال راحت با خودم خلوت کنم و اتفاقات امروز را مرور کنم چه لذتی داره . ساحل جلوی آینه با وسواس به خودش ور رفت . چند بار خط لب کشید و پاک کرد . آخر سر هم رژ بنفش خوشرنگی روی لبش مالید . با دقت حرکاتش را زیر نظر گرفتم و هوس شوخی به سرم زد . " ببینم تو داری برای کی اینقدر خودت را می کشی " نداشت حرف از دهنم بیرون بیاد و با برس بطرفم حمله کرد . بالشت را جلوی صورتم گرفتم . " خوب باشه . ببخشید شوخی کردم . " اما خنده ام گرفت . شل شدم و بالشت از دستم افتاد . سیم های برس را به صورتم نزدیک کرد . " می خوای کورت کنم پرو واسه چی چرت و پرت می گی ؟ " جیغ زدم . " به خدا غلط کردم . غلط کردم . ول کن . " دلش نیومد بهم ضربه بزنه . فقط از دو جای پایم نیشگان گرفت . دوباره جیغ زدم . صدای اف اف اومد . هر دو ساکت شدیم . ساحل دستپاچه خودش را مرتب کرد " شانس آوردی که اینها اومدند والا حالیت می کردم . " سعی داشت خودش را عصبانی نشان بده ولی بی فایده بود . چون چشمهایش خندان بود . از اتاق رفت بیرون . نفس راحتی کشیدم و لبه تخت نشستم . ح. صله ام نیامد لباس خوابم را از توی کشو در بیاورم . مال ساحل روی تختش بود . همان را پوشیدم و به آستین های گشاد و بلندش نگاه کردم . اشکال نداره هر چی باشه از مال خودم آزادتر و راحتتره . هر چند می دونم وقتی بفهمه کلی داد و بیداد راه می اندازه . روی تخت دراز کشیدم و از خوشی مثل سوسمار غلط زدم . امروز عجب روزی بود . دستم را زیر سرم گذاشتم و به سقف خیره شدم . همه چیز را در ذهنم مرور کردم . لرزش لبها نگاه بی تاب و پر از التهاب مسعود . سکوت های ممتد و طولانی . نه اینها هیچکدام بی دلیل نیست . ولی ای کاش می گفت دوستت دارم و خلاصم می کرد . مسعود خیلی بدجنسه تا کی می خواد منو در انتظار بذاره؟ یاد خرسی که بهم داد افتادم . آن را آوردم و کنار خودم گذاشتم . به بدن نرمش دست کشیدم و چشمم را بستم . اوه مسعود تو چقدر خوبی من عاشقتم . پلکهایم را محکم تر بهم فشردم . مسعود . مسعود . از سر و صدای زیاد تو هال از خواب پریدم . دور و ورم را نگاه کردم . هوا چقدر تاریکه . به ساعت دیواری زل زدم . وا نه و نیمه من چقدر خوابیدم . شکمم به قار و قور افتاد . معده ام را گرفتم . خیلی گرسنمه . بعد از ظهری فقط یک لیوان شیر خوردم همین . صدای خنده آقای نصیری از بیرون اومد . کنجکاو شدم . برم یه سر و گوشه اب بدم . از جایم بلند شدم . چشمم به ترازوی زیر تخت ساحل افتاد . نه بذار اول خودم را وزن کنم . مسعود امروز چی گفت ؟ ترازو را بیرون کشیدم و رفتم روی آن . چهل و چهار کیلو . ا... راستی راستی وزنم کم شده . جالبه من

خودم نفهمیده بودم . پس مسعود چطوری فهمید ؟ خیلی حواس جمعی داره . فکر کنم اگه یه مو از ابرویم راهم بردارم متوجه بشه . این دیگه کیه . از اوناست که مو را از ماست می کشه بیرون . ترازو را گذاشتم سر جایش و آهسته آمدم بیرون . نوک پا نوک پا خودم را به ستون توی هال رساندم و نگاه کردم . به ... چه خبره . همه مشغولند . بابا و آقای نصیری و بهزاد یک طرف . مامان و ساحل و پروین خانم طرف دیگه . دوربین نگاهم را روی ساحل و بهزاد زوم کردم نه رفتارشان کاملا عادیه . هیچ چیز غیرطبیعی وجود نداره . دوباره زل زدم . یه آن بهزاد به طرف ساحل سربرگرداند و لبخند زد . از جاسوسی خسته شدم . ولش کن به من چه . بوی زرشک پلو با مرغ دیوانه ام کرد . باید یه ناخنکی بزنم . در آشپزخانه را نشانه گرفتم اگه این یک تکه هال را رد کنم شاهکار کرده ام . مطمئنم که کسی متوجه نمی شه . خیز گرفتم و به سرعت دویدم ولی یکدفعه پایم زیر لباس بلندم گیر کرد و محکم به زمین خوردم . زانویم بدجوری ساییده شد و درد گرفت . چهارچنگولی خشکم زد . موهای پریشانم را از روی صورتم کنار زدم . همه نگاهشان به من بود . حس کردم در حالت دزدی دستگیرم کرده اند . بهزاد جلوتر از همه بود . کمکم کرد تا بلند شم . روی مبل نشستم . آستین های نیم متر جلوتر از خودم بدجوری ضایع بود . واویلا عجب گندی زدم . دستهایم را پشتم قایم کردم و دزدکی همه را از نظر گذراندم . مامان خیلی عصبانی رنگ به رنگ شد . بابا با تاسف سرش را تکان داد و به ریش پروفیسوری اش دست کشید . ساحل با کلافگی لبش را گاز گرفت و از همه بدتر آقای نصیری و پروین خانم حاج و واج موندند . سکوت وحشتناکی به وجود آمد . چشمم را پائین انداختم . کاش زمین دهن واکنه برم توش . دارم از خجالت می میرم . چند لحظه بیشتر نگذشت شلیک خنده همه رفت به هوا . خودم را بیشتر جمع کردم و سرم را بالا آوردم حتما قیافه م خیلی مسخره شده که همه غش کرده اند . بی اختیار خودم هم خنده ام گرفت . خدا را شکر انگار قرار نیست کسی چیزی از من بپرسه .

کلاسورم را روی میز گذاشتم . " سلام بچه ها . اگه بدونید دیشب چه ابروریزی کردم " . فریبا اخم هایش را درهم کرد . " نه به دیروزت که مثل سگ پاچه می گرفتی نه به الان که هنوز نیامده نیشبت بازه " . دستم را به کمر زدم . " خوب دیروز حقتون بود تا شما باشین که هر وقت امتحان داشتیم منو بی خبر نذارین " . مهتاب پایش را روی پا انداخت . " خوب بگذریم . تعریف کن چکار کردی " . پریدم روی لبه صندلی . " هیچی بابا ما دیشب مهمون داشتیم . من به مامانم گفتم بگو من خانه نیستم ولی بعد خودم با لباس خواب وسط هال پیدام شد حالا شما فکر کنید چه صحنه ای بود و چی به من گذشت " . مهتاب غش خندید . " واقعا که عجب گندی زدی . دختره خرس گنده " . فریبا هم زد پشت گردنم . " با این خنگ بازی هایی که در می آوری فکر کنم اگر شوهر کنی دو روزه طلاق بده " . بهش تشر رفتم . " وا این چه ربطی به شوهر داره . به جای این حرفها بریم بوفه که از گرسنگی ممکنه تو رو قورت بدم . دیشب از خجالت حتی نتونستم شام بخورم " . توی بوفه چشمم به امیر و مسعود و کیومرث محمدی افتاد . تکان خفیفی خوردم و دستپاچه شدم . به خودم نهیب زدم چته چرا هول

کردی مثل همیشه باش . اصلا به چیزهایی که دیروز بین تو و مسعود اتفاق افتاد فکر نکن . همه را فراموش کن . مسعود متوجه من شد و به آرامی سر تکان داد . قیافه اش کاملا معمولی و رفتارش مثل همیشه بود . خیالم راحت شد . خوبه حالا منم اینطوری راحتیم . نفس آسوده ای کشیدم و روی صندلی نشستم . مهتاب از دیدن کیومرث دمغ شد و از قصد پشت به اون نشست . سفارش ساندویچ کالباس دادیم . گوشه‌هایم را تیز کردم که حرف‌هاشون را بشنوم . ولی نشد . لجم گرفت . اه ... چقدر یواش صحبت می‌کنند . فریبا شروع کرد به وراجی . " می‌دونی چیه آرش گفته که ... " زدم روی دستش . " ترا خدا بس کن . باز شروع کردی . کشتی ما را با این آرش آرش کردنت . " دهنش را برای دادن فحش آبدار باز کرد . مهتاب پرید تو حرفش . " بچه‌ها اینجا هوا دم کرده . بقیه ساندویچمون را بیرون بخوریم . " اومدیم بیرون . مسعود هم پشت سرم اومد و بهم اشاره کرد " وایسا باهات کار دارم . " به بچه‌ها ندا دادم . " برید من از پشت سرتان می‌آم . " تو محوطه قدم زدیم . گام‌هایش را با من تنظیم کرد . اولش سکوت کرد . بعد گفت . " حالت چطوره خوبی؟ " نفسم را حبس کردم . " خوبم تو چی؟ " نیم نگاه پر از اشتیاقی بهم انداخت و آه بلندی کشید . " ای ممنون . اگه تو بذاری . " از خجالت سرخ شدم و خودم را به نفهمیدن زدم . " خوب چکارم داشتی؟ " دستی به صورت هفت تیغه اش کشید . کاملا صاف بود . حتما همین امروز صبح تراشیده . سنگی را به جلو پرتاب کرد . " می‌گم اگه ازت یه خواهش بکنم نه نمی‌گی؟ "

"چی می‌خوای بگی؟"

"مهتاب را راضی کن با کیومرث صحبت کنه."

"منظورت کیومرث محمدیه نه اصلا حرفش رو هم نزن . قبول نمی‌کنه."

"آخه چرا؟" شانه‌هایم را بالا انداختم . " دقیقاً نمی‌دونم ولی می‌گه حوصله این جور کارها را ندارم ."

"عجب پس بی‌چاره کیومرث یکطرفه عاشق شده . " سرش را بطرفم خم کرد . " تو به عشق قبل از ازدواج اعتقاد داری؟ " «قسمت بیست و پنجم» موهایش را عقب برد و نگاهش را مستقیم به صورتم دوخت چشمم را پایین اندختم . حرف را عوض کرد بیا بریم یه گوشه بنشینیم . من نقشه ای دارم چند قدم جلوتر به اولین نیمکت اشاره کرد . با تعجب نگاهش کردم . وا ... روی نیمکت دست کم پنج سانت برفه این چی می‌گه؟ حواسش پرت بود . خودش نشست ولی سریع بلند شد . پشت شلوارش به اندازه یه گردی خیس شد . زدم زیر خنده . معلوم هست کجا سیر می‌کنی؟ با دلخوری خودش را تکاند . خانم این رسمش نیست ها . یک کلام می‌گفتی که ... باور کن می‌خواستم بگم وای تو اینقدر زود نشستی که ... حرفم را قطع کرد . وقت نداریم . زنگ خورد تو فقط یه کاری بکن وقتی کلاستون تمام شد بیا دم در دانشگاه و با مهتاب سوار ماشین من بشو همین . وا ... چه حرفی می‌زنی شاید راضی نشه بیاد . تترس تو اگه اراده کنی از عهد هر کاری بر می‌آی . مگه کسی هم می‌تونه در مقابل مقاومت کنه؟ از گوشه چشم نگاهم کرد . در سکوت سنگینی حرفش را هضم کردم . به ساعتش نگاه

کرد پس قرار ما شد دو ساعت ديگه دم در دانشگاه . سرم را تکان دادم . معلوم نيست چه خوابي ديدي خدا كنه افتضاح نشه . تمام طول كلاس حواسم را متوجه مهتاب كردم . عجيبه خيلي كم پيش مي آد توي اين دوره دختری اهل پسر و مسر و از اين جور كارها نباشه . ولي اين مهتاب ... نمي دونم چي بگم . نمي دونم چرا اينقدر تو داره ؟ براي چي زياد از خانواده اش حرفي نمي زنه ؟ چرا تا حالا ما را خانه شان دعوت نكرده ؟ بنظرم يه خرده كارهايش مشكوكه . زنگ خورد افكارم به هم ريخت فريباً گفت شما بريد من منتظرم آرش بياد دنبالم . با مهتاب از دانشگاه بيرون اومديم مسعود از رو به رو برامون بوق زد . مهتاب با بي حوصله گي گفت : مي خواي با اون بري يه امروز با من باش . زدم پشتش اي بابا هوا خيلي سرده پياده روی نمي چسبه . تو هم بيا تا يه مسيري برسونيمت . نه زشته من خجالت مي كشم . دستش را كشيدهم به زور به طرف ماشين بردهم بيا خودت را لوس نكن چقدر ناز مي كني . با حالت خيلي معذب سوار شد . من صندلي جلو نشستم مسعود با خوشحالي نگاهم كرد سرش را به عقب بر گرداند . حال شما چطوره مهتاب خانم چه عجب افتخار داديد . مهتاب دستپاچه گفت : ببخشيد من نمي خواستم مزاحم بشم ساغر خيلي اصرار كرد . صدای ضبط را كم كرد نه خواهش مي كنم چه زحمتي . خيلي خوب كاري كرديد . سرفه اي كرد بهم چشمك زد . صدمتر جلوتر نگه داشت ... بيچاره كيومرث هنوز نرفته حتما ماشين گيرش نيامده . نيش ترمز زد بپر بالا كيومرث هوا خيلي سرده . كيومرث سرش را آورد تو ماشين نه تو برو من مسيرم بهت نمي خوره . اي بابا حالا سوار شو بالاخره تا يه جايي مي برمت برگشت بطرف مهتاب ببخشيد با اجازه شما يه مهمان ديگه داريم . كيومرث عقب نشست کنار مهتاب نشست . ناخنم را توي گوشت دستم فرو كردم مي دونم الان مهتاب چه حالي داره دلش مي خواد كله منو بكنه . جرات نكردهم بهش نگاه كنم ولي با خشم به مسعود زل زدم چشمش را باز و بسته كرد به آرامي سرش را تكان داد يعني تو اطمينان داشته باش همه چيز درسته و سر صحبت را با كيومرث باز كرد حرف هاي بي سرو ته الكي . براي همين خيلي زود هم تمام شد . سكوت دي پيش آمد عصبي تر شدم عجب افتضاحي . چند تا خيابان بالاتر مسعود کنار شهر كتاب توقف كرد و ترمز دستي را كشيده ببخشيد بايد يه چيزي از اينجا بخرم ولي زود بر مي گردم به من اشاره كرد ساغر تو هم انگار مي خواستي چيزي بخری نه ؟ دوزاريم افتاد و سريع پياده شدم آه ... اتفاقاً خواهر منم دنبال يه كتاب مي گرده بينم اينجا داره يا نه ؟ سعی كردم نگاهم به بر خطرناك چشمهائي مهتاب نيافته . دنبال مسعود وارد كتابخانه شدم و با ناراحتي بهش توپيدم تو فكر كردي مهتاب خره نمي فهمه كه برايش فيلم بازي كرديم ؟ دستش را روی لبش گذاشت هيس يه خورده يواش صحبت كن بعدش هم مگه چي شده كيومرث مي خواد دو كلمه با هاش حرف بزنه نمي خوردش كه ... آره گفتنش براي تو راحتو ولي فكر كنم فردا تو دانشگاه موهاي من را دونه دونه بكنه به اين مي گن نارو زدن به دوست عجب كاري كردم اروم زد پشت دستم مگه مي تونه خودم خونش را مي ريزم . صداييم دوباره بالا رفت مسعود ... تو تا كي مي خواي مسخره بازي در بياري ؟ خنديد تا موقعي كه تو خوش اخلاق بشي . تبسم كردم خيلي خوب حالا

بریم . آستینم را کشید کجا ؟ تازه دو دقیقه ست آنها را با هم تنها گذاشتیم . ا ... من که نگفتمت بریم تو ماشین هر جا غیر از اینجا مگه نمی بینی چطوری فروشنده داره برو بر ما را نگاه می کنه انتظار داره حتما ازش خرید کنیم . پس باشه این بغل یه جگری کیه می ریم اونجا . بوی دل و جگر کباب شده منو به اشتها آورد پرسید تو چی می خوری ؟ من قلوه . ولی من همش را دوست دارم . هم دل ، هم جیگر ، هم قلوه . بد تو صورتم خندید . احساس گر گرفتگی کردم و سرم را با خجالت پایین انداختم . یه صندلی برایم پیش کشید و خودش هم روبرویم نشست چند دقیقه بیشتر طول نکشید دو سه تا نان لواش تازه با بیست و پنج سیخ جیگر و دل و قلوه برایمان آوردند . تعجب کردم چه خبره ؟ کی می خواد این همه را بخوره ؟ چند تا قلوه لای نان گذاشت و دستم داد تو کاریت نباشه هر چقدر تونستی بخور بقیه را من جورش را می کشم . ا ... پس بگو شکمت حکم انبار را داره . دست راستم روی میز بود با ملایمت یکی از انگشتانم را بلند کرد . د ... اگه نخورم که می شم مثل تو . بین دستات چه کوچیکه ؟ شرط می بندم وزنت زیر پنجاه کیلوئه ؟ از حیرت جا خوردم . حتما سایز لباس زیرم را هم می دونه . ادامه داد : هر چند قشنگی زن به ظرافتشه من خودم از دخترهای پاق خوشم نمی آد . نوشابه سیاه را جلوی خودش گذاشت و نارنجی را جلوی من . تو چی ؟ از مردهای پاق خوشت می آد ؟ نی را به دهنم نزدیک کردم . چاقی که نه ولی لاغر و استخوانی هم نه . متناسب باشه قوی و تایه حدی درشت . چرا ؟ قلیپ دیگه از نوشابه را خوردم . چون به هر حال هر زنی از قدرت مرد خوشش می آد و لذت می بره . بی اراده به شانته های پهن و هیکل عضلانی پوشیده در پلیور گشادش چشم دوختم .

«قسمت بیست وشش»

متوجه نگاهم شد و لبخند جذابی زد . از اون لبخند های هزار معنی . خودم را به ندیدن زدم . نمی دونم چرا امروز حرفامون یه جورای خاصی شده ؟ سرم پایین انداختم و درسکوت بقیه لقمه ام را خوردم . مسعود هنوز لبخند کذایی را به لب داشت . سنگینی سکوت با ورود پیرمردی شکست . سر و وضع ژولیده ای داشت لباس پاره با رنگ و روی زرد و صورت استخوانی بطرف پیشخون رفت و ناله کرد آقا از صبح تا حالا هیچی نخوردم . خیلی گرسنمه اگه می شه ...

مرد مسن از پشت دخل نیم خیز شد و نداشت حرفش تمام بشه برو اینجا واینسا . چند تا سرفه پی در پی کرد با گوشه آستین پاره اش دهنش را پاک کرد . خدا عوضت بده . یه چیزی بده بخورم حالم خوب نیست .

صاحب جیگر کی صدایش را بلند کرد لا اله الا الله ول کن نیست چه گیری افتادیم . دور خودش گشت و یه تکه نان بهش داد . دیگه اینجا پیدات نشه ها . لقمه تو گلوم گیر کرد الهی بمیرم .

مسعود متوجه بغضم شد . خودش هم بر افروخته شد . پیرمرد در حال بیرون رفتن بود صدایش زد و بدن معطلی تمام سیخ

های باقی مانده را لای نان خالی کرد دودستی تقدیمش کرد بیا پدر جان .

برق شادی و تشکر تو چشم های پیرمرد موج زد خدا از جوونی کمت نکنه پسر م ان شاء الله تو زندگی خیر بینی ان شاء الله هیچوقت محتاج نشی . مسعود رو به صاحب جیگر کی کرد یه نوشابه هم بهش بده من حساب می کنم.

با غرولند در نوشابه را باز کرد آقا جون گول ظاهر این افراد را نخور فلیمشونه روزی ده ، پانزده تا از اینها به پستم می خوره نباید که بهشون رو داد .

مسعود سعی کرد خشمش را کنترل کنه . دست کرد تو جیبش شلوار لی اش و کیفش را در آورد حساب ما چقدر شد ؟ امیدم بیرون . آه بلندی کشید و سرش تکان داد عجب دنیایی شده هیچکس به هیچکس رحم نمی کنه. با افتخار نگاهش کردم . خدایا شکر مسعود خیلی مردونگی داره . کنارم ایستاد و به پیترزا فروشی آن ور خیابان اشاره کرد . می دونم گرسنه بلند شدی . بریم اونجا یه چیزی بخوریم . نه اتفاقا سیر شدم بهتره بریم سراغ اون دو تا . الان نیم ساعته که با هم تنها هستند . اصلا ممکنه مهتاب رفته باشه .

دستش را پشت شانته ام گذاشت نه فکر نکنم کیومرث عاقله . بلده چطوری رفتار کنه . نمی ذاره بپره . راه افتادیم از دور دیدمشون ا... مسعود اونجا را نگاه کن می بینی ؟ دو تایی به ماشین تکیه دادند . ولی حرف نمی زنند چرا ؟ با یقه پلیورش ور رفت خوب شاید حرفاشون تمام شده .. بهشون رسیدیم دوتایی از افکارشون بیرون اومدن به خودم جرات دادم و مهتاب را نگاه کردم . خیلی عصبانی نبود ولی با شماتت سرش را برگرداند . تو ماشین هیچ صحبتی رد و بدل نشد . چهار راه اول مهتاب پیاده شد و کمی بالاتر کیومرث . با هم تنها شدیم پرسیدم بنظرت چی شد ؟ شانته هایش بالا انداخت نمی دونم بالاخره ما هر کاری از دستمان بر می آمد انجام دادیم . بقیه اش بستگی به خودشون داره . ولی آخه من طاقت نمی آورم همین امشب زنگ می زنم و از مهتاب می پرسم . هیچ اظهار نظری نکرد.

به خانه رسیدیم پیاده شدم . از ماشین سرش را بیرون آورد . راستی بابت کادوی دیروزت ممنون خیلی قشنگ بود و جاسوئیچی را تکان داد . ببین دارم ازش استفاده می کنم . برایش دست تکان دادم خواهش می کنم . قابل تو رو نداره خدا حافظ . برابم بوق زد . جلوی جا کفشی با چند تا کفش غریبه رو به رو شدم وای نه ... امشب دیگه مهمانمان کیه ؟ از توی هال صدای آشنایی شنیدم عمه پری ؟ ... عجبه خیلی وقت اینجا نیامده . با اکراه رفتم بطرفش و بوسش کردم سلام . خوش آمدید . به زور لبخند زد . شماها که یادی از ما نمی کنید تو اصلا می ودنی عمه ات کیه ؟ آب دهنم را قورت داد اوف ... اول بسم الله داره طعنه می زنه . مهشید با محبت دست انداخت گردنم خسته نباشی چقدر دیر از دانشگاه می آی . آره آخه این ترم زیاد واحد برداشته ام .

شهاب باهام دست داد . چطوری خانم ، خانم ها . پیدات نیست کجایی ؟ خندیدم تو هم پیدات نیست . خودت کجایی . مامان

با ظرف میوه اومد تو حال بطرف اتاق رفتم من برم لباس عوض کنم و برگردم . صدای اف اف اومد گوشه برداشتم بله ؟ منم ساحل باز کن.

پشت سرم اومد تو اتاق اینها اینجا چی کار می کنند ؟ چه می دونم عمه ست دیگه حلی به حلی نه . هر وقت دلش بخواد قهر می کنه هر وقت هم عشقش می کشه حرف می زنه الان هم شاید اومد سرو گوشه آب بده . اینطوری که بوش می آد شام هم اینجا هستند . روی صندلی میز توالت نشست و دستش را به پیشانی اش زد . آه...بدبخت شدم حاضرم عزرائیل را ببینم ولی اون رو نبینم حالا اینقدر برام چشم و ابرو می آد و طعنه می زنه که دهنم سرویس می شه . شلوار جین از پام کشیدم بالا . ولش کن تو برو آشپزخانه سرت گرم کن . چند ساعت که بیشتر نیست می رن .

زودتر از اتاق بیرون اومدم و روی مبل کنار مامان نشستم . شهاب فنجان چای اش را روی میز گذاشت . حالا که توهم اومدی بذار یه جوک تعریف کنم . یه روزی یه ترکه ... عمه بهش چشم غره رفت . شهاب محل نداد . رفتم تو فکر . تمام آقایی و متین بودن شهاب فقط تو همون شب خواستگاری بود وبس . احتمالا اونم از ترس عمه بوده که نتوسته نطق بکشه ولی انگار الان جراتش بیشتر شده خوبه . مهشید خمیازه کشید . شهاب خان اگر جوکهای بی مزه ات تمام شد بذار منم حرف بزنم . دستش را دراز کرد خوب بگو من جلویت را گرفتم . مهشید گوشه لبش یه آبنبات گذاشت می خوام اگه بشه برای ادامه تحصیل برم خارج.

به عمه نگاه کردم بادی به غیبه انداخت . پرسیدم کجا ؟ کانادا . شهاب اخم کرد . ای بابا تو باز شروع کردی . چقدر بهت گفتم درس خواندن تو غربت خیلی سخته منم که رفتم اشتباه کردم . چهار سال برایم چهل سال گذشت . تو فکر می کنی که...

مامانش حرفش را برید اگه شرایط جور باشه مهشید حتما می ره . سکوت برقرار شد . به ساعت نگاه کردم و تو مبل جا به جا شدم خدا کنه اینا زودتر برن وجود عمه جز استرس هیچی نداره.

بعد از شام بابا وناصرخان زودتر از بقیه رفتند حیاط ، من و مامان هم تا دم در عمه اینا بدرقه کردیم ولیساحل نیومد . بشقاب های میوه را برداشت و رفت تو آشپزخانه .

عمع نگاه موزیانه ای تو حال انداخت خوب خداحافظ . ساحل سرش را از آشپزخانه بیرون آورد . مامان بهش چشم غره رفت . یعنی زشته بیا دم در ولی ساحل نیومد.

بعد از رفتنشون یاد مهتاب افتادم . آخ آخ یادم رفت بهش زنگ بزنم به ساعت نگاه کردم . نزدیک دوازده است . نه دیگه امشب نمی شه خیلی دیر وقته خودم هم دارم از خستگی می میرم . فردا تو دانشگاه ازش می پرسم

«قسمت بیست و هفتم»

از خواب پریدم و عین جن زده ها به ساعت نگاه کردم . وای فقط نیم ساعت وقت دارم خودم را به دانشگاه برسونم حالا چکار کنم ؟ از توی اتاق داد زدم مامان ، بابا رفته ؟ آره . ده دقیقه پیش رفت . اه ... به خشکی شانس . عین فرفره دور خودم چرخیدم . حالا معلوم نیست کی می رسم ؟ دکمه شلوارم را بسته ، نبسته ، پالتویم را پوشیدم . بهتره آژانس بگیرم . مامان یه لقمه بزرگ کره و پنیر دستم داد . بخور شکم خالی می خوای بری ؟ کرایه آژانس را دادم تو پله های دانشگاه به سرعت دویدم . با هن و هن به کلاس رسیدم . استاد جعفر من را دید و سرش را تکان داد خانم سعادت یه یک ربع تاخیر کم نیست ها . لیم را گاز گرفتم ببخشید استاد توی ترافیک گیر کردم . موهای سفیدش را عقب زد براتون غیبت رد کرده بودم ولی ایندفعه را چشم پوشی می کنم بیایید تو . خجالت زده وارد شدم و کنار فریبا نشستم . استاد جعفر یه منحنی عرضه و تقاضا روی تخته رسم کرد . زدم به پای فریبا . مهتاب کجاست ؟ نمی دونم هنوز نیامده . چرا اونکه هیچوقت دیر نمی کرد ؟ دیروز هم حالش خوب بود حرفی از نیومدن نزد .

خود کار را تو دستش چرخاند . چی بگم شاید براش مسئله ای پیش آمده باشه . با دلشوره به دور و ورم نگاه کردم . چشمم به کیومرث افتاد . تمام حواسش به در بود . تا زنگ خورد از جا پریدم . فریبا پاشو بریم یه زنگ خانه شان بزنیم نمی دونم چرا نگرانم . کتابهایش را برداشت باهم بریم . تلفن هفت بار زنگ خورد . تو صورت فریبا زل زدم . نه هیچکس بر نمی داره یعنی کجاست ؟ شاید رفته خرید ی چیزی . وا ... یعنی اینقدر خرید مهمه که از دانشگاه بزنه . اونم مهتاب ؟

گوشی گذاشتم و از باجه بیرون آمدم فریبا گفت : بذار زنگ آخر دوبار باهاش تماس می گیریم . شاید اومده باشه . کلاس معارف یک هم تمام شد . به ساعت نگاه کردم . فریبا دوازده ست بیا دوباره زنگ بزنیم . شماره را گرفتم ولی باز کسی گوشی برنداقت . یعنی چی ؟ نکنه واقعا اتفاقی افتاده ؟

فریبا به باجه تلفن تکیه کرد . من موندم یعنی کس دیگه ای خانه نیست . مامانش ؟ برادرش ؟ مگه می شه ؟ یه دختره به شیشه زد . خانم بین چه صفی پشت سرته اگه کارت تموم شد بیا بیرون . الان زنگ می خوره . فریبا تا دم در دانشگاه باهام اومد حالا می خوای چیکار کنی ؟ هیچی از خانه باهاش تماس می گیرم . بالاخره هر چی باشه تا شب که بر می گرده خانه . غیر از اینه ؟

یکی از هم اتاقی های فریبا سر رسید . ببینم تو داری می ری خوابگاه ؟ فریبا نگاهش کرد . آره چطور ؟ خوب پس سر این ساک رو باهام بگیر که خیلی سنگینه . چی تویش هست ؟

برادرم از کاشان کلی خرت و پرت برام آورده . فریبا برام دست تکان داد . اگه خبری بود منو در جریان بذار .

نزدیک ساعت ده از اتاق خواب به مهتاب تلفن زدم . خودش گوشی را برداشت . سلام دختر معلوم هست کجایی ؟ از صبح تا حالا این پنجمین باره که دارم زنگ می زنی . چرا دانشگاه نیومدی ؟

پکر و خسته جوابم داد . مامانم حالش زیاد خوب نبود . بردمش بیمارستان چند روزیه که دوبار معدش خونریزی کرده . فردا هم دانشگاه نمی آم . آخی خدا بد نده . چرا اینطوری شده ؟ چی بگم مریض شدنش دیگه دائمی شده .

چند لحظه سکوت کردم اگه اشکال نداره . فردا بعد از کلاس می خوام پیام عیادت مامانت . مکث کوتاهی کرد حس کردم خیلی راضی نیست . ولی انگار تو رودربایستی گیر کرد . باشه خوشحال می شم .

چیزی لازم نداری برایت بخرم ؟ نه ممنون . پس فردا می بینمت . باشه منتظرم خداحافظ . گوشی را گذاشتم و رفتم تو فکر . عجیبه چرا همیشه خودش مامانش را می بره دکتر ؟ پس برادرش ، پدرش آنها کجاستند ؟ .

سبد گل را در دستم جا به جا کردم و زنگ را زدم . مهتاب از پشت اف اف گفت کیه و در باز کرد . از پله ها رفتم بالا به استقبال اومد و بوسم کرد خوش آمدی بیا تو . تو خانه سکوت خاصی بود ، پرسیدم پس مامانت کجاست . خوابه . در اتاق خواب باز کرد و آهسته گفت اینجاست .

بالای سرش ایستادم . پتو تا روی سینه اش بود . به دقت صورتش را نگاه کردم . چند تا چین عمیق روی پیشانی اش داشت و خیلی لاغر و رنگ پریده بود . دلم به جوری شد . مشخصه که پیر نیست ولی چرا اینقدر شکسته به نظر می آید ؟ از اتاق بیرون آمدم ، مهتاب در آوام بست . بهم تعارف کرد . چرا ایستادی بشین . من می رم برات چای بیارم .

نگاهی به دور و وره انداختم . خانه کوچولو وتمیزی بود با مبلهای نارنجی و آشپزخانه اوپن خوشم اومد . مهتاب چه خانه دنجی دارین .

دو تا لیوان بزرگ چای و یه دیس شیرینی روی میز گذاشت . آره ولی خیلی کوچیکه . یه خوابه ست .

چای داغ را به لبم نزدیک کردم . ادامه داد : هر چند برای ما که دونفریم کافیه .

چای تو گلویم شکست و به سرفه افتادم . بهش زل زدم . منظورت چیه ؟ پس بابات چی ؟ مگه نگفتی یه برادر هم داری ؟

نکنه خدای نکرده اتفاقی ... چیزی ...

خنده تلخی کرد تترس پدرم زنده ست و کاملا هم حالش خوبه لحنش خصمانه بود . برادرم هم با اون زندگی می کنه .

دوازده سالشه .

دهنم خشک شد یعنی می خوام بگی پدر و مادرت از هم جدا شده اند ؟

اره . الان خیلی ساله سعی کرد آروم باشه . مخم سوت کشید فضولی نیست اگه بپرسم چرا ؟ برایم کیوی و پرتغال گذاشت .

ولش کن ارزش گفتن نداره . کنجکاو شدم . خیلی برام سواله . تو چرا تا حالا هیچی بروز نداد بودی ؟

با موهای فرش بازی کرد چی بگم . بگم که بابام وقتی یه مقدار وضعش خوب شد و دستش به دهنش رسید با منشی شرکتش ریخت روی هم و به قول خودش خاطر خواه شد ؟ آره اینو بگم ؟ چشمه‌ایم گرد شد . اونوقت مامانت چی ؟

مامانم ؟ هیچی به محض اینکه فهمید ازش جدا شد . به همین سادگی . بوی بغض ، کینه و نفرت تو صدایش بود . باز پوزخند زد . همینه دیگه مردها صفت ندارند . سگ وفا داره و مرد نداره .

دستهایم را به لبه مبل گرفتم و سیخ نشستم . تو دلم آشوبی به پا شد . با خودم کلنجار رفتم . خوب بابا هم تو شرکتش منشی جوان داره یعنی ... بدنم کرخت شد و حالت تهوع گرفتم . نه ... امکان نداره بابای من اون بیچاره اهل این حرفها نیست . همه فکرش ما هستیم و کارش ولی اگه یکدفعه مهتاب افکارم را برید . چیه چرا رفتی تو فکر ؟ لبخند تصنعی زدم هیچی . همینطوری . خوب پس یه چیزی بخور . شیرینی نارگیلی کوچکی را برداشتم . راستی مثل اینکه گفته بودی مامانت شاغله نه ؟ اره تو وازرتخانه کار می کنه . لیسانس اون موقع را داره .

گازی به شیرینی زدم . آخی ... بدبخت چقدر هم آدم حساییه . بیچاره مهتاب حق داره ناراحت باشه . مهتاب عصبانیتش را روی پوست پرتغال خالی کرد . اون را میلیمتر ، میلیمتر ، ریز ریز کرد .

بی مقدمه گفتم : پس برای همینه که ذهنیت تو نسبت به کیومرث اینقدر بده ؟

باشیدن اسم کیومرث سرش را بلا آورد . راستی خوب شد یادم انداختی . از کار اون روزت اصلا خوشم نیامد . بار آخرت باشه که از این برنامه ها برابیم می چینی ؟

اداهایش را در آوردم . بار آخرت باشه که از این برنامه برابیم می چینی . آه ... تو چقدر بد قلقی . خیلی خوب من دیگه دخالت نمی کنم . حالا بگو بالاخره چی شد ؟ چی گفت ؟

چاقو را کنار گذاشت . هیچی از این حرفها که همه اولش می زنند . اینکه من قصد و نیتم خیره و از نجابت شما خوشم اومده و دیگه اینکه من شما را دوست دارم و سعی می کنم خوشبختت کنم . چه می دونم از همین چرت و پرتها .

بطرف خم شدم . تو از کجا می دونی چرت و پرت . اصلا کی گفته اگه یکی فاسد شد بقیه هم فاسد می شن . تو باید بهش فرصت بدی که خودش را بتو بشناسونه . بعد آن موقع می تونی در موردش قضاوت کنی خدا را چه دیدی شاید واقعا پسر قابل اعتمادی باشه . یه شوهر ایده ال .

طعنه زد . ببینم تو که لالایی بلدی چرا خوابت نمی بره ؟ تو چرا تکلیفت را با مسعود روشن نمی کنی ؟

یک لحظه جا خوردم ولی خودم را از تک و تا نینداختم راستش تا حالا مسعود چند بار بهم پیشنهاد داده منتظر یه فرصت مناسبم تا با خانواده ام مطرح کنم . بعدش هم تو چرا مغلظه می کنی ؟ فعلا مسئله سر توئه . حرف را عوض نکن .

با بی حوصله گی دست به سرم کرد . فعلا که مادره مریضه و وقت این جور کارها را ندارم . ضمناً چیزی هم به امتحانات پایان ترم نمونده حالا بعد ببینم چی می شه . نوع جواب دادنش کاملاً جدی وقاطعانه بود . مجبور شدم سکوت کنم

«قسمت بیست وهشتم»

عصبانی و مضطرب روی صندلی نشستم و به خودم گفتم : ای خدا این حسابداری صنعتی عجب درس سختیه . فکر می کنم هر چی از دیشب تا حالا خوانده ام از ذهنم بیرون رفته . کاشکی می دونستم کی اون به وجود آورده تا خودم حلق آویزش می کردم.

یکی از بچه ها با صدای بلند گفت : از تصور اینکه امروز آخرین امتحانه دلم می خواد از خوشی خودکشی کنم .

همه خندیدند . ورقه های سوال پخش شد نگاهم را به در انداختم . پس چرا مسعود نمی آد ؟

پیدایش شد . کیفم را از صندلی بغلی برداشتم . آمد همانجا نشست . آهسته اشاره کردم . قول دادی کمک کنی یادت نره ها ؟

پلک زد . اگه شد باشه . امتحا شروع شد به سوالها نگاه کردم چهار تا مسئله بود هر کدام پنج نمره ای . دو تای اول را بلد بودم . سریع توشتم و سرم را بلند کردم ببینم مسعود در چه حالیه.

دریک لحظه چشمم به همون استاد خوش تیپه افتاد . نگاهم را دزدیدم . وای نه . این از کجا پیدایش شده ، کاش منو نبینه . خیلی باهام لجه ؟

رفت ته سالن . سرفه آهسته ای کردم . مسعود متوجه شد . اشاره کردم سوال سه . چشمش را پایین آورد . منتظر شدم ورقی از زیر دستش در آورد و شروع کرد به نوشتن .

خودکار را توی دهنم چرخاندم و حساب و کتاب کردم . اگه حتی نصف این سوال را هم جواب بدم میشم دوازده ، سیزده کافیه . دوباره به مسعود نگاه کردم آه ... چقدر طولش میده . مگه چقدر راه حل داره؟ صدای پای استاد که در حال نزدیک شدن بود سوهان روحم شد . مسعود اشاره زد . جواب حاضره . چشم وابرو انداختم . الان وقتش نیست .

استاد خوش تیپه در فاصله چند قدمی با من عین گرگ همه بچه ها را با دقت زیر نظر داشت دریک لحظه چشمش من را دید مکت کرد و ایستاد . مشخص بود منو شناخته . سرم را پایین انداختم . آه ... اینم از شانس بد منه دیگه.

به نظرم یه قرن طول کشید تا از کنارم رد شد . از فرصت استفاده کردم به سرعت برگه از دست مسعود قاپیدم . نمی

دو نم چه حسی بهش دست داد که هنوز به جلوی سالن نرسیده نیم چرخ زدی و برگشت و مستقیم بطرفم آمد .
 موهای تنم به جای سیخ فر شد . از بسکه هول کردم . صدای پایش قطع شد . درست بالای سرم ایستاد نفسم حبس کردم .
 گاو زائید . حتما فهمیده ولی از کجا ؟ کی بود که می گفت معلم ها پشت سرشان هم چشم دارن ؟
 گرم ، گرم قلبم تنم را به لرزه در آورد . برگه تقلب زیر دستم به نظرم عین چراغ راهنما در حال چشمک زدن بود . و اون
 نه حرف زد . نه از بغلم جم خورد . سنگینی نگاهش را روی خودم حس کردم . خدایا فکر می کنم سرم به اندازه دو تا
 چشم سوراخ شده .
 دستهایم را به هم پیچاندم . پس چرا هیچ عکس العملی نشان نمی ده ؟ می خواد منو به سخته بندازه ؟ ملتسمانه به مسعود
 نگاه کردم . اونم مضطرب و با توپش به زمین خیره شد . فرشته آسمانی رسید یکی از بچه ها دستش را بلا برد ببخشید
 استاد ؟ ...
 برفش رفت بله ؟ ...
 نفسم را رها کردم آخی اش شرش کم شد . دست های بی حسم را به زور به کار انداختم و با پرورئی تمام جواب ها را روی
 ورقه ام منتقل کردم . به خودم دلداری دادم نه بابا ممکنه نفهمیده باشه . شاید فقط شک کرده . اصلا نباید به روی خودم
 بیاورم .
 تقریبا کلاس خالی شد . بیشتر بچه ها رفتند . مسعود از جایش بلند شدو اشاره کرد بیرون منتظر هستم . من موندم و تک و
 توکی از بچه ها که منتظر الهامات غیبی بودند بلکه از آسمان برسه .
 زنگ خورد . نوشتن من هم تموم شد رفتم جلو و ورقه ام را به دستش دادم . آرام گفت : بمانید با شما کار دارم . لحنش
 قاطع و جدی بود .
 دوباره هول و لا مثل خوره افتاد به جونم . نه مطمئنم گندش در آمده والا با من چیکار داره ؟ چند دقیقه بیشتر نگذشت تمام
 بچه ها رفتند فقط من ماندم و اون که سعی داشت خودش کنترل کنه . چند بار تا ته سالن رفت و برگشت و هر دفعه با
 نگاهی عمبانی براندازم کرد .
 قلبم در حال ترکیدن بود . یکدفعه آمد رو به رویم ایستاد و با خشم زیادی گفت : خانم شما همیشه عادت به تقلب دارید ؟
 هم از ترس هم از ناراحتی تکان سختی خوردم و تا پشت مهره های گردنم تیر کشید . به من من افتادم . استاد متوجه
 منظورتان نمی شم ؟
 پوزخندی مسخره ای زد و رفت پشت میز . پس متوجه نمی شی نه ؟ محکم روی برگه های جلوی دستش کوبید و با صدای
 بلند تری گفت : خانم شما فکر می کنید من کورم یا احمق ؟ کدومش ؟ از چشمم های سیاهش برق خطرناکی بیرون زد .

آب دهنم را به زحمت قورت دادم . ولی هیچ حرفی از دهنم بیرون نیامد همانطور بی حرکت ایستادم . ادامه داد : من همه چیز را متوجه شدم . ولی نخواستم جلوی بچه ها آبروی شما و آن آقا را ببرم . ولی مطمئن باشید این موضوع را حتما با استاد خودتان در میان می گذارم .

نگاه توییخ کننده اش صورتم را نانه گرفت و لبخند تمسخر آمیزی زد . حتما براتون خوشایند نیست که این واحد را دوباره پاس کنید . با نفره به سر بالا گرفته و قیافه خود خواه و مغرورش خیره شدم . چقدر عوضیه . یه جوری صحبت می کنه انگار قاتل گرفته . مثل اینکه یادش رفته که خودش هم قبلاً پشت همین میز و نیمکت ها درس خوانده و پشت همین صندلی ها تقلب کرده . حتما انتظار داره به دست و پایش بیفتم و التما کنم . ولی نه کور خونده من اگه شاهرگم بره همچین کاری نمی کنم .

کتش را از لبه صندلی برداشت و تنش کرد . ناخودآگاه حواسم رفت به قد بلند و هیكل متناسب و مردونه اش . یاد حرف فریبا افتادم . واقعا خوش قیافه ست . ولی چه فایده خیلی بد اخلاقه و متکبره . دلم می خواد یک کتک مفصل بهش بزنم . عقده ای .

برگه ها را گذاشت روی دستش و بی اعتنا به من آماده بیرون رفتن شد . حس کردم اگه چیزی نگم مکنه حناق بگیرم . رفتم جلوییش ایستادم و عین خودش مستقیم تو چشمهایش نگاه کردم و با لجبازی پوزخند زدم . مهم نیست استاد هر کاری که دوست دارید همان را انجام بدهید . یکه خورد و برق تعجب و ناباوری تو چشم های مغرور و سیاهش جرقه زد . آخیش دلم خنک شد . حقیقه می تونم شرط ببندم که کسی مثل من تا حالا باهاش حرف نزده . منتظر بقیه عکس العملش نشدم . کلاسورم را محکم به سینه ام چسباندم و زود تر از اون از کلاس خارج شدم . با دیدن مسعود تبسم زدم و سعی کردم خودم را شاد نشان بدم . ولی اون تا توی صورتم نگاه کرد همه چیز فهمید . چیه گندش در آمد ؟ سرم را تکان دادم چه جور هم لو رفتیم . با ناراحتی به پیشانی اش دست کشید . آخ چقدر بد شد . حالا این استاده چی می گفت ؟ هیچی . یه مشت اراجیف و توییخ و سرزنش . اصلا می دونی چیه خیلی ادم سرسخت و لجوجیه . به هیچ وجه نمی شه باهاش کنار اومد . گفت که به استاد خودمون می گه ؟ تو چیکار کردی ؟ می خواستی چیکار کنم منم لجم گرفت و کفتم هر کاری دوست دارید بکنید .

با تعجب نگاهم کرد تو واقعا همینطوری گفتی ؟ شانه هایم را بالا انداختم خوب آره . عجب بابا تو که خرابترش کردی .

با عصبانیت به دیوار تکیه دادم . جنابعالی می فرمایید باد التماس می کردم ؟ لحنم تند شد .

چند لحظه سکوت کرد و به فکر فرو رفت . نه دیگه هیچکاریش نمی شه کرد . اتفاقی که افتاده . ولی ای کاش نمی افتاد .

الان هم به جای غصه خوردن بیا بریم که من خیلی کار دارم .

مگه منتظر امير نيمى مانى ؟ نه امير كجا بود او كه امروز امتحان نداشت . اصلا تهران نيست . رفته شهرستان چند تا سفارش جديد بگيره دنبالش راه افتادم . از پشت صداييم زدند . ساغر ، ساغر ، وايسا . برگشتم و نگاه كردم ها ... فريبيا تويى.

«قسمت بيست ونهم»

آره دارم مى رم شمال . آرش توى ترمينال منتظر مه . خواستم باهات خداحافظى كنم . در ضمن اين هم مال توه . در كيفش را باز كرد و كارتى به دستم داد .

اين ديگه چيه ؟ لبخند زد . بازش كن مى فهمى . تندى نوشته هاى توى كارت را خواندم و از تعجب چشم هاييم چهار تا شد .

فريبيا خيلى پستى چرا الان دارى مى گى ؟

غش غش خنديد و زد توى دلم . گمشو بابا ، مى خواستم سوپريزيت كنم . كارت مهتاب را هم ديروز دادم . اونم مثل تو .

همين ادا و اطوارها را آمد . مثل آدم كه نيستيد . اين جاى تبريك گفتنتونه ؟

چه تبريكي ، چه كشكى، تو عروسى ات را انداختى شمال . من چه جورى بيايم؟

وا...چقدر سخت مى گيرى . همش چهار و پنج ساعت راهه . با خانواده ات بيا . نه نمى شه . همشون گرفتارن . خنديد و

چشمك زد . خوب با اون بيا ... به سمعود اشاره كرد . كمى جلوتر منتظرم بود . زدم تو سرش . چرا اينقدر خنگ شدى ؟ بعد

بگم اين كيه ؟

خونسرد گفت : چيزى را سه و چهار ماه بعد مى خواى اعلام كنى ، الان بگو نامزدمه.

حس غريبي تو وجودم زنده شد يه حس ترس و ترديد . چقدر با اطمينان در اين مورد حرف مى زنه ؟ و اگه من و مسعود با

هم ازدواج نكنيم چى ؟

حالت كرختى عجيبى بهم دست داد و دهنم خشك شد . بى اراده به سمت مسعود نگاه كردم . برام چشمك زد و اشاره كرد

كه زود باش . روى لبش پر از محبت بود.

به خودم تشر زدم . بس كن ديوونه . واسه چى الكى الكى آيه ياس مى خونى . به چيزهاى خوب فكر كن.

فريبيا به ساعتش نگاه كرد . برم ديگه خيلى دير شد . الان زير پاى آرش علف سبز شده.

صورتتم بوسيد مى دونم كه تو اينقدر همت ندارى بياى شمال نه تو همت دارى نه مهتاب همت داره ، نه همككاراى آرش تو

كارخانه ، بر اى همين تصميم گرفتيم وقتى برگشتيم يه جشن كوچك ترتيب بديم . اميدوارم آن موقع ديگه بهانه نيارى.

وا ... مگه جرات مى كنم .

صورت‌م دوباره بوسید . پس توی این یک هفته برو دنبال خرید لباس باید سنگ تمام بذاری. هر چی باشه دوست نزدیک عروسی.

گوشه ماتتویش گرفتم . راستی ببینم فریبا تو کی رفتی دنبال خانه و کی وسایلت را چیدی که ما خبردار نشدیم.

لپم کشید . دیووونه همان موقع که می گفتم آرش اومد دنبالم می خوایم بریم بیرون یادت نمی آد ؟ خوب اون موقع دنبال خانه بودین دیگه ؟ همین چند هفته پیش رفتم شمال تمام جهیزیه ام را آوردم و تو خانه چیدم.

شاخ در آوردم . تو واقعا همه این کارها را بدون سر وصدا کردی و لام تا کام چیزی نگفتی عجب بابا ؟

بادی به غبغب انداخت . تو هنوز منو نشناختی ، خیلی زرنکتر از اونم که تو فکر می کنی.

محکم زدمم تو پایش . نخیر جونم شما موذی تشریف دارین .

خندید حالا هر چی . فعلا که باید اینطوری باشی تا کارت پیش بره . ساکش را از روی زمین برداشت . خوب اگه دیگه سوالی ندارید من برم خانم مارپل.

خندیدم . خواهش می کنم ، تشریف ببرین . برایم دست تکان داد . تو عروسی جایت خالی می کنم.

زبان در آوردم . برو دروغ نگو. اون موقع تنها چیزی که یادت نمی مونه منم .

با صدای بلند قهقهه زد . آره این یکی را واقعا راست گفتی.

مسعود در ماشین را برایم باز کرد نشستم و گفتم : ببخشید طول کشید . سرش تکان داد . من نمی دونم شما دخترها چقدر حرف دارید که هیچوقت تمام نمی شه.

کارت عروسی را بهش نشان دادم . بابا عروسی فریباست کم چیزی که نیست.

آینه را تنظیم کرد . ا...چه زود . اینها که همین چند وقت پیش نامزد کرده بودند.

لحن طعنه آمیزی گفتم از بس که شوهرش زرنکه و فکر زندگیه.

برگشت و یه جوری نگاهم کرد. یه جور خاص ، ولی کوچکتترین حرفی نزد . توی ترافیک چهارراه ولیعصر گیر کردیم . بهش گفتم : راستی هفته دیگه برگرده می خواد مهمونی بگیره . تو هم دعوت داری یادت باشه.

دستش را از روی فرمان برداشت و به بدنش کش و قوسی داد حالا تا اون موقع . دیگه چیزی نگفتم . نزدیک های خانه رسیدیم . گفت : راستی ممکنه تو این هفته تتونم زیاد باهات تماس بگیرم چون خیلی کارهای عقب مونده تو شرکت دارم که باید انجام بدم . دست تنها هم که هستم . حسابی سرم شلوغه . گفتم بهت نگران نشی.

دلخور شدم ولی به روی خودم نیاوردم و خیلی بی تفاوت گفتم : باشه هر جور راحتی . اتفاقا منم خیلی کار دارم می خوام از تعطیلی میان ترم حسابی استفاده کنم شاید هم مسافرت برم.

دنده را عوض کرد و با کنجکاوی پرسید: جدی؟ کجا؟ نمی دونم، هنوز معلوم نیست.

خوب آگه خواستی بری، حتما منو در جریان بذار، حداقل بدونم کجایی. نه دیگه تو خیلی کار داری. نمی خوام مزاحمت بشم.

سرش را کج کرد و به مردمک چشمم خیره شد. چند ثانیه و بعد خنده بلندی کرد و با مهربانی دستم را گرفت. چیه می خوای باهام لجبازی کنی؟ خیلی خوب باشه هر شب سر ساعت دوازده بهت زنگ می زنم حالا راضی شدی؟ تمام تلاشم را به کار بردم که چشمهایم احساساتم را لو ندهند و همان لحن بی تفاوت قبل را به خودم گرفتم. گفتم هر جور راحتی. دستهای گرم و بزرگش محک تر دستم را فشرد.

توی اتاق خواب فریبا پالتویم را در آوردم. مهتاب سر تاپایم را برانداز کرد وسوت کشید. وای چقدر لباس خوشگله خیلی بهت می آد.

چین دامنم را صاف کردم. جدا خوشگله؟ خیلی گشتم تا اینو پیدا کردم. تمام پاساژهای ولیعصر و ونک وشهرک غرب را با ساحل زیر پا گذاشتم. بلاخره این چشمم را گرفت.

دستی به زیر موهای بلند سشوار کشیده اش زد و آن را تکان داد. خیلی خوش مدله، آدم را یاد دخترهای قدیمی توی فیلم های خارجی می اندازه. من خودم عاشق این لباسهام که از کمر به پایین کلوش و پرچینه. تو هم لاغری تو تنت محشره. درست عین پرنسس ها شدی.

با وسواس خودم را توی آینه نگاه کردم. چهره ام به نظرم غریبه آمد. تو دلم گفتم اینطوری لباس نپوشیده ام. اینقدر پوشیده، یقه ایستاده، بالا تنه چسبان و آستین های بلند و تنگ. یعنی رنگ آبی بهم می آد؟

برگشتم و از پشت خودم را نگاه کردم. چقدر خوب شد که موهایم را کوتاه سه سانتی زدم. گردنم را بلندتر نشان می ده. عقب تر رفتم و به بلندی لباس که تا قوزک پایم بود خیره شدم. یعنی مسعود از این خوشش می آد؟

دو سه بار چرخ زدم دامنم بالارفت و ساق پایم معلوم شد. مهتاب گفت: چیه پست فطرت امشب می خوای دل چند نفر را تسخیر کنی؟

سر زبونم اومد بگم آگه بتونم قلب مسعود را تسخیر کنم برای هفت پشتم بسه. ولی حس کردم با گفتن این حرف خیلی کوچیک کی شم. به موقع جلوی خودم گرفتم. نگاهم به پاهای خوش فرم و کشیده اش که از دو طرف چاک دامن بلند تنگ طوسی اش کاملا بیرون بود تلافی کرد.

حرف را عوض کردم خودت چی؟ تو هم با این بلوز سفید یقه بازت که تمام سینه ات انداختی بیرون و با این دامن بدجوری

دلربا شدی می ترسم کیومرث تو را با سوفیا لورن عوضی بگیره.

به دستم چنگ زد . مگه اونم قرار بیاد . دستم را عقب کشیدم وا... چرا مثل دیوونه های زنجیری چنگ می زنی خوب

معلومه . دیگه وقتی مسعود و امیر دعوت باشند کیومرث هم دعوته دیگه خنگ خدا . قیافه اش عین کچ سفید شد.

خنده ام گرفت چیه مگه قراره جن ببینی که اینقدر خودت را باختی؟ با عصبانیت مشت هایش را گرد کرد . می دونم همه

نقشه ها زیر سر توئه . فریبا را با خودت همدست کردی.

به زور از اتاق هلش دادم بیرون آه ... چقدر حرف می زنی برو دیگه.

توی حال چشمم به فریبا افتاد . پیراهن شیری رنگی به تن داشت کمی تپل تر به نظر می رسید . با خنده جلو آمد.

موهای رنگ کرده و ابروهای برداشته به صورتش ملاحظت خاصی بخشیده بود . با خودم فکر کردم اگر منم ابروهایم را نازک

تر بر دارم و هشتت را بیشتر کنم بنظرم جذاب تر می شم . هر چند ممکنه قیافه ام یه مقدا غلط انداز بشه.

فریبا صورتش را جلو آورد که بوسم کنه . خودم عقب کشیدم . نه قر بونت الان وقت این کارها نیست . هم آرایش تو پاک

می شه ، هم منو رنگی می کنی.

تتوست جلوی خودش را بگیره و یک نیشگان از بازویم گرفت . به درک لیاقت نداری . غش غش خندیدم . گفت : هیس

صدایت را بیار پایین . هنوز هیچی نشده خودت را جلوی اونها ضایع نکن.

دهنم را بستم ، مگه اومدند ؟ با چشم ته سالن را نشان داد ، آره بابا نیم ساعته . نگاه سطحی و سریعی به آنطرف انداختم

. هم مسعود ، هم کیومرث و هم امیر سه تایی نزدیک گروه ازکستر نشسته بودند و سرگرم صحبت بودند . انگار ما را

ندیدند.

ارش به طرفمان آمد و خیلی مودب گفت : خوش آمدید . باهش دست دادم . ازدواجتون را تبریک می گم امیدوارم

خوشبخت بشین.

مهتاب هم دست داد . منم تبریک می گم . انشاءالله به پای هم پیر بشین

«قسمت سی ام»

لبخند زد خیلی ممنون . متشکر و با دست اشاره کرد . چرا وایستادین . بفرمایید بنشینید .

دزدکی صورتش را نگاه کردم و رفتم تو فکر . جالبه . آرش با این چشم های ریز بینی کشیده و صورت لاغر ، اصلا خوشگل

نیست . ولی چون خیلی خونگرم و مهربونه به نظرم زیبا می آد . حتما برای همینه که فریبا عاشقش شده و دوستش داره .

همه چیز که قیافه نیست و. اونم بعد از یه مدتی عادی می شه . فقط خوبه که مرد اخلاق داشته باشه . واهل زندگی باشه . همین که انگار آرش هست .

مهتاب دستم را گرفت و آدهنش را قورت داد . نمی دونم چرا حالم خوب نیست .

بهش توپیدم . بس کن ترا خدا عین بچه های دو ساله می مونی . برای دومین بار نگاهم را به طرف مسعود چرخاندم . کت وشلوار سرمه ای خوش دوختی به تن داشت . پایش را روی پا انداخته بود و خیلی موقر و مودب به نظر می رسید . متوجه حضور من شد و سریع بطرفم آمد . بوی عطرش جدید بود . یه بوی خاص شکلات داغ . بوی کاکائو .

با لبخند دستم را گرفت . چقدر دیر آمدی ؟

ساعت را نگاه کردم . نه به نظرم به موقع آمدم .

سر تاپایم را ورنانداز کرد . برق تحسین تو چشم های قهوه ای براقش درخشید . چیزی نگفت ولی حدس زدم که لباسم را پسندیده . با مهتاب هم دست داد و ما را به سمتی که کیومرث و امیر نشسته بودند راهنمایی کرد .

مهتاب قدم هایش را با من هماهنگ کرد ولی مشخص بود که ناآرام و مضطربه . کیومرث بلند شد خیل مودب سلام کرد . سعی کردم خیلی عادی باشم ولی خنده ام گرفت عجب تیپی زده بود کتش و شلوار مشکی و کروات و موهای به دقت شانه زده و یک شاخه گل تو جیب کتش . درست عین دامادها .

امیر برایم بلند شد و لبخند مهربانی زد . مشتاق دیدار ساغر خانم .

منم همچنین . چند وقته از شما خبری نیست . کم پیدا شدین . دستش را بطرف موهایش برد . آخه این ترم من فقط چند تا واحد داشتم . اگه خدا بخدا کم کم دارم فارغ التحصیل می شم .

خوش بحالتون . دیگه راحت می شین . من چی که هنوز دو سال دیگه مونده . سخت نگیرید تا چشم به هم بزنیید دو سال هم تمام می شه .

گروه ارکستر شروع کرد به نواختن حرف ما نیمه تمام موندش . من ومهتاب کنار هم نشستیم . مسعود وکیومرث هر کدام در یک طرفمون . مهتاب چنان چسبید که حس کردم الانه که بیفتم تو بغل مسعود .

بهش سقلمه زدم هی ... یه خرده برو اون ور . داری من را می اندازی . نگاه عصبی بهم انداخت و کمی خودش را جمع و جور کرد .

صدای موزیک بلند تر شد . فریبا و آرش رقص افتتاح کردند . بعد هم دختر و پسرهای جوان . چند تاشون بچه های دانشگاه بودند . هم اتاقی های فریبا . بقیه همکارهای آرش با خانمهایشان .

آهنگ خیلی شاد و ریتمی بود . ناخواسته پاهام به رقص آمد ، کاشکی یکنفر منو بلند کنه قر تو کمرم خشک شده .

فريبا يک لحظه از تو جمعيت منو ديد و بطرفم اومد . با صورت قرمز شده و نفس نفس زنان گفتم : ا ... پس چرا نشستی
 حتما بايد بلنديندت کنم نکنه کلاس داری می ذاری ؟
 دست مهتاب گرفت ولی اون با چشم ابرو التماس کرد . ترا خدا از من بگذر . اونو ول کرد ولی از من ديگه نگذشت همچين
 دستم را کشيد که نزديک بود بيافتم و به زور هلم داد جلو . مسعود همه حواسش به من بود و من بر خلاف هميشه که
 هيچوقت خجالتی نبودم ايندفعه هول شدم و دست و پاييم را گم کردم . فقط منتظر يک فرصت مناسب بودم که فريبا
 روپيش بگردوند تا من بتونم فرار کنم که يه آن يکی صداش کرد و منم به سراغ ميزي که آب روپيش بود رفتم . تشنه م
 بود . از گوشه چشم به مسعود نگاه کردم هنوز نگاهش به دنبالم بود . ليوان رابه لبم نزديک کردم و سعی کردم افکارش را
 بخونم .

با صدای يک نفر به خودم آمدم . خانم ببخشيد می تونم اسم شما را بپرسم چيه ؟
 برگشتم و نگاه کردم . پسر جوون و خوش برو رو ولی کم وسن سال بود . بهم لبخند زد . اخم کردم شما با اسم من واسه چی
 می خواين؟ می خواستم اگه شما ...

حرفش نيمه کاره موند . نمی دونم مسعود يکدفعه چطوری جلومون سبز شد . نگاه غضبناکی به پسره انداخت و بهم اشاره
 کرد بريم . پسره همونطور هاج واج و گيج خشکش زد .
 رفتيم اون ور سالن وا ... مسعود چرا اينطوری می کنی بی چاره نزديک بود از ترس پس بيافته .
 اخمهايش را درهم کرد حفش بود تا اون باشه که ديگه وقتی يه دختر تنها ديد زود از فرصت استفاده نکنه و سراغش نره .
 ولی آخه اون که چیزی نگفت فقط گفت که ...

ولش کن خودم می تونم حدس بزمنم داشت چی می گفت پسره پرو. بعدشم خانم لطف کن بنشين کنار منو ديگه هم تکون
 نخور . سرش را آورد پايين و دوباره بوی شکلات داغ مشامم را پر کرد . بينم اين تهديدده يا تعصب خرکی ؟
 هر جوری دوست داری فکر کن و ابروهايش را با شيطنت بالا برد . صدای موزيک قطع شد . ياد مهتاب افتادم . از ميان
 جمعيت که در حال متفرق شدن بودن نگاهش کردم . سرش بطرف کيومرث بود داشت به حرف هايش گوش می داد .
 مسعود هم متوجه شد و گفت خوبه انگار کم کم داره کارها درست می شه . سر م با ترديد تکان دادم . نمی دونم اميدوارم
 عاقبت خوبی داشته باشه .

بدون اينکه جوابن بده رفت تو فکر .

حدود ساعت نه ونيم ميز شام چيده شد . آرش با صدای بلند گفت بفرماييد شام حاضره .

برای خودم يک کفگير ماکارانی کشيدم ، مهتاب هم الويه . به مسعود که کنارم بود گفتم : يک تکه سينه مرغ از ديسی که

جلوی دستت برام بذار .

بشقاب را از دستم گرفت فقط همین؟ چیز دیگه ای نمی خوای؟ نه کافیه ، ممنون

به سمت دیگه میز رفتم و نوشابه برداشتم . خانم ظریف جوانی همراه شوهرش در حال صحبت بودند . صدایش را شنیدم

با ناز وادابه شوهرش اعتراض کرد . مجید جان بسه چرا اینقدر بشقابم را پر می کنی مگه من غولم ؟

مرد دست از کشیدن برداشت و با اخم کوتاه ولی لحن مهربانی گفت : نه عزیزم تو غول نیستی ولی برای بچه تو شکمت

غوله. مگه یادت رفت هفته پیش دکتر چی گفت ؟ باید خیلی خودت را تقویت کنی .

آهسته زد پشت کمر شوهرش و به شوخی گفت : آره جون خودت تو از قصد می خوای هیکل منو فناس کنی که بعد بری یه

زن دیگه بگیری .

مرد جوان که حدودا سی سال نگاه دوست داشتنی بهش انداخت و بعد در گوشش چیزی گفت ، دختره خیلی خوشش اومد و

برای یک لحظه کوتاه خودش را به شوهرش چسباند با لذت تمام به رویش لبخند زد .

کیف کردم . ازدواج هم عجب عالمی قشنگی داره ها .

با تبسم و کمی حسرت از اونها رو برگردونم . مسعود را کنار خودم دیدم . بشقاب به دست و در حالی که حواسش متوجه

آن دو بود فهمید دارم نگاهش می کنم . نفس بلندی کشید وچشمش را از آنها گرفت و تو صورت من جای داد . همان

چشمهای قهوه ای پر عمق وپر جذبه . ولی در سکوت و چهره ای که چیز از آن مشخص نبود . غیر قابل خواندن و غرق تفکر

سرم را پایین انداختم یعنی داره به چی فکر می کنه ؟ به همونی که من فکر می کنم ؟

همراه مهتاب به گوشه ای رفتیم شروع کردیم به خوردن ولی مسعود با کیومرث و امیر کنار میز موندند . مهتاب چیز زیادی

نخورد . فقط با غذایش بازی ، بازی کرد تو دنیای دیگه ای بود .

زدم بهش چیه کشتی هات غرق شده یا خودت غرق کیومرث شدی ؟ چشم غره رفت برو بابا مخت معیوبه . خوبه ، خوبه ،

واسه من فیلم بازی نکن . خودم دیدم که چطوری محوش بودی و به حرفهایش گوش می کردی . زد زیر خنده هیچی جواب

نداد .

سندلی را کشیدم جلو دولا شدم تو صورتش . بین مهتاب مردم که بازیچه دست تو نیستند . اگر واقعا فکر می کنی این

پسره با سلیقه مزخرف و آشغالی تو جور نمی آد . خوب جوابش کن بره . اینقدر سر کارش نذار .

با عصبانیت موهای بلندش را انداخت روی شانهِ اش . وا ... چه حرفی می زنی . مگه ازدواج لباسه که اولین مغازه بخرم و

بیام بیرون .

قاپی از نوشابه ام را خوردم . نه دیوونه . ولی بلاخره درست هم نیست که الافش کنی .

به عقب صندلی تکیه داد . آره منم راضی نیستم که اذیتش کنم . می دونی چیه یه جورایی توجهم را جلب کرده خیلی با صداقت حرف می زنه . هر چند این خوب بودنش را ثابت نمی کنه . شاید از اون موذی هاست که اولش خودشون را خوب نشان می دن بعدا که خرسون از پل گذشت تازه مشخص می شه چه پدر سوخته ای هستند . ولی به هر حال من تصمیم گرفتم در موردش جدی تر فکر کنم . برای همین وقتی ازم اجازه خواست که گاهی اوقات باهام تلفنی صحبت کنه یا با هم بیرون بریم قبول کردم .

از تعجب دهنم باز موند . جدا مهتاب قبول کردی ؟ خوب آره . آخه خیلی اصرار کرد . بعدش هم این تنها راهیه که می تونم بهتر بشناسمش . صدایش را پایین آورد . هر چند اگر واقعا بتونم بشناسمش .

سکوت کردم . جالبه . پس تمام اون ادا و اطورها و نمی خوام و نمی کنم همش الکی بود ؟ چه زود رام شد .

زد بهم . راستی تو می دونستی که کیومرث یکی از فامیلهای خیلی دور مامان مسعوده ؟ سرم را تکان دادم . آره می دونستم .

کیومرث همراه مسعود به ما نزدیک شد . از ذهنم گذشت این مردها عجب موجوداتی هستند معلوم نیست این پسر چه چیزهایی تو گوش مهتاب خوند که تونست نرمش کنه . نمی دونم شاید هم واقعا اینقدر خوب باشه که بتونه ذهنیت بد و منفی مهتاب را تغییر بده و اون را به خود علاقمند کنه ظاهر مودب و خوش برخوردش که چیزی جز این را نشان نمی ده . ولی باطنش چی همینطوری خالصه ؟ سرم را تکان دادم . به قول مهتاب هنوز هیچی معلوم نیست .

مسعود آمد و کنارم نشست . رشته افکارم بریده شد . بهش گفتم : آخی دلم برای امیر می سوزه . خیلی تنهاست . کاش یکنفر را با خودش آورده بود . به امیر که گوشه ای استاده بود و سرسری همه را نگاه می کرد نظری انداخت . تترس به اون اینطوری بیشتر خوش می گذره .

موهای کوتاهم را زدم پشت گوشم . عجیبه من تا حال پسری به این سر به زیری و نجیبی ندیدم خوش به حال زن آینده اش . به تنش کش وقوس داد . نه بهتره بگیم خوش به حال امیر که تو طرفدارش هستی .

خندیدم . چیه داری حسودی می کنی ؟ اخم کوچکی به پیشانی انداخت . آره دیگه خوش ندارم از کسی جز من تعریف کنی . لحنش یه جورایی شوخی وجدی بود بحث را ادامه ندادم . ساعت یازده شب برای حسن ختام آهنگ تانگو زده شد . فریبا و آرش رفتند وسط . بعد هم چند تا زوج دیگه .

سالن نیمه تاریک بود و فضا رماتیک . مسعود کنارم بود . درست در چند وجبی ام . ولی ساکت و نگاهش خیره به زمین ولی یکدفعه سرش را بلند کرد وگفت دوست داری یه قدمی با هم بزنیم .

بهت زده نفسم را حبس کردم قلبم ندای آره را داد ولی زبونم گفت نه . سرم را تکان دادم الان چه وقته قدم زدنه ؟

خیلی خوب باشه اصرار نمی کنم فقط فکر کردم شاید تو هم دوست داشته باشی که ...

به صورت خوش فرم و موهای برافش نگاه کردم و حرفش را قطع کردم نه همینطوری بنشینم بهتره . دیگه چیزی نگفت و

هر دو سکوت به رو به رو و زوجهایی که همه با هم بودن نگاه کردیم .

بالاخره آهنگ تموم شد و چراغها را روشن کردن . مهتاب بهم اشاره کرد خیلی دیر شده نمی خوام بریم ؟ چرا کم کم راه می

افتیم .

تقریبا جزء آخرین مهمانها از جا بلند شدیم . فریبا باز اصرار کرد حالا چه خبره ، زوده ، بمونین . ناراحت می شم آ . این چه

وقت رفتنه ؟

پالتویم را پوشیدم نه دیگه خیلی دیر وقته . فریبا وآرش تا دم در بدرقه کردن از طرز نگاهشون بهم معلوم بود خیلی

همدیگر دوست دارن . نفس بلندی کشیدم خدا کنه تا آخر هم همینطوری بمونن .

توی کوچه زیر ریزش برف بطرف پاترول مشکی رنگ بیابا حرکت کردم . مسعود گفت : واسه چی ماشین آوردی من خودم می

رسوندمت .

سوئیچ را به مهتاب دادم . در را باز کن . من الان می آم . رو کردم به مسعود مرسی یه امشب را وسیله دارم . مزاحمت نمی

شم با سر با کیومرث که یه مقدار عقب تر بود خداحافظی کردم . و به سمت ماشین راه افتادم . مسعود تا چند قدم باهام

اومد . کمی این پا اون پا کرد . ولی اگه خودم می رسوندم خیالم راحت تر بود . اصلا این ساعت شب درست نیست دو تا

دختر ، تنها ... حرفش را قطع کردم . به جای این حرفها بذار زود تر بریم که دارم از سرما یخ می زنم .

باشه برو ولی خیلی با احتیاط رانندگی کن . زمین خیلی لغزنده ست . در ضمن وقتی رسیدی خانه تونستی یه تماس با من

بگیر . خیالم راحت شه .

به چشمهای نگرانش خیره شدم . نه انگار جدی جدی دلواپسه . مهتاب توی ماشین حتی یک کلمه هم حرف نزد . سرش را به

عقب تکیه داد و نگاهش به جلو خیره بود ، به سیاهی مطلق شب . و احتمالا غرق در کیومرث .

دنده را عوض کردم و به مسعود فکر کردم . به رفتارهایش . به محبتهایش ، به نگرانی هایش ، وآه آرومی کشیدم . چقدر

خوب می شد که امشب اون حرفی را که منتظر شنیدنش بودم را می زد . با حرص پایم را روی گاز گذاشتم . پس کی می

خواد به عشقش اعتراف کنه ؟ کم کم دارم عصبی می شم .

«قسمت سی ویکم»

پله ها را دو تا یکی بالا رفتم . مهتاب و فریبا دم دفتر بودند . سلام بچه ها شما اینجائید؟ کی اومدید ؟

مهتاب گفت : نیم ساعتی می شه . چی شد نمرات را زدند ؟

فریبا اشاره کرد . آره همش اونجاست روی برد به جز نمره حسابداری صنعتی . اونم قراره تا چند دقیقه دیگه بزنند روی

نیمکت کنار سالن نشستم و پایم را تکان دادم اه ... من نمی دونم این استادها چکار می کنند یه ورقه صحیح کردن که

اینقدر دنگ و فنگ نداره . به خدا چیزی نمونده که از اضطراب قلبم بیاد کف دستم . اصلا می دونی چیه من می ترسم قبل

از اینکه دانشگاه را تمام کنم از هول و ولای پاس کردن و نکردن درسها و بدجنسی های استاد ها سخته کنم و بمیرم و

حسرت گرفتن یه تکه کاغذ خشک و خالی که خیر سرم مدرکم باشه را به گور ببرم.

مهتاب خندید حالا اونو ولش کن یه خبر جدید واست دارم . چی ؟

با فریبا نگاهی رد و بدل کرد و گفت : ببینم امروز کسی را دم دانشگاه ندیدی ؟ نه کی رو ؟ یه نفر که تو خوب می شناسیش

. چند لحظه فکر کردم . نه چیزی یادم نمی آد.

رو کرد به فریبا ، آره حدس می زدم که ندیده باشدش والا اینقدر بی خیال نبود .

مشکوک شدم . اه ... حوصله ندارم بگو دیگه . تو صورتم زل زد . شاهین کیوانی ؟

سرش را تکان داد . آره خودش بود دم در ماشینش ، همان گلف قرمز که همیشه باهاش ویراژ می رفت ، ایستاده بود و

اطراف را می پائید . بنظرم منتظر کسی بود.

از ترس دهنم کج شد ، شاید خودش نبوده . تو اشتباه دیدی.

چشمهایش را گرد کرد وا ... یعنی من اونو نمی شناسم . چه حرفهایی می زنی ؟

عصبی شدم حالا می خوای چی بگی ؟

هیچی فقط خواستم بدونی ، بیشتر حواست جمع باشه.

رفتم تو فکر . یعنی شاهین کیوانی اینجا چی کار داره ؟ نکنه می خواد من را گیر بیاره تلفاتی اخراج شدنش را سرمن در

بیاره . بی اختیار تنم لرزید ، سرم را بالا آوردم ببینم مهتاب ... با فریبا در حال پیچ کردن بود . صورتم را نشان داد و با

صدای بلند قهقهه زد . دیوونه چرا رنگت مثل مرده پریده . همه حرفهایم دورغ بود . داشتم باهات شوخی می کردم .

فریبا از خنده ضعف رفت . حسابی کفری شدم ، واقعا که هر دو تاتون عوضی هستید . مگه آزار دارید تن و بدن منو می

لرزانید ؟

صدای خنده شان بلند تر شد ، مهتاب گفت این به اون در . داد زدم کدوم در؟

چشمک زد ، همین جریان کیومرث ، همین بازی موش و گربه که راه انداختی و بدن اجازه من هی قرار ومدار گذاشتی

پوزخند زدم . خاک برسرت . فکر کردم تو آدمی . خواستم خوبی کرده باشم ، ولی افسوس که خرچه داند قیمت نقل نبات .

توی سالن دنبالم کرد چی به من گفتی خر ؟ خر خودتی و...

سالن را دور زدم و پشت فریبا قایم شدم . دندان قروچه کرد . تا ازم کتک نخوردی ولت نمی کنم حالا می بینی.

... چه غلطها . هنوز زائیده نشده کسیکه بتونه...

فریبا قات زد اه ... ول کنیید دیگه ، بچه شدید . نگاه کنیید نمره های حسابداری را دارند روی برد می زنند هر دو در یک

لحظه ساکت شدید و خنده روی لبمان ماسید .

سعی کردم خودم را به برد برسانم ولی پاهایم مثل دو تا وزنه سربی سنگین شد . به زور کشاندمش . وای خدایا من که می

دونم حتما افتاده رو به رو اسامی ایستادم و با دلشوره و اضطراب دنبال دنبال اسم خودم گشتم .

سماواتی ... سحر خیز... سامانی ... آها ... سعادت ، ساغر سعادت ، تندی جلوی اسمم را خواندم . دوازده.

دوباره با تعجب زیاد نگاه کردم نه اشتباه نمی کنم دوازده ، یعنی چی؟ یعنی که پاس شد ؟ اصلا باورم نمی شه ، دلم می

خواد از خوشی بشکن بزنم و برقصم .

فریبا با شادی بالا وپایین کرد آخ جون شرش کنده شد من که قبول شدم . کوبید پشت کمر مهتاب ای ناکس تو که نمره ات

از من هم بهتر شده پس چرا گفتی می افتی ؟

چی بگم ، خودم هم تعجب می کنم امتحان که خیلی سخت بود . شانس آوردیم استاد خوب نمره داده.

دنبال اسم مسعود گشتم ، آها مسعود کامیار ، پانزده . همینجوری به تخته خیره موندم . یعنی چی ؟ باورم نمی شه.

مگه قرار نبود اون استاد خوش تیپه ما را لو بده پس ... حتما نگفته ولی ... ولی چرا ؟

فریبا تکانه داد چیه از خوشحالی خشکت زده

ها آره مطمئن بودم که می افتم . برای همین شوکه شدم . خوب پس برای اینکه از شوک بیرون بیای ، باید ما را ساندویچ

مهمان کنی

هه ... ساندویچ حال منو شما دو تا خیلی گرفتید . کوفت هم مهموتتون نمی کنم .

مهتاب گفت : خوب بابا تو که کینه شتری داری باشه بریم من پولش را حساب می کنم.

نه شما برید بوفه من می آم . می خوام حالا که امروز حذف و اضافه ست ، به جای حسابداری یه درس دیگه بگیرم تا ده

دقیقه دیگه می آم پایین .

فریبا گفت : پس ما منتظریم . زیاد لغتش نده . عکسهای مهمونی اون شب را که شما بودید را آورده ام . تو خیلی خوب

افتادی .

ا ... جدی باشه خیلی زود می آم . به جای حسابداری صنعتی ، کامپیوتر را انتخاب کردم و ورقه حذف و اضافه را امضاء کردم

مسعود وارد دفتر شد و با دیدنم بطرفم اومد . تبسم کردم خبر داری چی شده ؟

سرش را تکان داد . حسابداری را می گی ، آره . همین الان نمره ها را دیدم .

خوب تعجب نمی کنی ؟ شانه هایش را بالا انداخت والا چه عرض کنم ، انگار خدایی بود که این ترم بریم بالا . گفتم تو می

خوای چی کار کنی ؟

هیچی اومدم . حسابداری حذف کنم و به جایش یه چیز دیگه بگیرم .

اتفاقا منم همین کار را کردم . خوب تو هم مثل من کامپیوتر بردار .

سرش را خاراند و چند لحظه فکر کرد هر چند که با تو بودن سر یه کلاس یعنی که باید قید اون درس را زد ولی ... خندید

و شوخ نگاهم کرد . ولی ارزشش را داره

نگاهی به ساعت و روز کلاس کامپیوتر انداختم . اینقدر ادای بچه مثبت ها و درس خوانها را در نیار . در ضمن من عجله

دارم باید برم . بچه ها منتظرم هستند . اولین جلسه کامپیوتر دوشنبه دیگه ست ، می بینمت.

مهربان نگاهم کرد . واقعا داری می ری ؟ یعنی نمی خوای یه دور با من تو خیابان بزنی ؟ از شب مهمونی تا حال همدیگر را

ندیدیم ها.

لبخند و لحن حرف زدنش جذاب و بی ریا بود پاهام برای رفتن سست شد ودلم قیلی وویلی رفت ، بدم نمی آید باهاش برم

. ولی سرم را تکلن دادم ، نه متاسفانه نمی شه ، آخه به بچه ها قول دادم . اونا ناراحت می شن تو هم رفت ولی خیلی خوب

خودش را حفظ کرد . باشه پس اصرار نمی کنم بعدا می بینمت . صورتش اصلا تکان نخورد .

نگاهش کردم . از دستم دلخور شدی ؟ نه چرا باید دلخور باشم . بهت خوش بگذره . سرم را خم کردم . مطمئن . چشمک زد

. مطمئن مطمئن .

برایش دست تکان دادم . پس خداحافظ و به سرعت تو راهرو دویدم چه خوبه یعنی کلا مسعود اخلاق خوبی داره . غرور

داره . یه غرور مردانه ، گفتم نه دیگه اصرار نکرد از اون پسرهایی نیست که مثل کنه به آدم آویزان بشه یا مثا شاهین

کیوانی آنقدر طفیلی و بی شخصیت.

بی اختیار وسط پا گرد پله ایستادم راستی این پسره کجاست ؟ چرا هیچکس ازش خبر نداره . یعنی ممکنه رفته باشه خارج

؟

اون موقعها كه زياد با دوستانش حرف از رفتن و ماندن مي زد . گوشه ناخنم را با حرص كندم . گور باباش هر جا مي خواد باشه ، باشه ، فقط جلوي من سبز نشه كه حتما از ترس مي ميرم . پسره ساديسي.

به صفحه خاموش مونتيتور و بعد به فريبا نگاه كردم . تو مي دوني استاد كامپيوتر مون كيه ؟

صندلي اش را كمی جا به جا كرد ، نه نمی دونم ولی اينطوري كه بچه ها مي گن جديده .

با شاسي هاي كامپيوتر بي هدف ور رفتم خدا كنه آدم عقده اي نباشه .

آره واقعا در ضمن زن هم نباشه كه استادهاي زن از همه عقده اي تر ند .

مهتاب از صندلي اش بلند شد . آمد پيش ما ، خوب دو تايي با هم پچ پچ مي كنيد . آن وقت من بدبخت اون ور غريب افتادم .

فريبا گفت : تو كه تنها نيستي سحر هم پيش توه .

اوف ... خدا زيادش كنه سحر رو . نه اينكه خيلي هم خوشم مي آد ازش ، بايد باهاش بنشينم .

دستم را زير چانه ام گذاشتم عيب كلاسهاي عملي همينه ديگه ، هر دو نفر سر يه ميز كامپيوتر ، هيچ كاريش هم نمی شه كرد .

چشمم را توي كلاس چرخاندم . همه دو به دو بودند و بهترين فرصت براي دختر و پسرهایی كه دوست داشتند کنار هم

بنشينند . مسعود و كيومرث هم کنار هم بودند چند رديف دورتر از ما . نمی دونم چرا مسعود پيشنهاد نكرد كه با من

بنشينه ، شايد براي اينكه زيادي محتاطه و نمی خواد بچه ها حرف در بيارن . هر چند خبرش را دارم كه چند نفری چيزهایی در مورد من گفته اند .

به شوخي به مهتاب گفتم : مي خواي بگم مسعود جايش را عوض كنه وتو کنار كيومرث بنشيني ؟

با حرص چشم غره رفت يخ كني لوس بي مزه .

استاد وارد شد و همهمه ها خوابيد . نگاه من فضول وكنجكاو مثل بقيه بطرف او چرخيد ، بطرف او و كت و شلوار طوسي

رنگ خيلي شيك واطو خورده اش . درجا وا رفتم ، عجب مصيبتی .

زير چشمي مسعود را نگاه كردم ناراحت سرش را تكان داد . با عصبانيت پوستهاي لبم را كندم .

فريبا با ذوق زياد در گوشم گفت : به عجب شانسی . می بينی اين هفته با همون استاد تيكه ست . همون با حاله اگر قراره

آدم چهار واحد تو هفته با همون استاد در س بگيره چه خوبه اين باشه ننه از اين استاد هاي كر وكتيف و پشمالو .

وقت نكردم نيشگونش بگيرم چون اون با صدای بلند خودش را معرفی كرد من صبوري هستم . گوشه هايم را تيز كردم

بينم چي می گه ولی سرم را بالا نياوردم . توي كلاس قدم زد وده دقيقه تمام حرف زد ، شمرده و كامل ف در مورد خودش

، درسش و مقررات کلاس . گفت که هر کسی بعد از خودم وارد بشه غیبت می خوره و اینکه در پایان هر مبحث امتحان می گیره . حرفهایش که تمام شد لیست را برداشت و حاضر غایب کرد .

دلَم از اضطراب درد شدیدی گرفت الانه که به اسم من برسه و رسید خانم سعادتى ؟
شنیدم ولی انگار نشنیدم . جواب ندادم . یعنی نتونستم .

سرش را بالا آورد و تو بچه ها نگاه کرد . دانه دانه همه رو و منو دید و تا دید یکباره صورتش سخت شد و چشمهایش به روی من ثابت ماند جدی و خشک . چند لحظه ولی بنظرم چند قرن طول کشید . بعد لبش با تبسمی پر از طعنه بطرف پایین خم شد و بدون اینکه حرف بزنه جلوی اسمم تیک زد .

پس فامیلی ام را بلده . لبه صندلی را محکم فشردم ، آه... چقدر از این حالتش بدم می آد . مغرور و سرسخته . معلومه خیلی باهام لجه . واز بدبختی چقدر خوب منو می شناسه ، فکر نکنم تا آخر ترم بتونم باهاش سر کنم حتما سعی می کنه یه جورى حالم را بگیره . کاشکی این درس را حذف کنم ولی نه نمی شه . دیگه روز حذف و اضافه تمام شده می دونم که استاد راهنما هم قبول نمی کنه . ولی پس چیکار کنم ؟

فربیا به شانه ام زد . های کجایی ؟ مگه نمی شنوی می گه کامپیوتر را روشن کنید . اون شاسی را بزن دیگه . گوش نکردم و نزدم برو بابا دلت خوشه .

آقای صبوری پشت به بچه ها و رو به تخته چند تا فرمول نوشت و توضیح داد چه طوری شاخه سازی کنیم و گفت حالا شروع کنید من می آم اشکالهایتان را رفع می کنم .

حوصله نداشتم به فربیا گفتم : فکر نکنم هیچ درسی بی روح تر از کامپیوتر باشه .

خندید اختیار دارید اتفاقا خیلی هم با روحه . به ردیف جلو اشاره کرد . جون من بچه ها را ببین ، دارن عشق می کنن . می بینی ، نگاه ، نگاه آه ... اون مینای مارموزی را بگو چطوری خودش را به سروش کیله چسبانده و برایش قرو قمیش می آد . عجب آدمیه ها تا حالا فکر می کردم خیلی دختر ساده ایه ولی نه همچین خبرهایی نیست . آب نیست والا شناگر ماهریه .

ا ... حالا تو چرا حرص می خوری . تو شوهر کردی رفتی .

نه اَخه می دونی ، پس چرا بعضی ها ادعا می کنند که ما ...

حرفش قطع شد . سایه ای را بالای سرمان حس کردم و بعد دو تا چشم سیاه خشمگین که ب عصبانیت گفت ک

خانمها ف شما اون شاخه ای را که من گفتم ساختید ؟

ابتدا به فربیا بعد به صفحه ای مونیتور نگاه کردم . وای گل بود به سبزه آراسته شد . خیلی باهام خوب بود همین اول کاری هم بهش آتو دادم .

زیر چشمی به مسعود نگاه کردم حواسش به ما بود برام چشم غره رفت . یعنی چرا تو کلاس نیستی ؟ حواست کجاست رویم را برگردانم . آه ... تو دیگه چی می گی ؟

هنوز آقای صبوری بالای سرمان بود با همان ابروهای سیاه درهم عبوس . دستهایش را درون جیبش کرد و با نوک کفش براق واکس زده اش روی زمین ریتم گرف . مثل ضربه آهن به فرق سرم .

و با همان قیافه که توش پر از توییخ و سرزنش بود گفت : خانمها اگر صحبتهاتون خیلی مهمه تشریف ببرید بیرون قسمت سی و دوم

صدایش خیلی بلند بود و همه سرها بطرف ما برگشت . من اصلا جواب ندادم ولی فریبا با صورت سرخ شده عین لبو آهسته گفت : " استاد دیگه تکرار نمی شه . " دست راستش را تند و عصبی از جیبش درآورد و در هوا تکان داد . " امیدوارم مشغول شید . " لحنش قاطع بود و تند . تو دلم فحشش دادم . انگار داره با بچه دو ساله حرف می زنه . گمشو بابا حال داری . تا آخر کلاس من و فریبا لال شدیم و دیگه حرف نزدیم . بعد از زنگ آمدم بیرون و پشت سرم هم مسعود آمد انتظار داشتیم دلداریم بده ولی اون به قیافه اخموم نگاه کرد و گفت : " عصبانیت تو بی مورده . خوب اون حق داره . شماها به جای اینکه به درس گوش بدین داشتین چکار می کردین ؟ ... وراجی . معلومه که سرتان داد می زنه . اگه من بودم که اخراجتون می کردم . " با حرص جواب دادم . " اونوقت منم خونت را می ریختم . " زد زیر خنده . " اوه چقدر هم توپش پره . راستی تو تا بعد از ظهر کلاس داری نه ؟ " با اوقات تلخی گفتم . " آره . "

" پس من می رم شرکت . امیر دست تنهاست . می خوام بعدش پیام دنبالت بریم یه گشتی بزنیم ؟ "

" نه نمی شه . باید زود برم خانه خیلی کار دارم . "

" چه کاری ؟ "

" قراره امشب خواستگار بیاد . " تکان کوچکی خورد و بهم خیره شد . " خواستگار ؟ " تو چشمات اضطراب به وجود امد و غوغا و یه عالم چیز دیگه که به خوبی حس کردم . زود از اشتباه درش آوردم . " برای ساحل دیگه مگه بهت نگفته بودم ؟ " نفس حبس شده اش را آزاد کرد . اینو از تکان خوردن سینه هایش فهمیدم . چهره اش که ارامش یافت گفت : " نه نگفته بودی . " صدایش بفهمی نفهمی لرزش داشت . سریع حرف را عوض کرد . " نظرت چیه تو هفته دیگه یک روز با کیومرث و مهتاب بریم سینما . "

خندیدم . " چیه خودش رویش نمی شه به مهتاب بگه دوباره ما را انداخت وسط ؟ " سوئیچ را چرخاند . " لابد دیگه . "

" باشه من با مهتاب صحبت می کنم . فکر نکنم بدش بیاد . " دستش را آورد بالا . " پس بعدا خبرش را ازت می گیرم . "

خداحافظ. " به دور شدنش نگاه کردم و به موهای لخت تازه کوتاه کرده اش چقدر بهش می اد . بچه سال نشانش می ده .
 نفس عمیقی کشیدم و به دیوار کلاس تکیه دادم . چه بد مسعود ترم آخرشه و فقط ده واحد دیگه داره . و اگه قراره هر
 اتفاقی بین ما بیفته باید تو همین دو و سه ماهه بیفتد والا فارغ التحصیل می شه و می ره و من می مونم و دو سال تحصیل
 . غم تازه ای تو وجودم لانه کرد . من که می دونم دوستم داره وگرنه الان تا اسم خواستگار اومد اینطوری رنگش نمی پرید
 ولی پس چرا هیچ حرفی هیچ اشاره ای نمی کنه ها ؟...سایه سی دا دیدم و قدمهایی که از کنارم گذشت . سرم را به سمت
 چپ برگرداندم . آقای صبوری بود با کیف سامسونت بزرگش . از کنارم رد شد و ما یک لحظه چشم تو چشم شدیم . نگاهش
 برق خاصی داشت و غرق تفکر . رویم را برگرداندم و دوباره رفتم توی کلاس . معلوم نیست در مورد من چی فکر می کنه ؟
 آخرین ساعت درس هم تمام شد . خسته و بی رمق خودم را به خانه رساندم و ساحل را با زیرپوش کنار لباس های ولو
 شده روی تخت پیدا کردم . تا منو دید گفت : " ا... تو کی آمدی که من نفهمیدم . " دستهای یخ کرده ام را به هم مالیدم . "
 برای اینکه سرکار خانم اینقدر غرق خودت بودی که اگر بمب هم در می کردم نمی فهمیدی . " سرش را تکان داد . " ببینم
 به نظر تو من چه لباسی بپوشم ؟"

" هر چی جلف تر بهتر . " نگاهش را بالا آورد و چشم غره رفت . " ساغر آدم باش . " کرکر زدم زیر خنده . " به جون خودم
 جدی می گم . مگه نشنیدی که می گم باید موقع خواستگاری لباس طوری باشه که تمام برجستگیها و فرورفتگی های بدن را
 نشان بده . بالاخره داماد بدبخت باید ببینه چی داره انتخاب می کنه . " سرخ شد . " خیلی منحرفی عوضی . " باز غش غش
 خندیدم و به درآوردن پالتویم مشغول شدم . کت و دامن سبزش را جلوی صورتش گرفت . " بنظرت این خوبه ؟"
 " آره خوبه ولی یه خرده سن ات را بالا می بره . خیلی خانمانه ست . "
 " اوف ... پس چکار کنم . " لباس را انداخت روی تخت . " ببینم چرا پیرهن بنفشه ت را نمی پوشی ؟ "
 " کدوم ؟ "

" همان بنفش کمرنگ ماکسیه که یقه بازی داره . " گشت و از زیر لباس ها کشیدش بیرون . " ولی آخه این یقه اش ... "
 سینه ام می افته بیرون . "
 " نه بابا چقدر سخت می گیری . من که گفتم یه نظر حلاله هر چند اون که تا حالا صد نظر تو را دیده . " عصبانی نگاهم کرد .
 " بس کن اینقدر سوسه نیا . " باز هم خندیدم . مامان صدا زد . " بچه ها یکی تون بیان کمک من کجائید ؟ " به طرف در
 رفتم و به ساحل چشمک زدم . " ایندفعه بهت لطف می کنم و به جایت کار می کنم ولی یادت باشه یک هفته تمام کارهای
 خانه با توئه ها . " جوابم را نداد . مامان در حال سوخاری کردن ماهیچه گوسفند بود و بوی خورشفت فسنجان و زعفران
 اشتهایم را تحریک کرد . " بهبه باقالی پلو هم که داریم . " یه تکه از گوشت سرخ شده را که هنوز خیلی داغ بود توی دهنم

گذاشتم . زبانم سوخت . مامان گوشت ها را از اين ور به آن ور كرد . " نگفتم بيای سيخونك بزنی . زودتر كاهو را بشور و سالاد درست كن . " سبد كاهو را زير آب گرفتم و غرغر كردم . " ساحل خانم می خواد شوهر كنه من بايد خرچمالی كنم . " گوجه ها را گذاشت کنار دستم . " بجنب تنبل . كم كم پيداشون می شه هنوز كلي كار داريم . "

خانواده نصیری آمدند با يك سبد بزرگ گل های رز كه تو دست بهزاد بود و صورتش هم عين همون گلهای قرمز بود و خجالت زده با كت و شلوار سرمه ای و كراوات قرمز . خیلی جتلمن و اقا نشست و سرش را انداخت پائين . سكوت خاصی تو پذيرایی حكم فرما شد حتی آقای نصیری و پروين خانم هم زياد حرف نزدند انگار نه انگار كه اونا همان دوستان خانوادگی و بذله گوی هميشگی هستند . عين غريبه ها بودند . چرا ؟ فضا خیلی سرد و سنگين بود . به ساحل نگاه كردم . دستهايش تو هم بود و روی زانوهایش و اضطرابی ته چهره اش . جالبه . ساحل خانم هميشه مسلط و عقل كل الان خودش را باخته و دستپاچه ست . عجب روزگاری شده . يك ساعتی گذشت تا يخ همه باز شد و صحبتها روی غلظك افتاد و كم كم حرف به ازدواج و مهریه و عروسی و اين جور چیزها كشيد . بنظرم رسيد اينها همش فرمالیته ست و حرفهای الكی . چون لبخند بهزاد و ساحل يعنی كار تمومه . با صدای كف زدن و مباركه مباركه همه چیز تمام شد . به همين سادگی . بابا گفت هر تصميمی شما گرفتيد همان تصميم من و مهندس نصیری پشت كمر ساحل را نوازش كرد . " ساحل دخترمه . خانم و عزيزه هر كاری از دستم برياد برایش انجام می دهم . " نفس بلندی كشيدم . قرار شد عقد محضری بگيرند و عروسی بيفته برای تابستان . برق شادی تو چهره ساحل و بهزاد درخشيد . اين دل ها چه ها كه نمی كنه ولی غم بزرگی روی قلب خودم سنگینی كرد . نمی دونم خوشحالم يا ناراحت . تمام مدت شام و حتی تا زمانيكه بهزاد اينجا رفتند يك لحظه هم از اين فكر بيرون نيادم و بعد دنبال ساحل به اتاق خواب رفتم . گفت : " زيپم را بكش پائين . " كشيدم . پيراهن بنگشش را از تن درآورد و گرفت دستش " اوه چقدر خسته ام . " تو صدایش پر از شادی بود روی صندلی ميز تواليت نشستم و بروبر نگاهش كردم . " می دونی چيه تو يه مارچچولی هستی كه فقط خدا بشناسد . " كش موهایش را باز كرد و موهایش را ريخت روی شانه اش . " يعنی چی ؟ "

" يعنی اينكه خیلی مودی و آب زيركاهی . "

" خوب بعد اونوقت اين به چه زبانيه ؟ "

" نمی دونم احتمالاً شماليه . تكه كلام فريباست . معنی دقيقش يعنی مارمولك . " دو زانو نشست روی تخت . " تو چی می خواي بگی ؟ "

" می خوام بگم تو از اون هفت خطهایی . هر وقت در مورد بهزاد ازت سوال كردم هيچی بروز ندادی . ولی من خر ساده بی سياست هر چی می شه زود همه جا را پر می كنم . "

اخم کرد . " لطفاً مغلطه نکن . خودت خوب می دونی که هیچوقت هیچ ارتباطی بین ما نبود . همه چیز یکدفعه پیش اومد . " روی شوفاژ نشستم داغ داغ بود . " آره جون خودت تو گفتمی و منم باور کردم . حالا بشین تا از این به بعد یک کلمه برات بگم . " پتو را روی سرش کشید مثلاً خوابید . بدون اینکه ارایشش را پاک کنه و همینطور با زیرپوش چپید زیر پتو و گفت : " به جای این حرفهای چرت و پرت که نصفه شبی به سرت زده چراغ را خاموش کن " . چراغ را خاموش کردم و روی تخت نشستم و سرم را به عقب تکیه دادم . چقدر دلم گرفته . ساحل سرش را از زیر پتو درآورد و آهسته گفت : " بگیر بخواب جوجه . زیاد فکر نکن . من به این زودی ها نمی روم . " بغضی که گلویم را فشار داد را فرو خوردم و چشمهایم را بستم و با صدای خفه ای گفتم . " برو بابا دلت خوشه . تازه تو بری جایم باز می شه . " چند لحظه با محبت نگاهم کرد لبخند زد . " تو مطمئنی که راست می گی . ج. چه دروغ نگو من دیگه بزرگت کردم . " و پشتش را کرد . اشکهایم بی صدا روی گونه هام سرازیر شد . بیا خاک بر سرم . حتی اینقدر کنترل ندارم که احساساتم را بروز ندم ولی خوب چکار کنم . دست خودم نیست برام سخته که جای خالییش را ببینم . خیلی دوستش دارم . حتی وقتی که عصبانی می شه و سرم داد می کشه و فحش می ده . اه ... اصلاً چه معنی داره به این زودی ازدواج کنه . ساحل تو جایش تکان خورد و به پهلو شد . هنوز بیدار بود . خودم را روی تخت انداختم و سرم را در بالشت فرو کردم نباید بفهمه دارم برایش گریه می کنم .

با اعصاب خرد به عقب صندلی تکیه دادم و به صفحه مونیتر خیره شدم . اه ... چرا همش می زنه ارور ارور مگر برنامه من چی اشکال داره ؟ صندلی خالی فریبا را با پا عقب زدم . اینم که امروز پیدایش نیست معلوم نیست چه مرگش شده . دست تنها که نمی شه کار کرد . چند جای برنامه را دوباره تغییر دادم ولی بی فایده بود باز زد ارور . لجم گرفت . یعنی چی من چرا خنگ شده ام . الان چهار و پنج هفته ست که از شروع کلاس می گذره ولی هنوز هیچی بارم نیست . احتمالاً لایه های مغزم رسوب کرده . آقای صبوری بالای سر یکی از بچه ها در حال رفع اشکال بود صدایش زدم . " ببخشید استاد . " بطرفم چرخید . " الان می آم . " مثل همیشه سرد و جدی بود . بعد از چند لحظه اومد . " بله ؟ ... "

" استاد برنامه من نمی خونه . نمی دونم کجا اشکال داره ؟ " نگاهی به صفحه کامپیوتر انداخت و چند تا فرمول جدید داد . " این را اجرا کن . ببینم چی می شه . " اجرا کردم ولی باز نشد . کامپیوتر زد اشتباه . کلافه شدم و دوباره صدایش زدم . ایندفعه اومد و روی صندلی خالی کنار دستم نشست و شروع کرد به چیزهایی را تایپ کردن . به صورتش دقیق شدم . کاملاً خوش فرم و کشیده بود با موهای مجعد و کمی جو گندمی تمام حواسش به کارش بود و اخم عمیقی وسط ابرویش افتاده بود . دستهایش را تند تند روی صفحه کلید بالا و پائین کرد . دستهایش پهن و قوی بود . همینطور شانه هایش . با خودم فکر کردم . خدا را شکر به جز همون جلسه اول دیگه کاری به کارم نداشته و پایپچم نشده . نه کنایه ای نه طعنه ای هیچی . انگار همه چیز را فراموش کرده . شاید هم بخاطر اینکه من زیاد خودم را آفتابی نمی کنم و کاری نمی کنم که

توجهش بهم جلب بشه . اگر همینطور تا آخر ترم پیش بریم مطمئنا هیچ مساله ای پیش نمی آد . هنوز در حال دید زدنش بودم که ناگهان سرش را بالا آورد و گفت : " اینجا را می گم شما ... " دید که میخس هستم . جا خورد و حرفش را فراموش کرد.

«قسمت سی وسوم»

با دستپاچه گی سرم را پایین انداختم عجب بابا ضایع کردم نباید اینجوری تو صورتش زل می زدم . حالا در مورد چی فکر می کنه ؟

بعد از چند لحظه مکث سرفه کوتاهی کرد. یه چیزهایی را روی ورق نوشت و گفت : تا نصفه برنامه را درست رفتید ولی باید از اینجا به بعد را حذف کنید و اینها را اجرا کنید درست می شه .

دستش را بطرف صفحه مونیتر برد و از خط پنجم به بعد را نشان داد . منظورم از اینجا به بعده . اشتباهتون اینجاست .

اصلا نفهمیدم چی گفت فقط تندی گفتم بله متوجه شدم ممنون .

از کنارم بلند شد دیگه موردی ندارید ؟ نه استاد ممنون .

با قدمهای محکم به سمت دیگه کلاس رفت . با اوقات تلخی به مسعود که حواسش به من بود نگاه کردم و لبخند کوتاهی

زدم . جواب لبخندم را داد . ولی تو فکر بود . نمی دونم حواسش کجاست ؟

به کار خودم مشغول شدم و نیم ساعت تمام زدم تو سر خودم و کامپیور تا بلاخره برنامه درست شد. اه...عجب درس

واویلابیه .

دستم را روی گردنم کشیدم و نظری به کلاس انداختم . همه دو به دو مشغول ور رفتن به کامپیوتر و پیچ کردن بودند

آقای صبوری هم سرش پایین بود و چیزی می نوشت . یکدفعه سرش را بالا آورد . نگاهمان باهم گره خورد و کمی هم طولانی

شد . نمی دونم چرا یه جورایی معذیم یعنی ازش می ترسم ؟

زنگ خورد . آقای صبوری قبل از اینکه از کلاس بره بیرون گفت : بچه ها هفته دیگه تا همین جا امتحان تنوری می گیرم .

اعتراض همه رفت بالا استاد خیلی زوده ما هنوز آ مادگی نداریم .

با دست حرف بچه ها قطع کرد و در ضمن هر کس غیبت کنه از نمره پایان ترمش کم می کنم و بعد با خونسردی از کلاس

بیرون رفت . لجم گرفت . آه ... این دیگه کیه . چقدر عشق امتحان داره . اصلا دوست داره حال آدم را بگیره .

مهتاب آمد پیشم چیه دلخوری ؟ عقده ام را سرش خالی کردم از دست تو . برای چی من ؟

برای اینکه خودت دیدی من امروز تنه‌ایم ولی اینقدر بی معرفت بودی که نیامدی پیشم و همان جا کنار سحر خانم نشستی .

چشمک زد . برای تو هم که بد نشد . استاد اومد بغل دست نشست .

خواستم بزمن تو سرش . غش غش خندید . خوب ، خوب ، ببخشید غلط کردم .

کتابهایم را گذاشتم لای کلاسور واوون را به سینه ام چسباندم راستی دیشب کیومرث بهت زنگ زد .

آره چطور مگه ؟ پس حتما که امروز می خواهیم بریم سینما . آره یه چیزهایی گفت .

تو که حرفی نداری می آیی که ؟ شانه اش را بالا انداخت . ای ... بدم نمی آید . ولی می خوام بدونم سینما پیشنهاد کی بود ؟

معلومه دیگه کیومرث خان پس من ؟ برای چی ؟

چه می دونم لابد می خواد چشم تو چشم باهات حرف بزنه و تحت تاثیر قرارت بده شاید زودتر خر بشی و بله را بگی .

تو صورت جذاب و گندمی اش ولوله ا

با دستپاچه گی سرم را پایین انداختم عجب بابا ضایع کردم نباید اینجوری تو صورتش زل می زدم . حالا در مورد چی فکر می کنه ؟

بعد از چند لحظه مکث سرفه کوتاهی کرد . یه چیزهایی را روی ورق نوشت و گفت : تا نصفه برنامه را درست رفتید ولی باید از اینجا به بعد را حذف کنید و اینها را اجرا کنید درست می شه .

دستش را بطرف صفحه مونیتر برد و از خط پنجم به بعد را نشان داد . منظورم از اینجا به بعده . اشتباهتون اینجاست .

اصلا نفهمیدم چی گفت فقط تندگی گفتم بله متوجه شدم ممنون .

از کنارم بلند شد دیگه موردی ندارید ؟ نه استاد ممنون .

با قدمهای محکم به سمت دیگر کلاس رفت . با اوقات تلخی به مسعود که حواسش به من بود نگاه کردم و لبخند کوتاهی زدم . جواب لبخندم را داد . ولی تو فکر بود . نمی دونم حواسش کجاست ؟

به کار خودم مشغول شدم و نیم ساعت تمام زدم تو سر خودم و کامپیور تا بلاخره برنامه درست شد . اه ...عجب درس واولیاییه .

دستم را روی گردنم کشیدم و نظری به کلاس انداختم . همه دو به دو مشغول ور رفتن به کامپیوتر و پیچ کردن بودند آقای صبوری هم سرش پایین بود و چیزی می نوشت . یکدفعه سرش را بالا آورد . نگاهمان باهم گره خورد و کمی هم طولانی شد . نمی دونم چرا یه جورایی معذبم یعنی ازش می ترسم ؟

زنگ خورد . آقای صبوری قبل از اینکه از کلاس بره بیرون گفت : بچه ها هفته دیگه تا همین جا امتحان تئوری می گیرم .

اعتراض همه رفت بالا استاد خیلی زوده ما هنوز آ مادگی نداریم .

با دست حرف بچه ها قطع کرد و در ضمن هر کس غیبت کنه از نمره پایان ترمش کم می کنم و بعد با خونسردی از کلاس

بیرون رفت . لجم گرفت . آه ... این دیگه کیه . چقدر عشق امتحان داره . اصلا دوست داره حال آدم را بگیره .

مهتاب آمد پیشم چیه دلخوری ؟ عقده ام را سرش خالی کردم از دست تو . برای چی من ؟

برای اینکه خودت دیدی من امروز تنهایی ولی اینقدر بی معرفت بودی که نیامدی پیشم و همان جا کنار سحر خانم نشستی

چشمک زد . برای تو هم که بد نشد . استاد اومد بغل دست نشست .

خواستم بزنم تو سرش . غش غش خندید . خوب ، خوب ، ببخشید غلط کردم .

کتابهایم را گذاشتم لای کلاسور و اون را به سینه ام چسباندم راستی دیشب کیومرث بهت زنگ زد .

آره چطور مگه ؟ پس حتما که امروز می خواهیم بریم سینما . آره یه چیزهایی گفت .

تو که حرفی نداری می آیی که ؟ شانه اش را بالا انداخت . ای ... بدم نمی آید . ولی می خوام بدونم سینما پیشنهاد کی بود ؟

معلومه دیگه کیومرث خان پس من ؟ برای چی ؟

چه می دونم لابد می خواد چشم تو چشم باهات حرف بزنه و تحت تاثیر قرارت بده شاید زودتر خر بشی و بله را بگی .

تو صورت جذاب و گندمی اش ولوله ای شد . منو خر کنه . منو ؟ نشگانی محکم از باسنم گرفت .

از درد پیچ و تاب خوردم ، روانی چرا اینطوری می کنی ؟ حقته .

تو راهرو مسعود و کیومرث هم به ما پیوستند . کیومرث به مهتاب لبخند زد و مسعود گفت خوب بچه ها چه فیلمی پیشنهاد

می کنید ؟

گفتم بریم فیلم بی صداتر از من ، شنیدم غوغا کرده همه برایش سر و دست می شکنند .

همه موافقت کردند باشه بریم .

ردیف آخر صندلی ها نشستیم . من و مهتاب وسط و آن دو ، دو طرف ما . به مهتاب اشاره کردم . لژنشینی چه خوبه ها کیف

داره .

چراغها را خاموش کردند و فیلم شروع شد . سوژه اش خیلی جالب بود از همان اول جذبم کرد . در ارتباط با پسر هیجده

ساله پایین شهری که وست دخترش را که پدرش می خواست به زور به یکنفر دیگه شوهر بده را می کشه و بعد هم به

جرم قتل قراره قصاص بشه . زندگی یک سری آدمهای بدبخت و ندار . اونهایی که شاید سال به سال هم کسی در

موردشون فکر نمی کنه و به دردشان اهمیت نده همونهایی که کنار خط آن زندگی می کنند و توی فلاکت می لولند .

موسیقی متن بدجوری غمناک و درد آور بود . یک لحظه نگاهم را از پرده برداشتم و متوجه چشمهای براق و متفکر مسعود شدم . انگار فیلم اون رو هم خیلی گرفته .

گردنم را به طرف مهتاب چرخاندم . سرش یک وری خم بود بطرف کیومرث که داشت یکریز تو گوشش حرف می زد . بیچاره فکر نکنم یک کلمه از فیلم را فهمیده باشد . هر چند انگار زیاد هم برایش مهم نیست .

دوباره سکوت به ادامه فیلم نگاه کردم . چقدر بین من و مسعود سکوتی . یه سکوت آرام و عمیق ودوست داشتنی چرا ما هم مثل مهتاب اینا با هم حرف نمی زنیم ؟ یعنی چیزی برای گفتن نداریم ؟ نه شاید هم که ماها این دوران را گذرانده ایم و شاید که باید دوستی مان شکل دیگری بگیره ولی پس کی ؟ چرا ؟

آرنجم را به صندلی تکیه دادمو سرم را عقب بردم . ناخودآگاه به ردیف جلو خیره شدم . چشمام گرد شد . اه ...

این دختره وپسره رو . چقدر راحتن ،همچین دوستانه نشستن که انگار صد ساله زن و شوهرن ولی قیافه هاشون تابلوئه . معلومه که دوستن .

پسره حرکتی به خودش داد و سرش را پایین تر برد .

برگشتم و توی صورت مسعود نگاه کردم . چشمک پرشیطنتی زد . خوب اینم یه جورش دیگه نه ؟

به جای جواب گوشه لبم را گاز گرفتم . عجب بابا چه حواسش به اینا بوده .

نزدیکای آخر فیلم چند نفر رفتن و اومدن و هی در باز وبسته شد و سرمای بیرون اومد تو لرزم گرفت . مسعود متوجه شد . چیه سردته ؟

آره کاشکی سوئی شرتم را توی ماشینت نگذاشته بودم .

می خوای برم برات بیارمش؟ نه دیگه ول کن آخر فیلمه .

شال گردنش را از دور گردنش باز کرد . پس حداقل این بنداز دورت . نه ولش کن نمی خوام .

دست زد به دستم وای تو چقدر سردی دختر سرما می خوری ها . اخم کوتاهی کرد وشال گردنش را انداخت روی شانه ام .

بالحن محکم و مهر بانی گفت مگه نمی خوای گرم بشی پس ادا در نیار .

شال گردنش را محکم دور خودم پیچیدم حسابی گرم بود خوشحالی ام راقایم کردم حتی تو اخمش هم پر از عشقه . مگر من خر باشم که نفهم . چشمم را بستم تا درخشش لوم نده . خدا روشکر که همه جا تاریکه و نمی تونه بر افر وختگی صورتتم را ببینه . چراغها که روشن شد . آهسته شال گردن را از روی خودم برداشتم و به نوشته های پایان فیلم نگاه کردم .

راستی آخرش چی شد ؟ چرا باید اینقدر تو افکار خودم غرق باشم که هیچی نفهمم؟ یعنی مسعود فهمید ؟

از سینما بیرون آمدیم . توی فضای روشن مهتاب را نگاه کردم . خنده ام گرفت . لبهاش چه گل انداخته . معلوم نیست

کيومر چي بهش گفته که اينقدر خوش خوشانشه .

با مسعود نگاهی رد و بدل کردیم . سرش را تکان داد و زیر لب گفت : ای ... ای ..

کيومرث متوجه شد و با خجالت دستی به ریش پروفسوری اش کشید و تبسم کوتاهی کرد . با پیتزا موافقید ؟

مسعود جوابش را داد نیکی و پرسش ؟

دو برگ بیشتر پیتزا نخوردم و خودم عقب کشیدم . مسعود از زیر میز به پایم و اشاره کرد باز هم بخور .

منم با اشاره گفتم : نه بسه .

راضی نشد . یک برگ پیتزا جدا کرد و رویش نمک و سس قرمز ریخت و با چشم غره نشانم داد که باید بخورم به زور

نصفش را خوردم حس می کنم زیاد جلوی کيومرث اینا باهام راحت نیست . وقتی با امیر بودیم خیلی آزداتر حرف می زد .

یادش بخیر . دلم برایش تنگ شده . کاش به این زودی فارغ الحویل نشده بود .

سوار ماشین مسعود شدیم . کيومرث و مهتاب وسط های راه ، هر کدام جدا جدا پیاده شدند . نزدیکهای خانه ما رسیدیم .

حدودا ساعت شش بود . هوا کاملا تاریک با خودم غر زدم ، اه ... بدی زمستان همینه دیگه . به مسعود گفتم سر همین

کوچه پایینی نگهدار . چرا اینجا ؟

آخه می دونم که بابام قراره زود بیاد می ترسم یکدفعه ما را ببینه . ترمز کرد باشه هر جور راحتی .

آه بلندم را تو سینه خفه کردم . کاش می گفت خوب ببینه . بالاخره چی . باید بفهمه که من دخترش را می خوام .

در ماشین راباز کردم بابت همه چیز ممنون .

دستش را از روی فرمان برداشت و تمام رخ بطرفم برگشت . تو از چیزی ناراحتی ؟ نه چطور مگه ؟ احساس می کنم پکری .

لبخند ناشیانه ای زدم . نه فقط یه خرده خسته م . دیشب خیلی دیر خوابیدم .

خوب پس امشب زود بخواب منم زنگ نمیزنم مزاحمت بشم . آره اتفاقا همین تصمیم را دارم . تو چیکار می کنی می ری

خونه؟ نه اول می رم شرکت باید یه سر به امیر بزنم .

پیاده شدم سلام منو به امیر برسون . برام بوق زد حتما .

سربالایی کوچی را در تنهایی و سکوت و تاریکی آهسته ، آهسته طی کردم . و دوباره حرفهای مهتاب را در ذهنم مرور کردم

گفت که می خواد اجازه بده . کيومرث برای عید بیاد خواستگاریش .

پایم را روی برفهای یخ زده کوبیدم چطور به ان زودی راضی شد . اصلا باورم نمی شه به این راحتی قبول کنه . انگار

افسون شده .

سوزن حسادت هر لحظه یک طرف مغزم را سوراخ کرد . بع ... خانم هنوز چند وقت نگذشته داره مسئله اش را جدی می

شه ولی پس من چی ؟ هنوز پس از دو سال دوستی ...

پرده ضخیم اشک جلوی چشمهایم را تار کرد . چرا مسعود اینقدر خود داره . اونکه درسش تمام می شه .

موقعیت شغلی اش هم که بد نیست ، پس چرا ؟ ... چرا ؟ ...

قطرات اشک روی صورتم یخ زد . با پشت دست آنها را پاک کردم و خودم را سرزنش کردم . ساغر از تو بعیده اینقدر حسود

باشی . برای مهتاب خوشحال باش و یادت نره که همه چیز بستگی به قسمت داره و نمی شه باهاش جنگید .

گوشه لبم را به شدت گاز گرفتم . باشه ، باشه قول می دم حسادت نکنم به خدا دوست دارم مهتاب خوشبخت بشه .

آرزومه . مگر نه اینکه خود برایش پا جلو گذاشتم .

نفس بلندی کشیدم و به دانه های برف درشت در حال بارش نگاه کردم . آسمون چقدر سرخ و غم گرفته ست دوباره بغضم

ترکید و با تلخی بیشتر گریه کردم .

برای آخرین بار نگاهی به جزوه کامپیوتر انداختم و صفحاتش را ورق زدم خوبه که همش سی و سه صفحه ست تا حالا چهار

بار هم دوره اش کردم . مطمئنم که هم رابلدم .

جزوه را بستم و انداختم تو کیفم و توی سالن با قدمهای آهسته راه رفتم و به ساعت نگاه کردم . چرا از بچه ها خبری

نیست . نه مهتاب ، نه فریبا ، مسعود هم هنوز نیامده .

بی هدف با نوک کفشم به سنگهای صاف و براق کف راهرو ضربه زدم . چقدر میقلی و لیزه عین آینه می مونه هوسی به

سرم زد . چقدر دلم می خواد توی راهرو سر بخورم

حسی نهییم داد . نه زشته یکی ببینه چی ؟ ول چیزی تو وجودم آهسته گفت : فقط یکبار ، فقط یکبار . نگاهی به دور و ور

انداختم به جز تک توکی از بچه ها همه سر کلاس بودند با شوق خیز کوتاهی گرفتم و پاهایم را روی کف راهرو کشیدم .

بهمه خیلی مزه داد . آخ جون چه کیفی داره . آدم یاد بچه گی هایش می افته . آن موقع که سه چهار ساله بودم چقدر عشق

این کارو را داشتم . هر دفعه هم می افتادم سر زانو هایم کبود می شد یادش به خیر .

وسوسه شدم . یک دور تا ته سالن می رو و برمی گردم . دوباره خیز گرفتم و با دست های باز و پاهای باز سر خوردم عین

باله و صدای قیژکفشم توی گوشم پیچید . چه باحاله .

به وسط راهرو رسیدیم . صدای قدمهایی را پشت سرم شنیدم برگشتم ببینم کیه که با آقای صبوری سینه به سینه شدم

نزدیک بود یک لحظه تعادلم را از دست بدهم وو بیفتم تو بغلش ولی خدا رو شکر به موقع خودم را عقب کشیدم با تعجب و

دهن باز بهم خیره شد . اینقدر دست و پایم را گم کردم که یادم رفت سلام کنم و همان طور بهت زده جلویم ایستادم .

چند ثانیه بیشتر طول نکشید که حالت چهره اش تغییر کرد . ابتدا چینی به پیشانی انداخت و اخم کوتاهی کرد ولی بعد بی

ارداه چهره اش متبسم شد و خندید .

دستش را روی دهن و چانه اش کشید چند بار سرش را تکان داد منم جرات پیدا کردم که نفس آسوده ای بکشم و از آن حالت معذب بیام بیرون . بهش نگاه کردم وقتی جدی و خشک نیست چقدر جذابتر می شه ولی حیف که بیشتر وقتها اخموئه و با جذبہ ست . نمی شه جلوی مسخره بازی در آورد .

قلبم تاپ ، تاپ کرد . حتما الان یه چیزی بارم می کنه . تکانی خورد و دستش را از چانه اش پایین آورد و دوباره نگاهم کرد به زحمت سعی داشت جدی باشه ولی باز تو حالت چهره اش یک جورایی تبسم بود و چشمهایش خندان .

منم بی ارداه نیشم باز ش و خنده ام گرفت . بدون اینکه چیزی بگه رفت ، دلم گرفت و بی صدا ریسه رفتم .

مسعود سر رسید دید که دارم می خندم و دید آقای صبوری داره از پله ها می ره بالا . انگار برایش سوال شد ولی هیچی نپرسید شاید انتظار دلشت من خودم برایش بگم ولی هیچی نگفتم . آخه اصلا مهم نبود .

بهش لبخند زدم چرا دیر کردی ؟

هیچی بد شانسی ماشینم تو راه پنجر شد . دستهای سیاهش را بهم نشان داد باید برم بشورم . باهاش راه افتادم کامپیوتر خوندی ؟

برای چی ؟ برای امتحان مگه خودش نگفت این هفته امتحان می گیره ؟

زد به پیشانی اش ، آخ ، آخ ، پاک یادم رفته بود . پیشانی اش سیاه شد .

سر به سرش گذاشتم . معلوم نیست این روزها حواست کجاست که چیز به این مهمی یادت رفته ؟

از گوشه چشم نگاه می بهم انداخت . آره آخه دیشب شیر خشک بچه ام تمام شده بود توی خیابانها دنبال شیر می گشتم از شوخی اش بی ارداه پشتم لرزید و برام سنگین تمام شد ؟ بچه مسعود ؟ بچه مسعود از کی ؟ کی قراره زنش بشه نمی دونم رنگ پرید یا نه . ولی پاهام کرخت شد .

سرش را یک وری خم کرد . دیدی که چقدر پسر پر سر و صدا و شیطونه ؟ یک لحظه هم برام وقت آزاد نمی ذاره مو نمیزنه با بچگی های خودم .

برایش شکلک در آوردم و به زور تبسم زدم . هه بعضی ها چه سر پر سودایی دارند بهت نمی آد عشق بچه داشته باشی غش غش خندید . حالا کجایش را دیدی صبر کن .

ی شد . منو خر کنه . منو ؟ نشگانی محکم از باسنم گرفت .

از درد پیچ و تاب خوردم ، روانی چرا اینطوری می کنی ؟ حفته .

تو راهرو مسعود و کیومرث هم به ما پیوستند . کیومرث به مهتاب لبخند زد و مسعود گفت خوب بچه ها چه فیلمی پیشنهاد

می کنید ؟

گفتم بریم فیلم بی صداتر از من ، شنیدم غوغا کرده همه برایش سر ودست می شکنند .

همه موافقت کردند باشه بریم .

ردیف آخر صندلی ها نشستیم . من ومهتاب وسط و آن دو ، دو طرف ما .به مهتاب اشاره کردم . لژنشینی چه خوبه ها کیف داره .

چراغها را خاموش کردند و فیلم شروع شد . سوژه اش خیلی جالب بود از همان اول جذبم کرد . در ارتباط با پسر هیجده ساله پایین شهری که وست دخترش را که پدرش می خواست به زور به یکنفر دیگه شوهر بده را می کشه و بعد هم به جرم قتل قراره قصاص بشه . زندگی یک سری آدمهای بدبخت و ندار . اونهایی که شاید سال به سال هم کسی در موردشون فکر نمی کنه و به دردشان اهمیت نده همونهایی که کنار خط آن زندگی می کنندو توی فلاکت می لولند . موسیقی متن بدجوری غمناک و درد آور بود . یک لحظه نگاهم را از پرده برداشتم و متوجه چشمهای براق و متفکر مسعود شدم . انگار فیلم اون رو هم خیلی گرفته .

گردنم را به طرف مهتاب چرخاندم . سرش یک وری خم بود بطرف کیومرث که داشت یکریز تو گوشش حرف می زد . بیچاره فکر نکنم یک کلمه از فیلم را فهمیده باشد هر چند انگار زیاد هم برایش مهم نیست .

دوباره سکوت به ادامه فیلم نگاه کردم . چقدر بین من و مسعود سکوته . یه سکوت آرام و عمیق ودوست داشتنی چرا ما هم مثل مهتاب اینا با هم حرف نمی زنیم ؟ یعنی چیزی برای گفتن نداریم ؟ نه شاید هم که ماها این دوران را گذرانده ایم و شاید که باید دوستی مان شکل دیگری بگیره ولی پس کی ؟ چرا ؟

آرنجم را به صندلی تکیه دادمو سرم را عقب بردم . ناخودآگاه به ردیف جلو خیره شدم . چشمام گرد شد . اه ...

این دختره وپسره رو . چقدر راحتن ،همچین دوستانه نشستن که انگار صد ساله زن و شوهرن ولی قیافه هاشون تابلوئه . معلومه که دوستن .

پسره حرکتی به خودش داد و سرش را پایین تر برد .

برگشتم و توی صورت مسعود نگاه کردم . چشمک پرشیطنتی زد . خوب اینم یه جورش دیگه نه ؟

به جای جواب گوشه لبم را گاز گرفتم . عجب بابا چه حواسش به اینا بوده .

نزدیکای آخر فیلم چند نفر رفتن و اومدن و هی در باز وبسته شد و سرمای بیرون اومد تو لرزم گرفت .

مسعود متوجه شد . چیه سردته ؟

آره کاشکی سوئی شرتم را توی ماشینت نگذاشته بودم .

می خوام برات بیارم؟ نه دیگه ول کن آخر فیلمه .

شال گردنش را از دور گردنش باز کرد . پس حداقل این بنداز دورت . نه ولش کن نمی خوام .

دست زد به دستم وای تو چقدر سردی دختر سرما می خوری ها . اخم کوتاهی کرد و شال گردنش را انداخت روی شانه ام .
بالحن محکم و مهر بانی گفت مگه نمی خوام گرم بشی پس ادا در نیار .

شال گردنش را محکم دور خودم پیچیدم حسابی گرم بود خوشحالی ام راقایم کردم حتی تو اخمش هم پر از عشقه . مگر
من خر باشم که نفهم . چشمم را بستم تا درخشش لوم نده . خدا روشکر که همه جا تاریکه و نمی تونه برافروختگی صورت
را ببینه . چراغها که روشن شد . آهسته شال گردن را از روی خودم برداشتم و به نوشته های پایان فیلم نگاه کردم .

راستی آخرش چی شد ؟ چرا باید اینقدر تو افکار خودم غرق باشم که هیچی نفهمم؟ یعنی مسعود فهمید ؟

از سینما بیرون آمدیم . توی فضای روشن مهتاب را نگاه کردم . خنده ام گرفت . لپهاس چه گل انداخته . معلوم نیست
کیومر چی بهش گفته که اینقدر خوش خوشانشه .

با مسعود نگاهی رد و بدل کردیم . سرش را تکان داد و زیر لب گفت : ای ... ای ..

کیومر متوجه شد و با خجالت دستی به ریشش پرورسوری اش کشید و تبسم کوتاهی کرد . با پیتزا موافقید ؟

مسعود جوابش را داد نیکی و پرسش ؟

دو برگ بیشتر پیتزا نخوردم و خودم عقب کشیدم . مسعود از زیر میز به پایم و اشاره کرد باز هم بخور .
منم با اشاره گفتم : نه بسه .

راضی نشد . یک برگ پیتزا جدا کرد و رویش نمک و سس قرمز ریخت و با چشم غره نشانم داد که باید بخورم به زور
نصفش را خوردم حس می کنم زیاد جلوی کیومرث اینا باهام راحت نیست . وقتی با امیر بودیم خیلی آزادتر حرف می زد .
یادش بخیر . دلم برایش تنگ شده . کاش به این زودی فارغ الحویل نشده بود .

سوار ماشین مسعود شدیم . کیومرث و مهتاب وسط های راه ، هر کدام جدا جدا پیاده شدند . نزدیکهای خانه ما رسیدیم .
حدودا ساعت شش بود . هوا کاملا تاریک با خودم غر زدم ، اه ... بدی زمستان همینه دیگه . به مسعود گفتم سر همین
کوچه پایینی نگهدار . چرا اینجا ؟

آخه می دونم که بابام قراره زود بیاد می ترسم یکدفعه ما را ببینه . ترمز کرد باشه هر جور راحتی .

آه بلندم را تو سینه خفه کردم . کاش می گفت خوب ببینه . بالاخره چی . باید بفهمه که من دخترش را می خوام .
در ماشین راباز کردم بابت همه چیز ممنون .

دستش را از روی فرمان برداشت و تمام رخ بطرفم برگشت . تو از چیزی ناراحتی ؟ نه چطور مگه ؟ احساس می کنم پکری .

لبخند ناشیانه ای زدم . نه فقط یه خرده خسته م . دیشب خیلی دیر خوابیدم .

خوب پس امشب زود بخواب منم زنگ نمیزنم مزاحمت بشم . آره اتفاقا همین تصمیم را دارم . تو چیکار می کنی می ری

خونه؟ نه اول می رم شرکت باید یه سر به امیر بزنم .

پیاده شدم سلام منو به امیر برسون . برام بوق زد حتما .

سربالایی کوچه را در تنهایی و سکوت و تاریکی آهسته ، آهسته طی کردم . و دوباره حرفهای مهتاب را در ذهنم مرور کردم

گفت که می خواد اجازه بده . کیومرث برای عید بیاد خواستگاریش .

پایم را روی برفهای یخ زده کوبیدم چطور به ان زودی راضی شد . اصلا باورم نمی شه به این راحتی قبول کنه . انگار

افسون شده .

سوزن حسادت هر لحظه یک طرف مغزم را سوراخ کرد . بع ... خانم هنوز چند وقت نگذشته داره مسئله اش را جدی می

شه ولی پس من چی ؟ هنوز پس از دو سال دوستی ...

پرده ضخیم اشک جلوی چشمهایم را تار کرد . چرا مسعود اینقدر خود داره . اونکه درسش تمام می شه .

موقعیت شغلی اش هم که بد نیست ، پس چرا ؟ ... چرا ؟ ...

قطرات اشک روی صورتم یخ زد . با پشت دست آنها را پاک کردم و خودم را سرزنش کردم . ساغر از تو بعیده اینقدر حسود

باشی . برای مهتاب خوشحال باش و یادت نره که همه چیز بستگی به قسمت داره و نمی شه باهاش جنگید .

گوشه لبم را به شدت گاز گرفتم . باشه ، باشه قول می دم حسادت نکنم به خدا دوست دارم مهتاب خوشبخت بشه .

آرزومه . مگر نه اینکه خود برایش پا جلو گذاشتم .

نفس بلندی کشیدم و به دانه های برف درشت در حال بارش نگاه کردم . آسمون چقدر سرخ و غم گرفته ست دوباره بغضم

ترکید و با تلخی بیشتر گریه کردم .

برای آخرین بار نگاهی به جزوه کامپیوتر انداختم و صفحاتش را ورق زدم خوبه که همش سی وسه صفحه ست تا حالا چهار

بار هم دوره اش کردم . مطمئنم که هم رابلدم .

جزوه را بستم و انداختم تو کیفم و توی سالن با قدمهای آهسته راه رفتم و به ساعت نگاه کردم . چرا از بچه ها خبری

نیست . نه مهتاب ، نه فریبا ، مسعود هم هنوز نیامده .

بی هدف با نوک کفشم به سنگهای صاف و براق کف راهرو ضربه زدم . چقدر میقلی و لیزه عین آینه می مونه هوسی به

سرم زد . چقدر دلم می خواد توی راهرو سر بخورم

حسی نهییم داد . نه زشته یکی ببینه چی ؟ ول چیزی تو وجودم آهسته گفت : فقط یکبار ، فقط یکبار . نگاهی به دور و ور

انداختم به جز تک توکی از بچه ها همه سر کلاس بودند با شوق خیز کوتاهی گرفتم و پاهایم را روی کف راهرو کشیدم .
 بهمه خیلی مزه داد. آخ جون چه کیفی داره . آدم یاد بچه گی هایش می افته . آن موقع که سه چهار ساله بودم چقدر عشق
 این کارو را داشتم . هر دفعه هم می افتادم سر زانو هایم کبود می شد یادش به خیر .
 وسوسه شدم . یک دور تا ته سالن می رو و برمی گردهم . دوباره خیز گرفتم و با دست های باز و پاهای باز سر خوردم عین
 باله و صدای قیژکفشم توی گوشم پیچید . چه باحاله .
 به وسط راهرو رسیدیم . صدای قدمهایی را پشت سرم شنیدم برگشتم ببینم کیه که با آقای صبوری سینه به سینه شدم
 نزدیک بود یک لحظه تعادلم را از دست بدهم وو بیفتم تو بغلش ولی خدا رو شکر به موقع خودم را عقب کشیدم با تعجب و
 دهن باز بهم خیره شد . اینقدر دست و پام را گم کردم که یادم رفت سلام کنم و همان طور بهت زده جلویش ایستادم .
 چند ثانیه بیشتر طول نکشید که حالت چهره اش تغییر کرد . ابتدا چینی به پیشانی انداخت و اخم کوتاهی کرد ولی بعد بی
 اراده چهره اش متبسم شد و خندید .
 دستش را روی دهن و چانه اش کشید چند بار سرش را تکان داد منم جرات پیدا کردم که نفس آسوده ای بکشم و از آن
 حالت معذب پیام بیرون . بهش نگاه کردم وقتی جدی و خشک نیست چقدر جذابتر می شه ولی حیف که بیشتر وقتها اخموئه
 و با جذبہ ست . نمی شه جلویش مسخره بازی در آورد .
 قلبم تاپ ، تاپ کرد . حتما الان یه چیزی بارم می کنه . تکانی خورد و دستش را از چانه اش پایین آورد و دوباره نگاهم کرد
 به زحمت سعی داشت جدی باشه ولی باز تو حالت چهره اش یک جورایی تبسم بود و چشمهایش خندان .
 منم بی اراده نیشم باز ش وخنده ام گرفت . بدون اینکه چیزی بگه رفت ، دلم گرفت و بی صدا ریسه رفتم .
 مسعود سر رسید دید که دارم می خندم و دید آقای صبوری داره از پله ها می ره بالا . انگار برایش سوال شد ولی هیچی
 نپرسید شاید انتظار دلشت من خودم برایش بگم ولی هیچی نگفتم . آخه اصلا مهم نبود .
 بهش لبخند زدم چرا دیر کردی ؟
 هیچی بد شانسی ماشینم تو راه پنجر شد . دستهای سیاهش را بهم نشان داد باید برم بشورم . باهاس راه افتادم کامپیوتر
 خوندی ؟
 برای چی ؟ برای امتحان مگه خودش نگفت این هفته امتحان می گیره ؟
 زد به پیشانی اش ، آخ ، آخ ، پاک یادم رفته بود . پیشانی اش سیاه شد .
 سر به سرش گذاشتم . معلوم نیست این روزها حواست کجاست که چیز به این مهمی یادت رفته ؟
 از گوشه چشم نگاه می بهم انداخت . آره آخه دیشب شیر خشک بچه ام تمام شده بود توی خیابانها دنبال شیر می گشتم از

شوخی اش بی ارداه پشتم لرزید و برام سنگین تمام شد ؟ بچه مسعود ؟ بچه مسعود از کی ؟ کی قراره زنش بشه نمی دونم رنگ پرید یا نه . ولی پاهام کرخت شد .

سرش را یک وری خم کرد . دیدی که چقدر پسرهم پر سر وصدا و شیطونه ؟ یک لحظه هم برام وقت آزاد نمی ذاره مو نمیزنه با بچگی های خودم .

برایش شکلک در آوردم و به زور تبسم زدم . هه بعضی ها چه سر پر سودایی دارند بهت نمی آد عشق بچه داشته باشی غش غش خندید . حالا کجایش را دیدی صبر کن .

قسمت سی و چهارم

دردی تو قفسه سینه ام پیچید و تا پشت کمرم ادامه پیدا کرد . چقدر سخته که آدم بخواد فیلم بازی کنه و احساساتش را سرکوب کنه . فریبا از پشت سر صدایم کرد " ساغر وایسا . کارت دارم . " مسعود اشاره زد . " پس من میرم دستهایم را بشورم و می آیم تو کلاس " .

روی صندلی جابه جا شدم و برای صدمین بار سوالها را از اول تا آخر خواندم . ای بابا اینها از کجایش درآورده ؟ چقدر سخته . هیچکدامش از جزوه نیست . با کلافه گی ته خودکارم را جویدم و بقیه بچه ها را نگاه کردم . همه عین خودم بودند . مثل خنگ ها سردرگم و کلافه . فریبا که قربونش برم که اصلا به کل خودکارش روی میز بود و نگاهش طوری خیره به دیوار روبه رو که انگار جواب سوالها روی آن نوشته شده . مهتاب هم همین طور یا چشمهایش به سقف بود یا به زمین . یه کم خیالم راحت شد . خوبه اونها هم چیزی بیشتر از من بارشون نیست سکوت ناجور و خفه ای تو کلاس حکم فرما بود و فقط صدای قدمهای آهسته و شمرده آقای صبوری روی مغز من در حال اسکی رفتن بود . بیشتر لجم گرفت . نفس بلندی کشیدم و حواسم را به برگه ام که بیشترش سفید بود جمع کردم . چاره ای نیست باید هر طور شده پرش کنم . از خالی بودن که بهتره . هر چی به ذهنم رسید و از هر جا روی ورقه ام آوردم و برای بعضی از سوالها دو جواب نوشتم . خدا را چی دیدی شاید یکی اش درست باشه و نمره بده . نیم ساعتی گذشت آقای صبوری برگه ها را جمع کرد و گفت : " تا من اینها را صحیح می کنم از صفحه صد و چهل تا صد و پنجاه را مطالعه کنید . می خوام این مبحث را درس بدم . " عصبانی سرم را روی میز گذاشتم . فریبا گفت : " ای بابا عجب گیری نه ها . کاش از خیر این ورقه ها بگذره من که بدجور گند زدم . فکر نکنم از ده نمره دو هم بگیرم . " هنوز سرم روی میز بود . " منم همینطور یه چیزی توی همین مایه ها می شم . حیف وقت که اینقدر خوندم . " الکی صفحات کتاب را ورق زدم . بدون اینکه کلمه ای از آن را بفهمم . و نگاهی هم با مسعود رد و بدل کردم . اونم اوقاتش تلخ بود . تو فکر بودم که یکدفعه صدای آقای صبوری بالا رفت . خشمگین و برافروخته " این چه

وضعيتيه . اين چه نمره هايي نه . افتضاحه افتضاح . " به دستهايش نگاه کردم . با حرص برگه ها را بالا و پائين کرد و تکان داد : " من نمي دونم وقتی درس مس دهم شماها حواستون کجاست ؟ به چي فکر مي کنيد ؟ کجاها سير مي کنيد ؟ به شما هم ميگن دانشجو ؟ " خودکارش را روی ميز انداخت و عصبی روی صندلی نشست پايش را انداخت روی پاش شلوار مشکی اطوخورده اش چروک شد . چند لحظه هيچکس حرف نزد ولی بعد يکی از پسرها به خودش شهادت داد و از ته کلاس گفت : " معذرت مي خوام استاد ولی سوالها خیلی سخت بود . اصلا برامون ناآشنا بود . هيچکدام از جزوه نبود برای همين ... "

حرفش را قطع کرد به عقب تکیه داد و دستش را گذاشت پشت صندلی . " بهانه نيارين . اينها همه نکاتی بوده که در حين درس دادن گفته بودم ولی متاسفانه کو گوش شنوا . هيچکس به خودش زحمت نداده يک خرده دقت کنه . " چانه مغرورش را بالا آورد و خیلی جدی گفت : " من با هيچکس شوخي ندارم . و مطمئن باشيد نمره اين امتحان را برای میان ترمتون مي دارم . حالا خود دانيد اگر دوست داريد به همين منوال ادامه بدين . " همه حالشون گرفته شد و اعتراض کردند . " استاد خواهش مي کنيم يکبار ديگر امتحان بگيريد قول مي دهيم جبران کنيم . استاد يه فرصت ديگه به ما بديد . " زير بار نرفت . " به هيچ وجه . امکان نداره . " حس کردم زير دستگاه فشار دارم پرس مي شم . اوه عجب بابا . چقدر لجبازه . واسه چي دل همه را خون مي کنه خوب يکبار ديگر امتحان بگيره . مگه مي ميره ؟ زنگ خورد ولی از جايش تکان نخورد و به روی ميز اشاره کرد . " اينها را هم با خودتان ببريد . " بچه ها يکی يکی با اوقات تلخی ورقه هاشون را برداشتند و رفتند . من هم مال خودم را پيدا کردم و از لای بقيه بيرون کشيدم . چشمهام چهار تا شد . چي سه ؟ من سه شده ام ؟ مسعود کنارم بود . " تو چند شدی ؟ "

" پنج . " آمپرهم بيشتتر رفت بالا . بيا اين که اصلا نخوانده بود ازمن بيشتتر شده . يعنی چي ؟ زدم به مسعود . " مي گم نکنه ورقه منو اشتباهه صحيح کرده باشه ؟ "

" شايد . امکانش هست . مي خواي بهش بگو . " سرم را بالا بردم و به اقاي صبوري زل زدم . در حال جواب دادن به سوال يکی از بچه ها بود . بلند گفتم : " ببخشيد استاد من ... " نگاه کوتاهی بهم انداخت . " چند لحظه صبر کنيد . " مسعود گفت : " پس تا تو اينجا کارت تمام مي شه من مي روم دفتر . با يکی از استادها کار دارم . " خونم به جوش آمد تا حرف های آقای صبوري تمام شد و آمد طرف من . ديگه تو کلاس هيچکس جز من نبود . برگه ام را بطرفش دراز کردم و سعی کردم آرام باشم . " استاد من فکر ميکنم نمره ام بالاتر از اين بشه . شما يه نگاه ديگه اي بنديزيد . " چيني به پيشاني انداخت و با يک دست برگه ام را گرفت و دست ديگرش را درون جيب کرد . عصبی منتظر بودم معجزه اي بشه و نمره ام بالاتر بره . ولی اون چند بار برگه ام را زير و رو کرد و آخر سر با خونسردی گفت : " نه هيچ اشتباهی رخ نداده . کاملا درست . " برافروخته شدم . " ولی استاد من که همه را جواب داده ام . " با قيافه جدی اش براندازم کرد . " بله ولی متاسفانه بيشتترش غلظه .

باید بدانید که من نه متری نمره می دم و نه وجبی و نه به سوالهایی که دو تا جواب داشته باشه . این یعنی اینکه کاملا مطلب را درک نکرده اید و هر چی بلد بودید نوشته اید . شاید هم با خودتان فکر کردید بالاخره یه تیری در تاریکیه . شاید که صبوری نمره بده نه؟" از صراحت بیانش جا خوردم . چقدر تشخیصش عالیه . یه پا روان شناسه . ولی خودم را به نفهمی زدم و قیافه حق به جانب گرفتم . " نه استاد . اینطوری نیست باور کنید " .

لبخند زد . " چرا دقیقا همینطوریه . فراموش نکنید من قبلا دانشجو بوده ام و این دوره ها را گذرانده ام . پس همه ترندهای شماها را بلدم و سرم کلاه نمی ره مطمئن باشید . " سرم را پائین انداختم و با ناراحتی گوشه لبم را محکم به دندان گرفتم . اگر واقعا نمره این امتحان را نصف نمره پایان ترم بذاره پس حتما می افتم . امکان نداره آخر ترم از ده نمره ده بگیرم . جزء محالته . هیچی دیگه بیچاره شدم . ای خدا حاضرم پنج بار حسابداری صنعتی به اون سختی را دوباره بخونم ولی حتی نصف بار هم کامپیوتر نخونم اینقدر بدم می اد . حالا چکار کنم ؟ با صدای سرفه کوتاه آقای صبوری به خودم امدم . دیدم به میز تکیه داده و در حالیکه بهم خیره شده تو فکره . بند کیفم را روی شانه ام مرتب کردم . فایده نداره . بهتره برم . اینکه برام کاری نمی کنه . آهسته گفتم : " ببخشید استاد که وقتتان را گرفتم . " طوری نگاهم کرد که انگار تا عمق روحم را داره می خونه . عجب نگاه پرجذبه ای . یک قدم بطرف در برداشتم . صدام کرد . " خانم سعادتت ... " برگشتم بطرفش . " بله ؟" از لبه ی میز بلند شد و به سمت سامسوتتش رفت . " تصمیم دارم که ... " مکث کرد . سروپا گوش شدم . " تصمیم گرفته ام که مجددا امتحان بگیرم . وقت دارید بیشتر مطالعه کنید . " لحنش کاملا جدی و مصمم بود و بدون هیچ گونه شوخی . ولی ارام ایستاد تا عکس المعلم را ببینه . نفسم را دادم تو و از خوشی شیهه کوتاهی کشیدم . " وای استاد واقعا . یعنی ممکنه؟ باورم نمی شه . " پاهام به رقص درآمد . " چقدر لطف می کنید . ممنون . " لبخند محوی زد .

" سعی کنید جبران کنید . دیگه امتحان تکرار نمی شه."

" چشم استاد . حتما " . سرش را تکان داد . " می تونین برین " . از کلاس بیرون آمدم . هنوز تو شوک بودم . نه بیچاره به اون بدی هم که من فکر می کردم نیست . بعضی وقتها با ادم کنار می اد . مسعود توی راهرو منتظرم بود و با دیدن قیافه بشاشم چشمک زد . " چیه شنگول شدی ؟" سوت آهسته ای زدم . " بله دیگه چون قراره یکبار دیگه امتحان بگیره . " جا خورد . " چطور ؟ اینکه حرفش یک کلام بود . " شانه هایم را بالا انداختم . " نمی دونم خودش یکدفعه ای گفت . " چند لحظه تو فکر رفت . " بعید می دونم به این راحتی تصمیمش را عوض کرده باشه نکنه تو ازش خواهش کردی ؟"

" من ؟... نه به خدا . تازه فکر کردی اون به حرف کسی گوش می کنه ؟" با ناباوری سکوت کرد و در سکوتش مرا با سنگینی خاصی برانداز کرد . معذب شدم . این احساس بهم دست داد که من این وسط برای چیزی مقصرم که نمی دونم چیه . سعی کردم جو را عوض کنم . از توی کلاسورم چند تا عکس در آوردم و بطرفش دراز کردم . " بیا اینها مال امیره . همانهایی که

روز جشن فارغ التحصیلی اش تو دانشگاه ازش گرفتم . ببین چقدر خوب شده دیروز دادم چاپش کردند . " آنها را گرفت و سرسری نگاه کرد . " آره خیلی خوب افتاده الان که دارم می رم شرکت بهش می دم . " گذاشت تو جیب بغل کتتش . " خوب کاری نداری من دارم می رم . "

"نه به سلامت خوش بگذره . " بهم لبخند زد . " مواظب خودت باش . "

"تو هم همینطور . " دست تکان داد . " اگر باهام کار داشتی تا دیروقت تو شرکتتم می تونی اونجا پیدام کنی . "

"باشه . می دونم . " تو پاگرد پله پیچید و دور شد . دست یخی از پشت چشمم را گرفت . به دستش دست زدم و حلقه

اش را لمس کردم . " فریبا توئی؟ " دستش را برداشت . " کجایی بابا می دونی چقدر دارم دنبالت می گردم؟ " " چیه مگر

چه خبر شده؟ " آهسته به جلو هلم داد . " تشریف بیارید می گم . هر دو با هم کنار پنجره رفتیم و به حیاط اشاره کرد . "

لطفا اونجا روی اون نیمکت را ملاحظه بفرمائید . " با دقت نگاه کردم . " خوب که چی؟ "

"یعنی اینکه توجه داشته باش چطور مهتاب خانم با کیومرث گرم گرفته . ایشون همون بودند که می گفتند از کیومرث خان

بدشون می آد و قصد ازدواج ندارند حال چطور شده واسش قر و قمیش می آد؟ " کمی حسودیم شد ولی بروز ندادم . از

دو طرف پهلویش را گرفتم و فشار دادم . " می خوان ببینن فضولشون کیه؟ " خودش را عقب کشید . " خواهش می کنم به

هیكل مانکنی من دست دراز نکن که خراب میشه . " غش غش خندیدم . " اره گوشتهایت دلم را برده . بی چاره ارش حتما تا

حالا دیسک کمر گرفته . " قائم زد تو دلم . " ای بی تربیت منحرف بی حیا . " سرخ شد . خنده ام شدت گرفت .

توی چایم شکر ریختم و بهم زدم . ساحل لباس پوشیده و آماده آمد تو آشپزخانه . " بجنب بهزاد دم در . تا دانشگاه می

رسونیمت . " دو تا قلب از چایم را خردم و از سر میز بلند شدم . بدو بدو از خانه بیرون اومدم . بهزاد تو رنوی نخودی

رنگش منتظر بود . سلام کردم و رفتم عقب نشستم . ساحل هم جلو نشست . هر دو با هم نگاه پر محبتی رد و بدل کردند

و بهزاد حرکت کرد . سرم را به عقب تکیه دادم . آهسته به ساحل گفتم : " موافقی بعد از ظهر بریم گالری نقاشی مال یکی

از دوستانه . " نفس بلندی کشیدم . خوبه والله از موقعیکه عقد کرده اند بیشتر وقتها که صبحها ساحل را می رسونه

سرکارش بعد از ظهرها هم می ره دنبالش و از اون ور می روند بیرون و حسابی عشق و حال می کنند . برای عید هم که می

خوان با تور برن کردستان و دریاچه زریوار و اون طرفها . خوش به حالشون . یکی اینطوری یکی هم مثل من که از حالا باید

غمه عید و تعطیلی ها را بخورم . نگاهم را از پنجره به اسمون نیمه ابری و نور کمرنگ خورشید انداختم امروز روز آخر

دانشگاه ست و آخرین روزی که مسعود را می بینم . الان که یک هفته به عید مونده از اون ور هم تا بیست فروردین

دانشگاه تق و لقه . هیچی دیگه یه چیزی تو مایه های یک ماه میشه که نمی بینمش مگر اینکه بشه بعضی روزها قرار

بذاریم و همدیگر را ببینیم . می دونم که خیلی حوصله ام سر می ره و دلتنگ می شم . بهزاد ترمز زد . " بفرمائید این هم

دانشگاه شما . " از توی آینه نگاه کرد و لبخند زد . صورتش تر و تمیز و تازه تراشیده بود . تو دلم تحسینش کردم . خدایی خیلی باکلاسه . پیاده شدم و گفتم . " ممنون . " دور زد و برام بوق زد . ساحل سرش را از شیشه ماشین بیرون آورد و گفت : " خداحافظ . شب ممکنه دیر پیام خانه . به مامان بگو . " دست تکان دادم دور که شدند چیزی به ذهنم رسید . باید به ساحل بگم که بهزاد را وادار کنه ماشینش را عوض کنه . رنو به تیپش نمی خوره . انگار برایش کوچیکه . آهسته و سلانه وارد کلاس شدم و به همه سلام کردم و بادیدن مسعود که به جای فریبا نشسته تعجب کردم . روی صندلی ام نشستم و گفتم . " ... تو اینجا چکار می کنی ؟ " اخم هایش را کرد توهم . " به .. چه استقبال گرمی اگر ناراحتی برم ؟ " زدم به بازویش . " نه بابا ولی جریان چیه ؟ " اشاره کرد به کیومرث . " هیچی آقا تصمیم گرفتند از این به بعد کنار مهتاب خانم بنشینند . برای همین من آمدم پیش تو " .

" آها پس مجبور شدی ؟ " صاف زل زد تو چشمه هایم . " تو واقعا اینطوری فکر می کنی ؟ " صندلی ام را کشیدم جلوتر . " بهم می اد اینجوری فکر کنم ؟ " فریبا صدایم زد . برگشتم دیدم چند ردیف عقب تر کنار ساحل نشسته . گفت : " خانم شما اصلا به خودت زحمت ندی ببینی من کجام ها ؟ حیفه خسته میشی . " کله تکان دادم و زیر لب و آهسته طوریکه مسعود نفهمه گفتم . " زر نزن بابا . " اونم آهسته جواب دتاد . " باشه آدم فروش به هم می رسیم . " خنده ام گرفت و رویم را برگرداندم . مسعود کتابهایش را روی میز ولو کرد و بی مقدمه گفت : " عید چکار می کنی ؟ می ری مسافرت ؟ "

" معلوم نیست . هنوز هیچی نمی دونم . تو چی تهران می مونی ؟ "

" نه می خوام برم اصفهان . قراره چند نفر را ببینم . شاید بشه چند تا سفارش جدید بگیرم . " پکر شدم . " تو چرا اینقدر کار می کنی ؟ حداقل توی این تعطیلات به خودت استراحت بده " .

" اره تو راست می گی ولی فردا زن بیاد تو زندگیم . اگه بهش بگم ندارم که قهر می کنه می ره خونه باباش مگه نه ؟ "

" نه فکر نکنم . " نگاهش را بهم دوخت و تبسم روشنی زد . " جدی ؟ " دلم فرو ریخت . چقدر دوستش دارم . آقای صبوری که آمد به کل جو عوض شد . کت جیر مشکی اش را به دسته صندلی آویزان کرد و گفت : " سریع یک جدول رسم کنید تا بگم چکار کنید . " کامپیوتر را روشن کردم و با مسعود مشغول شدیم . وسطهای کار کتابم لیز خورد و افتاد پائین . خم شدم آن را بردارم که نمی دونم بدنم به کامپیوتر تماس پیدا کرد . صدای بوق ممتدش توی کلاس پیچید و یکدفعه از کار افتاد . اصلا قفل شد . مسعود گفت : " چیکار کردی ؟ "

" هیچی نمی دونم چرا یکدفعه گریپاژ کرد . " تمام شاسی ها و رو زدم ولی اثر نکرد . آقای صبوری اومد جلو . " چه به روزش آوردید ؟ "

" هیچی استاد خودش از کار افتاد . " به مسعود اشاره کرد . " شما لطفا بلند شید . " خودش بغل دستم نشست و شروع

کرد به کامپیوتر ور رفتن . مسعود بدون حرف بالای سرمان ایستاد . آقای صبوری دو سه دقیقه دیگه هم ور رفت . ولی بی فایده بود زیر لب گفت : " نکنه از سیمهایش باشه . " از جایش نیم خیز شد و دستش را برد پشت کامپیوتر تنه اش یک وری خم شد روی من و شانه هایمان چسبید به هم . چیزی از پشت خورد به بازویم . سرم را بلند کردم . مسعود عصبی و غضبناک اشاره کرد . " برو عقب . " جا خوردم و تندى خودم را عقب کشیدم . یعنی چی بهش نمی آد اینقدر تعصب خرکی داشته باشه . حالا مگه چی شد؟

«قسمت سی و پنجم»

آقای صبوری کمی سیمهای پشت را دست کاری کرد و بلند شد . فعلا کار می کنه ولی اتصالی داره . زیاد تکانش ندهید دوباره از کار می افته .

مسعود سر جایش نشست و برافروخته نگاهم کرد بهش پریدم . تو یکدفعه چت شد واسه چی قیافه ات اون طوری کردی ؟ لبش را جوید . آهسته صحبت کن تو هنوز نمی دونی وقتی کنار یه مرد غریبه می شینی باید طوری خودت را جمع و جور کنی که به بدنت باهاس تماس پیدا نکنه ؟

صورتتم بیشتر در هم رفت وا .. چه حرفها می زنی . اتفاقی بود از قصد که نبود .

بله می دونم ولی چه خوب که دیگه پیش نیاد . چهره اش پر از اخم بود ولحنش با سرزنش .

خیلی به هم برخورد با حالت قهر رویم برگردوندم اونم اصراری برای حرف زدن نکرد تا آخر کلاس همینطور در سکوت بودیم .

زنگ خورد . آقای صبوری کتش را برداشت و وسط کلاس ایستاد . همه باید جلسه اول بعد از تعطیلات حضور داشته باشند می خوام مبحث خیلی مهمی را درس بدم . غیبت هیچ کس را هم نمی پذیرم . ادامه داد در ضمن امیدوارم سال خوبی داشته باشید لحظه ای گذرا نگاهش به من برخورد کرد و بعد رفت .

هنوز یک وری بودم . مسعود کتابهایش را جمع کرد و با لحن خوش و بی کینه ای گفت : خانم خانم ها به جای اینکه قهر کنی بیا این روز آخری مثل یک دختر خوب باهام خداحافظی کن تا منم برم پی کار و زندگیم .

عصبانی بطرفش برگشتم . من با کسی قهر نیستم ولی حرفی هم برای گفتن ندارم . عید بهت خوش بگذره .

دستش را برد لای موهایش و گفت : اگر قهر نبودى که اینجوری رفتار نمی کردى . فکر نمی کردم یک کلمه حرف حساب اینقدر بهت بر بخوره . پوزخند زدم . هه ... حرف حساب .

ديد پيله کرده ام و کوتاه نمی آم . گفت : پس ببین یادت باشه که خودت لج کردی و دنباله حرف را گرفتی فردا منو مقصر ندونی ها !

مکت کرد ببینه چیزی می گم یا نه . حرفی نزدم .

چهره اش رفت تو هم . خیلی خوب هر جور راحتی . خداحافظ .

با قدمهای بلند رفت بیرون . برگشتم و نگاه کردم . اا ... جدی جدی رفت . نگاه کن ترا خدا چطوری الکی الکی بینمان شکر آب شد اصلا فکرش را هم نمی کردم بذاره بره .

با حرص از جایم بلند شدم و خودم فحش دادم . بله دیگه تقصیر خود خرته . چقدر گفت : تمامش کن ، ول کن دیگه ولی

هی تو گیر دادی . حالا حقته . حال کردی . اونم مرده غرور داره نمی تونه که هی التماس کنه گوشه لبم را گاز گرفتم و خصمانه به کیومرث و مهتاب که در حال خوش و بش کردن بودند نگاه کردم .

تندی از کلاس بیرون اومدم . آه به خشکی شانس .

فربیا دنبالم دوید . آی بی معرفت آدم فروش کجا ؟

خواستم سرش داد بزمن ولی چشمهایش دوستانه و بی غرض بود . دلم نیومد . خودم را آروم کردم و گفتم : هیچی دارم می رم بوفه یه چیزی بخورم .

ا منم می آم پفک دلم می خواد . از اون ور هم یمی رم خونه . چرا ؟ زنگ ادبیات نمی مونی ؟

نه می خوام زودتر وسائل را جمع کنم . آرش تا بیاد حرکت می کنیم بطرف شمال .

آها پس داری می ری .

دستهایش را بهم کوفت . اگه بدونی چقدر خوشحال دلم برای همه تنگ شده . بابام ، خواهرهام ، مامانم و غذاهاش ، برم

اونجا یه دلی از عزا در بیارم . جان سیرابیچ ، ترشی تره ، سیر قلیه ، چه حالی داره آخ دهنم آب افتاد .

ای پس بگو دلت برای مادرت تنگ نشده واسه شکم چرانی تنگ شده بپا وقتی برمی گردی از در بیای تو . به خودت رحم کن .

نه اونجا همچین قولی نمی دم . ولی وقتی برگشتم تصمیمی دارم یه رژیم درست و حسابی بگیرم .

وا ... جدی نکنه دیسک کمر آرش بیچاره عود کرده .

پرو پرو گفت : نخیر کم کم داره قطع نخاع می شه .

زدم تو سرش ای بی غیرت . خوبه خودت می گی .

از خنده ریسه رفت خیلی هم دلش بخواد تیل ومیل خوبه که مثل بالش نرم باشه ، استخوان به چه دردش می خوره .

برو بر نگاهش کردم . خوشم می آد فریبا که به هیچ وجه از رو نمی ری . واقعا که ...بیشتر ریسه رفت .

تو بوفه باهاش خداحافظی کردم و دوباره به کلاس برگشتم . دلم گرفت . فریبا که نیست انگار دنیا نیست تا ساعت شش که کلاسها تمام شد خیلی سخت گذشت . کلی حوصله ام سر رفت . روزهای زمستان چرا اینقدر کسل کننده ست ؟ بعد از زنگ با بچه ها خداحافظی کردم و عید تبریک گفتم و با مهتاب اومدیم بیرون بی مقدمه گفتم : پدرم قراره عید کیومرث را ببینه .

جدی ؟ آره البته عقیده اش اصلا برام مهم نیست . اگر اون چیزی می دونست که زندگی خودش را حفظ می کرد . ولی چون کیومرث خیلی اصرار داره منم قبول کردم . هر چند یک چیز خوب می دونم . پدرم آدمی نیست که مخالفت کنه یعنی حق نداره . اون اصلا نفهمید کی من بزرگ شدم . که حالا برایش مهم باشه که با کی می خوام ازدواج کنم . خوشبخت می شم . نمی شم به تنها چیزی که فکر نمی کنه همینه .

نفس پر غیظی کشید . تو صدایش آشکارا پر از نفرت بود وعصبی با گوشه مقنعه اش ور رفت .

حرف عوض کردم . خانم اگر یکدفعه تو عید تصمیم گرفتی نامزد کنی ما را خبر کنی ها والا کله ات را می کنم .

نه بابا به این زودی ها خبری نیست . فقط قراره یه خواستگاری ساده باشه فقط همین .

چنان برق رضایت توی صورتش مشخص بود ناخودآگاه حسودیم شد . باهاش روبوسی کردم . گفتم : تو عید تماس می گیرم البته اگر تهران باشم . باشه منم بهت زنگ می زنم .

سلانه ، سلانه محوطه دانشگاه را طی کردم و به دم در رسیدم تو دلم پر از بغض بود وسنگین . به سنگینی ابرهای سیاه و هوای خفه و سرد .

آه بلندی کشیدم . انگار تمام دنیا یخ زده . از همه بی زارم . حتی از تو مسعود .

گوشه خیابان ایستادم و به تاکسی علامت دادم سر بزرگراه رفت . دوباره گفتم سر بزرگراه .

نور خیره کننده چراغ ماشینی چشمم را زد . عقب رفتم .

مسعود در ماشین باز کرد و پیاده شد . تو کجایی نیم ساعته منتظرت هستم سوار شو .

از خوشحالی نبض گردنم شروع کرد به زدن وای خدای من اومده دنبالم . چه خوب پس نباید دیگه ناز کنم سوار شدم .

بدون هیچ کینه ای بهم لبخند زد . سلام خانم قهر قهر و ، خوبی ؟

یه لحظه چشمم را تو چشمش انداختم . خنده ام گرفت . خوبم ولی سردمه . بخاری ماشین را بیشتر کرد و خم شد وشیشه سمت منو بالا کشید . الان گرمت می شه .

باسرعت کم حرکت کرد . دو تاچهار راه را رد کردیم پیچید سمت چپ . تعجب کردم . چرا اینوری ؟ ما که راهمان از اینطرف

نیست ؟

زیر چشمی نگاهم کرد . خوب شاید دارم می دزدمت . هوم ... این کار دل و جرات می خواد ، تو هم داری ؟ برگشت نگاهم کرد . تو هنوز منو نشناختی . نمی دونی چه آدم خطر ناکی ام و پایش را گذاشت روی گاز از یک کوچه فرعی پیچید تو کوچه دیگه و همینطور چند تا کوچه و پس کوچه دیگه . هوا کاملا تاریک بود و همه جا خلوت . واقعا ترس برم داشت داد زدم . مسعود داری کجا می ری .

یکدفعه زد رو ترمز و یه گوشه ایستاد . چیه ترسیدی ؟ پس چرا ادعات می شه ؟ دستم را کردم تو جیبم و ترسم را مخفی کردم . نخیر منظورم اینکه چرا اینقدر تند می ری . دست گذاشت زیر چانه ام و سرم را آورد بالا و شیطون نگاهم کرد . ای دروغگو ، خودتی . نتونستم نخندم .

از توی داشبورت یک جعبه در آورد و بطرفم دراز کرد . عیدت مبارک . همینطوری موندم ، مال منه ؟ بله . پس قراره مال کی باشه . با هیجان بازش کردم . یه جعبه خوشگل بصورت قلب پر از غنچه های گل رز قرمز طبیعی بود . وای مسعود چقدر خوشگله . بوش کردم خیلی با سلیقه ای .

زل زد به موهایم و بعد به چشمهایم و بعد به تک تک اجزای صورتم معلومه با سلیقه ام . سرخ شدم و گلها را روی زانویم گذاشتم . ولی خیلی بد شد . من برای تو هیچی نخریدم . با علاقه خاصی نگاهم کرد . همیشه بزرگتر به کوچکت عیدی میده مگه نه ؟

به آرومی دستهایم را توی دستهایش گرفت . برق چشمهای آشنا و درخشانش شوقی را در وجودم زنده کرد . خدایا این چهره بی قرار . این نگه طوفانی ، تو تاریکی شب و قلب خودم داره عین طبل می زنه اونم اینقدر بلند وحشتناک چیزی جز عشق می تونه باشه ؟ آه ... چقدر دوست دارم بهش بگم که خیلی دلم براش تنگ می شه . چشمانم را با تمام احساسم بهش دوختم لبخند جذابی زد و دو تا دستش را گذاشت روی شانه ام و زمزمه کرد . تو چیزی نمی خوای بگی ؟

سرم تکان دادم .

شانه ام را محکم تر گرفت . شروع کردم به لرزیدن . نفس بلندی کشید و مرا کمی به طرف خودش کشید . صدای ضربان قلبش را از زیر پلیورش شنیدم تند و شدید بود حتی شدید تر از قلب خودم .

صورتش را جلو آورد تمام بدنش لرزید . چشمش سوزان و پر حرارت و نفسش گرم بریده و بریده بود . تمام جانم را به آتش کشید باز هم صورتش را جلو تر آورد . سیستم مغزم به کل مختل شد . باید چی کار کنم ؟ حالا چی می شه ؟

نور ماشینی از جلو اومد تو شیشه ماشین خورد . ترسیدم و چنان مثل برق گرفته ها خودم را عقب کشیدم که تنه ام محکم به در ماشین خورد و آرنجم درد گرفت .

نفس نفسم زدم و دستم را جلوی دهنم گرفتم . خدایا ما می خواستیم چی کار کنیم ؟ داشت چه اتفاقی می افتاد ؟ کم مانده بود که ...

مسعود خیره نگاهم کرد منقلب و بهت زده وبا سینه ای که از هیجان هنوز بالا و پایین می رفت . سکوت وحشت آوری بین ما به وجود آمد . سرش را تکان داد و چند بار و با شرم زدگی پیشانی اش را روی فرمان گذاشت . نمی دانست چی بگه . منم با خجالت چشمهایم را بستم و با خودم کلنجار رفتم . باید برم اصلا دیگه رویم نمی شه بهش نگاه کنم . حداقل الان نمی تونم .

در ماشین را باز کردم و پیاده شدم و شروع کردم به دویدن با تمام قوا . مسعود دنبالم نیامد . وضع اون بدتر از من بود . باد سردی تو صورتم خورد اهمیت ندادم تمام تنم کوره حرارت بود . داغ و گداخته . باز هم دویدم . سر خیابان اصلی یه تاکسی برام بوق زد . خالی بود گفتم دربست . ایستاد .

وارد خانه شدم تمام چراغها خاموش بود . وا ... پس مامان کجاست ؟ به مغزم فشار آوردم . آها یادم افتاد گفتم که بعد از ظهر میخواد بره خونه خاله نسرين . پس هنوز نیامده .

دستهای قرمز و بیخ زده ام را جلوی شومینه گرم کردم و به اتاق رفتم . لباسهایم را کندم وبا تاپ جلوی آینه ایستادم . ابتدا به لبان قلوه ای و بعد به بازوان لختم خیره شدم . برای لحظه ای دستهای قوی و مردانه مسعود را به دور خودم حس کردم . صورتم یکپارچه سرخ شد وبا هیجان و خجالت از جلوی آینه کنار آمدم و خودم را روی تخت انداختم . آه مسعود تو تمام ثانیه ای ذهنم را پر کردی . کاش هیچوقت باهات دوست نمی شدم . کم کم دارم از عاشقی می ترسم .

چشمهایم را بستم ولی باز مسعود جلوی چشمم بود و با همان لبخند دوست داشتنی و جذاب . نفسم حبس کردم . دوستت دارم . دوستت دارم .

ساحل از سر سفره هفت سین صدا زد . ساغر سمنو را هم بیار .

با کاسه بلوری سمنو وارد شدم و آن را روی سفره گذاشتم . شمردم سیر ، سرکه ، سمنو ، سماق .

ساحل گفت : زحمت نکش مشخص دیگه سبزه کمه .

کنارش نشستم . اونم مامان خودش می آره .

دست کرد تو موهای هایت لایت شده اش و گفت : چقدر بلوز سرخابی بهت می آد رنگت را باز کرده .

مرسی ولی من فکر می کنم جدیدا چشمهای توئه که همه چیز را باز می بینه . اونم اثر نامزد بازیه .

خندید تو باز هم چرت گفتی ؟

انگشت زدم تو کاسه سمنو و کردم تو دهنم . راستی بهزاد کو الان که اینجا بود ؟

اره رفته دستهایش را خشک کنه .

سرم را نزدیک گوشش بردم حداقل بیچاره را می گذاشتی موقع تحویل سال کنار خانواده اش باشه .

چتری جلو صورتش را کنار زد اتفاقا منم بهش گفتم ولی خودش اصرار داشت که اینجا باشه در ضمن فضول خانم اگر نمی

دونی بدون بعد از سال تحویل ما می ریم خونه مامانش اپنا .

ا ... پس نمی آی خانه آقا جون . همه اونجا جمع اند . گناه داره دلگیر می شه .

آره می دونم ولی اصلا حوصله دیدن عمه پری را ندارم مگه ندیدی وقتی فهمید من وبهزاد عقد کردیم چی کار کرد . نزدیک

بود لباس خودش را پاره کنه . من نمی دونم چرا فکر می کنه اگه من به پسرش جواب رد دادم باید به همه عالم هم جواب

رد بدم . واقعا که بی منطقه . الان هم که شده دشمن خونیم نه به اعصاب خرد کنی اش نمی ارزه .

شما برید . بعدا من وبهزاد دو تایی می ریم دیدنش . ولی ...

بهزاد اومد . ساحل اشاره کرد هیس .

کنار ساحل نشست و لبخند زد بچه ها یه جوک بگم یه روز یه ...

با آومدن بابا حرفش را قطع کرد به احترامش بلند شد . به شلوار نو و ماشی رنگ بابا نگاه کردم . بعد به ساحل چه عجب

بالاخره کادوی روز پدر را که امسال برایش خریدیم پوشید . فکر کردم از رنگش خوشش نیامده بخشیدتش به کسی .

بالای سفره نشست و گفت پس ماماتون کو ؟

با کنترل صدای تلویزیون را زیاد کردم و داد زدم مامان بیا دیگه الا سال تحویل می شه.

قسمت سی و ششم

با پیراهن سرخابی خوشرنگش وارد شد . درست رنگ مال من . " اومدم چه خبرته " . سبزه با روبان تزئین شده را گذاشت

گوشه سفره خودش هم نشست . گوشم به صدای تیک و تاک ساعت تلویزیون بود . ریتمش درست مثل صدای قلب بود .

بم ... سال تحویل شد . بابا قران را بوسید و گذاشت پائین . " عید همگی مبارک " بلندتر از همه گفتم . " عید شما هم

مبارک . " ساحل گفت : " ای خودشیرین . " خندیدم . تلفن زنگ زد . ساحل گفت . " هر کیه درست سر سال تحویل زنگ زده

عید را تبریک بگه . معلومه که خیلی به ما علاقه داره . " بابا دستش را بطرف گوشی برد . " شاید عمو فرامرزت باشه . گفت

که برای عید نمی تونه بیاد تهران . " چند بادام درشت دو آتسه از توی ظرف آجیل جدا کردم و گوشه‌هایم را تیز کردم به

دهن بابا . گفت : " شما هم همچنين . بله متشكرم . خواهش مي كنم . چه زحمتي . بله هستند . چند لحظه صبر بفرمائيد . " به من نگاه كرد . " با تو كار دارند . " با اشاره پرسيدم . " كيه ؟ "

"مونا دوستت . " تعجب كردم . مونا خواهر مسعود . بامن جكار داره . اونم اين موقع . نكنه براي مسعود اتفاقي افتاده رنگم پريد . قبل از اينكه دستم بطرف گوشي بره نگاهم به ساحل افتاد . تو گوش بهزاد يه چيزي گفت و خنديد . خاك بر سرش . نكنه داره پته منو مي ريزه روی اب . عجب احمق يه ها . گوشي را برداشتم و بطرف آشپزخانه رفتم . " سلام مونا جان . "

" سلام سال نو مبارک . خوب هستي . دلم واست تنگ شده بود . خواستم حالت را بپرسم . "

" منم همينطور خيلي وقته نديدمت ولي هميشه سراغت را مي گيرم . كجايي ؟ كم پيدايي ؟ "

"اره به خدا از بسكه سرم شلوغه . دانشگاه بدجوري وقتم را گرفته . الان هم ببخشيد كه بدموقع مزاحم شدم . تقصير مسعوته مي خواست با تو صحبت كنه گفت شايد شرايط مناسب نباشه از من خواست زنگ بزnm حالا هم گوشي رو مي دم به خودش . از من خداحافظ . خوشحال شدم صدايت را شنيدم . " نگاهی تو پذيرايي انداختم همه در حال حرف زدن بودن . كسي حواسش به من نبود . باز خدا را شكر . مسعود از پشت تلفن گفت : " سلام عيدت مبارک . " آهسته گفتم . " عيد تو هم مبارک . خوبي ؟ "

"خوبم . " سكوت كرد . منم سكوت كردم . كاملا مشخص بود كه برايش سخته جملات را سرهم كنه . ليم را گزيدم و به پهلويم چنگ انداختم . خوب حق هم داره از جريان اون شب تا حالا اصلا با هم حرف نزديم . چشمهاهيم را بستم و به ديوار آشپزخانه تكيه دادم . دوباره تمام صحنه عين فيلم از جلوي چشمم رد شد . همانجا كه ... نزديك بود كه .. تمام بدنم گر گرفت . بالاخره سكوت را شكست . " كار خاصي نداشتم . من پس از فردا مي رم اصفهان مي خواستم باهات خداحافظي كنم . دوباره مكث كرد ايندفعه طولاني تر . با بي صبري روی ديوار با ناخن بلندم خطهاي كوچك كشيدم . با من من ادامه داد : " مي دوني چرا درست موقع سال تحويل بهت زنگ زدم ؟ "

" نه . " نفسمش را فوت كرد تو تلفن . " دوست داشتم بدوني كه هميشه به يادت هستم همين . "

"آه چه خوب ... " صدای گرمب گرمب قلبم واويلايي شد و زد به گوشهاهيم كاش هميشه از اين چيزها بگه انتظار داشت چيزي بگم ولي جواب ندادم . ادامه داد : " راستي اون شب كه ... منظورم روز آخر دانشگاه ست . يادت رفت گل ات را ببری . من همانجا پشت ماشين گذاشتم بمونه . چكارش كنم ؟ " سرم را چسباندم به ديوار و سعی كردم صدایم عادي باشه . " اشكال نداره همينطوري هم خشك بشه قشنگ ميشه ديديمت ازت مي گيرم . "

" باشه پس من نگاهش مي دارم . " مامان صدا زد . " ساغر اگه تلفنت تمام شده زودتر آماده شو داريم مي ريم خانه آقا جون "

" از در آشپزخانه آمدم کنار و خودم را نشانم دادم و با اشاره گفتم حالا حاضر میشم .

دوباره سکوت ازار دهنده ای به وجود آمد . عصبی انگشتم را کردم تو لپم . نمی دانم چرا درست موقعیکه باید حرفهای درست و حسابی بزنیم هر دو لال می شیم . اه ... به خشکی شانس . من خودم هم عرضه ندارم . مسعود گفت : " خوب ظاهرا می خوای بری جایی . مزاحمت نمی شم "

"اره می ریم خانه پدربزرگم . ولی خیلی عجله ندارم کم کم آماده میشم " . گوشی را تو دستش جابه جا کرد . " تا برگشتم باهات تماس می گیرم . تو از اونجا چیزی نمی خاوی " خیلی آهسته زیر لب گفتم . " خودت را " نشنید پرسید : "چی گفتی ؟" "گفتم گز . برام گز بیار "

خندید . " باشه شکمو یادم نمی ره . مواظب خودت باش و شیطونی هم نکن خب ؟"

" خب " نفس بلندی کشید . " سعی می کنم زود برگردم . خداحافظ . " ارتباط قطع شد . گوشی به دست مات و میهوت کنار دیوار ایستادم و آه کشیدم . از همین حالا دارم احساس دلتنگی می کنم . انگار که می خواد به اندازه یه عمر ازم دور بشه . تحملش را ندارم . کاش خیلی زود برگرده . طاقت ندارم . ساحل از تو هال اومد طرفم و زیر گوشم گفت : " قیافه ات بدجوری تابلوئه . واسه چی زل زدی به کف آشپزخانه چیزی شده ؟ خبریه ؟" سرم را تکان دادم . " نه چیزی نیست "

" خوب پس برو بیوش دیگه . من و بهزاد هم داریم میریم خانه مامانش اینا . به مهشید و شهاب از طرف من سلام برسون " . با حواس پرتی گفتم " . باشه حتما . " بطرف اتاق راه افتادم . خدایا خوب می دونی که دیگه نمی تونم با مسعود مثل قدیم خیلی راحت باشم و شوخی کنم و یا حتی تو چشماش نگاه کنم . همه چیز سخت شده . می دونم که اونم همین طوره . این وضع تا کی ادامه پیدا می کنه ؟

به شکم بالا آمده نازنین نگاه کردم . اوه ... چقدر تغییر کرده . درست مثل توپ قلقلی شده . دست و پایش را ببین چقدر ورم داره . بی چاره توی این یک ماهی که تا بچه اش به دنیا بیاد چه زجری باید بکشه . خاله نسرین صدا زد . " نادر اون نمک را از جلوی دست خواهرت بردار . به خودش که هر چی می گم گوش نمی ده . بابا دختر فردا زایمانت خیلی سخت می شه ها " . نازنین با بدخلقی خیارش را گذاشت تو پیش دستی . " آخه بدون نمک که مزه نداره . نمی تونم بخورم . " نادر غر زد . " ای خدا تا حال خودش کم بود بچه اش هم هنوز بدنیا نیامده باعث دردسره . اصلا خودت می دونی با اون شوهر بی فکرت . بعدش هم الان کجا غیبش زد ؟"

" با اقا رضا و بابا رفتند تو حیاط . فقط توی خاله زنگ مثل همیشه وسط زنها موندی . " خنده ام گرفت . نخیر نازنین عوض شدنی نیست . بدبخت نادر معلوم نیست تا کی باید لقب خاله زنگ را به دوش بکشه . حمید خان آمد دم در و گفت : " خانم این دید و بازدید شما تمام نشد . ساعت یازده شبه کی می خوای بریم ؟" خاله آخرین تکه موز را با چاقو تو دهنش گذاشت

"تا تو ماشین را گرم کنی ما آمدیم".

پیش دستی های کثیف پر از پوست تخمه و میوه را گذاشتم تو آشپزخانه و خمیازه کشیدم . دستکش را از کنار ظرفشویی برداشتم . " وای چقدر خسته ام . " مامان سبد میوه ها را ریخت تو کشوی یخچال . " از چشمت معلومه داره می ره . نمی خواد بشوری . خودم ترتیبشون را می دم . " دستکش را دوباره گذاشتم سر جایش . " می خوام فردا صبح بشورم ؟ " صدایی از پشت سر گفت : " سلام من برگشتم . " ساحل بود . مامان ابرویش را بالا انداخت . " علیک سلام . چقدر دیر کردی ؟ خاله ات اینا تا همین نیم ساعت پیش اینجا بودند . منتظر شدند تا تو را ببینند . " دکمه بالایی کت لیمویی رنگش را باز کرد . " آره می دونم ولی چکار کنم عمه بهزاد به زور ما را برای شام نگه داشت . تو رودروایی گیر کردم مجبور شدم بمونم . ولی فردا خودم زنگ می زنم و از خاله عذرخواهی می کنم . " غر زدم . " خانم از سفر کردستان برنگشته مهمانی رفتنش شروع شد ."

"چیه حسودی می کنی ؟" جوابش را ندادم . رفتم به اتاق . پشت سرم اومد و کتتش را از روی شانه هایش برداشت . با صدای بلند گفت : " عمه بهزاد زن خیلی خوبییه . خیلی بی غل و غشه . اهل کلاس گذاشتن نیست . تنها زندگی می کنه . شوهرش چند سال پیش فوت کرده . دختر و پسرش هم ایران نیستند . خودش سالی یکبار می ره پیش اونا . " رویم را بترفش کردم . " هر چی هم که خوب باشه به خوبی عمه پری که نیست هست ؟ " زد زیر خنده . " نه مثل اون تا حالا به دنیل به خودش ندیده . " نشستم لبه تخت . " تو چه کار خوبی کردی که روز عید نیامدی خانه آقا جون . اگه بدونی عمه چکار کرد؟ خودش را کشت از بسکه گفت اره مهشید داره کارش درست می شه . چند وقت دیگه می ره کانادا . هزار بار هم گفت : " شهاب یه شرکت مهندسی برای خودش زده . دیگه حالت تهوع گرفتم از بسکه خودنمایی کرد . " کفش پاشنه بلندش را از پایش درآورد . " اون همیشه همینطوریه . " دستش را بطرف جورابش برد . " ا... ساحل جوراب شلواریت دررفته . " نگاه سرسری به خودش انداخت . " اره نمی دونم به کجا گیر کرد . " خودم را به انتهای تخت کشاندم . " ولی من می دونم موقعیکه بهزاد می خواسته نیشگونت بگیره . چیزی ... کاری ... بالاخره دیگه پاره شده . " زیپ امنش را نیمه باز ول کرد و با چشمهای گرد شده نگاهم کرد . " ها چیه ؟ چرا اینطوری بهم زل زدی ؟ خدا وکیلی راست گفتم یا نه ؟ " رنگ به رنگ شد . ارغوانی . سرم را کردم زیر پتو . الانه که سرم داد بکشه .

«قسمت سی وهفتم»

عسل را روی نان و کره مالیدم و با اشتها گاز زدم . آخی چقدر خوبه که از امروز کلاسها دوباره تشکیل می شه مردم از

بيكاري كم مونده بود ديوانه بشم .

ليوان شير را سر كشيدهم و لبخند زدم واقعا خوشحاليتم بيشتر براي چيه ديدن بچه ها يا ديدن مسعود ؟

از جايم بلند شدم بهتره ديگه كم كم برم .

مامان براي خودش چاي ريخت و صندلي را پيش كشيد و ور به رويم نشست بدم ميوه با خودت ببری ؟

نه تو كلاسورم جا نمي شه . همانجا يه چيزي مي خورم .

يه ايستگاه مونده به دانشگاه پياده شدم . بد نيست يه خرده راه برم . هوا عاليه . آهسته ، آهسته قدم زدم نسيم خنكي

به صورتم خورد . آخي چقدر بهار خوبه . مطبوعه . اصلا آدم سردش نمي شه و دندانهايش به هم نمي خوره . جون مي ده

براي پياده روي .

سرم را بالا بردم با وزش باد درخت تازه جوانه زده تكاني خورد و گنجيشكها با سرو صدای زيادي از روي شاخه هاي آن

پريدند . نفس بلندي كشيدهم خوش به حال پرنده ها ، چقدر راحتند و آزاد . بعضي وقتها دلم مي خواد جاى آنها باشم .

ديشب هم مسعود يه شعري در مورد پرنده مي خواند چي بود ؟

پرواز را بخاطر بسپار ، پرنده مردني ست و ... به خودم لبخند زدم . ديشب چقدر حالش خوش بود و خيلي شوق و ذوق

داشت . چقدر گرم و با هيجان حرف مي زد . انگار دو ساعت بيشتر شد كه حرف زديم . مشخص بود كه دلش واسم تنگ

شده والا اينقدر اصرار نمي كرد كه امروز بعد از كلاس حتما با هم ببريم بيرون .

كلاسورم را از تو دستم جا به جا كردم منم اينقدر شوق ديدنش را دارم كه از حالا قلبم داره ديوانه وار مي زنه .

قدمهايم را تندتر كردم . صدای بوق ماشيني را از پشت سر شنيدم بدون اينكه بهش نگاه كنم رفتم عقب تر حتما مزاحمه .

بذار گورش را گم كنه بره .

دوباره بوق زد آه ... خدا لعنتت كنه . زير چشمي نگاه كردم يه پاترول مشكي رنگ بود . دقيق تر نگاه كردم ا ... نكنه بابا

باشه . چشمم را به توي ماشين و راننده دوختم . جا خوردم واى ... اينكه آقاي صبور يه . واسه چي ماشينش مثل مال ماست

؟

شيشه را كشيدهم پايين و تبسم كرد . سلام كردم . اشاره كرد سوار شم .

نه استاد چيزي به دانشگاه نمونده پياده مي رم .

به ساعتش نگاه كرد دير شد پياده نمي رسيد .

خجالت كشيدهم نه استاد مزاحم نمي شم .

قفل ماشين را زد . زحمتي نيست سوار شيد .

تو رودر بایستی گیر کردم خدایا چکار کنم برم یا نرم ولی بی ادبیه . واسه من ایستاده زشته .

دل به دریا زدم و سوار شدم ولی خیلی معذب و خودم را به در چسباندم .

نگاه کوتاهی بهم انداخت راحت باشید .

دستپاچه گی ام را پنهان کردم و از در فاصله گرفتم . خاک بر سرت . واسه چی ضایع بازی در می آوری حتما باید بفهمه که

تو تا حالا سوار ماشین یه استاد نشدی ؟ بابا یه خرده کلاس بذار . خودم تو دلم خنده ام گرفت آره اونم همچین استادی

کافیه فریبا بفهمه چی می کنه .

با سرعت آرام حرکت کرد و نگاهش به جلو بود کنجکاوانه نگاهی به کت وشلوار خوش دوختش انداختم .

لامصب چقدر هم شیک پوشه هر دفعه هم یه چیز جدید می پوشه . حتما زن خیلی با سلیقه ای داره که همه را برایش ست

می کنه .

راستی ازدواج کرده ؟ تندی دست چپش را نگاه کردم . مات موندم واسه چی حلقه تو دستش نیست ؟ مگه می شه تو این

سن وسال با این دک و پز و قیافه زن نداشته باشه ؟ محاله . شاید از اون تیپ مردهایه که دوست نداره حلقه دستش کنه

.

افکارم را برید. خانم سعادتت تعطیلات خوش گذشت ؟

مودبانه جواب دادم بله استاد خوب بود .

توی این مدت مطالعه درسی هم داشتید ؟

نگاهش را قوی و نافذ بهم دوخت . اب دهنم را قورت دادم و بهش نگاه کردم نه اصلا نمی شه بهش دورغ گفت خیلی

زرنگه . پلک زدم چی بگم استاد و تبسم کردم .

سرش را تکان داد کاملا مشخصه .

به نرده های سبز رنگ دانشگاه نزدیک شدیم پرسید این ساعت با شما کلاس دارم ؟ بله استاد .

ماشینش را تو پارکینگ پارک کرد و با هم پیاده شدیم . مردد ماندم حالا چکار کنم تشکر کنم یا صبر کنم که اون اول بره .

به ساعتش نگاهی انداخت و به من . وقت نیست یک راست می آم سر کلاس .

سامسوتتش را برداشت و من هم بدون حرف باهش راه افتادم چند قدمی ازم جلوتر بود جلوی در کلاس رسید صبر کرد تا

بهش برسم اشاره کرد بفرمائید . و خودش را کنار کشید تا من زودتر وارد بشم . خوشم اومد . اوه چقدر مودب و جتلمنه .

از اوناست که به زنش خیلی بها می ده. بچه ها از دیدن من همراه آقای صبوری جا خوردند، سریع به ردیف دوم و به مسعود

نگاه کردم . عین برق گرفته ها یه نگاه به من انداخت یه نگاه به آقای صبوری برق نگاهش ترسوندم وا رفتم ولی به روی

خوډم نياوردم . كنارش نشستم و لېڅند زدم . اونم سرد و بې روح تبسم كرد .

پرسيدم تو خيلى وقته اومدى ؟

سر بالا جواب داد : آره خيلى وقته اومدم تو چرا دير كردى ؟ وبه آقاى صبورى نگاه كرد .

احساس كردم داره مى پرسه چرا با اون اومدى ؟

معمولى جوابش را دادم توى راه نزديك دانشگاه آقاى صبورى منو ديد و سوار كرد . بعدش هم با هم آمديم كلاس چهر

قهوه اى سوخته اش كدر شد و چشمانش ذوق ذوق كرد . تو سوار ماشينش شدى ؟

خوب آره مگه چيه ؟

با غضب دستش را روى پيشانى اش كشيد يعنى هر كس به تو بگه بيا سوار ماشينم بشو مى شى ؟

ستون فقراتم تير كشيد . واى مسعود اين چه حرفيه كه مى زنى . هر كى كه نيست استاد مونه .

ريشخند عصبى زد ، اره استادمونه ، ولى دليل نمى شه كه سوار ماشينش بشى . نمى گه بچه ها چى در موردت فكر مى كنند

؟

دستهايم را مشت كردم . هيچ كس هيچ فكرى نمى كنه . اون هيچى نباشه بيست و پنج ، سى سال از من بزرگتر . جاى

پدرمه ، الان بچه هايش هم سن و سال منند . امكان نداره كسى حرف بزنه . پوزخند زدم . مگر بعضى ها و با تندى چشم

در چشمش انداختم .

با ناراحتى لب هايش را فشرد و خشمگين گفتم ولى اين دليل نمى شه كه

صدآى آقاى صبورى حرفمان برديد بچه ها همه حواستون اينجاست ؟ و با گچ چندبار زد به تخته هر دو ساكت شديم نگاه

سرزنش بارش به ما بود .

درس جديد را داد بايك سرى فرمول و چند تا تمرين ، همه مشغول شدند ، خودش هم شروع كرد به قدم زدم تو كلاس

فكرم كاملا پريشان بود . باعصبانيت هى خودكارم را تكان ، تكان دادم . من نمى دونم اين مسعود چرا چند وقته تعصب

خركى پيدا کرده و الكى حال منو مى گيره . آه ... خودكار را با سرعت بيشترى تكان دادم . يكدفعه از دستم ول شد و افتاد

جلوى پاى آقاى صبورى كه در چند قدمى ام بود . خم شدم برش دارم . همزمان با من خم شد و خودكار را دستم داد .

خون بصورتتم دويد و شرمنده شدم . اى واى استاد شما چرا خودم بر مى داشتم .

گفت خواهش مى كنم و تو چشمام نگاه كردم . آرام و عميق ، انگار كه فهميد از چيزى دلخورم . لېڅند كوتاهى زد و دور شد

سرم را بطرف مسعود چرخاندم و زير چشمى براندازاش كردم . صورتش از خشم قرمز شد و رگ گردن بلندش به اندازه

يك بند انگشت زد بيرون . مستقيم به صفحه مونتيرور زل زد .

واویلا داره از عصبانیت می ترکه ولی آخه تقصیر من چیه ؟ می دونم که حسادتش بی مورده .

زنگ خورد آقای صبوری زودتر از همه بیرون رفت . مسعود وسائلش را جمع کرد و از کیف بزرگ چرمی اش یک بسته کادو پیچی شده در آورد و گذاشت روی صندلی ام . با اخم سنگینی گفت : سوغات اصفهانه .

همین یک کلمه را گفت و بدون اینکه خدا حافظی کنه رفت .

بغض سنگینی راه گلویم را بست حتی نماند ازش تشکر کنم ای خدا دلم می خواد سرم را بکوبم به دیوار . دلم می خواد داد بزنم . آخه چرا اینطوری می کنه ؟ بغضم سوزش شدیدی را در چشمهایم انداخت و پراز اشک شد .

فریبا از ته کلاس مدام زد از پس پرده اشک تار دیدمش . لنگ لنگان آمد بطرفم . سریع بسته کادوئی را انداختم تو کیفم و صورتم را پاک کردم . چیزی نفهمه ، بهتره .

بغلم کرد و بوسم کرد . سلام عشق من . دلم برات یه ذره شده بود .

به خودم فشارش دادم و سعی کردم خودم را خوشحال نشان بدم . دل منم واست خیلی تنگ شده بود . ولی اشتباه گرفتی عشق تو آرشه نه من .

دوباره محکم و آبدار ماچم کرد . اشتباه نکن اون عشق خونمه ، تو عشق اینجایی . باور کن تو شمال همش به یادت بودم .

اینقدر ساغر ، ساغر کردم که همه خانواده ام تو را می شناسند .

جدی ؟ چه خوب پس تعداد عاشق های سینه چاکم زیاد تر شده .

اوه ... چه جور هم خندید . راستی می بینم با استاد عزیزمون می پری ؟

شانه هایم را بالا انداختم نه بابا تو راهرو تصادفی دیدمش .

یکی از بچه ها رد شد بی هوا تنه اش بهش خورد و تعادلش را بهم زد . پایش را گرفت . آخ ، بر پدر لعنت اینو یواش گفت و طرف نشنید .

پرسیدم چه بلایی سر پایت اومده . چرا مثل پیرزن ها نفرین می کنی ؟

نشست روی صندلی . هیچی بابا دسته گل آرش خانه دیگه روز سیزده بدر تو شمال مجبورم کرد از جایی که مثل نهر بود بپریم . اول خودش پرید . نیست که پر وزنه فکر می کنه منم مثل خودشم بعدش من پریدم . ولی تتوستم خودم را کنترل کنم و عین هندوانه وسط آب ولو شدم . قوزک پایم خورد به سنگهای توی آب الان هم ضرب دیده . شاهکارهای آرش از این بهتر نمی شه . اصلا اون عادتش که ...

سلام بچه ها ... حرفمان قطع کرد . مهتاب اومد وسطمون ایستاد . بچه ها عید خوش گذشت ؟

فریبا رک زد تو حالش . می داشتی سال دیگه می آمودی حال واحوال می کردی . بابا یک دقیقه ول کن کیومرث را . از اون

اول زنگ چسبیدی بهش و به کل ما را فراموش کردی .

چشمک زدم ، خوب حق داره بچه ، تو نمیخوای بهش تبریک بگی ؟

چشمانش گرد شد چیه چه خبر نکنه ازدواج کرده ؟

مهتاب خندید نه بابا ، به این زودی ؟

پس چی ؟ چی مبارک باشه ؟

مهتاب اشاره کرد به من . ساغر خانم تو که زبانت را نگه نمی داری خودت بفرما توضیح بده . سعی کردم حسادت تو لحنم

نباشه . گفتم تو عیدی کیومرث و خانواده اش رفته اند خانه اینا ، حرفهاشون را هم زدند و همه راضی بودند . حالا قرار

شده یک مدت دیگه همینطور بمونند که کیومرث کار و ماری پیدا کنه و بعد نامزد کنند .

فریا ابروهایش را بالا انداخت . ببینم تو این خبرهای دست اول را از کجا آوردی ؟

وا خوب معلومه . تو عید مهتاب خودش بهم زنگ زد .

فریبا نگاهی به چهره گندمی و جذاب و خندان مهتاب انداخت و تبسم کرد . پس بگو چرا اینقدر رنگ و رویش باز شده ؟

نگاهم را به روی چشمهای خوشرنگ و رو به بالاش انداختم و با شیطنت گفتم . خوب اینطوریه دیگه .

مهتاب اشاره کرد . آره بیا . اینقدر اسمش را آوردیم که خودش آمد .

کیومرث اومد و سلام کرد . پس کو مسعود ؟

اسم مسعود قلبم را به درد آورد و خودخوری کردم . جایی قرار داشت مجبور شد زود بره .

با شوخی گفت این چه کاری بود اینقدر با عجله رفت . مشکوک شده . باید بیشتر مواظبش باشید .

قلبم تیر خفیفی کشید . مردها همین اند . دیگه ، وفا ندارند . نمی شه بهشون اعتماد کرد . لحن منم به ظاهر شوخی بود .

آره واقعا شما خوب مردها را می شناسید . دقیقاً همینطوره .

مهتاب مشت زد به بازویش آی تو دیگه از این حرفها نزن که با دستهای خودم خفه ات می کنم . می دونی که چقدر حساسم

کیومرث خودش را عقب کشید آخ چرا می زنی داشتیم شوخی می کردیم و با محبت به مهتاب نگاهی ردو بدل کرد . قلبم

بیشتر تیر کشید .

مهتاب به ساعت نگاه کرد . کیومرث تو مگه نمی خواستی جایی بری دیرت نشه ؟

نه الان می رم و رو کرد به ما . خوب من با اجازه مرخص می شم . به مسعود هم سلام برسونید .

مهتاب اشاره کرد . بچه ها منم تا پایین باهاش می رم و زود بر می گردم .

از ما دور شدند. فریبا زد بهم یاد بگیر . ببین خانم چقدر از تو زرگتره دیدی چقدر باهوش خودمونی شده مثل موم تو دستش گرفته . اصلا آدم فکر نمی کنه این مهتاب همان مهتاب ساکت و گوشه گیریه که محل هیچ پسری نمی داشت . نگاهم کرد تو چی هنوز هیچ خبری نیست ؟

انگار کوبیدم به دیوار . حرفش برام سنگین بود . از درون آه کشیدم . فریبا چقدر ساده ست . فکر می کنه مهتاب زرنگه ، نه بابا این کیومرثه که زرنگه و داره تمام کارها را زود ردیف می کنه . نه مثل مسعود که دست روی دست گذاشته و نمی دونم می خواد چه غلطی بکنه .

فریبا انگشتش را کرد تو لپم آی ... پس چرا جواب نمی دی ؟

لجم را پنهان کردم و لبخند زورکی زدم . من نمی دونم تو چرا برای هر کاری عجله داری . اونم به موقعش .

فکر کنم فهمید دوست ندارم در این مورد صحبت کنم ، دیگه چیزی نگفت .

دستش را گرفتم . بیا بریم یه خرده تو حیاط قدم بزیم . یه مقدار هوای اینجا خفه ست . پشت ساختمان آموزش را دیدی اگه بدونی چه گلهای قشنگی کاشته اند . آدم حظ می کنه .

از کلاس بیرون آمدیم چند تا از بچه ها هامون را دیدیم و کلی سلام و روبوسی کردیم فریبا گفت وجدانا نگاه کن تمام بچه شهرستانی ها توی پانزده روز عید همه یه آبی زیر پوستشان رفته . اصلا تر وتازه شده اند . بیچاره تو خوابگاه زندگی کردن خیلی براشون سخته عین زندان می مونه حالا شکر خدا که من راحت شدم . خوب شد آرش منو گرفت والا تا دو سال توی این خوابگاه ها احتمالا روانی می شدم .

زدم پشت کمرش الان هم نگران نباش . کم روانی نیستی .

مهتاب از دور دست تکان داد . کجا دارین می رین ، مگه این ساعت حسابرسی نداریم . نمی خواین سر کلاس بیان ؟

چرا می آیم . پس چرا اینقدر بی خیالید . تمرینها را حل کردید ؟

فریبا گفت ول کن بابا حال داری . روز اولی که استاد از ما تمرین نمی خواد . و دستهایش را بالا برد . ای خدا اگه معجزه کنی من تنبل بتونم لیسانسم را بگیرم . قول می دم به جای گوسفند یه شتر قربانی کنم .

مهتاب تشر زد . آی به خدایاج نده . بدجوری حالت را می گیره ها!

قسمت سی و هشتم

ساعتهای کلاس به سختی تمام شد و من با قدمهای شل و وارفته و روحیه خسته خودم را به خانه رساندم و بدون اینکه

زنگ بزمنم در حیاط را باز کردم و رو فتم تو و به در تکیه دادم و یک لحظه چشمم را بستم . چقدر عذاب آورده که ادم ناراحت باشه ولی بخواد خودش را شاد و بی غم نشان بده و الکی بخنده . دستم را جلوی دهنم گرفتم . احساس می کنم از خنده بی جا فکم درد گرفته . امروز چقدر جلوی مهتاب و فریبا نقش بازی کردم و چهره واقعی ام را پنهان کردم . خیلی بهم سخت گذشت . جلوی در ورودی چشمم به کفش های بهزاد افتاد . اوه ... اینم که دو و دقیقه اینجاست . فقط مونده رختخوابش را برداره و بیاد اینجا . اصلا اینو و ساحل که همش با هم اند واسه چی تابستان می خوان عروسی بگیرن . یکبارہ برن سر خانه و زندگیشون دیگه . صدای ساحل را از توی آشپزخانه شنیدم . گفت : " بهزاد جون من قبول می کنی ؟ " قلبم یه جورایی ضعف کرد . نه اگه بره دلم تنگ میشه همان بهتر که حالا حالاها عروسی نکنند . در را آهسته پشت سرم بستم . بهزاد گفت : " باشه خانمم سعی می کنم انجامش بدم . " از حرفشون چیزی دستگیرم نشد . سرفه کوتاهی کردم . بهزاد از تو چهارچوب آشپزخانه منو دید سلام بلند بالایی کرد و گفت : " می بینی خواهرت چه به روزم آورده وادارم کرده سالاد درست کنم . " به قطعات کوچک و مساوی گوجه فرنگی های تکه شده توی ظرف نگاه کردم و لبخند زدم . " داره تعلیمت می ده در آینده آشپز خوبی بشی . " چشمهایش را بالا آورد و ساحل را نگاه کرد . " مگه قرار نیست خانم آشپزی کنه ؟ " ساحل تبسم ملیحی کرد . " نه عزیزم من فراره فقط خانمی کنم . " نگاه بامحبت و پرمعنایی با هم رد و بدل کردند و لبخند زدند . به یخچال تکیه دادم . " پس مامان کو ؟ " .

" رفته به یکی از همکارهای سابقش سر بزنه . انگار مریض شده . " از خیارهای پوست کنده تو ظرف یکی را برداشتم و گاز زدم . بهزاد اعتراض کرد . " ... نیم ساعت طول کشید تا اینها را پوست کندم . تو از راه نیامده حاضر و آماده می خوریش ؟ " نگاهی به موهای پرپشت تابدارش انداختم و با دهن پر خندیدم . بهزاد چقدر تغییر کرده . دیگه اون حالت خشک و رسمی قبل را نداره . جدیداً هم زیاد باهام شوخی می کنه . کم کم داره خودش را تو دلم بدجوری جا می کنه . بهم نگاه کرد . " بشین تا برایت چای بریزم " .

" نه اول برم لباسهایم را عوض کنم بعد . " ساحل گفت : " پس زود بیا برات سوهان عسلی که دوست داری خریدم . " پشت سرم در اتاق را بستم و با ماتتو روی صندلی میز توالی نشستم . سرم را به آرنجم تکیه دادم و آه بلندی کشیدم . با خستگی پایم را دراز کردم و پایم به کیفم خورد . یاد هدیه مسعود افتادم . خم شدم و در کیف را باز کردم و با عجله بسته کادوشده را پاره کردم و نگاه کردم . این که گزه ولی این جعبه کوچیکه چیه ؟ " با سرعت درش را باز کردم و تعجب کردم . وای چه انگشتر نقره خوشگلی . دستم کردم گشاد بود . تو انگشتم چرخاندمش چقدر هم ظریف و با دقت رویش خاتم کاری شده . ولی به چه مناسبت اینو برام آورده . دستم را بالا بردم و از توی آینه به انگشتم خیره شدم . قشنگه خیلی قشنگ . یکهو دلم گرفت و چشمهایم پر از اشک شد . اه ... مسعود خدا بگم چیکارت کنه . نه کادویت را می خوام نه این همه

بداخلاقی ات را . با تلخی انگشتر را درآوردم و انداختم تو جعبه اش و گذاشتمش توی کمد لباسهام . اشکهایم تندتر جاری شد . ساحل صدام زد . " ساغر بیا دیگه چایی ات سرد شد . " آخر شب با چشم باز توی تاریکی به سقف خیره شدم و چند بار غلط زدم . وای ساعت دوازده و نیمه . چرا هر کاری می کنم خوابم نمی بره . دارم کلافه می شم . به تخت خالی ساحل نگاه کردم . اینم که قربانش برم با بهزاد رفت خانه شون . اگر بد می شد دو کلمه باهاتش درد و دل کرد . یه بار دیگه غلط زدم هرچند از موقعیکه عقد کرده اصلا نمی شه تنها گیرش آورد . چراغ خواب بغل تخت را روشن کردم و از روی ناچاری کتاب شعر فروغ را از زیر بالشتم برداشتم و شروع کردم به ورق زدن . شاید اگه یه خرده بخونم خسته بشم . خوابم ببره . نگاهم را بر روی صفحه ای که جلوی رویم بود متمرکز کردم و شروع کردم به خواندن .

ای لبانم بوسه گاه بوسه ات

خیره چشمانم به راه بوسه ات

ای تشنج های لذت در تنم

خمیازه بلندی کشیدم و صفحه را ورق زدم . اوه ... چقدر هم ماچ و بوسه داره . فروغ انگار خیلی دلش خوش بوده چشمهایم را مالیدم و دوباره ادامه دادم.

ای خطوط پیکرت پیراهنم

آه می خواهم که بشکافم زهم

تلفن زنگ زد . با عجله دستم بطرف گوشی رفت و نگاهم به ساعت . یک ربع به یکه . قلبم هری ریخت حتما مسعوده . ما نداریم کسی که این موقع زنگ بزنه . لرزان گوشی را برداشتم . " بله بفرمائید؟ " از پشت خط تلفن نفس تندی کشید و گفت : " خواب که نبودی؟ " خیلی سرد جواب دادم . " چرا داشتتم می خوابیدم . " صدایش را صاف کرد . " از قصد دیروقت زنگ زدم که خودت گوشی را برداری . باهات کار داشتتم . "

" ولی من با تو کاری ندارم . "

صدایش را ملایم کرد . " ولی من باهات کار دارم . آخه عزیز من چطوری بگم . چرا متوجه نیستی . نمی دونم شای هم خودت را به اون راه می زنی . " عصبی شدم . " به کدوم راه؟ " لحن ملایمش یک خرده تلخ شد . " من نسبت به این مردک هیز صبوری احساس خوبی ندارم . نگاهش ... رفتارش نسبت به تو " نفس ناراحتی کشید . اصلا دلم نمی خواد زیاد تحویلش بگیرم . " لجاجت به خرج دادم . " ببینم از کی تا حالا آقا واسه من تعیین تکلیف می کنن که با کی حرف بزمن با کی حرف نزنم؟ "

" از همان موقع که خانم توی پارتنی سعید دهن منو سرویس کردی که چرا با فلان دختر حرف زدی و با بی ساری خوش و

بش کردی . حتما یادته که تا چند وقت قهر و قهر بازی داشتیم و دمار از روزگارم درآوردی؟" خنده ام گرفت . " پس اعتراف می کنی که حسودی؟"

"آه بلندی کشید . " هر جور دوست داری فکر کن . فقط دلم می خواد همانطور که من به عقیده تو احترام گذاشتم تو هم به عقیده من احترام بذاری و عذابم ندی که حسابی دلخور می شم باشه؟" جوابش را ندادم . چند لحظه مکث کرد و آرام شد . " در ضمن بابت اینکه صبح تندى کردم منو ببخش . اینقدر عصبانی بودم که نتونستم بمونم و باهات حرف بزنم . می دونم که کارم درست نبود . " دمر و روی تخت خوابیدم و گوشی را به صورتم چسباندم . سکوت نسبتا طولانی به وجود آمد . یه سکوت دلچسب و لذت بخش . آه ... وقتی اینطوری حرف می زنه علاقه ام بهش دو برابر می شه . مسعود نفس بلندی کشید و حرف را عوض کرد . " راستی بگو ببینم انگشتره اندازه دستت بود؟" خودم را به اون راه زدم . " کدوم انگشتر؟"

"ای کلک یعنی می خوای بگی که اون بسته را بازش نکردی؟"

"نه یادم رفت."

"د دروغ می گی . داری سربه سرم می ذاری حالا راستش را بگو اندازه بود یا نه؟" خنده ام گرفت . " نه یک کم گشاد بود ."

"حدس می زدم ولی اشکال نداره . فردا دم در دانشگاه می آم دنبالت بریم بدیم کوچیکش کنند . از اون ور هم اگر خواستی نهار می ریم دربند چطوره؟"

"خوبه ولی تو که فردا کلاس نداری؟"

"نداشته باشم از شرکت می آم دنبالت . ساعت دوازده و نیم خوبه؟" از خوشحالی پاهام زیر پتو به رقص درآمد . " باشه پس منم می آم دم در دانشگاه ."

"آره زود بیا . می دونی که جای پارک نداره جریمه ام می کنند . الان هم بگیر بخواب که ساعت از یک هم گذشته."

"چشم بابا جون الان می خوابم."

"...ا... پس حالا من شدم بابات؟"

"خوب مگه چیه باباها دوست داشتنی اند."

"فقط باباها دوست داشتنی اند؟"

"نه خیلی های دیگه هم هستند . " نفسش را داد بیرون . " می شه یکیشون را اسم ببری؟" مکث کردم و خندیدم "شب بخیر می خوام بخوابم . " صدای خنده اش را شنیدم .

"ببینم تو امشب تنهایی که اینطوری بلبل زبونی می کنی؟"

"آره ساحل رفته خانه نامزدش اتاق در بست در اختیار منه".

"عجب اگر می ترسی می خوای پیام پیشت؟" لحنش با شوخی بود. "نخیر لازم نکرده من از تنهایی نمی ترسم. ولی اگه تو بیای ممکنه بترسم".

"چرا مگه من ترسناکم؟" لپم داغ شد. "همینجوریش نه. ولی ممکنه یه جوری بشه که ازت بترسم". چند لحظه سکوت کرد. دندانهایم را محکم روی لپم فشار دادم. نفسش را فوت کرد توی تلفن. احساس کردم یه حالتی شد. با صدای بم و مردانه تر از همیشه گفت: "تو امشب خیلی شیطون شدی. اینقدر منو اذیت نکن باشه تا فردا رودرو جوابت را بدم. شب بخیر". تلفن را قطع کردم و گوشی را محکم بوسیدم. آخی خوب شد که زنگ زد والا تا صبح دق می کردم. طاق باز دراز کشیدم و دستم را زیر سرم گذاشتم و چشمهایم را بستم. تمام حرفهایی را که زدیم تو ذهنم مرور کردم. دوباره چشمهایم باز شد. ای وای امشب انگار قرار نیست خوابم ببره.

قسمت سی و نهم

با چشمهای اشکی دوباره فریبا را نگاه کردم و خمیازه کشیدم. "اوه ... بابا چته. نیم متر دهنت را باز می کنی مگه دیشب نخوابیدی؟"

"نه اصلا نمی دونم چه شده بود تا ساعت چهار صبح همینطوری عیت کلاغ زل زده بودم به سقف. الان هم بدجوری سرم درد می کنه". دستش را دراز کرد تو کیفش. "می خوای بهت قرص بدم؟"

"آره بده". صدای استاد کمال فر بلند شد. "نمودار منحنی تقاضا نشان می دهد که بی حوصله سرم را روی میز گذاشتم و تا زمانیکه زنگ خورد چرت زدم. فریبا زد بهم. "پاشو ساعت خواب تمام شد". از کلاس بیرون آمدیم. مهتاب گفت. "تو چرا چشمهات اینقدر قرمزه؟" فریبا جواب داد. "مگه نشنیدی که گفت دیشب نخوابیده. الان هم خانم سردرد گرفته". دستم را گذاشتم روی پیشانی ام. "بچه ها بریم بوفه چای بخوریم. قرص که تاثیر نکرد شاید چای خوبم کنه". مهتاب پشت ماتتویش را تکاند خاکی بود. "اتفاقا قبل از کلاس من و کیومرث رفتیم بوفه ولی تعطیل بود آقا ولی رفته جنس بیاره امروز دیگه باز نمی کنه".

"اه ... اینم شانسم منه. فکر کنم اگه برم لب دریا دریا خشک می شه".

فریبا گفت: "خوب برو بالا آبدارخانه از خانم فرخی چای بگیر".

"نه بابا اون خیلی عوضیه. همش غر می زنه".

"آره ولی الان موضوع فذق می کنه شاید ببینه حالت خوب نیست کوتاه بیاد. بی چاره شمر که نیست". سرم تیر کشید. "

آره . انگار چاره ای نیست باید برم شماها نمی آین؟"

"نه ما همین جا تو حیاط می مونیم تا تو برگردی."

"باشه پس اگه مسعود اومد بهش بگین من زود برمی گردم."

فریبا گفت: "شاید ما نبینیمش . چون زنگ بخوره می ریم سر کلاس."

"آخ راست می گی . پس کیفم را بده ببرم . یادم رفته بود این ساعت تو و مهتاب کلاس دارید . پس اگر ندیدمتون

خداحافظ." از پله ها بالا رفتم . در آبدارخانه نیمه باز بود تقه ای به در زدم و وارد شدم هیچکس نبود . به سماور در حال

جوش و لیوانهای تمیز نگاه کردم . آخ جان تا خانم فرخی نیست یه چای برای خودم می ریزم و فلنگ را می بندم یکی از

لیوانها را برداشتم و به سمت قوری چای رفتم . صدایی پشت سرم شنیدم و با ترس برگشتم و نگاه کردم از دیدن آقای

صبوری جا خوردم . اونم جا خورد . انگار انتظار نداشت منو اینجا ببینه . نگاهی به من و نگاهی به لیوان تو دستم انداخت .

آب شدم حس کردم منو در حال دزدی دستگیر کرده . تبسم کرد . "چای می خواستی؟"

"بله سرم خیلی درد می کنه ." به چشموهای قرمز نگاه کرد و آمد جلو و لیوان را از دستم گرفت . بوی عطرش به مشامم

خورد . گفت: "خانم فرخی رفته جایی تا چند دقیقه دیگه برمی گرده . منم آمدم برای خودم چای بریزم ." لیوان بزرگ را پر

کرد و داد دستم . "نه استاد شما زحمت نکشید من خودم می ریزم."

"نه زحمتی نیست" و دوباره یک لیوان بزرگ دیگه را پر از چای کرد و تو دستش نگاه داشت . از داغی لیوان دستم

سوخت و آن را روی میز گذاشتم روی صندلی نشست و به صندلی روبه رو اشاره کرد . "بفرمائید بشینید."

"مرسی استاد عجله دارم باید برم ." سیگاری از جیب بغل کت سورمه ای رنگش درآورد و آتش زد . به موهای جوگندمی و

خوش حالتش نگاه کردم . عجب مگه سیگاریه ؟ تا حالا نمی دونستم . پک محکمی به سیگارش زد و حلقه های دود را تو هوا

پخش کرد . سرم بیشتر تیر کشید . یک لحظه چشمم را بستم . دوباره که باز کردم نگاهش را انداخت تو چشمم عمیق و

طولانی . مثل نگاههای مسعود . پشتم لرزید . گفت: "اگه بوی سیگار اذیتتان می کنه خاموشش کنم ." جرات نکردم بگم نه

. سرم را تکان دادم . "اصلا استاد شما راحت باشید ." دستم را دور لیوان انداختم باز خیلی داغ بود . کاش حداقل دسته

داشت . بهم تبسم کرد . "به این زودی سرد نمی شه بهتره بنشینید ." معذب نشستم و خودم را فحش دادم . حالا عوضی

نمی شد چای نخوری . الهی حناق بگیری . به ساعت نگاه کردم . وای ساعت دوازده و نیمه . نکنه مسعود بیاد دنبالم و منو با

این ببینه . مطمئنم که دیگه حسابی قات می زنه . دلشوره عجیبی از پا تا سرم را گرفت . سردردم دو برابر شد . صدای

پایی تو راهرو شنیدم که هر لحظه نزدیکتر شد . به در زل زدم و قلبم وحشیانه طپیدن گرفت . صدای سرفه زنانه خانم

فرخی را شنیدم و بعد هیکل چاقش که از در آمد تو . نفس راحتی کشیدم . با چاپلوسی سلام بلند بالایی به آقای صبوری

کرد و در جواب سلام من با اوقات تلخی گفت: " شما اینجا چکار می کنید؟ اینجا فقط مخصوص اساتیده نه دانشجویها. " چشمم را به ماتتو و شلوار سرمه ای کهنه و رنگ و رو رفته پر چروکش انداختم. بنظرم قدمت ماتتویش به اندازه سنش باشه. عصبی زیر لب گفتم الکی که نیست می گن خدا خرش را شناخت که بهش شاخ نداد. تو اگه کاره ای بودی سر همه را از دم می بردی زیر تیغ. " خانم فرخی اخمو برگشت طرفم. " چی گفتی؟ "

"هیچی چیزی نگفتم. " معلوم بود درست نشنیده. خدا را شکر که گوشه‌هایش سنگینه پشت سرش ادا در آوردم. چشمم به آقای صبوری افتاد دستم را جلودهنم گرفتم. آخ اصلا یادم رفت که اونم اینجاست. یک لحظه خجالت کشیدم و سرخ شدم. سرش را تکان داد و خنده اش را در پس سیگار دومی که به طرف لبش برد قایم کرد ولی چشمه‌هایش نه. پر از خنده بود. بی اراده تبسم کردم. انگار که با هم شریک جرمیم. با باز شدن ناگهانی در چشمم به مسعود افتاد. سرش را آورد تو. " تو اینجایی؟ فریبا گفت. پس چرا نمی آیی؟ مگه " قلبم ایست کرد و لبم تکان خورد. خنده روی لبم ماسید. مسعود آقای صبوری را دید. بیکه سختی خورد و یک قدم عقب رفت. احساس تهوع کردم نبض شقیقه‌هایم شروع کرد به زدن. مسعود برای یک لحظه نفسش را تو سینه حبس کرد و رنگش پرید و بعد پوزخند زد. عصبی و پر از حرص. "

ببخشید انگار بدموقع مزاحم شدم اصلا خبر نداشتم که " نگاه خشمناک و پر از عقده اش را ابتدا به آقای صبوری انداخت و بعد به من. دل و روده ام انگار که کشیده شد. نگاهش از صد تا کتک و فحش بدتر بود. عقب گرد کرد و رفت بیرون صدای قدمهای تند و پرشتابش وحشتناک بود. انگار که داره اره می کشه روی مغز لهیده من. آب دهنم را فوراً دادم و نیم خیز شدم. چشمهای نافذ و سیاه آقای صبوری وادارم کرد که دوباره بشینم با دستهای یخ کرده لیوان چای را برداشتم و تلخ تلخ خوردم. نه نباید الان برم. نمی خوام جلویش کوچک بشم. دوست ندارم فکر کنه که من از آن دخترهام که برای یه پسر خودم را خرد می کنم. ناخنهایم را تو گوشت دستم فرو کردم. ولی نه کاشکی برم. من به اون چکار دارم. مسعود الان می ره. دیگه کجا گیرش بیارم. ای خدا چه غلطی کردم. آخه چای برای چی م بود؟ سرم را بالا بردم و به روبه رویم نگاه کردم. آقای صبوری بدجوری حواسش به من بود. از نگاههای سنگین و خیره اش احساس معذب بودن بهم دست داد بنظرم یه چیزهایی از جریان من و مسعود را فهمیده خوب که چی؟ چرا برام مهمه که چی در مورد من فکر می کنه؟ اصلا چرا مثل بز بهم خیره شده و هیچی نمی گه؟ سیگارش را تو جاسیگاری خاموش کرد و از جا بلند شد و خیلی مودب از خانم فرخی تشکر کرد. بطرف در رفت قبل از اینکه خارج بشه نگاه گذرای بهم انداخت. دهنش را باز کرد که چیزی بگه ولی انگار پشیمان شد سرش را انداخت پائین و در را پشت سرش بست. صدای قدمه‌هایش تو راهرو محو شد. خانم فرخی چای نصفه را از جلوم برداشت. اهمیت ندادم. پریدم بیرون و پله ها را با سرعت طی کردم. و به محوطه رسیدم و دور و ورَم را نگاه کردم. از مسعود خبری نبود. تندتر دویدم جلوی در ورودی دانشگاه ایستادم. به هن هن

افتادم و سینه ام شروع کرد به سوختن . چشمهایم را تیز کردم و ماشینها را از نظر گذراندم . نخیر حتما رفته . اونطوری که اون با عصبانیت از در رفت بیرون معلومه که منتظر نمی مونه . احتمالا امشب هم زنگ نمی زنه . لبخند تلخی زدم . اشکها هم گرم و پرباران از گونه هام سرازیر شد . دستم را روی میله های سبز رنگ دانشگاه کشیدم و از کنار آنها آهسته رد شدم . حالا چکار کنم ؟ مسعود را از کجا پیدا کنم ؟ باید برایش توضیح بدم . می دونم که با خودش هزار تا فکر و خیال الکی می کنه . لبم را به دندان گرفتم . عجب شانسی من دارم فکر کردم امروز با هم می بیرون و همه چیز تمام میشه ولی نه انگار تازه داره شروع میشه . ترسی به جونم افتاد و تنم مور مور شد . من نمی خوام مسعود را از دست بدم . نگاهم به باجه تلفن آن سمت خیابان افتاد حتما تا الان برگشته شرکت باید بهش زنگ بزنم . شماره را گرفتم و منتظر شدم . بوق آزاد زد . قلبم ریش شد . اگه نخواد باهام حرف بزنه چی ؟ اگه سرم داد زد چی ؟ اگه ارتباط برقرار شد الو ... بله ... نفسم را تو سینه ام حبس کردم . بله بفرمائید صدای امیر بود . چکار کنم بهش بگم با مسعود کار دارم یا نه ؟ دوباره گفت بفرمائید . باز هم سکوت کردم . نه ممکنه تو شرکت باشه و به امیر گفته نمی خواد با من حرف بزنه پس بهتره خودم را ضایع نکنم . گوشی را گذاشتم و به اتاقت باجه تلفن تکیه دادم . از کجا معلوم شاید هم اصلا نرفته باشه شرکت . حواسم رفت به دوزاری سیاه رنگ کف باجه تلفن . کسی به شیشه زد " . عجب وضعیتیته . بیا بیرون خانم مگه خوابت برده ؟ " آمدم بیرون و به پیرزن درشت اندام عصا بدست و اخمو نگاه کردم . رویم را برگرداندم . اه عین آدمهای بدجنس می مونه . صد رحمت به مادر فولادزره . باید از دیدنش کفاره بدم . با کینه و چپ چپ بهم خیره شد و رفت تو باجه . " جوانهای امروز از تلفن مراد می خوان . هر جا می ری می بینی به تلفن آویزونند و ول کنش نیستند . " سرش را تکان داد " . به جای این چیزها بچسبید به کار و زندگیتون "

«قسمت چهلم»

پشت کردم و ازش دور شدم . سر دردم دوباره بدتر شد . چقدر حالم بده انگار یکی شقیقه هایم را گرفته و داره از دو طرف فشار می ده .

یه تاکسی برام نگاه داشت سوار شدم و شیشه را آوردم پایین . کاش تا خانه بالا نیارم .

مامان با دیدن چشمهای قرمز و بی حالم با نگرانی گفت چی شده چرا به این روزو حالی ؟

مقنعه ام را از سرم کشیدم بیرون . داره از سردرد چشمم از حدقه در می آد .

اخه چرا ؟

نمی دونم شاید سینوزیتم عود کرده . اگه می شه دو تا از قرصهای میگرن بابا را بده بخورم . آنها قویه شاید زود اثر کنه

صورتش در هم رفت از کی تا حالا تو خودت قرص تجویز می کنی ؟

صدام تبدیل به گریه شد مامان ترا خدا اذیت نکن . هر چی می خوای بدی بده . فقط دردم ساکت شه .

دو تا قرص استامینوفن کدئین خوردم و دراز کشیدم . فکرهای ناراحت کننده و عذاب آور به مغزم هجوم آورد و سرم

سنگین تر کرد . مثل مرغ پر کنده هزار بار تو جایم غلط زدم . خدا لعنتت کنه مسعود که اینقدر منو عذاب می دی و به این

روز می اندازی . خدایا کاش خوابم ببره .

با صدای بهم خوردن در چشمم را باز کردم . ساحل با ماتتو و مقنعه کار آمد بالای سرم ایستاد و تو صورتم خم شد چی شده

مامان می گه حالت زیاد خوب نیست؟

تو جایم نیم خیز شدم دستی به پیشانی ام کشیدم . آره . ولی الان بهترم .

با شوخی گفت : منم اگه جای تو این همه ساعت تخته گاز می خوابیدم هر مریضی داشتم خوب می شد چه برسه به سر درد

ساده .

ولی خدا نصیب هیچکس نکنه . این چند ساعت پدرم در آمد .

خمیازه ای کشید و دستش را برد بالای سرش و تنش را کشید . اگه بدونی چقدر خسته ام . به اندازه یک هفته کار کردم .

حسابی سرم شلوغ بود . چند تا متن فوری بود که باید ترجمه می کردم می فرستادم می رفت . ببین چی بود که الان رسیدم

خونه .

به سمت پنجره و تاریکی بیرون نگاه کردم مگه ساعت چنده؟ نه .

تو جایم نشستم وای یعنی می خوای بگی من این همه مدت خوابیده ام ؟

بله دیگه پس فکر می کنی من برای چی دارم حسودی می کنم .

با دستش هلم داد تو تخت . بخواب . بخواب که فعلا حسابی خوش به حالت . نه کاری ، نه مسئولیتی آسوده از همه دنیا .

کاش جایت بودم .

رویم را بطرف دیوار کردم و لبخند تلخی زدم خبر نداره تو دلم چه غوغائیه . تا آخر شب را با کلافگی سر کردم ، تقریبا

داشتم دیوونه می شدم .

به عقربه های ساعت نگاه کردم با خودم کلنچار رفتم ساعت از دوازده و نیم هم گذشته . چکار کنم به مسعود زنگ بزنم یا

نه ؟

ساحل طاق باز بدون اینکه پتو رو خودش بکشه خواب بود . دلم سوخت آخی گناه داره . عین جنازه غش کرده . خودش

بیچاره گفت که امروز خیلی خسته شده . ببین چی بود که بر خلاف همیشه که با بهزاد دو ساعت تلفنی وراجی می کنه دو

دقیقه هم طولش نداد. پس معلوم می شه خستگی به عشق می چربه .

گوشی تلفن را برداشتم . مامان ایناهم که رفتند بخوابند اگه بخوام زنگ بزوم بهترین فرصته . مردد موندم آخه چی بگم می دونم که خیلی دلخوره .

با اضطراب شماره را گرفتم و منتظر ماندم . ناخود آگاه شروع کردم به کندن گوشه های ناخنم . کاشکی خودش گوشی را برداره والا قطع می کنم .

نفسم را تو سینه حبس کردم . یکی گوشی را برداشت .

بله ؟ قلبم لرزید وای خودشه مسعوده . هیچی نگفتم دوباره گفت بله ، لحنش تلخ بود یه جورایی بی حوصله و سنگین . چند لحظه مکث کرد و دوباره گفت بله ، الو ...

خودم آماده کردم که حرف بزوم ولی اون صبر نکرد ، نفس بلندی کشید و گوشی را گذاشت آه از نهادم بلند شد . چشمانم بغض کرد ... مطمئنم که فهمید منم ولی یک کلمه هم چیزی نگفت . مشخصه بد جوری عصبانیه و من را مقصر می دونه ولی آخه گناه من چیه ؟

درمانده تو اتاق قدم زدم و جلوی پنجره ایستادم و سرم به شیشه چسباندم . وبه سیاهی مطلق بیرون چشم دوختم .

چشمهای بغض کرده ام باریدن گرفت . خدایا خوب می دونی که من چقدر کم طاقتم . التماس می کنم یه جوری این مسئله را درستش کن . نذار عذاب بکشم .

صدای پای تو راهرو شنیدم . سریع از کنار پنجره دور شدم و روی تخت دراز کشیدم و پتو را تا چانه ام بالا اوردم حتما مامانه می خواد مطمئن بشه من حالم کاملا خوبه . بیچاره که امروز منو با اون روز و حال دید وحشت کرد . پتو را روی سرم کشیدم و چشمهایم بستم .

روی صندلی نشستم و نگران به در کلاس چشم دو ختم همه بچه ها آمدند پس چرا از مسعود خبری نیست ؟

فریبا شنگول زد پشت کمرم هی ... می ذاری من اینجا بنشینم ؟

صندلی خالی کنارم را با پا جلوتر کشیدم نخیر چه غلطها ، اینجا جای مسعوده .

به ساعتش نگاه کرد . احتمالا دیگه نمی آد . از هشت هم گذشته .

چشم غره رفتم . نخیر هر جاست الان پیداش می شه ، تو هم بی خودی کار وکاسبی ما را کساد نکن ، بذار زندگیمون را بکنیم .

چشمک زد چیه تو هم تنه ات خورد به مهتاب ؟ که چی ؟

مگه نمی بینی دودلداده جوان چطوری بهم چسبیده اند . برگشتم نگاهشون کنم خوب به من چه ؟

سایه ای جلوی در افتاد و آقای صبوری آمد . مثل همیشه تر و تمیز و شق ورق و با ریش و سیل از ته تراشیده .

فریبا گفت : لامصب اینقدر صورتش نرمه که آدم دلش می خواد یه ماچ ازش بگیره .

محکم لگد زدم به ساق پایش . خاک بر سر هیزت بکنند .

خندید خوب حالا مگه چی شد . با حلوا ، حلوا که دهن شیرین نمی شه چه جدی گرفتی .

هلش دادم بطرف عقب . برو بشین سر جای خیلی پستی .

آقای صبوری یک مبحث کامل و سخت را درس داد و یک سری حروف و اعداد روی تخته نوشت تمام حواسم متوجه در بود .

وای مسعود نیامد . نکنه اتفاقی برایش افتاده ؟ دلشوره عجیبی سر تا پام را گرفت . با اضطراب انگشتانم را صدا دادم .

درسته که خیلی ازش کفری ام که از هفته پیش باهام قهر کرده یک زنگ بهم زده ولی حاضر نیستم کوچکتترین مسئله ای

برایش پیش بیاد .

صدای آقای صبوری را شنیدم . بله برنامه را اجرا کنید حتما جواب می ده . صدای شاسی های کامپیوتر و زمزمه های بچه ها

بلند شد بدون اینکه هیچ کاری بکنم نگاهم را خسته و کلافه به صفحه آبی موتیور دوختم .

آقای صبوری گشتی تو کلاس زد و به سوالات بچه ها جواب داد . کم کم به من نزدیک شد حواسم بود . اوه ... حتما حالا می

خواد بهم گیر بده . از ترس اینکه چیزی بهم نگه الکی یک سری اعداد و ارقام وارد کامپیوتر کردم .

بذار فکر کنه دارم کار می کنم . اومد جلو نگاهی به صفحه موتیورم انداخت قلبم تپ تپ کرد . کاش نفهمه .

سرش را جلوتر آورد و با دقت بیشتری نگاه کرد . بعد به من نگاه کرد . می شه بگوئید دارید چکار می کنید ؟

لحنش کمی بداخلاق و خشک بود .

بی حوصله رویم را بطرفش برگرداندم ولی چیزی نگفتم . تو دلم دعا کردم کاش منو از کلاس بندازه بیرون ولی بهم

پرخاش نکنه . اصلا حالش را ندارم خودم به اندازه کافی سرم به اندازه یه قابلمه سنگین شده .

روی صندلی خالی کنارم نشست و از سکوتم تعجب کرد . پلک زدم و یکدفعه بغض کردم . به صورت خیره شد . اتفاقی

افتاده خانم سعادتی ؟

صدایش را ملایم تر کرد و گوشه لبم را گزیدم . رفت تو فکر . اگه حالتون خوب نیست می تونید تشریف ببرید .

با ناراحتی آهم را فرو دادم . چرا مسعود فکر می کنه رفتار این با من یه جور خاصی . نه مثل بقیه بچه ها ست تازه همین

چند لحظه پیش هم که داشت بد اخلاقی می کرد .

دوباره صدا دادم زد : خانم سعادتی گفتم که می تونید تشریف ببرید .

سرم تکان دادم : نه استاد حالم خوبه می مونم . مطمئن هستید ؟ بله .

یک لحظه نگاهم کرد و دستی به صورتش کشید و به ماتئیور اشاره کرد . خوب پس این اطلاعات غلط را حذف کن و دوباره از نو بهش اطلاعات بده .

سعی کردم تمرکز بگیرم . وکاری را که می گه انجام بده . ولی بودنش کنارم معذبم کرد . کاش از اینجا بلند شه . من که اینطوری بیشتر قاطی می کنم .

تقه ای به درخورد همزمان با آقای صبوری سرم را بالا آوردم و نگاه کردم . مسعود در چارچوب در بود . بدنم لرزید وای مسعود امد . ولی چه بد موقع .

مسعود با چشمش دنبال آقای صبوری تمام کلاس را گشت و بعد از اون رادید کنار من . صورتش مثل یک تکه سنگ سخت شد . سخت و غیر قابل خواندن . خودم را نیشگان گرفتم فقط خدا می دونه الان چه احساسی داره .

آقای صبوری به ساعتش نگاه کرد و گفت آقای کامیار فکر نمی کنید الان برای آمدن یه مقدار دیر باشه ؟ شما که می دونید من بعد از خودم هیچکس را سر کلاس نمی پذیرم . لحنش کاملا جدی بود .

مسعود سرسختانه گفت بله استاد می دونم و بدون اینکه هیچ توضیحی بده پشت کرد تا از کلاس خارج بشه . ناخودآگاه و آهسته از دهنم پرید بیرون وای نه .

وای آقای صبوری شنید . برگشت یک لحظه به صورتم زل زد . ملتسمانه بهش چشم دوختم و تو دلم گفتم ترا خدا بذار بیاد تو .

انگار که حرفم را خواند بلند گفت صبر کنید آقای کامیار .

مسعود سرش را چرخاند . چون اولین بارتونه ندید می گیرم می وتونید بنشینید .

مسعود خصمانه و به زور تشکر خشکی کرد و وسط کلاس ایستاد . دنبال یه جای خالی گشت . همه صندلی ها پر بود .

آقای صبوری بلند شد و بطرف تخته رفت . بنظرم جای شما را اشغال کردم .

زمانیکه از کنارم رد شد به عنوان تشکر پلک زدم نمی دونم فهمید یا نه ولی لبخند کوتاهی زد .

مسعود نشست ، آهسته و ساکت وعین یک غریبه . انگار که من را نمی شناسه . حتی نگاه هم نکرد .

احساس خرد و تحقیر شدن بهم دست داد . احساس بی ارزشی و گلویم از بغضی پنهان درد گرفت .

من که می دونم از قصد این کار را می کنه که لجم را در بیاره . خیلی نامرده . قلبم آتیش گرفت به روی خودم نیاوردم و به

جلو و به آقای صبوری نگاه کردم . حواسش به ما بود . فهمید که ما حتی یک کلمه هم با هم صحبت نکردیم .

خون ، خونم را خورد تا کلاس تمام شد . بنظرم یک قرن طول کشید . وسائلم را جمع کردم و درمانده به دور خودم چرخیدم .

حالا چکار کنم بذارم بره یا نه با مسعود حرف بزنم ؟ بالاخره چی اینطوری که نمی شه . تا کی قهر وقهرکشی ؟

خواستم طرفش برم ولی کیومرث آمد پیشش و شروع کرد به خوش و بش کردن . سرم را با وسایل تو کیفم مشغول کردم انگار که دارم دنبال چیز مهمی می گردم . کلاس کم کم خالی شد . آقای صبوری هم از گوشه چشم نگاهی کنجکاوانه بهم انداخت و با چند تا از بچه ها رفت بیرون .

فربیا با مهتاب آمدند پیشم . تو نمی آیی بوفه ؟ جنسهای جدید آورده . انواع و اقسام پفکها و بیسکویتها ، شکلات هم آورده .
چرا شما برید من و خودم را بهتون می رسونم .

کیومرث شنید که به بچه ها چی گفتم حدس زد که با مسعود کار دارم . برای همین زود حرفهایش را تمام کرد خداحافظی کرد تنها شدیم.

قسمت چهل و یکم

مسعود خم شد و کتاب قطور آمار و روش های تحقیق خودش را از روی صندلی برداشت برای یک لحظه چشمش تو چشمام افتاد . تو نگاهش یک دنیا غم و سوء ظن بود . قلبم سوزش پیدا کرد . کاش سرم فریاد بکشه ولی اینطوری نگاهم نکنه . صدایش زدم "مسعود من می خوام با تو حرف بزنم . " بطرف در رفت . " ولی من عجله دارم باید برم . " لحنش سرد و عبوس بود . آمدم جلوییش ایستادم . " ببین تو داری اشتباه می کنی یک اشتباه خیلی بزرگ . تو این هفته خیلی منتظرت شدم که بهم زنگ بزنی . حداقل ازم توضیح بخوای ولی تو نزدی . " با غرور و تمسخر نیشخند زد . " تو چرا نزدی ؟ " دستهای عرق کرده ام را به روی ماتنوم کشیدم . " برای اینکه برای اینکه فکر کردم که"

"هه حتما سرت خیلی شلوغ بود وقت نکردی . " لحنش پر از کنایه بود . حالم بد شد . با خشم غریب . " ببین ساغر من اگه کسی بهم نارو بزنه حتی اگه دو تا چشمم باشه می کنم می اندازمش دور . می فهمی ؟ " صدایش پر از نفرت و کینه بود و تا عمق روحم تمام تار و پودم را بهم ریخت . به کل لال شدم . با بی اعتنائی پشتش را کرد و چند قدم ازم دور شد . عصبانی بطرفش رفتم . یقه کتش را گرفتم و به سمت خودم برگرداندمش . با حیرت به من و کاری که کردم خیره شد . داد زدم . " من تا حالا به هیچکس نارو نزدم مخصوصا به تو."

در سکوت چشمهای مغرور و آررده اش را همان چشمهایی که هنوز مهربان بود و گیرا به صورتم دوخت . بغض تو گلوم به چشمام سرایت کرد و پر از اشک شد . بی اراده دستم لغزید و آمد پایین و روی سینه اش قرار گرفت . " مسعود به خدا من آنروز ... " حرفم را قطع کرد . اشکهایم منقلبش کرد . صورت خسته و داغونش را از من برگرداند . " نه ساغر هیچی نگو

" متعجب شدم . دستهای شل و وارفته منو میان دستهای بزرگش گرفت . دستهایش مثل یک قالب یخ سرد سرد بود .
 سرمایش به تنم سرایت کرد و لرزم گرفت . خیلی آروم گفت : " نمی خوام چیزی بگی . " انگار که چیزی سوهان روحش بود .
 چهره اش منقبض شد . پایم را به زمین کوبیدم . " چرا نه . من باید همین الان همه چیز را برایت روشن کنم . " نفس بلند
 و آزرده ای کشید . " نه امروز من زیاد روبه راه نیستم توهم حال درستی نداری . بذار برای یک فرصت مناسب . "
 صدایش از ناراحتی سنگین و خش دار بود . خیلی دلم گرفت انگار که تمام غم دنیا را ریخت روی سرم . چند بار دستهایم
 را محکم فشرد . انگار که بخواد بهم اطمینان بده . انگار که بخواد بگه دوستم داره . انگار که بخواد بگه به اندازه تمام دنیا
 ازم گله داره و انگار که بگه ترا خدا بذار برم . نمی دونم احساسات ضد و نقیض لباش حرکت کوچکی کرد . " بعدا می
 بینمت . " دستهایش را آهسته از میان دستهایم درآورد و با گامهای شتاب زده رفت بیرون . همانطور مسخ شده وسط کلاس
 ایستادم . نفسم گرفت . آه خدایا قلبم داره چاک چاک می شه و هیچ کاری نمی تونم بکنم . روی نزدیکترین صندلی نشستم و
 دستم را روی پیشانی ام گذاشتم . من چکار کردم ؟ گریه کردم التماس کردم . خودم را کوچک کردم چرا ؟ مگه من ادعا
 نمی کردم که پسرها را به لنگ کفشم هم قبول ندارم . پس چی شد؟ همه اون حرفها الکی بود ؟ چیزی تو وجودم فریاد
 کشید و تمام اندامهای حسی ام را به تلاطم انداخت . چون دوستش دارم . من مسعود را دوست دارم . صدای پایی تو
 راهرو شنیدم که هر لحظه نزدیکتر شد . اشکهایم را با پشت دست پاک کردم . فریبا اومد تو . " ... تو که هنوز نشستی .
 مگه نمی خوای بیای ؟ " سرم را بلند کردم . چشمهای قرمز و حال و روزم را دید . " چیزی شده ؟ "
 " نه "

" دروغ می گی یه چیزی شده . " صدایم را به حالت فریاد بالا بردم . " ترا خدا ولم کن بذار تنها باشم . " از لحن تندم جا
 خورد ولی هیچی نگفت فقط سکوت کرد و آهسته از کلاس بیرون رفت . پشیمان شدم . آخه برای چی خشمم را سر اون
 خالی کردم . اون چه گناهی داره . بی چاره فریبا هیچی هم نگفت . زنگ ادبیات و آمار برایم مثل اونهایی که ذره ذره جون
 می دهند به همان سختی گذشت . زنگ تربیت بدنی بدتر . پنجاه تا دراز و نشست زدم و با تنی آشو لاش پس افتادم . کنار
 دستم هم فریبا . صدای هن هن نفسش تو گوشم عین سمفونی بود . همینطور دراز کش به پهلو شدم و بازویش را تکان
 دادم . " فریبا تو از دستم ناراحتی ؟ " به قلبش اشاره کرد و بریده بریده گفت : " بذار نفسم جا بیاد . " صورتش مثل مخمل
 یکدست قرمز قرمز بود و قطرات ریز عرق روی پیشانی و دور دهنش کاملا مشخص . هن هن نفسش آرامتر شد . پرسید :
 خوب چی می گفتی از دستت ناراحتم ؟ "

" آره ناراحتی ؟ "

چشمک زد . " خر نشو . مگه تو چکار کردی ؟ "

"همین امروز صبح یه خرده عصبی بودم و داد کشیدم . " روی ارنج نیم خیز شد و مغنعه اش را باد داد . " اصلا فراموش کرده بودم ولی حالا چت بود ؟"

گ هیچی یه خرده با مسعود بحثم شد."

"مسئله جدیئه ؟"

"نه از این دلخوری های جزئی".

"اگه اینطوریه بذارش به حال خودش . به مرد جماعت نباید زیاد رو داد . اگه تو بری طرفش فکر می کنه خبریه بهش کم محلی کن . بین مثل چی دنبالت می دوه ." تو دلم آه کشیدم . چقدر ساده ست . مسعود مغرورتر از اونه که دنبال کسی بدوه . مهتاب دراز و نشست زو و آمد کنار ما روی زمین دراز کشید . "آه مردم کمرم دو تیکه شد لامصب خانم کواکب عجب گیری می ده . تا دهن آدم را سرویس نکنه ول کن نیست . این چند تای آخری واقعا بریده بودم . " دستهایش را از دو طرف باز کرد و چشمهایش را بست . " آخی دلم می خواد دو ساعتی همینطوری طاق باز بخوابم " آفتاب مستقیم خورد تو چشم فریبا چهار زانو نشست و به من گفت : " پشت کمرم را بتکان . " تکاندمش . " فایده نداره . تمام جونت خاکیه باید کلا تمام پشتت را آب بزنی . " بلند شد و دست من را هم گرفت . " اوه تو که بدتر از منی".

"آره می ریم دستشویی آب می زنیم . " مهتاب همانطور چشم بسته گفت : " چند دقیقه صبر کنید نفس منم بالا بیاد همه با هم می ریم " . فریبا به پایش لگد زد . " پاشو خودت را لوس نکن . الان زنگ می خوره . دستشویی شلوغ میشه . من عجله دارم می خوام برم تره بار میوه بخرم " . چشمهایش را باز کرد . " مگه چه خبره!"

"امشب مهمان داریم "

"کی؟"

"دو تا از دوستهای آرش با خانمشون . مثل لینکه می خوان کادوی عروسی مان را بدن . " مهتاب خندید . " چه زود خوب یه بارکی می داشتند وقتی بچه تون متولد می شد دو تا رابا هم می آمدند . " فریبا دوباره زد به پایش . " پاشو دیر شد . " یک خرده نیم خیز شد . " راستی خبر مبری نیست ؟" خم شد و کیفش را از روی زمین برداشت و تکاند . " نه دیگه گذاشتم بعد از عروسی تو . خوب نیست که اون موقع حامله باشم و تتونم برقصم . " لحنش با شوخی بود . مهتاب کف دو تا دستش را گذاشت روی زمین و به سختی بلند شد . " حالا کو تا عروسی من".

"آها راستی برنامه تون چی شد ؟"

"هیچی فعلا که قرار شده بعد از ظهرها کیومرث توی یک مدرسه غیرانتفایی تدریس کنه تا درسش تمام بشه از آن ور هم باباش اینا دارند طبقه بالا خانه شان را بازسازی می کنند . باباش می گه چند سال اول زندگیتون را اینجا باشید تا کیومرث

یه خرده روبه راه بشه بعد هر کاری دوست دارید بکنید."

فریبا گفت: "گفتی باباش چکاره س؟"

"دبیر بازنشسته ست."

"آها بعد چند تا خواهر و برادرند.؟" کمر گوشتالود فریبا را گرفتم. "ول کن بابا اصول دین می پرسى؟"

مهتاب گفت: "برادر نداره فقط دو تا خواهر بزرگتر از خودش داره که اونها هم ازدواج کرده اند." فریبا زد به شانه اش.

"پس خوش به حالت تو می شی عروس یکی یک دانه و حسابی براشون ناز می کنی." سرش را کشید عقب. "چی بگم حالا

تا اون موقع." فریبا ادامه داد. "توی این دوره زمونه اگر پدر و مادر دست بچه شون را نگیرن که کسی نمی تونه زندگی

تشکیل بده. مثلا همین ما. تمام پول پیش خانه و خرج عروسی را پدر و مادر من و آرش دوتایی باهم دادند والا می

تونستیم خانه به این خوبی تو تهران بگیری؟ تازه باز هم از نظر مالی ما را ساپورت می کنند خدا خیرشون بده."

«قسمت چهل و دوم»

چانه مقنعه اش را صاف کردم پس قدرشون را بدون و اینقدر پشت خانواده شوهرت بدنگو.

چشماش چهار تا شد. من کی گفتم؟

خندیدم. هیچی بابا می خواستم حالت را بگیریم.

پشت چشم نازک کرد. پس بگو جنون داری. سه تایی بطرف دستشویی راه افتادیم فریبا باز سوال کرد. خوب حالا کی

نامزد می کنید؟

احتمالا تابستان. البته نه اینکه نامزدی رسمی بگیریم نه فقط در حد اینکه حلقه دست کنیم ویه صیغه محرمیت خوانده

بشه.

سعی کردم حساسیت به خرج ندهم و به هیچی فکر نکنم. جلوتر از آنها دویدم بچه ها زنگ خورد. الان غلغله می شه ها.

از دستشویی که بیرون آمدیم. فریبا گفت بچه ها من که خیلی عجله دارم. خداحافظ و تو راهرو و شروع کرد به دویدن.

به مهتاب گفتم تو چی با من می آی؟ توی آینه یکبار دیگه نگاه کرد و رژگونه اش را با دست کمرنگ تر کرد. نه همین جا

منتظر کیومرث می مونم قراره با هم بریم.

آینه را گذاشت کنار چطور شد. خوب شدم؟

آره تو همینطوریش هم خیلی به کیومرث سری ولی خوب بد نیست زیر چشمت را یک کم ریخته پاک کنی.

آینه را دوباره از تو کیفش در آورد و نگاه کرد. گفتم: ببین پس من رفتم خوش بگذره.

دستمال را محکم کشید گوشه چشمش . قربان تو خداحافظ .

آهسته با گامهای خسته جلوی در دانشگاه منتظر ماشین شدم نسیم خنکی وزید وبعد هم چند قطره باران به آسمان نگاه کردم ابر سیاهی به سرعت در حال پیشروی بود و جلوی خورشید را گرفت . هوا خاکی و غبار آلود شد ای وای الان حتما باران می آد کاش چتر آورده بودم .

رعد و برق شدیدی زد و باران تند و رگباری به زمین و به تن من شلاق زد . به هر ماشینی که رد شد اشاره کردم .

سربزرگراه ، سر بزرگراه . عصبانی شدم نخیر حالا هیچکس نمی ایسته . آن موقع که نمی خوام عین مور وملخ بوق می زنند و التماس می کنند و نه به حالا که یکی پیدا نمی شه . تمام ماتتو و پاچه شلوارم خیس شد بع ... عین موش آبکشیده شده ام . کاش بارانی پوشیده بودم .

به ابرهای وسیع و سیاه نگاه کردم بهاره دیگه درست مثل دیوانه زنجیری می مونه که نمی شه کارهایش را پیش بینی کرد . هر لحظه یه جوهره . حالا هم به من پریده .

به پیکان نخودی رنگی اشاره کردم . سربزرگراه پانصد تومان . رد شد . اه ... لعنت به این شانسان ماشین پشت سری اش برام بوق زد خوشحال برگشتم . آقای صبوری بود با تارول مشکی اش . دچار اضطراب شدم .

شیشه را پایین کشید و صدام کرد خانم سعادت سوارشید تا یه جایی شما را میرسونم و در باز کرد . برق از سه فازم پرید نه تراخدا همین مونده یکبار دیگه سوار ماشینش بشم تا مسعود ... دوباره صدام زد چرا معطیید بفرمائید .

با دست خیسم موهایم را کردم تو مقنعه ام . خیلی ممنون استاد منتظرم بیا دنبالم . مکث کوتاهی کرد و ناباورانه و سنگین نگاهم کرد . معذب سرم را پایین انداختم . خر که نیست فهمید که دورغ می گم کور که نبود دید دارم ماشین می گیرم . با دلهره سرم را کمی بالا آوردم با چشمهای نافذ و سیاهش کنجکاوانه بهم خیره شد و دستپاچه تر شدم . دستهایم را دور فرمان قلاب کرد ولبخند معنی داری زد . انگار که همه چیز را می دونه . گفت پس اصرار نمی کنم هر جور که راحتید . بوق کوتاهی زد با احتیاط از کنارم رد شد که آب بهم نپاشه . به دور شدنش نگاه کردم . فکری تو سرم جرقه زد ، نمی تونم بگم نسبت بهم نظری داره ولی هر چیه بی توجه هم نیست .

ماشینی برام بوق زد و چلپ چلپ از روی آبهای زیر پام گذشتم و سوار شدم و در محکم کوبیدم . راننده چشم غره رفت .

محل ندادم . یعنی امکان داره که حدس مسعود درست باشه ؟

با وسواس هر چه تمازتوی اینه نگاه کردم . آره همینقدر که ریمل زدم بسه ، دوست ندارم مژه هایم به همه بچسبه وخیلی بره بالا .

رژ گونه ام را هم با دستمال کمرنگ کردم خوشم نمی آد مسعود فکر کنه چون امروز با هم کلاس داریم برای اون خودم را

درست کرده ام . باید صورت‌م مثل همیشه باشه .

توی حیاط کنار استخر ایستادم و هوای صاف و درخشان را با تمام وجودم بلعیدم . عجب آسمان آبی ئی مثل آسمون کردستان می مونه . یادش بخیر سه ، چهار سال پیش عید که با خاله نسرين اینا رفتیم اونجا چقدر خوش گذشت . آخی اون موقع با نادر و نازنین و ساحل چه دورانی داشتیم . چقدر سر به سر هم می داشتیم . حیفا چه زود همه چیز عوض شد . ساحل که چند وقت دیگه عروس می شه و نازنین هم که همین روزها بچه اش به دنیا می آد با حسرت نفس کشیدم من که فکر نمی کنم اون روزها دیگه برگرده .

به بوته گل سرخ بغل پایم به دقت نگاه کردم واقعا چقدر خوش رنگه . درست رنگ یاقوت می مونه . خم شدم و آن را چیدم . بوش کردم شب‌نم روی آن بینی ام را خیس کرد . انگار که طروات و تازگی اش به تمام وجودم رخنه کرد . دستهایم را از دوطرف باز کردم و لبخند زدم . مطمئنم که امروز شانس با منه و همه چیز درست می شه مثل قبل . یک لحظه قلبم گرفت . آخه چطوری ؟ هنوز که مسعود با من حرف نمی زنه نمی دونم قهر یا نه ولی از هفته پیش که سر کلاس دیدمش تا حالا دیگه خبری ازش ندارم . اصلا زنگ نزده . آن روز که خیلی دلخور بود . حتما هنوز هم دلخوره . دلهره را از خودم دور کردم . خوب خنگ خدا برای اینکه تو باید بهش زنگ می زدی مگه قرار نبود همه چیز را برایش بگی ؟

شانه هایم را بالا انداختم . آخه تو تلفن سخته نمی شه همه حرفها را زد رو در رو بهتره . قدمهایم را تند کردم و از خانه بیرون آمدم . ولی امروز هر طور شده مسعود را وادار می کنم به حرفهایم گوش بده خسته شدم از این همه قهر و قهر بازی سر هیچ و پوچ .

تو محوطه دانشگاه چند تا از بچه ها را دیدم و سلام و احوال پرسیدم . و پله ها را آهسته ، آهسته بالا رفتم . عجب شانسی نه . این ترم فقط هفته ای یکبار مسعود را می بینم اونم روزی که کامپیوتر داریم و سرش هزار تا حرفه . این بدبختی نیست ؟

صدای قدمهای آهسته ای را شنیدم بعد سایه بلند و کشیده ای را کنار خودم دیدم . سرم را چرخاندم ، نفسم بند اومد . وای خودشه مسعوده .

یک لحظه دست و پایم را گم کردم . خودم را نهیب زدم . چته مگه اولین باری نه که می بینیش واسه چی هول کردی ؟ قلبم تاپ تاپ کرد . انگار یک سال ندیدمش . چقدر دلم واسش تنگ شده .

مسعود گفت : سلام و قدمهایم را با من هماهنگ کرد بوی عطرش صورت خوش فرم قهوه ای ش . هیكل چهارشانه و قد بلندش ، موهای صاف و براقش ... همه و همه ... ضعف گرفتم . سلام خوبی ؟ بد نیستم . نه خندید نه اخم کرد . کاملا آروم

بود ولی مسعود همیشه نبود سرش را انداخت پایین به خودم فشار آوردم و گفتم : تو کی وقت داری من باهات صحبت کنم . راجع به چی ؟ خواست بی تفاوت باشه .

تندشدم . یعنی تو نمیدانی راجع به چی ؟ در مورد خودم و خودت . اتفاقاتی که این چند هفته افتاده . نگاهش را بهم دوخت عمیق و طولانی ، خسته و آزرده و پر از گله . دلم ریش ریش شد . نفس بلندی کشید لازمه ؟ آره خیلی لازمه . من اون که تو فکر می کنی نیستم . لبخند تلخی زد . من هیچ فکری نمی کنم .

چرا می کنی وگرنه آتروز تو آبدارخانه ... کیومرث با سروصدا جلوی رویمان سبز شد حرفم را نیمه کاره گذاشتم .

با مسعود دست داد و به من سلام کرد . قیافه اش سر حال بود معلومه دیگه همه کارهایش داره ردیف می شه اگر این خوشحال نباشه پس کی باشه ؟

مسعود گفت : چیه تو امروز اینقدر زود آمدی ؟ آره زود آمدم که یه خرده روی جزوه های کامپیوتر کار کنم . اصلا هیچی حالیم نیست . پر از اشکالم .

تو چیزی حالت هست ؟ ای تا حدودی ، یه چیزهای می دونم . پریدم وسط حرفشون مگه مهتاب بلد نیست . چرا با اون درس نمی خونی ؟ چشمهایش را آورد پایین . نه اونم همینقدر می دونه .

مسعود دست انداخت پشت کمرش و یه چیزی تو گوشش گفت : کیومرث گوشه لبش را جوید و گوشهایش سرخ شد عجیبه . چطور با این همه خجالتی بودنش تونست مهتاب سرکش را رام کنه و شیفته خودش بکنه . به این می گن زرنگ . مسعود با این قد درازش نصف اینم سیاست نداره .

با صدای آسمان گرمبه ناگهانی ترسیدم . صدایش وحشتناک بود . سه تایی به سمت حیاط نگاه کردیم . کیومرث گفت عجب باران تندی . روی پایم بلند شدم تا از پنجره بیرون را نگاه کنم . باز هم خوب قدم نرسید . با خودم غر زدم ... اه ... کدوم خری این پنجره ها را اینقدر بالا نصب کرده . عین یخچال خانه مون می مونه که پنجاه سانت از سرمن بلندتره . مسخره ست وقتی بخوام از طبقه بالایش چیزی بردارم باید ساحل یا مامان را صدا بزنم . این دیگه نهایت لطفی نه که خدا به من کرده و اینقدر رشیدم .

کیومرث گفت دیروزه بعد از ظهر هم باران وحشتناکی اومد . سرم را تکان دادم آره همان موقع از دانشگاه تعطیل شد . پایم را که تو خیابان گذاشتم شروع شد . حسابی خیس شدم .

دستش را کشید روی ریش پروفیسوری اش . اتفاقا من و مهتاب هم شما را دیدیم . چون دو تا چتر داشتیم می خواستم پیام یکی اش را بدهم به شما . ولی دیدم آقای صبوری براتون نگه داشت . خیالم راحت شد . ما هم همان موقع ماشین گیرمون اومد رفتیم .

برای یک ثانیه نگاهم به نگاه مسعود گره خورد . تو چشماش همه چیز بود نه هیچ چیز نبود . گنگ و مبهم و پر از سوال . یکی از دانشجوهای پسر کیومرث را صدا زد . از ما دور شد بچه ها تا چند دقیقه دیگه برمیگردیم . هیچ کدام جوابی ندادیم قفسه سینه ام درد شدیدی گرفت که زد به دستم بدنم کرخت شد . سعی کردم تو چشمهای مسعود نگاه نکنم . ولی غیر ممکن بود . تو قفل چشماش گرفتار شدم .

چهره اش را عصبانی و برافروخته بهم دوخت . کشیدگی عضلات گردنش را از زیر بلوز یقه گرد سرمه اش رنگش دیدم . سرد و بی روح فقط یک کلمه گفت خوب ؟

ولی انگار که انداختم تو دیگ آب جوش تمام وجودم گر گرفت داغ شدم . تجمع خون را در سرم حس کردم . چیزی مبهم مثل دردی مزمن پرید تو گلویم . گریه ام گرفت . به خودم فشار آوردم ولی نه ، من نباید گریه کنم که نمی تونم حرف بزنم .

مسعود با صورت از خشم در حال منفجر شدن بی صبرانه نه بی رحمانه منتظر بود چیزی بگم . سعی کردم دهنم را باز کنم ولی نشد عین لالها شدم . به خودم نهیب زدم یا ا .. لعنتی چت شده . یه چیزی بگو ، بگو که سوار ماشین صبوری نشدی . باز با خودم فشار آوردم لبم لرزید باید مواظب باشم اشکم سرازیر نشه . نمی خوام زبون و خوار بشم آب دهنم را قورت دادم . ولی پائین نرفت . زور زدم . ببین من اصلا ...

چشمهای سرزنش کننده و متهم کننده مسعود هولم کرد . آه می دونم که هیچکدوم از حرفهایم را باور نمی کنه ، مطمئنم . بی اراده چشمهایم با مهی از اشک پر شد و صدایی مثل ناله از گلویم بیرون آمد و دستم را جلوی صورتم گرفتم خطوط چهره مسعود درهم و طوفانی شد . سعی کرد داد نزنه . خیلی ها دور و ورمان بودند ولی با نگاهش گدازهای آتش و غضب بطرفم پرتاب کرد .

سرش را محکم چند بار تکان داد . موهای صافش ریخت روی پیشانی اش . ریشخند پر از نفرتی زد و خوب پس با آقای صبوری تشریف برده بودید که اینطور ، خوش گذشت ؟ خواستی سلام منم بهش برسونی ، لبخندش عین دیوونه های زنجیری ترسناک بود . پاشنه اش را چند بار به زمین کوبید . تمام بدنش تکان خورد . دستهایش را از دو طرف باز کرد . امروز تصمیم داشتی همین ها را بهم بگی آره ؟

لحنش تندتر شد . گوشه لبش باریشخند پائین اومد . خوب بگو خیلی مشتاقم بشنوم .

دستهایش را عصبی مشت کردم صدایم لرزید باور کن کیومرث اشتباه کرده . اصلا اینطوری نبود . چشمهایش را ناباورانه و

تویبخ کننده به لبهایم انداخت . دوباره پوز خند زد . هه ... آره حتما تو راست می گی اون اشتباه دیده . من دورغ می گن فقط حرفهای تو درسته .

آب دهنم را با وحشت قورت دادم پائین . نه بدجوری قات زده . الان هر چی بگم باور نمی کنه .
 بهش نگاه کردم . دوباره با نوک پنجه اش به زمین ضربه زد و به صورتش دست کشید . متاسفم واقعا برای خودم متاسفم
 که دیر شناختمت . همیشه فکر می کردم تو با بقیه دخترها فرق داری . فکر می کردم صادقی نمی دونستم که تو هم
 با دست حرفش را قطع کردم . انگار که تنم از شلاق تاول زده باشه از خودم بی اختیار شدم . ببین مسعود تو احمقی ،
 احمق و بدبین و تعصبی . چون فکر می کنی دارم بهت دورغ می گم . چون فقط حرف خودت را می زنی حالا که اینطور باشه تو
 درست می گی . من سوار ماشین صبوری شدم . خیلی هم خوش گذشت اصلا باهاش رفتم سینما ، پارک .
 بی اراده خندیدم . آها یادم رفت خونه ش هم رفتم . خوب حالا چی می گی ؟ دوست داشتم . دلم خواست . همین را می
 خواستی بشنوی ؟

نگاهم کرد در سکوت و سرش را تکان داد با یک حالت بد . انگار که من یک جانور متعفن بدبو هستم .
 از نگاهش حالم بهم خورد . به اوج عصبانیت رسیدم . به اوج دیوانگی . چند قدم بطرفش برداشتم و جلوی پایش تف کردم
 . لعنت به تو و اون صبوری و لعنت به خودم که تو را ...

ادامه ندادم . احساس خفه گی بهم دست داد و اشکهایم تند تند ریخت روی صورتم .
 مسعود دید ولی چهره اش را در هم کشید و با خشم خندید . دیگه طاقتم تمام شد . انگار که رگ و پی بدنم در حال از هم
 جدا شدن بود .

با سرعت بطرف پله ها رفتم و چند تا یکی آنها را پایین آمدم و توی محوطه دویدم . جلوی در دانشگاه دستم رابه نرده ها
 گرفتم تا نفسم را آورم کنم . ولی اشکهایم باز مجال نداد . تندتر و گرمتر باریدن گرفت . لعنت به تو مسعود . لعنت .
 مامان از آشپزخانه سرک کشید . ا... تویی چقدر زود آمدی ؟ رفتم جلو و به در آشپزخانه تکیه دادم . آره امروز سمینار بود
 دوتا از استادها نیامدند منم از خداخواسته اومدم خانه .

در ماهیتابه را برداشت و کباب بشقابی ها را پشت رو کرد . بویش پیچید تو دماغم . حالت تهوع گرفتم عین زن های حامله .
 بصورتتم نگاه کرد . حالت خوبه ؟

سعی کردم عادی باشم آره . چطور مگه .

تا عمق وجودم را با چشمهای سبز میشی مهربان و نگرانش از نظر گذراند . ولی چهره ات یه چیز دیگه می گه خسته ای ؟
 به زور تبسم کردم . گوشه های لبم کش آمد و درد گرفت . معلومه . از دودو ترافیک و شلوغی می شه کسی خسته نشه ؟
 خواست نگاهم کنه چشمهایم را سریع انداختم پایین . اگه یکبار دیگه بپرسه چته حتما بغضم می ترکه . مطمئنم . بطرف

اتاق راه افتادم . کجا ؟ برم لباسهایم را در بیاورم . می آم.

«قسمت چهل و سوم »

ماتو مقنعه ام را روی تخت ساحل پرت کردم و روی صندلی میز توالت نشستم . سرم را بین دو تا دستهایم گرفتم و محکم فشار دادم و به خودم تو آینه نگاه کردم . دلم برای خودم سوخت .

می دونم که دیگه هر چی بین من و مسعود بود برای همیشه تمام شد امروز با این حرفهایی که بهم زدیم ...

سوء ظن ها ، توهین ها و ... وای ... بغضم برای دهمین بار ترکید و اشکهایم با انراحتی چکید روی مچ دستم قطره قطره صاف و لوری . آخ مسعود هیچوقت نمی بخشمت تو از پست هم پست تری .

نامردی ، خری ، احمقی . با مشت کوبیدم روی میز توالت ، من فراموشت می کنم برای همیشه حالا می بینی . از حرص قلبم تیر کشید نفسم تنگ شد چیزی تو وجودم ناله کرد دورغ می گی تو نمی تونی گریه ام تند تر شد .

صدای اف آمد و باز شدن در صورتم را بادستمال خشک کردم و گوشهایم را تیز کردم . نکنه برامون مهمان آمده . ای بابا حوصله ندارم چرا مامان چیزی بهم نگفت .

لباسهایم را عوض کردم و رسری تو آینه خودم برانداز کردم . وای چشمم چقدر قرمز شده و پف کرده . هر کی نگاهم کنه که می فهمه گریه کردم . باید یه کم آرایش کنم تا مشخص نشه .

بالا و پایین چشمهایم را مداد کشیدم و ریمل زدم . یک مقدار هم کرم پودر زدم و باز خودم را دیدم زدم . آها الان خوبه .

حالا آرایش غلیظم بیشتر جلب توجه می کنه تا چشمهام . بعید می دونم که کسی متوجه بشه از اتاق اومدم بیرون وگوش کردم . صدای مامان از توی هال آمد . رضا بازش نکن خودش بیاد .

تعجب کردم باباست ؟ چرا الان اومده ؟

رفتم تو هال . بابا سرش پایین بود داشت به کارتون جلوی پایش ور می رفت .

گفت سلام :سرش را بالا آورد . سلام خانم تو خانه ای ؟ عینک به چشم نداشت از ذهنم گذشت چرا بیشتر مهندس ها ریش

پروفسوری می دارند ؟ نشستم روی کانپه ، استادمون نیامده بود . این کارتون چیه ؟

جاروبرقی . مال ساحل نه ؟ همو سرمه ای زرده که دیروز تعریفش را می کرد ؟

مامان جواب داد آره همونه . بابات را فرستادم بره بگیره

بابا با دستهای خاکی بلند شد و بطرف دستشویی رفت غرولند کرد امروز حسابی از کار و شرکت افتادم .

خانم تو که خودت خوب می دونی همیشه بعد از عید چقدر سرم شلوغه الان هم چند تا کار با هم گرفتم دیگه بدتر واقعا

وقتش را ندارم که هر روز برای خرید یک جنس برم هر چی کم و کسر داره بنویس یک جا بخرم .

در دستشویی راباز کرد . اصلا می خوام پولش را بدم خودشون برن خرید .

مامان اخم کوتاهی کرد رضا اینقدر غر نزن اونها هم بیکار نیستند طفلکی دنبال خانه اند . دیگه چیزی به عروسی شون

نمانده حالا اگر خیلی عجله داری زودتر دستهایت را بشور من ناهار را می کشم . بخور و برو ..

مامان دیس برنج را کشید منم کباب بشقابی را چیدم توی دیس پیرکس دورش هم گوجه سخ کرده وسیب زمینی

و گذاشتم روی میز .

بابا قبل از اینکه بنشینه دستهای تپش را کرد لای موهایم و اون را بهم ریخت . نینم ته تغاری ام پکر باشه . به پیشانی

عقب رفته اش نگاه کردم حتی اگر تمام موهایش هم بریزه باز خوش تیپه سکوت کردم . آرام چند بار زد روی شانه ام و

لبخند زد . انگار که بهم اطمینان بده . مثل اینکه نوازشم کنه انگار که حالم را بدونه .

دوباره بغض گلویم را سوزاند . سرم را پایین انداختم و سنگینی چشمهای مهربانش را بروی صورتم حس کردم . احساس

امنیت کردم تو دلم گفتم بعید می دونم پسرهای این دوره و زمانه بتونند همچین پدرهای خوبی بشن کمی پلو کشیدم . بابا

آب لیمو ریخت روی کبابش و سر صحبت را باز کرد . به بنگاهای همین دورور سپردم اگر یه خانه نقلی به پستتون خورد

خبرم کنند .

روی برنجش سماق ریخت . جدیداً چقدر هم قیمت اجاره ها رفته بالا سرسام آور شده .

مامان سبد سبزی را گذاشت نزدیک من . آره اگر خانه همین اطراف گیر بیاد عالیه . حداقل ناهار شام را می تونن بیان

اینجا . طفلک ساحل وقتی از سر کار بیاد دیگه جون غذا درست کردن نداره .

بابا بهم چشمک زد . نغمه جان اینقدری که به فکر دخترهات هستی به منم فکر می کنی ؟

مامان ابروهایش را بالا انداخت و ... چی می گی رضا ؟

چند لحظه در سکوت بهم خیره شدند یعنی نه در هم حل شدند . بعد چشمهای میشی مامان و چشمهای درشت و مشکی بابا

با هم خندیدند .

به یک خرده چین و چروک صورتشون توجه نکردم و آه کشیدم . عشق باید همینطور باشه اگر بخواد به مرور از بین بره

همون بهتر که سر نگیره . یاد حرف مامان افتادم یعنی واقعا بابا هر روز سر کوچه می ایستاده تا اونو ببینه بعد بره سر

کارش ؟

چه عشق تندى . زیر چشمی نگاهش کردم بهش نمی آد جوانی هایش دختر بازی کرده باشه . بابا از سر میز بلند شدد . خانم

دستت درد نکنه اگر یه چای هم به ما بدی دیگه رفع زحمت می کنیم . باشه حالا دم می کنم .

شستن بشقابها را تمام کردم . صدا کردم مامان ماهیتابه خیلی چربه می ذارم خیس بخوره . سرش تو یخچال بود به سمتم برگشت . آره دیگه مثل همیشه گنده ها مال منه ؟ باشه تنبل حداقل چای بریز .

سینی چای را گذاشتم روی میز هال . بابا عینکش رو چشمش بود و چند تا نقشه ام جلوش . بدون اینکه سرش بلند کنه گفت دستت درد نکنه .

صدای چرخاندن قفل اومد و ساحل و بهزاد وارد شدند . تعجب کردم . مامان از توی آشپزخانه بیرون امد . بچه ها خیره زود آمدید ؟

ساحل کیفش را گذاشت روی مبل راحتی و خودش هم نشست . آره دو سه ساعت آخر را مرخصی گرفتم . می خوام یه خرده استراحت کنم امشب می خواهیم بریم مهمانی .

بهزاد روی مبل رو به رویی نشست . بله با اجازه تون یکی از دوستهای صمیمیم جشن تولد دو سالگی بچه اش را گرفته . من را هم دعوت کرده . البته من را با تمام خانواده شما هم تشریف بیاورید .

مامان گفت : نه شما برید خوش باشید . ساحل دستش را گذاشت روی دسته مبل . راست می گه مامان شما هم بیائید . جمع خانوداگيه خوش می گذره .

نه بعد از ظهر چند تا خرید دارم . بعدش هم آنجا جای جوان ترهاست . خودتان برید . بهزاد رو کرد به بابا . آقا جان شما چی تشریف نمی آورید ؟

من ... اوه ... همین الان هم اینجام تمام حواسم به شرکته . خیلی کار دارم . چایم را بخورم رفتم ساحل پکر شد . نگاهش را انداخت به من ساغر تو دیگه بهانه نیار عصبانی می شم .

من ؟ ... انگار به تنم چیزی نیش زد . اصلا حرفش را هم نزن . چند وقته دیگه امتحانات پایان ترمه هیچی درس نخواندم . از امروز می خوام شروع کنم .

دروغ نگو ، تو که همیشه درس خوندنت فقط شب امتحانه . من که خوب می شناسمت .

بهزاد هم حرفش را ادامه داد . حالا از فردا شروع کن یک شب که هزار شب نمی شه ؟ بعدش هم تو هیچوقت با ما بیرون

نمی آی . اگر امروز نیای دیگه نه من ، نه تو اصلا ما هم نمی ریم . ساحل هم حرفش را تایید کرد . آره ما هم نمی ریم .

نزدیک بود جیغ بکشم . ای خدا عجب پیله هایی هستند . حالا با این حال و روز درب و داغون فقط مهمانی رفتنم مونده .

مامان بهم اشاره کرد . خوب حالا اینقدر اصرار می کنند برو دیگه . حرمم گرفت اخه ...

بابا از جایش بلند شد و کمر شلوارش را مرتب کرد . منم فکر می کنم اگر بری بهتر . چشمهائیش را تو چشمهائیم گره انداخت

. انگار که بگه غصه هیچی را نخور . توی منگنه گیر کردم . نفس بلندی کشیدم و به اجبار گفتم باشه .

فوت کن مامان . فوت کن مامان . پریسای کو چو لو دو تا شمع روی کیک عروسکی را فوت کرد و همه دست زدند . چراغها روشن شد و صدای نوار را بلند بلند کردند . حالا همه با هم بگین . تولدت مبارک . مبارک . مبارک .
گوشه‌هایم تیر کشید . اخم هایم را کردم تو هم . پس این بزن بکوب کی تمام می شه . دارم دیوانه می شم . کاش قاطع می گفتم نمی آم .

یک ایل دختر وپسر با سرو صدا جیغ و داد شروع کردند به رقصیدن . درست عین وحشی ها . واقعا که انگار از زندان را رها شده باشند و اینها ریختند بیرون . دیگه جیغ کشیدنشون چیه ؟
بهزاد دستم را گرفت . پاشو برقص برای چی نشستی ؟
دستم را کشیدم . با این کفشها نمی تونم پاشنه اش خیلی بلنده . می ترسم بیفتم .
نه بهانه می آری . ساحل امروز خواهرت یه چیزیش هست خیلی ساکته .
ساحل سرش را یک وری کرد و توی صورتتم دقیق شد . از موهای بلند سشوار کشیده اش بوی تافت اومد . چشمهایم را به بلوز سرخابی کمر کرسیتیش ولی اون سرم را بالا آورد .
ساغر چیه چرا پکری ؟ بی حوصله ای ؟

دوباره همان بغض آشنا گلوم را سوزاند . مثل دردی که با مسکن آرام باشه و دوباره عود کنه . نذاشتم چشمهایم خیس بشه . خاک بر سرمن که اینقدر ضعیفم و ناراحتی ام رابروز می دم .
به زور لبخند زدم . من از شما دو تا حالم بهتره . چرا باور نمی کنی ؟ هیچی نگفت فقط نگاهم کرد با شک .
از جایم بلند شدم اگر برقصم خوبه ؟ دست از سرم بر می داری ؟
سه تایی رفتیم وسط جمع . چهار ، پنج دقیقه بایهزاد و ساحل رقصیدم . بعد چرخ زدم و پشتتم به آنها شد . پسری رو به رویم در حال رقصیدن بود قد بلند و لاغر با صورت نمکی و چشمهای روشن . بهم لبخند زد .
اخم کردم و تو دلم گفتم برو گمشو بابا حوصله ندارم و رویم رابرگرداندم رفتم نشستتم و برای چندمین بار ساعت را نگاه کردم . الان یازده ست . این دو تا ، تا کی می خوان بمونن . شام هم که خوردیم . معلومه خیلی بهشون خوش گذشته . بریم گورمون را گم کنیم دیگه مهمونی هم حدی داره .

بهزاد ما دم خانه پیاده کرد و خودش رفت . ساحل خمیازه کشید ساعت چنده ؟
با اجازه تون دوازده و نیم . اگه ولتون می کردم تا صبح هم می موندید . کلید انداخت و در باز کرد . کاش فردا جمعه بود .
حالا من کی بخوابم و کی بیدار بشم برم سرکار ؟
بابا تو هال داشت با تلفن صحبت می کرد . مامان تا ما رادید جدولی که دستش بود گذاشت کنار پرسید بچه ها چطور بود .

خوش گذشت؟ ساحل گفت: عالی بود .

من سر تکان دادم بد نبود . ولی خیلی شلوغ بود خسته شدم .

با تعجب بهم خیره شد تو بری مهمونی و خسته بشی مگه می شه؟ بابا هم تلفن بدست زل زد تو صورتم .

به اتاق آمدم . شلوار پوست ماری مشکی و طوسی ام را در آوردم و بی دقت تاش کردم و بعد بلوز پاسبان یقه هفت

آستین سه ربع ام را .

ساحل هم بلوز و دانش را در آورد و با شیر پاک آرایشش را پاک کرد .

حوصله ام نیامد صورتم را بشورم . رژ لب بنفش کمرنگم را با پشت دست پاک کردم و با لباس خواب روی تخت دراز

کشیدم .

ساحل رو به آینه و پشتش به من بود گفت شاید عروسی مون را بندازیم جلو . روی شکم خوابیدم و دهنم را روی بالشت

گذاشتم چرا؟

بهزاد اصرار داره . سرم را جا به جا کردم فقط یک جوری برنامه ریزی کن که تو امتحانات من نیفته .

پاهاش را ضربدری روی هم گذاشت و خودش را تکان داد. بذار برم دستشویی و بر گردم حالا ودر باز کرد و عین فشنگ

رفت بیرون .

آه بلندی کشیدم و چشمهای خسته ام را بستم . اعصاب کش آمده ام احتیاج به آرامش داشت ولی فکر های درهم و برهم

و مزاحم عین خوره به جونم افتاد .

نمی دونم کی خوابم برد ولی کابوس دیدم . یک کابوس وحشتناک ن و مسعود کنار همدیگه سر سفره عقد نشسته بودیم .

چند نفر بالای سرمان قند می ساییدند . یکی از چهره ها برایم آشنا بود . افسانه دختر عموی مسعود بود . سرم را پایین

آوردم و شروع کردم به قران خواندن .

صدای عاقد بلند شد دوشیزه محترمه . سر کارخانم سعادت آیبنده وکیلیم شما را به عقد دائم آقای ... مسعود در کنارم با

کت و شلوار مشکی و خیلی مرتب نشسته بود و بهم لبخند مهربانی زد . دلم از خوشی ضعف رفت . دوباره عاقد تکرار کرد

خانم ساغر سعادتی وکیلیم؟

خواستم بگم بله ولی یکدفعه طوفان شدیدی آمد و در را به هم کوبید و وسائل سفره عقد محکم به در و دیوار و صورتم

خوردند . خودم رابه مسعود چسباندم . خواستم پشت شاننه های مردانه اش مخفی بشم . ولی وقتی به صورتم نگاه کردم

اون شاهین کیوانی را دیدم با چشمان سرخ از حدقه در آمده و وحشتناک قهقهه زد . قیافه اش عین شیطان بود از ترس

جیغ کشیدم .

یعنی فکر کردم جیغ کشیدم ولی از اضطراب لال شده بودم با تن عرق کرده و نفس نفس تند از خواب پریدم و تو جایم نشستم همه جا تاریک تاریک بود و سکوت محض .

ترس میهمی از تاریکی و خواب وحشتناک تنم را به لرزه در آورد و ضربان قلبم را به هزار رساند از نوک پایم تا مغز استخوان تیر کشید . با دست جلوی دهنم را گرفتم که دندنهایم بهم نخورد آه ... ساحل ، ساحل کجاست ؟ آگه نباشه همین الان سخته می کنم .

چشمهیم به تاریکی عادت کرد وبه سمت تختش نگاه کردم . کاملا خواب بود . کاش برم پیشش بخوابم . کاش بیدارش کنم .

به خودم تشر زدم خجالت بکش این فقط یک خواب بود همین بچه بازی در نیار موهای خیس از عرق را از پیشانی ام کنار زدم . صدای تیک و تاک ساعت بنظرم مثل تیرهای آهنی آمد که به زمین بخوره و صدای مهیب بده . دوباره روی تخت دراز کشیدم . با اعصاب لهیده و متشنج . از دو طرف صورتم اشک سرازیر شد . وای مسعود تو با من چه کردی ؟ چرا برایم اهمیت داری ؟ اشکهایم تبدیل به هق هق شد . پتو را گاز گرفتم . چرا اینطوری شد . چرا ؟ چرا ؟

قسمت چهل و چهارم

کلاسورم را روی میز گذاشتم . فریبا با چشمهای روشنش بهم خیره شد . " ساغر این کارها یعنی چی ؟ تو الان سه هفته ست که روزهای دوشنبه سر کلاس کامپیوتر غیبت می کنی برای چی ؟ می دونی چقدر تا پایان ترم مونده فقط دو هفته . " دستش هم نشان داد " فقط دو هفته . البته اگر امروز را هم حساب کنیم فقط یک جلسه دیگه باقی مونده . " تبسم نیمه ای زدم . نشد . " کار داشتم عروسی ساحل نزدیکه مجبورم بهش کمک کنم . " ابروهایم را تو هم کرد . " ...ا... چطور فقط روزهای دوشنبه که همیشه یادت می افته به خواهرت کمک کنی ؟ " سرش را تکان داد . " من که می دونم چته . مطمئنم اگر باز هم جای غیبت داشتی امروز هم نمی آمدی ؟ " شانه هایم را بالا انداختم . " حالا تو هر جور دوست داری فکر کن . " نگاهم را مضطرب به در دوختم . " تو امروز پیش من می شینی ؟ " با چشمهای متعجب نگاهم کرد . " چی شد ؟ چی شد تو که همیشه دکم می کردی وقتی می گم یه چیزی هست میگی نه . "

" آره اصلا یه چیزی هست . حالا می شینی اینجا یا اینکه " ...قامت مسعود در چارچوب کلاس پیدا شد . قلبم هری فرو ریخت . وای خودشه . بی اختیار دستپاچه شدم . خدایا نزدیک یک ماهه ندیدمش . حتی یک کلمه هم باهاش حرف نزد . چطور تونست این همه مدت سراغی از من نگیره . چه دل سنگی داره . دستهای بیخ کرده ام را به لبه میز گرفتم . منو دید .

یک لحظه کوتاه و تکان سختی خورد . به سرعت چشمهایم را پایین انداختم . نه نباید بهش نگاه کنم . نباید . اومد جلو . زیرچشمی کتانی های سفید رنگش را دیدم . نو بود . یک لحظه ایستاد . نفسم بند اومد . کجا می خواد بشینه ؟ یک قدم بطرفم برداشت . نفسم تنگ تر شد . یک مکث چند ثانیه ای کرد و بعد رفت سمت چپ و روی صندلی خالی کنار سحر نشست . توی دلم طوفان شد . یه رعد و برق شدید . انگار که تمام معده و روده ام پیچید به هم . سحر با تعجب برگشت که منو نگاه کنه ولی من رویم را برگرداندم و با اخم تندى به فریبا گفتم : " بشین دیگه چرا معطلی ؟ " نصفه نیمه نشست . " وضع خیلی خرابه نه ؟ واسی چی رفت اونجا ؟ " با حرص گفتم : " به درک بره گمشه . لیاقتش همون سحره که هر ساعت با یکنفره . " آقای صبوری اومد تو . همه بلند شدند به اولین جایی که نگاه کرد صندلی من بود و تا من را دید چند ثانیه مکث کرد و به آرامی پلک زد . بعد سمت دیگر کلاس را از نظر گذراند . گوشه ناخنم را با حرص کندم خون آمد . خدا کنه مسعود دیده باشه و یک خرده آتیش بگیره . اون که بلده الکی از گاه کوه بسازه و همه چیز را گنده کنه . به توضیحات آقای صبوری پای تخته گوش ندادم . یعنی اصلا چیزی نفهمیدم . همش مربوط به هفته های قبل بود . من عین خنگ ها فقط نگاه کردم . فریبا یک سری اطلاعات وارد کامپیوتر کرد و گفت : " دفعه پیش خیلی سعی کردم اینو حلش کنم ولی به جواب نرسیدم بعید می دونم ایندفعه هم بتونم . " جزوه اش را برداشتم و سرسری ورق زدم ولی تمام حواسم به سمت مسعود بود . زیرچشمی سحر را پائیدم لبخند آنچنانی به لب داشت . نمی دونم چی از مسعود سوال کرد اونم جوابش را با لبخند داد . از حسادت حس کردم جیگرم داره پاره پاره می شه . زیر لب غریدم ای سحر پست فطرت . فریبا شنید : " چی ؟ " و برگشت و نگاهشون کرد . اونم لجش گرفت . " این دختره اگه صد تا هم دوست پسر داشته باشه باز هم دست رد به سینه صد و یکمی نمی زنه . خیلی پست . بین داره چه عشوه ای می ریزه ؟ " دوباره زیرچشمی نگاه کردم . سحر دستش را بلند کرد و گذاشت پشت صندلی مسعود و با ناز و ادا گردنش را تکان داد و یه چیزی گفت نفهمیدم چی گفت مسعود جوابش را در دو کلمه کوتاه داد ولی بصورتش خیره شد . فشارم رفت بالا و چشمم دودو کرد . " حالا خوبه که قیافه هم نداره . " فریبا از روی تخته چند تا فرمول را تایپ کرد تو کامپیوتر . " آره صورتش خیلی قشنگ نیست ولی چون خوش تیپه و مثل ریگ برای پسرها پول خرج می کنه همه را بطرف خودش جذب می کنه . اونها هم که بدشون نمی آد . " با نفرت رویم را برگرداندم و شروع کردم با خودکار به جون میز و کندن آن . آقای صبوری چنان آهسته اومد بالای سرمان که اصلا متوجه نشدم . آروم گفتم : " خانم سعادتى شما کارى مهمتر از کندن میز ندارید ؟ " خودکار را گذاشتم کنار . قبل از اینکه جوابش را بدم به صفحه مانیتور نگاه کرد و از فریبا پرسید : " شما مشکلی ندارید ؟ "

" نه استاد فعلا نه . " و خودش را مشغول نشان داد . آقای صبوری دوباره به من نگاه کرد . عصبانی نبود . حتی اخم هم نکرد که چرا کار نمی کنم . متعجب موندم . سرش را آورد پائین یک کم بطرفم خم شد . " شما چند هفته ایست غیبت

داشتید چرا؟" حواسم رفت به صورت صاف و صوفش . فکر کنم صورتش را با تیغ می زنه نه ماشین چون خیلی صیقلیه .
گفتم : " کسالت داشتم . " به چهره ام دقیق شد . " حالا خوب هستید؟" انگار باور نکرد. " بله استاد ممنونم . " سرش را بالا
کرد و یک دور کلاس را از نظر گذراند و دوباره رو کرد به من . " شما خیلی از بقیه عقب هستید می خواهید چکار کنید ؟ "
" استاد تصمیم دارم جزوه ها را از بچه ها بگیرم و بخوانم . " کمرش را راست کرد . " خوبه حتما این کار را بکن . اگر
اشکالی داشتی می تونی از من بپرسی . " متوجه شدم حواس مسعود به منه . لبخند قشنگی زدم . " چشم استاد . " آقای
صبوری یک لحظه به صورتم خیره شد و بعد از کنارم رد شد . برای اولین بار توی این دو ساعت چشم تو چشم مسعود شدم
. واضح و مستقیم تو نگاهش غرور بود و تمسخر و بی اعتنائی . ولی چهره اش نه برافروخته شد و نفس تندی کشید . با
سردی رویم رو برگردوندم . بله مسعود خان منم بلدم چطوری حالت را بگیرم حالا این اولشه صبر کن . سرم را با جزوه های
فربیا گرم کردم و هی غر زدم . " وای این چه خطیه . انگار که جای پای گرازه . گنده گنده و کج و معوج . " زد به پام . " برو
خدا را شکر کن که من همین را دارم مهتاب که اصلا جزوه نداره .
" خوب اون برای اینکه عذرش موجهه . دل مشغولی هایی داره که تو نداری . " خندید . " ... لفظ قلم صحبت می کنی ؟ "
گفتم : " راستی مهتاب کجاست نیامده . " پشت سرم را نگاه کردم . " کیومرث هم که نیامده چرا؟" شانه هایش را انداخت
بالا . " چه می دونم شاید با هم رفتند جایی . " زنگ خورد . بدون اینکه به مسعود نگاه کنم وسائلم را جمع کردم . " فربیا
بجنب . بیا زودتر بریم بیرون دوست ندارم با بعضی ها برخورد کنم . " تو شلوغی بطرف در کلاس رفتیم . چشمهای تیزبین
آقای صبوری من را دید و صدایم کرد . " خانم سعادتت شما چند لحظه تشریف بیاورید . " اه به خشکی شانس دوباره گیر
داد . فربیا به شوخی گفت : " حتما می خواد بهت یادآوری کنه که کلاس جای کنده کاری نیست . " بهش چشم غره رفتم .
چرت و پرت نگو . " به جلو هلم داد . " برو ولی زود بیا بیرون منتظرتم . " رفتم جلو . " بفرمائید استاد . " دست به سینه به
میزش تکیه داد و گفت : " متوجه شدم که داشتید جزوه دوستتان را می خواندید . چیزی دستگیرتون شد؟" از گوشه
چشم دیدم که سحر کوله پشتی اش را انداخت روی دوشش و رفت بیرون . گفتم : " بله . " نگاهش عین باز پرس ها دقیق
و عمیق بود . ترسیدم . " نه استاد متاسفانه بعضی قسمت ها را نفهمیدم . " به موهای خوش حالت بغل شقیقه هایش دست
کشید . " جزوه همراهنه؟ "
" بله استاد . " دستش را دراز کرد . " بیدیش به من . " از لای کلاسورم درآوردم و بهش دادم . به صندلی روبه روی
میزش اشاره کرد . " بنشینید . " نشستم . بالای سرم ایستاد و آرنجش را به صندلی ام تکیه داد . " خوب حالا بگید کجاها
را اشکال دارید . " به جای اینکه به جزوه نگاه کنم به مسعود نگاه کردم . با قدمهای بلند و شتاب زده از جلویم رد شد و
نگاه تندی بهم انداخت.

قسمت چهل و پنجم

تنم لرزید و دلم گرفت و با سر ردش را تا دم کلاس دنبال کردم . آقای صبوری دید . غم چشمایم را هم دید . سرش را تکان داد و خیلی آروم گفت : " اتفاقی افتاده ؟ " زل زدم بهش و خواستم فریاد بکشم . آره همش تقصیر توئه . تو باعث شدی که رابطه ما بهم بخوره تو من بی گناه را جلوی مسعود خراب کردی . دست از سرم بردار . سرم را بالا گرفتم . نگاهش یه جورایی مهربان بود و قابل اعتماد . از خودم خجالت کشیدم . اگه مسعود تعصب خرکی داره این چه گناهی داره ؟ احساس کردم یه جورایی دگرگون شد و رفت تو فکر . بطرف میز بزرگش رفت و ساسوتتش را برداشت . مکث طولانی کرد . " خانم سعادتت شما ظاهرا زیاد آمادگی ندارید بمونه برای بعد . " و در سکوت از کلاس رفت بیرون . سرم را بین دو تا دستهام گرفتم و فشار دادم . خدایا من نمی فهمم نمی خوام هم بفهمم . ولی آقای صبوری مثل قدیم نیست . دیگه نه غرور نه اخم . نه تندگی چرا ؟ نگاهش به من خیلی مهربون شده . مثل همین چند دقیقه پیش . این یعنی چی یعنی اینکه ... سرم را به شدت تکان دادم . نه نه امکان نداره . من دارم اشتباه می کنم . فریبا اومد تو کلاس . " ا.. تو چرا نشست . چقدر بیرون منتظرتم . " از جایم بلند شدم . " ها آره . دارم می آم . " چشمک زد . " چیکارت داشت ؟ " خودم را بی اعتنا نشان دادم . " هیچی گیر داده بود اشکالاتم را بپرسم . "

"عجب دلسوز شده . " نداشتم ذهنش منحرف بشه . " می دونی چیه فکر کنم از اون استادهای تعصبیه که دوست نداره هیچکدام از شاگردانش تو امتحان بیفتند . حتما دلش نمی خواد راندمان کارش بیاد پایین . " حرف را عوض کرد . " راستی تو چیزی به مسعود گفتی ؟ "

" به مسعود ؟ "

" آره از کلاس که اومد بیرون دیدمش حسابی برافروخته و عصبانی بود . کاردش می زدی خونش در نمی آمد . " جدی ؟ "

" آره به خدا . " چند قدم ازش جلو افتادم . " نه من چیزی بهش نگفتم . " اومد جلو و شانه هایم را گرفت . " ساغر فقط یک هفته دیگه تا پایان ترم مونده . زودتر این قهرو قهربازی ها را تمامش کن . کشش نده . " شانه هایم را با غرور بالا انداختم . " مسعود خودش شروع کرده خودش هم باید تمامش کنه . " دقیق شد به صورتم . " آخه اختلافتون سر چیه ؟ "

" باور کن سر چیزهای بیخودی . چرا اینجا رفتی . چرا با اون حرف زدی . چه می دونم چرا اون را نگاه کردی همین چیزها . " دیگه . "

"خوب بذار پای دوست داشتنش . این که بد نیست".

"وا... چه حرفها . خیلی هم بده . آدم دیوونه می شه . " سرش را تکان داد . " جدی می گم سر هیچ و پوچ همه چیز را خراب نکن . مسعود پسر خوبییه . تو را هم خیلی دوست داره . " پوزخند زد . " هوم . دوست داره . " تو پله ها از کنار سحر گذشتیم . بهم لبخند زد . " چطوری ساغر ؟ " به موهای رنگ کرده بلوند و رژلب جیگری اش نگاه کردم و سعی کردم کاملا عادی باشم . " خوبم عالی . " و لبخند زد و ازش دور شدم . فریبا با حرص گفت : " عفریته . چقدر هم حوصله داره . هر هفته موهایش را یک رنگ می زنه . " با غضب دندانهایم را بهم فشار دادم . " برای چی اینجا وایسادیم بریم تو حیاط . " نه بریم بوفه ."

"باشه اول بوفه . ولی بعد بریم تو حیاط . می خوام این دو ساعت که کلاس نداریم جزوه های کامپیوترم را کامل کنم . " بازویم را گرفت : " باشه حرفی ندارم . " یکبار دیگه برگشتم و سحر را نگاه کردم . روی نیمکت تو راهرو نشسته بود و دکمه های پائین مانتویش باز بود و پاهای پرش از توی شلوار جین تنگ کمرنگش کاملا تو چشم بود . با حرص رویم را برگرداندم و تندتر از فریبا پله ها را پائین آمدم .

"آره بهزاد جان سر همین چهارراه نگه دار . هنوز خیلی وقت دارم . می خوام بقیه راه را تا دانشگاه پیاده برم . " ساحل خندید . " نه اینکه خیلی هم چاقی می خوای گوشتهات آب بشه ؟ " اخم کردم . " خودت را مسخره کن خانم . به جای این حرفها کارتها را بده بذارم تو کیفم یادم نره . " در داشبورت را باز کردم . " چند تا بدم ؟ " سه تا ."

"سه تا کافیه ؟"

"آره دیگه یکی برای فریبا و شوهرش یکی هم برای مهتاب یکی هم برای کیومرث . همین دیگه با بقیه بچه ها زیاد صمیمی نیستم ."

"حالا چند تا دیگه هم بردار . شاید نظرت عوض شد خواستی به کس دیگه ای هم بدی . " بهش چشم غره رفتم . عجب

آدمیه ها . می خواد جلوی بهزاد ضایع بازی دربیاره . من که بهش گفتم میانه ام با مسعود بهم خورده . نمی خوام برای عروسی دعوتش کنم . پس اصرارش برای چیه ؟ جدیداً چه مهربان شده . بهزاد از توی آینه نگاهم کرد . " ساحل راست می گه حالا چند تا دیگه با خودت ببر . شاید آشنایی کسی دیدی و خواستی دعوتش کنی . " با هم نگاه سریعی رد و بدل کردند . یعنی چی ؟ نکنه ساحل پنه من را ریخته روی آب . اگه اینطوره ان شاء... که بهزاد پشت چراغ قرمز نگه داشت . " می تونی اینجا پیاده بشی . " پیاده شدم و با دست اشاره کردم خداحافظ . برام بوق زد . از گوشه خیابان آهسته شروع کردم به قدم زدن . فکرهای داغون کننده برای چندمین بار به مغزم راه یافت . هوم ... چه رویاهای خامی داشتم . تا همین یک ماه

پیش چقدر برای عروسی ساحل نقشه کشیده بودم که جلوی مسعود چه لباسی بپوشم . چطوری با فامیل آشنایش کنم . خانواده اش را دعوت کنم یا نه . نفسم را بیرون دادم . اوف ... حالا چی شد تمامش دود شد رفت به هوا همش الکی بود . قدمهایم را آهسته تر کردم . مسعودی ه هر شب بهم زنگ می زد و حداقل یک ساعت باهام حرف می زد . چطوری تونست ازم دل بکنه یعنی به همین راحتی فراموشم کرده . تف به ذاتش از گربه هم بی صفت تره . بغض گنده ای مثل یک قلوه سنگ تو گلوم گیر کرد . قورتش دادم . نرفت پائین . آفتاب مستقیم خورد تو چشمم . سرم تیر کشید . کاشکی برم اون طرف که سایه ست . کنار خیابان ایستادم . نگاهم را به ماشینها دوختم . حالا مگه می دارن که آدم رد بشه ؟ چند قدم جلوتر آمدم . چشمم آنی در یک لحظه بی ام و سبز رنگی را دید . نبضم ریتمش تند تند شد . مثل باران رگباری و ریز یعنی مسعوده ؟ آره . وای خودشه . جلوتر اومد . منو دید . زانوانم سست شد . چشمم تو چشمش گره خورد . تو دلم التماس کردم . ترا خدا مسعود نگه دار و این قائله را ختمش کن . نفسم را حبس کردم و سرجایم میخکوب شدم ولی با سرعت از کنارم رد شد . حتی یک نیش ترمز هم نزد . وای نه چی ؟ باور نمی کنم . صدای شکستن قلبم را شنیدم و ذره هایش انگار رفت تو چشمم . چون با اشک تار شد . با تمام قوا شروع کردم به دویدن وای مسعود دلم می خواد بکشمت . دارت بزخم . آتیشت بزخم . خفه ات کنم . صدای بوق ممتد ماشینی را پشت سرم شنیدم . نگاه کردم . اوه آقای صبوریه . خدایا چه حکمتیه . چرا جدیدا اینقدر می بینمش ؟ قفل در را باز کرد و اشاره کرد سوار شو . از جایم تکان نخوردم . نه برای چی سوار ماشینش بشم . اصلا حال و حوصله ندارم . می خواهم به درد خودم بمیرم . دهنم را باز کردم بهش بگم نه . فکری مثل جرقه تو ذهنم درخشید . اتفاقا سوار میشم . کاشکی مسعود هم ما را ببینه و حسابی آتیش بگیره . با گوشه آستینم بفهمی نفهمی اشکهایم را پاک کردم و خودم را جمع و جور کردم و سوار شدم . سرش را تکان داد و سرتاپایم را توی یک نگاه برانداز کرد . " خانم سعادت می گه دیر شده . چرا می دویدید ؟ " نفسم را آروم کردم و سعی کردم لحنم گریه آلود نباشه . " نه دیر نشده . من کلا پیاده روی تند را دوست دارم " دنده عوض کرد و جعبه دستمال کاغذی را بطرفم دراز کرد . یه دستمال بیرون کشیدم . چشمهایم هنوز اشکی بود . " ممنون "

" خواهش می کنم . " بهم خیره شد . عمیق خیلی عمیق انگار تا اون ته ته روحم رسوخ کرد . موهای تنم مور مور شد . چه چشمهای بانفوذی داره . تو دایره مغناطیسی نگاهش ثابت موندم . رنگش یه جوری مات شد . نفس بلندی کشید . مثل اینکه گیر کرد . تندی رویش را به جلو کرد . در سکوت سرم را بطرف پنجره برگرداندم و تو دلم دعا دعا کردم . ترا خدا یه کم گاز بده . بجنب می خوام به مسعود برسیم . چند دقیقه بنظرم چند ساعت شد . به محوطه پارکینگ دانشگاه رسیدیم . اه .. خیلی دیر شد . حتما مسعود پارک کرده رفته سرک کشیدم . بی ام و اش را سمت راست دیدم با تعجب و دقت نگاه کردم . چرا در صندوق عقبش بازه ؟ یعنی هنوز اینجاست ؟ دستهایم را قلاب کردم . خیلی دلم می خواد ما را با هم ببینه . با

صدای لاستیک ماشین کله مسعود را دیدم سرش را از کاپوت بالا آورد و با کنجکاوی نگاه کرد . من را کنار دست آقای صبوری دید . احساس کردم نابینا شده چون بدون اینکه پلک بزنه به روبه رویش و به من خیره شد . حتی نفس هم نکشید . از ماشین پیاده شدم . بهش پوزخند زدم و تو دلم عروسی گرفتم بله مسعود خان این به اون در . حالا جلوی من گاز می دی می ری ؟ هوم ... خوبه آتیش بگیر . نوش جونت . اختیارش را از دست داد . در کاپوت را محکم کوبید .

قسمت چهل و ششم

و سوئیچش را با عصبانیت تو دستش مشت کرد . باز با تمسخر نگاهش کردم . آقای صبوری متوجه شد . حواسش کاملا به من بود . مسعود زیر لب غرید و به آقای صبوری با نفرت زل زد و یه چیزی گفت . نفهمیدم یعنی نشنیدم . معلوم نیست چی داره با خودش می گه ؟ حتما داره فحش می ده . روی پاشنه پایش چرخید و رویش را برگرداند . نگاهم را به قد بلندش دوختم . از پارکینگ بیرون رفت . غمگینم گرفت . آخه چرا مثل بچه ها لج و لجبازی می کنیم تا کی ؟ به خودم نهیب زدم . خر نشو . اگه کسی مقصر باشه اونه نه تو . بی خودی دل نسوزون . آقای صبوری ماشینش را قفل کرد و آمد طرفم . به درب پارکینگ اشاره کرد . " آقای کامیار بودند ؟ "

" بله استاد . " سرش را تکان داد و دستش را به صورتش کشید ولی چیزی نگفت . شاید داره فکر می کنه چرا مسعود نمونه حداقل سلام کنه ؟ شاید هم فهمیده که به خونش تشنه ست . ازش تشکر کردم . " ممنون . خیلی زحمت کشیدید . " لبخند گرم و جذابی زد و کت شیری رنگش را روی دستش انداخت . " خواهش می کنم . " و بطرف دفتر رفت . از پله ها بالا رفتم . توی راهرو فریبا را دیدم حواسش به اعلامیه روی برد بود . تا من را دید صدام زد . " بیا بیا تاریخ امتحانات را زده اند . " رفتم جلو اعلامیه روی برد را با دقت خواندم . " عجب برنامه بدیه . اصلا بین امتحانات فرجه نداشتن . بعدش هم واسه چی کامپیوتر که درس به این سختی نه گذاشتند آخرین امتحان دیگه اون موقع همه بریده اند . کسی نای درس خواندن نداره . " از توی کیفش ورق و خودکار درآورد و شروع کرد به یادداشت کردن . " حالا خوبی اش اینکه قبلش دو هفته فرجه گذاشتن . وقت هست حداقل یک دور کامپیوتر را دوره کنیم . "

" هه ... تو شاید . ولی من یکی امکان نداره . تو همین تعطیلی ها عروسی ساحله . " چشمهایش گرد شد . " شوخی می کنی ؟ "

" نه به جون خودم راست می گم . " ته خودکارش را کرد تو دهنش . " عجب بابا مگه قرار نبود عروسی شون آخر تیر باشه . "

" آره ولی چون تمام کار و مارهاشون ردیف شده تصمیم گرفتن عروسی شون را جلو بندازند . " دستش را زد به کمر . " حالا

کدامشون آتیشش تندتره . که همچین پیشنهادی داده ؟"

"چی بگ بنظرم بهزاد".

"حدس می زدم . این مردها همشون یه جورند حاضرند دست به هر جنایتی بزنند فقط به خاطر ... " خندید . " استغفر... بگذریم ."

اخم کردم . " فریبا تو همیشه بی ادبی . درست هم نمی شی . " دستش را تکان داد . " گمشو بابا لذت زندگی به همین چرت و پرت گفتن هاست دیگه پاستوریزه " . کارت را از تو کیفم در آوردم . " بیا مال تو و آرشه . " از دستم گرفت . " وای چه عکس بامزه ای . تا حالا این مدلیش را ندیده بودم . ببین داماد چطوری عروس رو روی دستهایش بغل کرده . چه طرح جالبی از کجا خریدند ؟"

"کار بهزاده . خودش طراحی کرده . بعد داده واسش زده اند . " دوباره عکس را نگاه کرد . " پس خیلی باذوقه . " زدم به شانۀ اش . " پس یادت نره . عروسی پنجشنبه هفته دیگه ست . الکی عذر و بهانه نیاری ها."

سرش را برد عقب . " نه حتما می آم . " بطرف کلاس راه افتادیم . " دیگه کیا دعوتند ؟"

"جز تو و آرش می مونه مهتاب و کیومرث همین . " بازویم را فشار داد . " یعنی می خوای بگی مسعود را دعوت نمی کنی ؟" بی اعتنا شانۀ هایم را تکان دادم . نه . سر جایش ایستاد . " هنوز با هم آشتی نکردین ؟" باز بی اعتنا جواب دادم . نه . با تعجب غرغر کرد . " خنگه امروز آخرین جلسه کامپیوتره . بعدش هم که دیگه امتحانات و هیچ . با این وضعیت قهرتون می کشه به صور اسرافیل ."

"خب بکشه . " سرش را کج کرد و لبخند زد . " دوست داری من باهاش حرف بزنم . " چشم غره رفتم . " وا که چی بشه ؟" اونم برام چشم غره رفت . " خبه خبه . حالا قیافه ات را واسه من کج نکن . بالاخره چی ؟ باید یک جوری تمامش کنی دیگه ؟" چند لحظه فکر کرد : " آها راستی دوستش امیر . به اون بگو . خیلی با هم صمیمی اند . حتما کارها را درست می کنه . " انگشتم را بصورت تهدید تکان دادم . " ببین عربده می کشم ها . تو چه حرفهایی می زنی . من برم به امیر گم ترا خدا یک کاری بکن که مسعود با من آشتی کنه ؟ منظورت همینه دیگه نه ؟"

"نه به این صورتی که تو می گی مثلا ... " دستم را جلو آوردم و حرفش را قطع کردم . " خواهش می کنم دیگه چیزی نگو که حسابی قاطی می کنم ."

"خیلی خوب بابا حرفم را پس گرفتم . حالا چرا اینقدر قرمز شدی ؟" با تمسخر لبخند زدم . " از خوشی . " حرف را عوض کرد . " راستی از ترم پیش که امیر فارغ التحصیل شده دیگه خیلی کم می بینمش . هنوز با مسعود یکجا کار می کنه ؟" بی

حوصله جواب دادم . " آره . قبلا که گفته بودم یک شرکت با هم زدند و هنوز هم با هم کار می کنند ."

"کارشون چی بود ؟ یادم رفته ؟"

"فروش مواد اولیه کرم و لوازم آرایش و از این جور چیزها".

"آها . آها یادم افتاد . قبلا گفته بودی . " پایش را روی زمین کشید . " حیف شد که امیر زود درسش تمام شد . خیلی پسر آقا و محبوبیه . ازش خوشم می آد ."

"منم همینطور . خیلی دلم می خواد برای عروسی دعوتش کنم ولی خب نمی شه اونم به پای مسعود باید بسوزه . " رفتیم تو کلاس . سحر ما را دید و چشمک زد . " بچه ها چطورید ؟ " سرد جواب دادم . " ای ... " فریبا نشست کنارم و تو گوشم گفت . " بین خانم چقدر هم امروز خودش را ساخته . انگار که اومده مجلس شب نشینی . " به سایه آبی براق پشت چشمش نگاه کردم و هیچی نگفتم . مسعود همراه کیومرث و مهتاب آمد تو . پشت سرش هم آقای صبوری . مهتاب برام دست تکان داد و رفت بشینه . تو جونم ولوله افتاد . دستهایم را تو هم پیچیدم . حتما دوباره از لج منم که شده می خواد پیش سحر بشینه . شاید هم نه پیش یکی دیگه از دخترها بشینه . به خودم نهیب زدم . اصلا نباید برای تو اهمیت داشته باشه بدبخت . دلم طاقت نیاورد . به فریبا اشاره کردم . " مسعود کجا نشست ؟ " به صورت زل زد . " خانم تو که اینقدر برات مهمه پس چرا قهربازی ات را کش می دی ؟ " دست تپلش روی میز بود نیشگونش گرفتم . " دوباره شروع کردی . تو فقط بگو کجا نشستهمین . " از بالای سرم نگاهی به عقب انداخت . ناخنم را کردم تو گوشتم . " پیش سحره ؟ "

"نه رفته ته کلاس تنها نشسته".

"یعنی هیچکس بغل دستش نیست ؟"

"نه به خدا تنهاست ."

تعجب کردم چرا ولی قلبم آرام گرفت . به سحر نگاه کردم . سرش پائین بود و تو فکر . آخیش دلم خنک شد . حسابی حالش گرفته شد . حتما خیلی نقشه کشیده بود که امروز چطوری دلبری کنه ؟ سحر سرش را بالا آورد و منو خصمانه نگاه کرد . لبخند ستیزه جویی تحویلش دادم و رویم را برگرداندم . دختره لات ایکیبری . آقای صبوری جلوی میزش ایستاد و گفت : " خوب کتاب هفته پیش تمام شد . این جلسه آخر برای رفع اشکاله . هر کس اشکالی داره می تونه بپرسه . " همه بچه ها بلند شد و کلاس ریخت به هم . دستش را بلند کرد . " نه اینطوری نمی شه . من تک تک می آم سر میزها اشکالات را رفع می کنم . " سرم را گذاشتم روی میز . " خوب پس تا از سمت چپ دور بزنه و به ما برسه . یکساعت طول می کشه . من یه چرت بزنم . " فریبا جزوه اش را ورق زد . " تو چقدر بی خیالی . انگار خیلی بلدی . " چشمهایم را بستم . چه خوش باوره . نمی دونه تو دلم چه عذاب و اضطرابیه . توی این اوضاع من چیزی یاد می گیرم ؟ همانطور چشم بسته سرم را روی دستم جابه جا کردم . الان مسعود داره چکار می کنه ؟ حواسش به منه یا نه بی خیال طی می کنه ؟

خدایا امروز جلسه آخره . یعنی همه چیز تمام . یعنی من باختم . یعنی از دستش دادم . بغضی دردآور چسبید بیخ گلو
 فریبا تکانه داد . " آی بیداری ؟ " چشمهایم را باز کردم . " هوم ؟ "
 " بین من دارم می روم دستشویی . بپا خوابت نبره ها . "

پلک زدم . " خوب باشه . " و دوباره چشمهایم را بستم . آه بلندی از سینه ام بیرون آمد . توی این چند وقته چه رویاهای
 قشنگی از زندگی کنار مسعود برای خودم ساخته بودم . اثاث خانه همه رنگی و شاد . پرده های گل بهی . شومینه دنج و گرم
 و مسعود که هر وقت از بیرون می آمد چشمهایم گرم و بامحبتش را بهم می دوزه و با لبخند می گه حال خانم کو. چولوی دوست
 داشتنی من چگونه ؟ سوزشی تو قلبم حس کردم . چقدر زود کاخ آمال و آرزوهایم روی سرم خراب شد . اصلا باورم نمی
 شه . چشمهام داغ شد و اشک بی اختیار روی گونه هام سرازیر شد . من چم شده ؟ من که همه را مسخره می کردم ؟ چرا
 باید به اون دل ببندم ها ؟ مگه اون کیه ؟ چیه ؟ تمام سلولهای بدنم از ناراحتی به لرزه افتاد . خسته ام . فرسوده ام . اصلا
 دیوانه شده ام . دلم می خواد تمام این میز را برگرداندم و کامپیوتر و هر چی روی اون هست را داغون کنم . صدای غژغژ
 صندلی کنار دستم افکارم را برید . فریبا برگشته چه زود ؟ لای چشمم را باز کردم . خشکم زد . وای اینکه آقای صبوریه.
 قسمت چهل و هفتم

تند سرم را بلند کردم و صاف نشستم و آهسته گفتم : " ببخشید استاد . " به چشمهای اشکی ام نگاه کرد در سکوت با یک
 حس نگرانی و مهربانی و عاطفه . تمام وجودم را برق گرفت . خدایا من نمی دونم معنی نگاهش را هضم کنم . این یعنی چه ؟
 دستش را با ناراحتی به پیشانی اش کشید . خواست چیزی بگه ولی پشیمان شد . انگار که گفتنش مشکل بود . به آرامی
 چند بار پلک زد . حالتی مثل نوازش کردن و دلداری دادن . بیشتر تحریک شدم و دوباره گریه ام گرفت . چهره اش پکر
 شد . سرش را تکان داد و از کنارم بلند شد . دوباره سرم را روی میز گذاشتم . خودم را نهیب دادم . چیه می خوام با
 گریه کردن آبروی خودت را ببری ؟ می خوام همه عالم و آدم بفهمند که تو مسعود را از دست دادی ؟ خوب به جای این
 کارها برو به پایش بیفت چگونه ؟ حس غیرتم جوشید . دستهایم را مشت کردم . حتی اگه شده از غصه دق کنم می کنم
 ولی از خودم ضعف نشون نمی دم . مخصوصا جلوی مسعود هیچوقت هیچوقت . صورتم را با جلوی مقنعه ام خشک کردم و
 سرم را مغرورانه بالا آوردم . آقای صبوری از پشت میزش لبخند ملایمی بهم زد . انگار که تائیدم کردم . فریبا از
 دستشویی برگشت . دستش هنوز خیس بود . نشست . " می دونی چیه من تو مرکز مطالعه یه فکری کردم . "

" چی ؟ "

"مثلا تو کارت مسعود را بدی دست کیومرث بعد هم .." با کفشهای لژدار سنگینم محکم کوبیدم به ساق پایش . " دوباره چرت و پرت گفתי اه... " و با عصبانیت رویم را کردم اون ور . " بی چاره خفه شد . زنگ خورد . آقای صبوری در حالیکه تو افکار خودش غوطه ور بود . نگاه سریعی بهم انداخت و زودتر از همه از کلاس بیرون رفت . مهتاب با سروصدا اومد پیشمون . " سلام بچه ها "

"سلام. " فریبا پرسید . " صبح دیر اومدی؟"

"آره رفته بودم جواب آزمایش مامانم را بگیرم."

"چرا مگه دوباره مریض شده؟ معده شه؟"

"نه خدا را شکر . زخم معده اش خیلی خوب شده ولی یک چند وقتیه می گه پاهام درد می کنه و بعضی وقتها هم ورم می کنه . برای همین دکتر برایش چکاب نوشت ." رو کرد به من . " ساغر چرا اینقدر ساکتی چیزی شده؟" به فریبا اشاره کردم . " مگه خانم اجازه حرف زدن هم می دن . بیا تا یادم نرفته اینو بگیر ." از تو کیفم کارت را درآوردم . تویش را خواند . " ای عروسی ساحله . چه خوب ولی چرا وسط امتحانها؟"

"اولا ما امتحان داریم نه اون . بعدش هم چند روز قبل از امتحانهاست . زیاد حرص نخور . " گوشه کارت را روی لبش

کشید . "خوب ... چیزه ... یعنی ... من تنها دعوتتم؟"

به کیومرث نگاه کردم ته کلاس در حال صحبت کردن با مسعود بود . گفتم . " نخیر خانم اونیه که تو می خواهی هم دعوتته من برم کارتت را بدم ."

"باشه پس من و فریبا می ریم تو حیاط."

بطرف کیومرث رفتم و یک لحظه مردد شدم . آخه مسعود هم پیششده . چکار کنم؟ عزمم را جزم کردم . اتفاقا چه بهتر . الان بهترین موقع ست . تندى رفتم جلو . " سلام کیومرث خان بفرمائید این کارت عروسی خواهرمه . " عملم خیلی سریع بود . مسعود وقت نکرد از ما دور بشه . کارت را ازم گرفت . " دست شما درد نکنه . خیلی ممنون . " لبخند زدم . " حتما تشریف بیاورید . خوشحال می شم . مهتاب هم هست . همینطور فریبا و شوهرش . مطمئن باشید تنها نمی مونید . " به مسعود اصلا اعتنا نکردم . کیومرث معذب شد و چشم به دهنم دوخت . شاید منتظره که بگم مسعود هم هست . خوب بیچاره حق داره . چه می دونه بین ما چی می گذره . هر چند شاید تا حالا یه چیزهایی فهمیده باشه . با یه حالت گنگ به مسعود نگاه کرد . منم بهش نگاه کردم . برای اولین بار توی این چند دقیقه . با غرور و سردی لبخند پوچی تحویلش دادم . لبهایش را محکم بهم فشرد . خطوط چهره اش درهم رفت . برجستگی رگ پیشانی اش را به وضوح دیدم . و به لبخند پوچم ادامه دادم . صورتش از ناباوری و خشم جمع شد و چشمهای قهوه ای درشتش طوفانی و مجنون فکر کنم بدش نمی آد

دست بندازه دور گردنم و خفه ام کنه . رویم را به طرف کیومرث برگرداندم . تو نگاهش پر از سوال و تعجب بود . تبسم کوچکی کردم . " فعلا با اجازه . " ازشون دور شدم . حتما الان کیومرث داره از مسعود می پرسه جریان چیه ؟ خدا می دونه چه چیزهایی راست و دروغ کنه . مهم نیست هر چی می خدا بگه بگه ولی کاشکی حرفی از آقای صبوری نزنه صورت خوشی نداره . قدمهاییم را توی راهرو تندتر کردم . یکدفعه عصبی شدم . اصلا حقش بود که کیومرث عوضی را هم دعوت نمی کردم اگر این آشغال امروز چغلی نمی کرد و بدو بدو گزارش اشتباه نمی داد الان رابطه من و مسعود این نبود . لیم را گزیدم . حیف . حیف که نمی تونم در مقابل کیومرث عکس العملی نشان بدم . می ترسم مسئله کش پیدا کنه . این وسط به ضرر خودم می شه . والا می دونستم چه جوری حالش را بگیرم پسره فضول . قدمهاییم را تندتر کردم . تو دلم یه جوری شد . ولی نه گناه داره . اون چه می دونست که ما سر مساله آقای صبوری با هم مشکل داریم . شاید اگر می دونست حرفی نمی زد . چرا بی خودی گنااهش را می شورم . تازه اگر مسعود به من اطمینان داشت با کوچکتترین حرف که نباید تغییر می کرد . مشکل خودشه نه کس دیگه . پیچیدم تو پاگرد پله . صدای پای تند و مردانه ای را پشت سرم شنیدم . کنجکاوانه برگشتم . نفسم بند اومد . مسعوده . بهم رسید بدون اینکه کوچکتترین مکث یا نگاهی بکنه از کنارم رد شد . انگار که من دیوارم . پیچید توی پله های بعدی . از جلوی چشمم ناپدید شد . احساس ضعف و خواری و حقارت بهم دست داد . دندانهایم را با غضب بهم فشردم و تو وجودم فریاد کشیدم . الهی که بری به درک . فهمیدی الهی که بری به درک . پست فطرت نامرد .

«قسمت چهل و هشتم»

هیس ، هیس ، همه ساکت عاقد می خواد برای آخرین بار خطبه عقد رابخونه .

به ساحل با تور روی صورتش و قران بزرگی که تو دستش بود نگاه کردم . بهزاد سرش را کاملا شانه شده و صورت بی ریش و سیبلش را نزدیک گوشش برد و یه چیزی گفت : اونم لبخند ملیحی زد و تو چشمات نگاه کرد . صدای عاقد بلند شد . دوشیزه محترمه مکرمه . خانم ساحل سعادتت آیا بنده وکیلیم که ... بهزاد به مادرش نگاه کرد . پروین خانم با لباس شب سرمه ای رنگ خوش دوختش امد جلو و یک سکه پهلوی زیر لفظی به ساحل داد . سکوت برقرار شد . همه منتظر بودند . ساحل با صدای اهسته و خیلی ملایم گفت : با اجازه پدر و مادرم بله . صدای کف و شادی و هلهله و کل رفت به هوا . ناخودآگاه بغض شدیدی به گلویم هجوم آورد و به چشمم راه پیدا کرد . از پس مهی از اشک بهزاد را دیدم که تور را از روی صورت ساحل کنار زد . بعضی ها زمزمه کردند چقدر ناز شده . منم با خودم تکرار کردم آره واقعا چقدر خوشگل شده درست مثل عروس های توی ژورنال ها . مخصوصا با تاج روی موهایش و آرایش مسی رنگش .

برگشتم به سمت مامان تو چشمهای میشی اش انگار پر از خرده شیشه بود. برق اشک بود و شادی و نگرانی کنار دستش بابا بود. با لبخند محوی بر لب و اضطراب پدرانه. خودم را پشت ستون قایم کردم و بی صدا زار زدم. هیچکس حواسش به من نبود.

عاقده رفت. آقا جون اولین نفر به عروس و داماد تبریک گفت و یک سرویس طلا هدیه داد. بعدش به ترتیب بقیه بزرگترها. ستون تکیه دادم و نگاه کردم. خاله نسرين گردنبندها را به گردن ساحل انداخت و بوسش کرد. با چشمهای اشکی درست مثل روز عقد نازنین.

باز گریه ام گرفت. دستمال را محکم گوشه چشمم فشردم خودم را نهیب دادم اه... بسه دیگه تمامش کن همه آرایش صورتت بهم خورد. فقط بیست هزار تومان پول آرایشگاه دادی بدبخت. حداقل بذار تا آخر شب بمونه. یک نفر از خانها از اون جلو بلند گفت: عموی عروس. همه دست زدند.

عمو فرامرز خم شد و با بهزاد دست داد و تبریک گفت و یک سرویس کامل به ساحل هدیه کرد و بوسش کرد. آخی خیلی ماهه. بیچاره چقدر توی این هفته ای که از شیراز آمده حتی تا همین امروز پا به پای آقای نصیری و بابا تو تکاپو و رفت و آمد بود و زحمت کشید واقعا دستش درد نکه.

به قد متوسط و کت و شلوار زیتونی رنگش نگاه کردم. چقدر هم امشب خوش تیپ شده. این رنگ خیلی بهش می آید. دوباره یکنفر با صدای بلند گفت عمه عروس.

به عمه پری و موهای شینیون کرده و لباس کرم سنگ دوزی اش خیره شدم. هیچی خودش نکرده باشه سیصد هزار تومانی مایه گذاشته.

بلند گفتند عمه عروس پنج تا سکه. همه دست زدند. سرم را پایین انداختم. چه فایده یکنزله احساس تو وجودش نداره. نه غم نه شادی. مثل یک تکه یخه. مثل یک غریبه. آخه یعنی چی اگه دخترش هم ازدواج کنه همین حالت بی تفاوتی را داره؟ چه می دونم شاید هم بخاطر اینکه ساحل به شهاب جواب رد داده هنوز دلخوره. مامان اومد پیشم. پس تو چرا این پشت قایم شدی. برو کادویت را بده دیگه.

آره اتفاقا همین الان می خواستم برم. بهم لبخند زد موهایم رازد پشت گوشم. زیر چشمت هم سیاه شد پاکش کن. با دست پاک کردم. ملایم زد روی شانه ام. با یه حالت همدردی و سرش را انداخت پایین. می دونم دوباره گریه اش گرفته.

دستبند را از جعبه در آوردم رفتم پیش ساحل لبخندساده و قشنگی زد. قلبم هری فرو ریخت. از تاجر از غم، وای دیگه تمام شد اون تو سر و کله زدن ها. دعوها، خنده ها، شوخی ها، همه و همه. حالا من می مونم و اتاق خالی و تنهایی. که

نمی دونم چطوری باهاش کنار بیایم خم شده و دست سپید و مچ ظریفش را بالا آوردم و دستبند را به دستش بستم به پای هم پیر شین .

صدایم با تمام سعی ای که کردم گرفته و خش دار بود .

ساحل بی اراده تو چشمش اشک حلقه زد و شانه هایش تکان کوچکی خورد .

لبهای رژی ام را گاز گرفتم . نباید گریه کنم . اون بیشتر تحریک می شه . حیفه آرایش صورتش خراب بشه .

بطرف بهزاد رفتم و سرم را خم کردم تبریک می گم امیدوارم خوشبخت بشین . سرش را بالا آورد و توی صورتم خیره شد و در گوشم آهسته گفت تو از الان رسماً خواهر منی . پس اون اخمت را باز کن تا منم گریه ام نگرفته مگه می خوام خواهرت را بدزدم ؟ لبخند زد با اطمینان و پر از آرامش . لبام به تبسم باز شد .

عکاس گفت خواهرعروس آماده باش آها همین جا وسط بایست یک دستم را دور گردن ساحل انداختم و یک دستم را دور گردن بهزاد .

یک ، دو ، سه ، ... نور فلاش خورد تو صورتم . دستهایم را از دور گردنشون باز کردم .

خانم عکاس سر تکان داد فکر کنم عکس خوبی بشه . به طرف اتاق رختکن دُفتم و به ماما ن اشاره کردم . برم لباسهایم را عوض کنم .

پشت سرم نازنین اومد و دربست . تو صورت بچه تو بغلش خندیدم . وای ، وای حال موش ، موشک ما چطوره ؟ ملیکا خانم سلام . سلام خوبی خوشگله ؟ الهی ببین چطوری زل زده دست کوچکش را بوسیدم . جون قربونت برم نازنین نشست روی کاناپه تا صدایش در نیامده بهتره شیرش را بدم و بخوابانمش .

زیپ پیراهنم رابه زور خودم از پشت باز کردم . آخی گناه داره توی این سروصدا که نمی تونه بخوابه .

سینه اش را از توی لباس بالا تنه دکه دارش در آورد و گذاشت تو دهن ملیکا خوب چیکار کنم اگه نخوابه نحس میشه .

اهسته لپ تپل بچه اش را گرفتم . چشمهای طوسی گرد بی مژه اش بی هدف چرخ می زد . بله دیگه بچه این دردرسرها را داره تقصیر خودته تا رفتی خانه شوهر دو روزه شکمت آمد بالا . مگر هول بودی ؟

تو صورت دخترش خندید و انداختش بالا و صدای بچه گانه در آورد وای ملیکا ببین خاله چی می گه .

بگو دلت می آد اینطوری می گی . من خوشگلم من عزیز مامانم . من عشق مامانم . آره من عشق مامانم . بچه را با لذت به خودش فشرد و ماچش کرد وگریه اش در آمد .

لباسم را از تنم در آوردم بسه ترا خدا حالا کسی نشناستت فکر می کنه بیست سال اجاق کور بودی .

بازم بچه را ماچ آبدار کرد . در اتاق باز شد . لباس را جلوی خودم گرفتم و بیغ زدم کیه در را ببند ما لختیم .

مهشید سرش را آورد تو چیه داد می زنی . لختی که لختی حالا کی می خواد تو را ببینه .

آمد تو و در را پشت سرش بست . به موهای فر زده کوتاه و پیراهن آستین حلقه اش که از پایین دامنش کج و مدل

اسپانیولی بود نگاه کردم . حالا لباست را با رنگ چشمهای آبیست ست می کنی ؟

موهایش را تکان اد ما اینیم دیگه .

لباس شبم رت از پایین تنم کردم . مهشید زیپ پشتم را ببند . زیپ را کشید بالا و رفت عقب براندازم کرد چه آجریه

خوشرنگی جیغ می زه . از کجا خریدی؟ دوختم . از توی آینه خودم را نگاه کردم . بچه ها یقه اش زیادی باز نیست ؟

نازنین دستش را کرد توی موهای بور و و کم پشت دخترش .. خوب دکلمه همین دیگه لخته مگه شنلی چیزی نداری .

خوشم نمی آد شنل بندازم . مهشید دست به سینه به دیوار تکیه داد . نه بابا الان همه همینطوری می پوشن دیگه یه

خرده یقه باز و معلوم بودن زیر بغل که این حرفها را نداره . دلت را پاک کن . صد نظر حاله . غش غش خندید نازنین تشر

رفت . هیس ملیکا داره می خوابه .

رو کردم به مهشید ببینم تو هنوز پایت به کانادا نرسیده غر بزده می شی ، برسی اونجا چکار می کنی ؟

پشت موهای برایشینگ شده ام را مرتب کرد . عجب بابا تو خودت لباست را انتخاب کردی حالا می اندازی گردن من ؟

زد روی شانم ام در ضمن موی بلند خیلی بهت می آد چرا همیشه موهایت را پسرانه می زنی .

پشت گوشواره ام را محکم کردم . ولی خودم کوتاه را احترام راستی تو برنامه ات چی شد کی قراره بری ؟

کفشهای چرم پاشنه پنج سانتی اش را در آورد و پنجه های پایش را تکان داد . دقیقا معلوم نیست . فعلا مدارکم را برای

دانشگاه آنجا فرستادم تایید هم کردند . الان دنبال کار ویزا و اقامت هستم اگه درست بشه شاید تا یکی دو ماه دیگه .

برای همیشه می خوام بمونی ؟

نمی دونم اگه بهم خوش بگذره شاید .

یک بار دیگه با وسواس و احساس گناه به یقه باز و شانم هایم نگاه کردم و گفتم خوب من حاضرم مهشید هم سرسری

خودش را برانداز کرد و دوباره کفشهایش را پوشید منم که خیلی وقته حاضرم بریم .

نازنین هنوز در حال شیر دادن بود تو نمی آیی ؟ تا ده دقیقه دیگه چرا شما کدوم سمت می شینید ؟ از پنجره باغ را نشان

دادم .

ببین سمت چپ همان صندلی قرمز ها رو به روی گروه ارکستر . وای نه اونجا خوب نیست سر سام می گیریم . ته باغ چطوره

. اون مبل تک نفرها خیلی دنجه . باشه اونجا هم بد نیست . پس ما می رویم همان قسمت .

با مهشید از پله ها پایین امدیم برگشت دقیق ساختمان را نگاه کرد چه ویلای شیکیه . باغش هم حرف نداره . از در که

اومدم تو کیف کردم . کرایه کردید ؟

نه مال یکی از دوستهای قدیمی باباست . زن و بچه اش خارج اند . خودش هم می ره و می آد مرد خوبی تاجر فرشه .

خودش پیشنهاد داد که عروسی را اینجا بندازیم .

یکبار دیگه ویلا را از بیرون نگاه کرد . خانه اش میلیارديه .

بالا تنه لباسم را صاف کردم بین یک سری از مهمان ها آمدند . بریم خوش امد بگیریم .

دنبالم راه افتاد کم کم دیگه شلوغ می شه . چشمم به نادر شهاب خورد در حال گپ زدن بودند تا ما را دیدند اومدند جلو .

شهاب چشمک زد اینها را ، خودش را خفه کرده اند . مهشید اخم کرد آی ... شهاب درست صحبت کن یعنی چی خودشان را

خفه کردن ؟

نادر رو کرد به من این چه وضعیتیته . حداقل یه چیزی بندها روی شانته ات . هلش دادم برو بابا تو خودت همه کاره ای حالا

از من ایراد می گیری جالبه گربه عابد شده بتو چه ؟ تو برو صفایت را بکن .

شهاب خندید . تازه خبر نداری از دوست دخترهایش را هم از طرف خودش دعوت کرده . چشمهایم را گرد کردم آره راست

می گه ؟

سرش را کج کرد . آره فقط شادی را دعوت کردم . تبسم زد . اگه بدونی چقدر باحاله . خوش تیپ ، باکلاس باید ببینیش .

شهاب با صدای بلند نچ نچ کرد . می بینی عجب دختر بازیه . حرفه ای عمل می کنه .

نادر زد روی گرده اش . تو بی خودی جانماز آب نکش نذار بگم که ... شهاب حرفش را قطع کرد . بی خود بی خود شلوغش

نکن . همه عالم و ادم می دونند که من چقدر پاکم مگه نه بچه ها ؟

مهشید بهش طعنه زد آره جون خودت . این منم که روزی پنج ساعت با تلفن صحبت می کنم . برو فیلم بازی نکن و دستم را

کشید . بیا بریم . اینها را ول کن . اگه بهشون رویدی تا شب چرت و پرت می کن .

ازشون دور شدیم . گفتم خیلی جالبه ها . اینکه این دوتا زیاد همدیگر نمی بینند ولی چقدر با هم صمیمی اند .

دستش را با ژست برد زیر موهایش و تکانش داد . خوب معلومه . آب می ره چاله را پیدا می کنه .

تو شور و حال آهنگ بندری و رقصیدن بودم . دیدم فریبا و آرش وارد شدند . به ساعت نگاه کردم خانم را ببین ساعت نه

ونیم یادش افتاده بیاد عروسی .

رفتم جلو . سلام آرش خان ، فریبا چقدر دیر کردید ؟ فکر کردم از آمدن منصرف شدین .

فریبا اشاره کرد به آرش تقصیر آقااست . تا ساعت هفت هنوز سر کار بود .

آرش بالبخند و شرمندگی عذر خواهی کرد . کار اداریه دیگه پیش می آد . بیخشید ان شا ا.. برای عروسی شما جبران می

کنم .

تبسم زدم . مرسی ممنون . من فقط کمی نگران شدم گفتم نکنه اتفاقی افتاده باشه .

فربیا پرسید مهتاب اومده ؟

بله ... یک ساعت بیشتره . هم خودش هم کیومرث . الان کجان ؟

اونجا به سمت راست اشاره کردم همان پیراهن مشکیه .

آها دیدم . پس ما می ریم پیش آنها می شینیم .

چند ساعتی به رقصیدن و عکس گرفتن و شام خوردن گذشت . تقریباً چیزی به پایان عروسی نمانده بود . گروه موزیک

نواختن آهنگ تانگو را شروع کرد . فهمیدم آخرین آهنگشه ، خسته روی صندلی نشستم و به ساعت نگاه کردم و خوب

معلومه نزدیک دو و نیم شبه . بیچاره ها چند ساعته دارن می زنند و می خوانند . مردند دیگه پشتم را به صندلی تکیه

دادم و نگاهم را به ساحل و بهزاد دوختم . دست دور کمر و گردن همدیگه غرق در عالم خودشان . دو تا ، دو تا زوجهای

دیگه هم اومدند وسط . نازنین و شوهرش . فربیا و آرش ، کیومرث و مهتاب و ...

سرم را با حسرت به عقب بردم و مچ دستم را عصبی مالیدم . اگه مسعود اینجا بود ... درسته با هم نمی رقصیدیم ولی

همون نگاهای دزدکی و لبخند های معنی دار خودش دنیایی بود . آه بلند کشیدم و به زمین خیره شدم . باید قبول کنم

دیگه مسعودی وجود نداره . دیگه همه چیز تمام شده .

گوشه لبم را به شدت گاز گرفتم بغض همیشگی و سمج دوباره تو گلووم قلمبه شد . دستم را دو طرف صورتم گذاشتم و

توی تاریکی به جلو خم شدم . نباید گریه کنم . نه الان ، نه اینجا و نه هیچوقت دیگه . همه چیز برای همیشه تمام شده .

همین و بس .

با هول و ولا واضطراب جزوه کامپیوتر را ورق زدم . اه ... این مسئله سخته کجا رفته ؟ بهتره یکبار دیگه بخوانمش شاید

مشابه همین تو امتحان بیاد .

فربیا با سروصدا پیدایش شد اوه... چه خبرته چنان سرت را کردی تو کتاب که اصلاً هر چی دست تکان میدم نمی بینی .

چشمک زد حسابی فول فولی نه ؟

پوزخند زدم . هوم ... تو چقدر ساده ای من اگه دوازده بشم از خوشحالی همین جا تو حیاط ملق می زنم .

زد به شانم ام زیاد سخت نگیر بابا منم زیاد حالیم نیست ولی به دلم خوب افتاده . باور کن همه مون پاس می کنیم حالا

ببین .

خوبه . خیلی روحیه ات عالیه کاش منم مثل تو بودم .

آره چرا خوب نباشه . فکرش رابکن . امروز آخرين امتحانه . بعدش دو ماه و نيم تعطيلي . چي از اين بهتره من از همين فردا مي رم شمال و مي مونم تا آخر تابستون .

جزوه را بستم مي دوني از چيه تو خوشم مي آد كه خيلي دل گنده اي اصلا هيچي برات مهم نيست .

خنديد چرت و پرت نگو . مي خوام برات يه جوک بگم . ببين تو مي دوني فرق بين منشي خوب با منشي خيلي خوب چيه ؟ چيه ؟ منشي خوب مي گه صبح بخير رئيس ولي منشي خيلي خوب مي گه صبح شد رئيس . غش غش خنديد . دهنم وا موند ... ا

جالب بود نه ؟ دست اول دست اول بود .

سرم را تكان دادم بيچاره منشي ها چقدر اسمشان بد دررفته .

بي خيال جوک ديگه . مگه اينها براي شمالي ها و ترك ها جوک در نمي آرن . يكبار هم براي منشي ها چي مي شه مگه ؟ مهتاب را ديدم اخمو و بد اخلاق يکراست اومد طرف ما .

سلام بچه ها كجائيد . داشتم دنبالتون مي گشتم .

گفتم چي شد ؟

هيچي دارم از دلشوره امتحان مي ميرم . خيلي حالم بده . هيچي بلد نيستم .

فريبيا مسخره بازي در آورد . آن موقع كه جيک جيک مستونت بود فكر زمستونت نبود . خواستي به جاي دل وقلوه گرفتن با كيومرث يك كم هم به درس توجه مي كردي خانم .

دهنش را كج كرد . برو بابا تو هم و رويش را برگرداند . نم باهش برگشتم بين مهتاب ...

چشمم به مسعود افتاد . با كيف چرمي و سونيچ به دست و سر پايين از جلوي ما رد شد . فريبيا از پشت آهسته به پاييم زد . مهتاب هم تو سكوت نگاهم كرد .

خدا را شكر اينقدر مودب هست كه چيزي نپرسه . البته خر نيست مي دونه ما با هم حرف نمي زنيم . ديد كه تو عروسي ساحل دعوتش نكردم . تازه حتما كيومرث هم يه چيزهايي بهش گفته .

احساس كلافكي بهم دست داد . فريبيا انگار فهميد . سرفه كوتاهي كرد وكيفم را كشيده . بچه ها چرا ايستاديم بريم سر جلسه ديگه .

ورقه ها پخش شد . با دلهره تك تك سوالها را خوندم و رفتم جلو . نفس بلندي كشيده اوه ... خوبه وزياد سخت نيست . بيشتريش از جزوهست مي شه يه كاريش كرد .

خودم رابه نوشتن مشغول كردم . آقاي صبوري توي سالن آهسته در حال قدم زدن بود . چند بار از جلويم رد شد ورفت و

آمد .

سرم را بالا نیاوردم به آخرین سوال رسیدم . نصفه جواب دادم . چشمم را بالا اوردم و نگاهم رابه جلو و گوشه دیوار دوختم . مسعود سرش پایین بود و در حال نوشتن .

نیم رخس رو به من بود . به صورت برنزه و خوش ترکیب و موهای لخت براقش زل زدم . دردی قفسه سینه ام را فشار داد . این آخرین باریه که می بینمش . دیگه می ره تا کی نمی دونم . شاید برای همیشه .

از زور درد شانه هایم را به عقب کشیدم و نفس عمیقی از ته دلم بیرون اومد . یک لحظه بی هوا مسعود برگشت و به سمت عقب . چشمهایش افتاد تو چشمهای من . هر دو غافلگیر شدیم و نگاهمان بر روی هم ماسید .

من عصبانی و دلگیر و او مغرور و جریحه دار . زودتر از او سرم را پایین انداختم . کاش بتونم ازش متنفر بشم و فراموشش کنم .

چشمم را به ورقه دوختم و با اضطراب لبم را گاز گرفتم . نباید به هیچ چیزی جز امتحان فکر کنم . الان تنها چیزی که مهمه همینه .

دستم را روی سینه ام گذاشتم و چشمهایم را بستم . چرا اینقدر ضربان قلبم تنده . چرا آرام نمی شه .

از صدای قدمهای پشت سرم سریع دستم را پایین آوردم و خودم را به ورقه ام مشغول کردم . آقای صبوری آمد بالای سرم ایستاد . سرفه کوتاهی کرد . خودم را جا به جا کردم سلام استاد .

یک مقدار خم شد و آهسته گفت : سوالها چگونه خانم سعادتی ؟

خوبه . خیلی سخت نیست . دستش را کرد تو جیبش . چند تا تار موهای جو گندمی اش را باد کولر تکان داد . با رضایت

تبسم کرد و ازم دور شد دوباره به نوشتن مشغول شدم . کم کم بچه ها ورقه هایشان را دادند و رفتند . مسعود هم بلند

شد . انگار یه چیزی از وجودم کنده شد . آخ داره می ره چکار کنم ؟

تو صندلی ام نیم خیز شدم کاش منم برم . نه بزرگی تو سرم فریاد کشید . نه بنشین سر جات برای خودت ارزش قائل شو

. می خوام بری رفتنش را بدرقه کنی و کنف بشی ؟ اون الان می ره تو حیاط با بچه ها خداحافظی کنه . بذار آخرین نفر برو که

از دانشگاه بیرون رفته باشه .

دوباره روی صندلی نشستم و با ناراحتی ته خودکار را دندان ، دندان کردم . مهتاب و فریبا . حتی کیومرث هم ورقه شان را

دادند و رفتند .

ای بابا کلاس که خالی شد . فقط چهار ، پنج نفر ماندیم . وسائلم را جمع کردم و آماده شدم . هر وقت زنگ خورد ورقه ام را

می دم .

زنگ خورد . آهسته ، آهسته بطرف جلوی کلاس رفتم آقای صبوری دانه ، دانه برگه ها را گرفت دسته دسته کرد . برگه خودم را بطرفش دراز کردم . یک لحظه مکث کرونگاهش را بطرف آخرین نفری که از کلاس بیرون رفت انداخت . بعد رو کرد به من . خانم سعادتی اگر عجله ندارید می تونم ازتون خواهش کنم چند دقیقه بمانید ؟ باهاتون کار خاصی داشتم . قلبم غیر عادی شروع کرد به زدن . یعنی چی کار با من داره ؟ چشمهایم را مستقیم و بی پروا دوخت به چشمهایم . سرم را تکان دادم . بله استاد بفرمائید .

به یکی از صندلی های خالی اشاره کرد لطفا بنشینید . ممکنه حرفهایم طول بکشه خسته می شوید . ترس برم داشت مگه چی میخواد بگه که ... رفت پشت میزش نشست و دستش را زد زیر چانه اش و سکوت کرد . طولانی . کلافه شدم و با بی قراری دستهایم را بهم پیچاندم و به مغزم فشار آوردم . نکنه باز من کار خرابی کرده ام و خودم خبر ندارم . ولی نه من که تقلب ، مقلب هم نکرده ام پس چی ؟ خودش کشید . انگار که بخواد یه جوری خودش را از زیر فشار سنگینی خالی کنه .

«قسمت چهل ونهم»

چند تا دانه عرق کنار شقیقه هایش بود . کولر که روشنه پس چرا ؟

ناگهانی سرش را بالا وارد و زل زد بهم . با چشمهای گیرا و مژهای پرپشت و سیاهش و خیلی آروم و آهسته گفت : می خوام در مورد چیزی صحبت کنم که حتی فکر کردن در موردش برام سخته دیگه چه برسه گفتنش .

ناخنهایم را تو گوشتم فرو کردم و تو صندلی جا به جا شدم . دستش را بصورتش کشید و نفس بلندی کشید . یک خواهش بزرگ دارم تا زمانیکه دارم مصحبت می کنم لطفا حرفم را قطع نکنید . لحنش دستوری نبود فقط خواهش بود . پلک زدم .

دوباره نفس بلندی کشید سینه اش از زیر پیراهن لیمویی رنگش بالا و پایین رفت . شمرده شمرده گفت . موقعیکه

دانشجو بودم ازدواج کردم . تو سن کم . یک ازدواج سستی . یعنی پدر و مادرم رفتند خواستگاری بعد هم عروسی ..

خانمم هم مثل خودم شاغله . مدیر یک آزمایشگاه خصوصیه . یک پسر دارم به سمن و سال شما . داره دندانپزشکی می خونه . ایران نیست .

شقیقه هایم شروع کرد به کوبیدن و تو مغزم چیزی جرقه زد . نکنه می خواد منو برای پسرش خواستگاری کنه ؟ قند تو

دلم آب شد حتما من بنظرش خیلی خوب آمدم که ... ولی نه به تنم عرق نشست . گفت یه چیزیه که گفتنش سخته . سرم را

بالا بردم و عین گیج و منگ ها نگاهش کردم . لبخند غمگینی زد و بی مقدمه گفت : خیلی خوبه که آدم تو زندگی با کسی

ازدواج کنه که نسبت بهش عشق بورزه و بتونه احساسش را بهش منتقل کنه و متقابلا همین عشق را هم دریافت کنه .

دهنم خشک و تلخ شد . ادامه داد چیزی که می خوام بگم زیاد خوشایند نیست . پلک زدم نفس هم نکشیدم . متاسفانه من و خانمم هیچوقت رابطه ای با هم نداشتیم . یعنی از همان اول اون عشق و علاقه ای که لازمه یک زندگی زناشویی موفقه را نداشتیم و بعد ها هم به وجود نیامد . فقط زندگی بر پایه یک سری تعهد و مسئولیت در قبال یکدیگه بدون احساس دوست داشتن . اصلا چیز جالبی نیست . خیلی هم درد آورده . مخصوصا که روز به روز سردی بیشتری به وجود بیاد . نمی خوام بگم تقصیر خانمم نه حتما منم مقصرم بوده ام . سرش را با ناراحتی تکان داد . به هر حال هیچوقت هم نتونستم این رابطه را تغییر بدم .

صدایش خش دار شد . زمزمه کرد ما با همیم ولی فرسنگها از هم جدا . رعشه عصبی تمام بدنم را گرفت . خدایا من اصلا خرخرم بگو زودتر حرف آخرش را بزنه دارم از نفهمی می میرم . صدایش آهسته تر شد : خوب اینم یک نوع زندگیه دیگه لبخند تلخش را تکرار کرد . تصمیم ندارم از خانمم جدا بشم نه به هر حال مادر فرزندمه هم برای من و هم برای پسر من به اندازه کافی زحمت کشیده نمی تونم این مسئله را نادیده بگیرم . در حقش کوتاهی کنم .

ولی دلم هم نمی خواد تا آخر عمرم به همین منوال ادامه بدم دلم می خواد به احساساتم که مدتها بود تو خودم دفنشان کرده بودم پروبال بدم . زندگی کنم . عشق بورزم مثل همه به جای این همه سالی که احساساتم رادر خودم شکستم و از بین بردم .

تو صورتم مستقیم نگاه کرد . انگار که بخواد ذوبم کنه . شمرده شمرده با طمانینه گفت : می خوام که دوست داشته باشم و دوستم داشته باشن . یکباره سکوت کرد . وحشت ورم داشت . واسه چی به من زل زده . سرم گیج رفت . چی می خواد بگه .

اصلا برای چی اینها را به من می گه ؟ یعنی منظورش اینه ... از پشت یز بلند شد و رفت گوشه دیوار تکیه داد . با پریشانی پیشانی عرق کرده اش را پاک کرد و دستش را گذاشت دو طرف شقیقه اش . دهنش را باز کرد که چیزی بگه ولی به سرعت بست .

چانه اش لرزید . دوباره تنش عصبی بهم دست داد . پوست لبم را کندم . برای چی خود خوری می کنه یکر است حرفش را بزنه داره حلقم می آد تو دهنم .

دستش را از روی شقیقه اش برداشت و دور لب خشک شده اش کشید و باز براندازم کرد . صدایش بم و گرفته تو گوشم طنین ادناخت . مدتی نه که دارم با خودم کلنجار می رم با احساسهایی که در وجودم رشد کرده مبارزه کنم ولی متاسفانه نمی تونم چون روز به روز بیشتر می شه . تو مسبب هستی تو با سر زندگی ، جوانی ات ، شیطنت هایت ، خنده هایت . حتی اخمها و نگاهایت که گاهی اوقات غم آلوده می شه . سراپا ، شور و عشق و آتشی تو منو تکان دادی . صدایش لرزید .

دنیام را عوض کردی . ویران کردی .

جرات نفس کشیدن را از دست دادم . فقط به دهنش خیره شدم .

چند قدم جلو آمد و مکث کرد دوباره جلوتر آمد درست نزدیک من و دستش را گذاشت روی مندلیم و خم شد تو صورتم . برق چشموهای جذاب سیاهش منو گرفت ، مثل نیروی مغناطیسی خطوط صورتش تکان خفیفی خورد . با صدای خیلی آهسته ای گفت : من علاقه شدیدی به شما پیدا کرده ام دلم می خواد با شما ازدواج کنم . فکر می کنید شما هم می تونید منو دوست داشته باشید ؟

تو سرم رعد و برق شد . از جایم پریدم . زانوهایم محکم خورد به لبه آهنی مندلی اهمیت ندادم . جلوی چشمم سیاهی رفت چی ازدواج با من ؟ ... شما فکر می کنید که ...

ازم فاصله گرفت و با دست حرفم را قطع کرد و خواهش می کنم بذارید حرفهایم تمام بشه . مثل حالت گرسنگی دلم ضعف گرفت . دوباره روی مندلی نشستم دستهای لرزانم را روی زاونی درد آلودم مالیدم . خدایا باور نمی کنم . حتما گوشهایم اشتباه شنیده مگه ممکنه ؟

با خشم دندانهایم را به هم فشردم . عضلات گردنم درد گرفت . باید فرار کنم . حس می کنم جذام گرفتم . جذامی که داره تمام تنم را می خوره . سرم تیر بدی کشید . چشمهایم را بستم ، شنیدم بودم که بعضی اسنادها با شاگردهاشون می ریزن روی هم ولی فقط شنیده بودم ولی الان ، اینجا خودم ... وای ... وای دلم می خواد سرم را بکوبم به دیوار آخه من جای بچه اش هستم چطوری ممکنه ..

صدایش گنگ و دور بنظر آمد . خانم سعادت می دونم پیشنهاد خیلی غیر منتظره ست و شما شوکه شده اید . حتی می دونم که شما کس دیگه ای را دوست دارید .

زانوام تیر شدیدی کشید . هوم ... حتما منظورش مسعود ه . ولی روی حرفهای من خوب فکر کنید . من توانایی این را داره که شما را خوشبخت کنم . صورتم داغ شد و حرارت زد به گلویم و گوشم . زبانم برای گفتن یک کلمه هم نچرخید .

دستهایم را در هوا با ناراحتی تکان داد من الان ذهنم کاملا آشفته ست . نمی دونم چطوری می تونم . براتن توضیح بدم . ولی همین قدر بدونید که درسته خیلی جوان نیستم و تقریبا چهل و هفت سال دارم . ولی همون احساس و نیروی عشقی که می تونه آن را با تمام وجودم به شما منتقل کنم . می تونم عشقی رابته بدم در یک جوان بیست و پنج ساله باشه . در من همه هست . حتی بیشتر و می تونم آن را با تمام وجودم به شما منتقل کنم . می تونم عشقی رابته بدم که برات باور کردنی نباشه می وتنم سیرابت کنم . چیزی که مطمئنم یه جوان امروزی نمی تونه . چون بلد نیست . چون تجربه نداره .

دستهایم را روی هم گذاشت من سرد و گرم چشیده ام . می تونم یک زندگی آروم ، گرم و بدون دلهره و اضطراب و تشنج

برات درست کنم و مواظبت باشم آنطوری که تو می خواهی .

چند لحظه ساکت شد و مضطرب منو نگاه کرد . تو فکر فرو رفتم . چقدر حرفهایش دلنشین و گرمه . آدم تحت تاثیر قرار می

ده . حتما خودش می دونه که با این صورت جذاب و جا افتاده می تونه روی خیلی ها نفوذ داشته باشه .

آه بی صدایی کشیدم . چی می شد ایین حرفهایی که این الان به من زد ، مسعود می زد . شاید از خوشی می مردم . عجب

دنیایه . اون عاشق منه ، منم عاشق یک نفر دیگه . صدای گرفته اش منواز خلسه بیرون آورد . شاید چیزهایی که گفتم

بنظرتون شاعرانه و مسخره بیاد. ولی نه همش تمام قلبم بود که نشوتتون دادم . حالا این شما هستید که باید تصمیم

بگیرید .

بهت زده فقط آب دهنم را قورت دادم و پلک زدم . سرم هزار کیلو شد باورم نمی شه .

دست کرد تو جیب کتتش و یک کارت سفید کوچک در آورد . انتظار ندارم که همین الان جوابم را بدین می دونم که خیلی

باید در موردش فکر کنید . این تلفن و آدرس شرکت منه . یک شرکت کامپیوتریه . معمولا از ساعت هشت شب به ان ور

خودم تنها اونجا هستم .

لبخند گرفته و غم زده ای به روی لبش آمد . اگه تصمیم را گرفتی با من تماس بگیر . خیلی خوشحالم می کنی . بدون اینکه

کارت را ازش بگیرم بخ زده بهش زل زدم . لبخند جذابی زد و با شیفتگی براندازم کرد آهسته گفت خواهش می کنم اینو

بگیر از من بگیر .

صدای بلند و خشنی گفت : سرم آوره خجالت بکشید . برگشتم مسعود ؟ وای تمام حرفهایمان را شنیده . تنم لرزید آقای

صبوری هم تکان سختی خورد . هر دو با هم نگاه کردیم . مسعود عصبانی و برافروخته اومد جلو منو نگاه کرد خیلی بد جور .

انگار که زد تو گوشم . بعد یقه آقای صبوری را گرفت و مثل شیر غرید می خوام خفه ات کنم تا نسل آدمهای هوسبازی مثل

تو از صحنه روزگار پاک بشه نامرد .

آقای صبوری محکم دستش را انداخت پایین و خیلی خونسرد و آرام گفت : بی ادبی ات را نادیده می گیرم شما حق ندارید

به حرفهای ما گوش کنید .

مسعود دستش را محکم کشید لای موهای صافش و خنده عصبی کرد من کیفم را جا گذاشته بودم ، برگشتم خبر نداشتم

اینجا محل عشاقه .

نگاه تندی بهم انداخت . عین کوره داغ شدم . چشمم را به سندلی اش دوختم . کیف چرمی کوچکش روی دسته سندلی

بود . سکوت مرگبار چند ثانیه ای نفسم را بند آورد . آقای صبوری رقه ها را همراه با کیف سامسوتتش از روی میز برداشت

و بطرف در رفت . خیلی آرام انگار هیچی نشده .

مسعود دستش را گذاشت روی سینه اش کجا به همین سادگی می خوی بری ؟ به رگ متورم و شقیقه های قرمز زل زدم . تو خیلی پشت . نامردی . من این را از همون روز اول فهمیدم ولی بعضی ها گوش نکردند . برگشت بطرفم و سرم داد کشید نگفتم ؟ چشمهایم را انداختم پایین

بطرف آقای صبوری هجوم برد و پنجه هایش را تو شانه اون فرو کرد . تو عادتت که به شاگردها ابراز عشق کنی ؟ از سن و سالت خجالت نمی کنی پیر مرد ؟ از ترس جیغ کوتاهی کشیدم ترا خدا بس کن مسعود .

«قسمت پنجاه»

داد زد تو ساکت . دستش را بطرف گردن آقای صبوری برد . ولی اون با تندی و خشونت دستش را پس زد و هولش داد عقب و بالحن خیلی خطرناکی و پر غیظی گفت مجبورم نکن . لم نمی خواد باهات درگیر بشم . آقای کامیار . ولی مواظب باش داری چی می گی . داری از حد خودت تجاوز می کنی . به چیزی که به شما ربط نداره دخالت نکن این مسئله به من و خانم سعادت بر می گرده من تمام حرفهایم رازده ام . حالا ایشون هستند باید تصمیم بگیره . هیچ زور و اجباری هم در کار نیست .

ملایم بهم نگاه کرد و آهسته و با طمانینه بطرف در رفت . در ضمن اگه شما به خودتان اطمینان دارید نباید از چیزی بترسید . انگار مسعود نیش زد . برگشت با درد و حسادت و با خشم چشم تو چشم دوخت . سرم را پایین انداختم و زودتر از آقای صبوری از کلاس بیرون آمدم .

مسعود یه چیزی به آقای صبوری گفت . از توی راهرو نامفهوم بود . ولی انگار تهدیدش کرد و دنبال من دوید . با سرعت پله ها را پایین اومدم و با همان سرعت هم از دانشگاه بیرون زدم .

از پشت سر صدایم کرد . صبرکن باهات کار دارم . محلش ندادم . عربده کشید . با توام می گم و ایسا . صدایش خیلی بلند بود . چند نفری بطرفمان برگشتند . تندتر دویدم و مقنعه ام را کشید جلو . وای ابرویم رفت حالا مردم چی فکر می کنند ؟ پیچیدم توی اولین کوچه فرعی . خودش را جلوی من رساند و عصبانی تر مژغ دیوونه ها فریاد کشید چرا فرار می کنی می ترسی ؟ خیلی خوشحالی که ازت خواستگاری کرده نه ؟

به انتهای کوچه نگاه کردم . خداروشکر که می خوره به اتوبان و سر و صدای ماشین زیاد و والا مردم تا الان می ریختند تو کوچه .

محلش ندادم . و راهم را کج کردم . لگد محکمی به قوطی کنسرو خالی جلوی پایش زد و آن را پرت کرد . نفس نفس زد . تند

و کشیده . ببین اگر وایسادی ، وایسادی وگر نه گردنت را می شکنم .

از ترسم ایستادم . بعیدم هم نیست واقعا مثل وحشی ها شده . شاید کار دستم بده . بهم نزدیک ششد . چشمهای پر از خون و خطرناکش را بهم دوخت لبخند پر از تمسخری زد .

خشم غیر قابل مهاری بهم دست داد . دستهایم را مشت کردم . بهش توپیدم . ببینم تو چی از جون من می خواهی ؟ چرا دست از سرم بر نمی داری ؟ مگر نه اینکه هر چی بین ما بوده تمام شده . همین دو سه ماه پیش یادت رفته ؟ حالا چی شده دوباره یاد من افتادی ؟

صدایم رگه دار شد . را خدا دست سرم بردار . اینقدر عذابم نده . فاصله خودش و من را یک قدم بزرگ طی کرد و محکم شانه هایم را گرفت . پنجه های آهنی اش تو گوشتم فرورفت . دردم گرفت . تکانم داد . سرم لق لق خورد . وجودش سراپا آتش بود تو صورتم فریاد کشید . از اینکه همه جا جاربزنی شوهرم دکتر صبوریه لذت می بری نه ؟ لبهای لرزانم را محکم به دندان گرفتم .

با حرص و حسادت گفت : خوبه دیگه مدرک آقا دکترا هست . حتما پول و پله اش هم درست و حسابیه . تو همین را می خواستی نه ؟

صورت سبزه اش به درد نشست . نفس پر از کینه و نفرتی کشید . مبارکه ، مبارکه یادت نره من را برای عروسی ات دعوت کنی بیام برقصم و آواز بخونم . دستهای خشن و بزرگش رابه سختی از بازو و دور شانه ام جدا کردم و عقب رفتم . صدایم بریده بریده شد . لرزان و بغض آلود . باز داری بهم طعنه می زنی ؟ باز تو منو متهم می کنی ؟ به چه حقی ؟ اصلا برای چی دنبالم راه افتادی و دوباره عذابم می دی ؟ مگه تو کی هستی ؟ چکاره منی ؟ پدرم ؟ برادرم ؟ نامزدم ؟ شوهرم ؟ کی هستی ؟ گلوم خشک شد . هیچکس نیستی پس اجازه هم نداری تو کارم دخالت کنی من هر تصمیمی که بنظرم درست بیاد همان را انجام می دم .

چهره اش بی رنگ شد عین مرده ها بهم زل زد حتی نفس هم نکشید . لبهای خشک شده ام را از هم باز کردم ببین مسعود ما با هم دوست بودیم دوستی ای که متاسفانه توش اعتماد نبود . لبخند تلخی زدم خوب آخرش هم به اینجا کشید . ناخنهایم را تو گوشت دستم فرو کردم و پلک زدم . دارم سعی می کنم فراموش کنم . پس همین جا وهمین الان همه چیز را تمامش کن . سکوت کردم . طولانی و خودم را نهیب زدم . الان وقت گریه نیست مواظب باش اشکهایت سرازیر نشه . بهش پشت کردم و بطرف اتوبان راه افتادم . مثل صاعقه زده ها از جا پرید و بازویم را چسبید کجا من هنوز حرفم تمام نشده . تکان سختی به خودم دادم ولی همچنان بازویش محکم روی دستم بود عصبانی داد زدم ولم کن ما دیگه حرفی برای گفتن نداریم . موهای ریخته روی پیشانی اش را باتکان دادن سر به عقب راند و تو چشمم زل زد . ولت می کنم . برای

همیشه ولت می‌کنم چون واقعا بهم ثابت کردی چقدر قابل اعتمادی ولی این جمله را همیشه بخاطر داشته باش. تو خیلی بی‌مرامی، خیلی، تو به من نارو زدی. تو منو نابود کردی. تو همه چیز منو به لجن کشیدی، به کثافت می‌فهمی به کثافت. فشار دستش را روی بازویم صد برابر کرد. انگار که بخواد استخوانم را بشکنه. آخ داد زدم. باز فشار داد. با چشمهای طوفانی و صاعقه زده و پر از جرقه های آتش، وجودم را به خاکستر کشید. تو پستی پست ترین دختر هستی که توی عمرم دیدم.

یکباره ولم کرد. حالا برو و سکوت کرد. باصدای لرزان گفتم: تو هر چی دوست داری بگو. من پستم، نامردم، بی‌وفایم، باشه ولی هر چی باشه خودخواه و بی‌قلب مثل تو نیستم تو مجسمه ای از سنگی. تو قلبت از آهنه. مسعود آهنی. کسی جز خودش هیچکس را نمی‌بینیه. شخصیتی بی‌قلب و بی‌احساس، تو هیچوقت نفهمیدی که من ... حرفم را قطع کردم و به خودم آمدم نباید بیشتر از این خودم را کوچک کنم. کیغم را به خودم چسباندم. و عین گیج و منگ‌ها تلو تلو خوردم و عقب رفتم. دستم از درد ذوق ذوق کرد. اشک مجالم نداد. باناوری نگاهم کرد و مثل آدمهای مست بی‌عقل وسط کوچه ایستاد بدون کوچکترین عکس‌العملی.

به سمت کوچه دویدم. گریه ام بیاختیار با صدای بلند شدت پیدا کرد. من برای همیشه مسعود را از دست دادم. وسط اتوبان دویدم. ماشین پیکان قرمز رنگ مسافر کشی ترمز وحشتناکی زد و ایستاد راننده کله اش را از ماشین بیرون آورد. آی ... خانم اگه می‌خوای خودکشی کنی برو جای دیگه چرا منه بدبخت را تو درد سر می‌اندازی؟ اصلا برنگشتم جواب بدم. اتوبان را رد کردم و باز دویدم. آخ خدایا دلم داره از غصه می‌ترکه. دلم می‌خواد بمیرم. کاش تمام این اتفاقات خواب بود. کاش مسعود دنبالم می‌دوید و صدام می‌زد. کاش سرم را روی شانه اش می‌گذاشتم و صدای پر طپش قلبش را می‌شنیدم که گرم و زنده بود و بلند می‌گفت: دوستم داره. می‌گفت، عاشقمه، کاش با محبت دستم را می‌گرفت و می‌گفت نرو.

قدمهایم سست و نامطمئنم را روی سنگفرش خیابان کشیدم ولی نه دیگه همچین چیزی محاله. با حرفهایی که از آقای صبوری شنیده اگر کوچکترین شکی هم داشت حالا تبدیل بهیقین شده اه ... لعنت به تو صبوری که زندگی را به باد دادی. بغضم تبدیل به هق هق شد. آخه خدایا، خدایا خیلی بهت التماس کرده بودم. چقدر به درگاهت زاری کردم. چرا گذاشتی اینطوری بشه. آخه چرا؟ چرا؟

قسمت پنجاه و یکم

بی هدف تو کوچه های ناآشنا شروع کردم به قدم زدن . دو ساعت سه ساعت و هی اشک ریختم . پاهایم از درد سنگین شد . مثل دو تا وزنه آهنی . ولی باز اهمیت ندادم . حتی چاله کوچک جلوی پایم را ندیدم و سکندری خوردم . چم شده ؟ یعنی اینقدر کور شدم که هیچ جا را نمی بینم ؟ چی شده مگه دنیا به آخر رسیده . مگر هزار بار توی این چند ماه به خودم نگفتم که هر چی بین من و مسعود بود برای همیشه تمام شده ؟ پس برای چی الان دارم از غصه می میرم . چرا اینقدر وحشت زده ام ؟ به دستهای یخ زده و لرزانم نگاه کردم . بدبخت داری سخته می کنی الانه که پس بیفتی . واسه چی نفست بالا نمی آد ؟ یکباره وسط کوچه دراز بکش و بمیر . ببینم تو اگه خدای نکرده بابات هم مرده بود اینقدر اشک می ریختی که حالا می ریزی ؟ دو دستی کوبیدم تو سرم اه ... چقدر با خودم حرف می زنی . نکنه دارم دیوونه میشم . کاش یک لحظه مغزم راحتم بذاره . فقط یک لحظه آرام باشم . نفسم را به زور آزاد کردم . باز اشکهایم گرم و تند آمد روی گونه هام . چقدر بدبختم . حس می کنم تمام دنیا روی شانم سنگینی میکنه و داره پوستم را می کنه . چطوری خودم را تسکین بدم . چطوری خودم را آرام کنم . محاله بتونم با دلم کنار بیام . سرفه ام گرفت پشت سر هم و گلویم سوزش پیدا کرد . حتما مال دادهایی که زدم . دستم را به درخت گوشه خیابان گرفتم . چرا سرم داره گیج میره . می خوام بیارم بالا . لبها و دندانهایم از سرما لرزید . انگار وسط چله زمستان گیر کردم . حتما فشارم خیلی آمده پایین . نکنه همین جا غش کنم . باید زودتر برم خانه .

از ماشین پیاده شدم و دو هزار تومن به راننده دادم . مرد میانسال ریشویی بود . سرش را از شیشه پایین آورد بیرون . " نه خانم این خیلی زیاده . " با ضعف دستم را اوردم بالا و به زحمت جوابش را دادم . " نه آقا بقیه اش باشه . " و کلید انداختم تو در . خدا خیرش بده چه مرد خوبی بود . تا اشاره کردم برام نگه داشت . اصلا هم مبلغ مشخص نکرد . زود هم رسوندم . حقیقه . تازه باید بیشتر هم بهش می دادم . رفتم تو . تمام چراغها به جز چراغ تو هال خاموش بود . صدا زدم " . مامان . مامان . " جوابی نیومد . رفتم بطرف اتاقم . شاید رفته خانه ساحل یه سر بهش بزنه . کلید برق را نزدم و خودم را روی تخت ولو کردم . با شلوار و مانتو . چشمهایم را بستم . یک لحظه صدای ساحل پیچید تو گوشم . ای شلخته آخه کسی با لباس خاکی می شینه روی تخت ؟ لبخند تلخی زدم . چقدر جایش خالیه . چشمهایم را باز کردم و به سقف دوختم . چه سکوت وحشتناکی انگار که داره روی سرم آوار می شه . بی اختیار و با صدای بلند ضجه زدم . من شکسته م . من خسته م . فرسودم . لهیدم . من باختم . آره من باختم سرم را توی تشک فرو کردم و با تمام قوا به تخت مشت کوبیدم . یکدفعه مثل جنی ها اروم شدم و قیافه آقای صبوری جلوی نظرم اومد . با قیافه جاافتاده و آهنگ ملایم صدایش اگر بهم زنگ بزنی خوشحال میشم . من به تو علاقه دارم . دوستت دارم . دستم را به لبه تخت گرفتم و بلند شدم . باز سرم گیج رفت . وای... باور نمی کنم . صبوری ؟ صبوری ؟ اون بود که این حرفها را زد ؟ کمرم را راست کردم و بطرف کشتی میز توالی رفتم .

یک قرص آکسار از توی جایش درآوردم و انداختم ته گلوم و با آب دهنم قورت دادم . وای ... که چقدر سرم عین قابلمه سنگین شده و داره ازش بخار می ده بیرون منفجر نشه خوبه . از روی صندلی یک روسری برداشتم و محکم به پیشانی ام بستم و تو آینه خودم را نگاه کردم و تاسف خوردم . دیوانه روانی . ببین چه به روز خودت آوردی ؟ چشمات عین چشمهای وزق ورم کرده آمده بالا زیر چشمات را ببین گود افتاده . عین مرده در حال احتضار شدی برای کی ؟ برای چی ؟ صبوری یا مسعود ؟ گور پدر هر دوتاشون . چرا اینقدر خودت را عذاب می دی ؟ صورتت تو آینه تار و لرزان شد . خاک بر سرت . باز داری گریه می کنی ؟ دستمال تیکه تیکه و خیس را تو مشتت فشردم . مسعود هر چی دلش خواست بارم کرد . فکر می کنه من عاشق پول یا چه می دونم پست و مقام صبوری شدم . خیلی احمقه که نفهمید من فقط اونو دوست دارم . توی رفتارهایم سعی کردم بهش حالی کنم . محاله با اون همه باهوشی و زرنگی متوجه نشده باشه . پس چرا هیچ اقدامی نکرد ؟ چرا پا جلو نداشت . از چی می ترسید ؟ نه صبوری بهانه بود . نمی دونم دردش چی بود ؟ روی زمین نشستم و زانوهایم را بغل کردم . آه ... مسعود تو تصورم را از عشق و دوست داشتن به لجن کشیدی به نابودی به یک مجسمه گچی که افتاد و هزار تکه شد و هر تکه اش قلبم را جریحه دار کرد . هیچوقت نمی بخشمت . صدای باز شدن در آمد و روشن شدن چراغها . دستمال مچله شده را محکم به چشمهای خیس و ملتهبم کشیدم و از زمین بلند شدم . نباید مامان چیزی بفهمه . باید عادی باشم . شروع کردم به کندن ماتتویم . مامان اومد تو اتاق و کلید برق را زد . " تو کی اومدی ؟ چرا بی سر و صدا و ساکت . چراغها را هم که روشن نکردی ؟ " آمد جلو . " این دستمال چیه به سرت بستنی ؟ " صورتت را با نگرانی برانداز کرد . " چشمات عین کاسه خون شده چی شده ؟ " باز نزدیکتر آمد . " نبینم چیزی تو را ناراحت کرده باشه . " تو صدایش یه دل آشوبه خاص و احساسی لطیف و مخملین بود . بی اختیار خودم را تو بغلش انداختم . سرم را نوازش کرد . " آروم باش چی شده دختر به این گندگی که گریه نمی کنه . " ولی من باز باز با صدای بلندتر گریه کردم . گریه شکست گریه بی تابی گریه بدبختی گریه تلخکامی گریه بدبختی گریه برای ضعیف بودن خودم . صورت خیسم را بوسید و اشکهایم را با دستهای کشیده و پر از عاطفه اش پاک کرد . " می دونی چیه . تو منو درست یاد بچگی ات می اندازی . همان موقع که شب ها خواب وحشتناک می دیدی و می آمدی تو اتاق خواب من و بابات . یادته چطوری می پریدی زیر پتو و پاهای سردت را می گذاشتی لای پاهای من ؟ "

" واقعا یادت مونده ؟ "

بینی ام را بالا کشیدم و سرم را تکان دادم . " بعد هم من برات قصه می گفتم تا خوابت ببره . " شانه هایم را با محبت لمس کرد . " الان هم درست عین آن موقع ها شدی ؟ " به زور لبخند زدم . یک مقدار من را از خودش دور کرد و تو صورتت دقیق شد . " حالا می خوای بگی چی شده یا نه ؟ " بدون اینکه فکر کنم بی اختیار از دهنم پرید . " یکی از بچه های کلاسمون

سرطان خون داشت دیروز فوت کرد " ازم فاصله گرفت . لبخند تلخی زد . تو چروکهای ریز زیر چشمش سایه انداخت . " نه ساغر هیچی نگو ولی دروغ هم نگو . وقتی دروغ می گی چشمات دودو می زنه . " با خجالت و شرم گوشه لبم را کشیدم . مطمئنم رنجاندمش . به لبه میز توالت تکیه دادم و با انگشتهای دستم ور رفتم . همانطور وسط اتاق ایستاد و به بند تاپ سرخابی رنگم خیره شد . مکث کوتاهی کرد . " اصرار نمی کنم چیزی بگی . ولی بدون برای چیزی که از دست دادی یا از دست می دی افسوس نخور فقط ازش تجربه بگیر تا در آینده بهتر تصمیم گیری کنی . " ته مانده چند قطره اشکم ریخت روی دستم . عصبی پای راستم را تکان تکان دادم . ادامه داد . " می دونی بعضی وقتها فراموش کردن یه چیزهایی خیلی سخته ممکنه خیلی هم زمان بیره . ولی همه چیز تا یه وقتی مهم هست و حساسیت داره ولی به مرور حساسیتش را از دست می ده . صبر کن سنت بره بالا بعدا به این روزها و کارها و گریه هایی که کردی می خندی . مطمئن باش . فقط باید قوی باشی و باهوش . که دیگه اشتباه نکنی . درست مثل من . " چشمک شوخی زد .

تو می دونی من چقدر شیطنت بازی داشتم تا آخر بابات ازداج کردم ؟

دهنم باز موند یعنی واقعا داره راست می گه یا شوخی می کنه که حال منو عوض کنه ؟ هر چیه درکم می کنه حالم را می فهمه . برای همینه که بهش احتیاج دارم و می پرستمش .

آروم و ملایم نشست لب تخت . دستش را گذاشت زیر چانه اش . میدونی پدر خدایبامرزم حرف خوبی می زد . هنوز تو گوشمه . نفس بلندی کشید و به قاب عکس دسته جمعی قدیمی روی دیوار روبه رو خیره شد . یک لحظه موجی از دلتنگی و اندوه را تو صورتش دیدم . دوباره منو نگاه کرد . پدرم می گفت : جوان عین ساقه نازک یک نهال ترد و شکننده ست و جوانی مثل هوای بهار گاهی ابری و طوفانی و گاهی آفتابی و درخشانه . ولی همش گذارست . فقط باید مواظب باشی تو طوفان و رعد و برقش قرار نگیری و نشکنی .

منو با دلهره برانداز کرد . می فهمی که چی می گم نه . پلک زدم .

از جایش بلند شد . بلوزش را مرتب کرد . خوب حالا که می فهمی برو یه آب به سروصورتت بزن . الان بابات پیدایش می شه دوست ندارم تو را اینطوری ببینه . بعد زود آماده شو که بابات بیاد می ریم خانه خاله ت .

خسته و منگ دستم را تکان دادم . اصلا حرفش را هم نزنید من مهمانی بیا نیستم . حوصله ندارم .

زد به پشتم و با خنده گفت ولی باید بیای بهت خوش می گذره . برگشتم طرفش ها ؟ چشمک زد . نادرخان دوباره دسته گل آب داده . می خواهیم بریم وساطت .

شقیقه راستم تیر کشید . گره دستمال روی پیشانی ام را محکمتر کردم به ما چه که خودمان را قاطی کنیم ؟ اصلا جریان چیه

؟

ابروهای کمانی اش را برد بالا. نادرخان ایندفعه تصمیم قاطع گرفته که زن بگیره. در اوج ناراحتی خنده ام گرفت نادر و زن محاله؟

پیشانی اش چین افتاد. اتفاقا مسئله خیلی جدیه. آقا حسابی خاطر خواه شده. ولی خاله ات راضی نیست می گه تا کسی را نمی شناسیم و نمی دونیم پدر و مادرش کیان چطوری بریم خواستگاری؟

بی حوصله با تارهای موهام ور رفتم حالا کی هست؟ همون که تو عروسی ساحل باهاش می رقصید. تو ذهنم جستجو کردم آها همان دوست دختر آخریش. همون که قد بلندی داشت و لنز سبز تو چشمش بود. چقدر هم زبل بود و خوب می رقصید. بالاخره نادر را به تور انداخت. خاک بر سر من اگه یه خرده عرضه اون را داشتم حالا مسعود... اه نمی خواهم بهش فکر کنم.

از فکر آمدم بیرون و شانه هایم را بالا انداختم. امشب که حوصله ندارم. سرم داره از درد متلاشی می شه. حالا باشه یه روز دیگه.

نگاهش را به رویم ثابت کرد و لحنش یه خرده تند شد ننه نشد تو می آیی. بی حال روی زمین نشستم خسته و خالی. نه مامان خواهش می کنم...

حرفم را قطع کرد و مصمم گفت تو می آی. دیگه هم چیزی که ناراحتت می کنه فکر نمی کنی.

یه لحن دستوری اش و به دلم که آشوب شد توجه کردم. خوب راست می گه با غصه خوردن که کاری درست نمی شه.

نباید کمر خم کنم. به نور کمرنگ غروب تاییده شده به فرش و چشمهای مواظب و نگران مامان نگاه کردم و به بغضم که دوباره خواست سرباز بزنه اجازه جولان ندادم و مثل استخوان تیغ دار قورتش دادم.

سوزش گلووم زد به چشمهام. لبهایم تکان خورد به تبسمی تلخ... سرم را پایین آوردم. باشه می آم.

در حال جاروبرقی کشیدن بودم. مامان بلند داد زد. خاموش کن تلفن و گوشی را برداشت و سلام و علیک کوتاهی کرد و به من اشاره کرد بیا مهتاب جونه. گوشی را با بی میلی گرفتم بله؟

خندید. سلام خانم بی معرفت. کجایی خبری ازت نیست؟ بادلخوری جواب دادم من بی معرفتم یا تو و فریبا. چرا روز آخر دانشگاه نماندید تا با هم خداحافظی کنیم؟

!!!... چرا دورغ می گی. به خدا ما نیم ساعت منتظرت شدیم بعد فکر کردیم تو اومدی ما را پیدا نکردی ما هم رفتیم.

باریش های پایین دامنم ور رفتم هوم... خوب بلدی بهانه بیاری. اون هیچ الان یک ماهه دانشگاه تعطیل شده چرا تا حالا

زنگ نزدی؟... تو چرا اینقدر به آدم می توپی و سین و جین می کنی. تو چرا خودت زنگ نزدی؟

ناخنم را کشیدم روی میز تلفن. چون به حدی از دست تو و فریبا ناراحت بودم که تصمیم داشتم به کل بذارمتون کنار

خندید گم شو تو همچین غلطی نمی کنی . اینقدر هم غر نزن تا بگم چکارت داشتم ؟

ها چی ؟ حدس بزن ؟هیچی به مغزم خطور نمی کنه خودت بگو .

چند لحظه مکث کرد . فراره امروز من وکیومرث بریم محضر عقد کنیم می خوام تو هم یکی از شهود باشی .

به یقه بلوزم چنگ انداختم و آه بی صدایی کشیدم . قلبم از حجم درد و غم و حسادت پر شد ولی صدایم را با تمام توان

شاد نگه داشتم . خوب عالییه تبریک می گم چه خوب . ولی فکر می کردم سال دیگه عقد کنی .

آره ولی کیومرث و خانواده اش عجله داشتند منم خوب دیگه ...آره دیگه تو هم از خدا خواسته نه ؟ از خوشی قهقهه سر

داد . خوب عروسی کی هست ؟

هر وقت خانه مون آماده بشه شاید وسط تر مآینده . نوک خنجر انگار خورد به جیگرم . بوی سوختگی و حرص تمام مغزم را

اشغال کرد . نفسم قطع شد . گفت : ساعت چهار وقت محضر داریم می آی که ؟ مسعود یکی دیگه از شهوده .

قلبم طبل وار شروع کرد به زدن . به تنم عرق سرد نشست . زبانم خشک شد . متوجه سکوت طولانیم شد فهمید که

ناراحت شدم . سریع حرفش را درست کد . اونو کیومرث گفته بیاد . به هر حال شما دوتا باعث دوستی ما شدید دوست

داریم سر عقدمون هم باشید .

پاهایم لرزش عصبی گرفت .نشستم روی میز تلفن و با صدای بلندی گفتم دیگه اسم اونو جلوی من نیار نه الان نه

هیچوقت دیگه . رابطه ما را به کل تمام شده تلقی کن .دیگه نمی خوام چیزی بشنوم . لحنم خیلی تلخ و تند بود .بیچاره لال

شد و خفه شد .

زود پیشیمان شدم بین مهتاب دست خودم نبود نمی خواستم داد بکشم . صدای دمغ شد . می دونم وسکوت کرد .

انگشتم را فشار دادم اه ... خاک بر سرم . رفتارم همش تابلوه . حالا فکر می کنه از حرصم اینطوری حرف زدم . ریشهای

دامنم را کردم دهنم .خوب مگر غیر از اینه ؟

خودش سکوت را شکست باشه پس بیشتر از این اصرار نمی کنم . هر جور خودت صلاح می دونی .با درماندگی تارهای

موهایم را کشیدم . چه دورگی بگم که نرم ها ؟

فکری مثل برق تو ذهنم درخشید . گوشی را تودستم جا به جا کردم و با شرمندگی تصنعی گفتم : مهتاب می دونم از دستم

ناراحت شدی حق هم داری ولی واقعا اگه مسئله مسعود هم نبود نمی تونستم پیام . من همین الان دارم با ساحل و

شوهرش می رم شمال تو ماشین منتظرم هستند . دم در بودم که تو زنگ زدی . باور نکرد واقعا ؟ آره به جون تو دورغم

چییه ؟

چند لحظه سکوت کرد . باشه پس عجله داری برو مزاحمت نمی شم برای دلجویی گفتم گفتم بین وقتی برگشتم باهات

تماس می گیرم می خوام پیام خانه تان مفصل با هم حرف بزنیم .

سلام منو به کیومرث برسون و از طرف من خیلی خیلی بهش تبریک بگو .

باشه بهش می گم . مسافرت خوش بگذره . به تو هم خوش بگذره . به تو هم خوش بگذره خداحافظ . لحنش خیلی

خوشایند نبود . مشخص بود که حسابی که پکر شده . گوشی را گذاشتم و دستهای یخ کرده ام را با عصبانیت جلوی صورتم

گرفتم . بغض کردم . ولی سراسیمه دستم را برداشتم . مامان... کو... حرفهایم را شنیده ؟

از تو آشپزخانه آمد بیرون و اصلا هیچی به روی خودش نیاورد . بطرف دستشویی رفت . یک لحظه کوتاه چشمش افتاد تو

چشمم تا عمق وجودم را انگار که خواند . نفس بلندی کشید . سرم را پایین انداختم مطمئنم که حالا همه چیز را می دونه .

بقیه هال را سرسری و بدون حوصله جاور زدم و به اتاقم رفتم . جلوی میز توالت نشستم و الکی به کتوشا ور رفتم

لباسهایم را درآوردم و دوباره پیچیدم . با حرص با بغض ، با کینه ، کلافه کلافه . دوباره چم شده . چرا مثل مار زخمی به خودم

می پیچم ؟ عروسی مهتاب به من چه ربطی داره ؟

به خودم تشر زدم نکنه فکر می کنی حالا که بین تو و مسعود بهم خورده اینها هم نباید با هم ازدواج کنند نه ؟

سرم را خار اندم . لبم را پوست پوست کردم و انگشتان دستم را به حد شکستن فشار دادم . به تق توق افتاد . از جایم

بلند شدم نه اینطوری نمی شه . اگه یکدقیقه دیگه تو خانه بنشینم دیوونه می شم .

ماتتویم را پوشیدم و شال آبی رنگم را انداختم روی سرم و از اتق بیرون اومدم . مامن با تعجب براندازم کرد کجا ؟

هیچی می خوام برم پیاده روی ، حوصله ام سر رفته . چشمانش را با سرزنش بهم دوخت . توضیح دادم می خوام پیادم برم

تا خانه ساحل و یه سر بهش بزنم همین .

لای کتاب قطور خواص گیاهان دارویی را تو دستش بود یک خودکار گذاشت و آن را بست مگه قرار نیست امشب بریم

بدرقه مهشید فرودگاه ؟

چرا تا موقع برمی گردم . شاید هم با ماشین ساحل اینا اومدم . با هاتون تماس می گیرم .

تو چهار چوب در ایستاد . دم در صندل های نارنجی رنگ را پوشیدم . مامن هر کی از بچه های دانشگاه زنگ زد و منو

خواست شما بگوئید با خواهرش رفته مسافرت . هفته دیگه بر می گرده .

خیره خیره نگاهم کرد . تحمل نگاه شماتت بارش را نداشتم انگار که بپرسه داری از چی فرار می کنی ؟

از خانه بیرون اومدم و پشت در ایستادم . زیر لب زمزمه کردم . دارم از خودم فرار می کنم . سر پائینی کوچه را آهسته

آهسته قدم زدم و پیچیدم تو کوچه نسترن . زیر سایه درختهای چنار به پیاده روی ادامه دادم . غرق خودم بودم و افکارم .

ماشینی از رو به رو آمد و بوق کوتاهی زد . خودم را عقب کشیدم . چد قدمی خانه ساحل بودم . آرامش گرفتم . باز خوبه که به ما نزدیکه . والا چکار می کردم ؟

زنگ را زدم اف اف را برداشت کیه ؟ منم ساغر تو داری من وتو آیفون می بینی واسه چی می پرسی ؟ شاسی را فشار داد بیا تو . دم در منتظر بود . سلام چه عجب از این طرفها راه گم کردی ؟ تبسم کردم لوس نشو . وقتی تو همش خانه مایی مگه دیگه وقتی هم می مونه که من پیام اینجا ؟

از جلوی در کنار رفت ای پرو . حیف اینهمه سوغاتی که از ترکیه برات اوردم . چشمت را نگرفت . حقوق دو ماهه را بری تو خرج کردم . روی اولین مبل راحتی تو هال نشستم . سر من منت نذار . شما تشریف برده بودید ماه عسل عشق و کیف بعد هم دلت سوخت و برای تنها خواهرت دو تا بلوز و دو تا شلوار آوردی خیلی نه ؟

خندید ای رویت را بم . پس لوازم آرایش و عطر و ادکلن و کفش و ... اینا حساب نیست نه ؟

شالم را برداشت حالا ! بطرف آشپزخانه رفت . امروز خیلی گرمه . بذاریه شربته درست کنم . نه بابا بنشین . باشه الان می آم . صدای دمپایی های پاشنه دارش روی سرامیک تق تق صدا کرد و صای لیوان و قاشق و به هم زدن یک لیوان شربت آناناس برگشت . چرا ماتتویت را در نمی آری ؟ در می آرم بهزاد کجاست ؟ هنوز نیامده . خودم تازه نیم ساعته رسیدم . می خواستم دوش بگیرم که تو زنگ زدی . ا ... خوب پس برو دوش بگیر من اینجا نشسته ام . نه دیگه ولش کن شب می رم . نه برو تو دوش گرفتنت پنج دقیقه بیشتر طول نمی کشه تا شربتم را بخورم تو هم اومدی . باز نشست تو امشب می خوای بری فرودگاه بدرقه مهشید ؟ آره مگه تو بهزاد نمی آن . ابروهایش را مرتب کرد داد بالا فقط بخاطر خود مهشید می آم . چون دلم واسش تنگ می شه . معلوم نیست کی درسش تمام بشه و برگرده . ولی بخاطر عمه بود امکان نداشت پیام . اخمهایش را کرد تو هم . دیدی تو عروسی ما چطوری خودش را گرفته بود و یه گوشه نشسته بود . محل هیچکس نمی داد . شربت را با نی شیشه ای هم زدم . وا تو چه توقعی داری . تو به پسرش جواب نه دادی و رفتی با یه غریبه ازدواج کردی می خواستی واست خوشحالی کنه و برقصه ؟

نه ولی رفتار و کردارش هم درست نبود . ندیدی چطوری با بهزاد حرف زد و بهش تبریک گفت انگار دشمنش بوده . شربت را سر کشیدم . ولش کن بابا . اون با خودش هم قهر نه . به جای این حرفها زودتر برو حمامت را بکن بجنب .

از روی مبل بلند شد . خیلی خوب پس زود می آم . صدای باز شدن دوش حمام و شر شر آب آمد . روی مبل دست به سینه نشستم . همه جا را از نظر گذراندم پرده های زرشکی با طنابهای طلایی از هر طرف ، کف سرامیک . فرش صورتی ملایم وسط هال و مبل های راحتی ارغوانی ، سرم را به عقب تکیه دادم باد کولر خورد تو صورتم . دلم می خواد وقتی ازدواج کردم خانه ام همینطوری دنج و آرام باشه به همین قشنگی و لطیفی . تنم یکباره بیخ کرد . تو جایم جا به جا شدم . من قراره با کی

ازدواج کنم؟ کنترل تلویزیون روی میز جلوی دستم بود تلویزیون را روشن کردم. آهنگ قشنگ و آرومی همراه تصویری از غروب دریا پخش می شد.

چشم از تلویزیون برداشتم. خورشید سرخابی رنگ هر لحظه در حال پایین آمدن بود. نفس بلندتر کشیدم. بوی دریا، بوی لجن، بوی سبزه و خزه، حتی طعم نمک آلود دریا با تمام وجودم روی لبهایم حس کردم. دستم را زیر چانه ام گذاشتم. انتهای دریا، هنوز از ته مانده نور خورشید سرخابی رنگ بود. خواننده با صدای بم و دلنشینی خواند.

خداوند من از تو دورم، من سرا قصورم

توی این لحظات تنهایی، تو را می جویم

مرا دریاب مرا دریاب، مرا دریاب

قطره اشک شیشه ای ناخودآگاه تو حلقه چشمم سنگینی کرد. چقدر قشنگ و باسوز می خونه. چقدر دلم گرفته چقدر تنهام لبهام برای گریه کردن لرزید. چشمهایم را بستم. اشکهایم سرازیر شد. خیلی دلم می خواد الان کنار دریا لب ساحل بودم. تا زانو می رفتم تو آب و می گذاشتم تا موجهای آرام و سفید رنگ به پاهایم بخوره و برگرده. می گذاشتم شنهای زیرپاهام هر لحظه خالی و خالی تر بشه و بهم احساس بی وزنی و آرامش دست بده. می گذاشتم.... چهره مسعود آفتاب سوخته و مغرور مثل حبابی از ذهنم گذشت. بعد آقای صبوری با موهای جوگندمی و لبخند جذاب. چشمهایم را به سرعت باز کردم. نه نمی خوام به هیچ چیز فکر کنم. باز نگاهم را به تلویزیون و به دریا چشم دوختم. به وسعت و بزرگی اش و زیرلب زمزمه کردم. دریا تو عاشقی و حسود زیبا و ساکت ولی ستمکار و پرفریب و همیشه معشوقه را به کام خودت می کشی. آرام و بی صدا. ساحل با حوله حمام جلویم سبز شد. معلومه تو چی داری با خودت می گی؟ صدای تلویزیون چرا اینقدر زیاده؟" به خودم اومدم. "ها؟ چی؟" صورتم غرق اشک بود. ساحل دید. کنترل را ازم گرفت و تلویزیون را خاموش کرد. "تو داری گریه می کنی؟" اشکهایم را با پشت دست پاک کردم. "نه آهنگی که داشت پخش می شد خیلی قشنگ بود یه آن رفتم تو یه دنیاس دیگه." حوله را دور خودش محکمتر کرد. "من الان لباس می پوشم و برمی گردم." بی هدف با دسته مبل ور رفتم. اصلا چی شد که امروز من به فکر مسعود افتادم. همش تقصیر مهتابه. کاش زنگ نمی زد و حرف اون را وسط نمی کشید و می گذاشت خاکسترهای قلبم همینطور دست نخورده باقی بمونه ولی اون.... ساحل برگشت. با تاپ و شلوارک کوتاه سبز روشن و موهای خیس. بطرفش چرخیدم. "نمی خوام موهایت را سشوار بکشی. سرما می خوری."

"مهم نیست فقط بگو ببینم چرا گریه می کردی؟" در جوابش گفتم. "پس حداقل کولر را خاموش کن درست روبه رویش"

نشستی . " خاموش نکرد و آمد بغل دستم نشست " . ساغر راستش را بگو تو چند وقته یه چیزیت شده . ولی همش پنهان می کنی . بگو جریان چیه ؟ " چند قطره آب روی دماغ و پیشانی اش بود . ابروهایم را بردم بالا و تبسم کردم . " تو چرا از کاه کوه می سازی . تو خودت نشده تا حالا تحت تاثیر آهنگی قرار بگیری ؟ " موهای خیس لول شده اش را از روی شانه برد عقب . " چرا شده ولی در شرایطی که هزار غم و غصه داشته باشم ولی اگه حالم خوش باشه محاله گریه کنم . " تو تنگنا قرار گرفتم . ته مانده شربتیم را سر کشیدم و گذاشتم بغضم را که می خواست بترکه را ببره پائین . بازوی لختش را انداخت پشت مبل . " مسئله مربوط به چیه ؟ دانشگاه ست . امتحانهاست . مسعوده ... کیه ؟ ... " اسم مسعود عرق سردی را به تنم نشانده و ذهنم را طوفانی کرد . برافروخته شدم . متوجه شد بازویم را گرفت و آروم گفت : " هنوز باهات آشتی نکردی ؟ یعنی اینقدر مشکلان جدی بود که حاضر نشدی برای عروسی من دعوتش کنی ؟ " کلافه شدم . سوالش سوهان روحم شد . شانه هایم را بالا انداختم " . ما به درد هم نمی خوریم همین . " تو چشمام خیره شد . " پس چرا اینقدر خودخوری می کنی ؟ " حالت تدافعی به خدم گرفتم و ریشخند زدم . " پس هنوز منو نشناختی . مگه خرم که واسه اون خودم را عذاب بدم . چیزی که فراونه پسره " . با ناباوری پایش را انداخت روی پا . سرم را پائین انداختم . مطمئنم که می دونه مثل سگ دارم دروغ می گم . سکوت کرد . چشمم را بهش دوختم و گرتم را بالا آوردم . " می دونی می خوام یه چیزی بگم ولی فکر نمی کنم باور کنی " .

" چی ؟ " نفسم را دادم تو . " یکی از استادهای دانشگاه ازم خواستگاری کرده . " ابروهای نازکش مدل آبا کلاه شد . " خوب اینک خیلی خوبه " .

" آره ولی اگه بدونی چهل و هفت سالشه و زن و بچه داری چی ؟ " چشم های سبزش تیره شد و انگار خفه شد . سکوت کردم تا مساله را هضم کنه . عصبانی و خشمگین به حرف اومد . " عجب مردتیکه عوضیه . خواستی آبرویش را ببری . به رئیس دانشکده نگفتی ؟ "

" نه نگفتم . " عصبی تر شد . " مامان اینا چی می دونند ؟ "

" نه نمی دونند " /

" ولی بهتره بهشون بگی . شاید لازم باشه فکری صحبتی کاری بکنند . " صدایم را بردم بالا . " نه اصلا دلم نمی خواد مامان اینا بفهمند . یه چیزی بود تمام شد و رفت . منم بهش گفتم نه . اونم مرد محترمی از این ارازل نیست که مزاحم بشه .

بعد هم من دیگه باهات کلاس ندارم . یعنی کلا واحد کامپیوتر ندارم پس برخوردی هم ندارم که مساله ای پیش بیاد . " هنوز عصبی و کلافه بود . " عجب دنیایی ها . مردها خیلی پست شدند یعنی واقعا زنش تا حالا متوجه نشده که با چه

موجودی زندگی می کنه ؟ واقعا که . بیا این هم قشر تحصیل کرده جامعه . چشم و دلشون بیشتر می دوه تا این فقیر بیچاره

ها . در سکوت لبخندی زدم . خوبه خبرم اینقدر شوک آور بود که به کل از فکر مسعود اومد بیرون . نمی دونم چرا نمی خوام از اون حرف بزنه . فکر می کنم رنگ و رویم که می پره هیچ . حتی تن صدایم هم عوض می شه . دوست ندارم هیچکس حتی ساحل بفهمه که مسعود چقدر قلبم را تسخیر کرده و چقدر نبودنش عذابم می ده و چقدر وقتی دلتنگ می شم وجودم عین خوره به تلاطم می افته و دلم می خواد از اعماق قلبم فریاد بزنم و خودم را خالی کنم . صدای چرخاندن کلید آمد . دست ساحل را محکم گرفتم . " بین حواست باشه چیزی به بهزاد هم نگی ها . " دستش را کشید عقب . " خیلی خوب باشه . " بهزاد اومد تو و با خوشرویی گفت : " به ... خورشید از کدوم طرف طلوع کرده مهمان داریم ؟ " به احترامش بلند شدم . " سلام . " باهام دست داد . " سلام خانم خانم ها چه عجب تو آمدی اینجا ؟ قبل می گفتم شتری گاوی قربونی می کردیم . " خندیدم . " دلم تنگ شده بود . هوس کردم یه سری به شما بزنم . " خندان سرش را تکان داد . " همیشه از این هوسها بکن . " ساحل سامسوتتش را از دستش گرفت . " خسته نباشی . " با مهربانی براندازش کرد . " تو هم خسته نباشی . حمام کردی ؟ با موهای خیس سرما نخوری ؟ "

" نه خودش خشک می شه . " آستین هایش را بالا زد . " من برم به سر و صورتم آبی بزنم و برگردم . " ساحل گفت : " پس منم برات شربت درست می کنم . " با ساحل به آشپزخانه رفتم . شیشه شربت و یخ را از یخچال درآورد . " می بینی تو را دید چه سر ذوق اومد . خاطرت را خیلی می خواد . " با دسته کابینت زرشکی بازی کردم . " چون دل به دل راه داره . منم خیلی دوستش دارم . "

چند تا قطعه یخ گرد ریخت توی لیوان پافیلی . " راستی شنیدم خاله نسرين با ازدواج نادر و اون دختره کی بود ؟ "

" شادی را می گی ؟ "

" آره شادی . راضی شده . "

" پس چی تازه قراره چند وقت دیگه یه نامزدی مفصل هم بگیرن . نادر می خواد سنگ تمام بذاره . " در کابینت را باز کرد و یه زیر لیوانی لیموئی رنگ و یه قاشق برداشت . " خاله که اولش خیلی مخالف بود یکدفعه چی شد که قبول کرد ؟ " بطرف پنجره رفتم . پرده حریر سفید و کوتاه را کمی عقب زدم و ساختمان آجر سه سانتی نوساز روبرو را دید زدم . " آخه دختره ظاهرا دختر خوبییه . خودش که دانشجوئه . خانواده اش هم خیلی درست و حسابی اند . پدرش دندانپزشکه . مادرش هم استاد دانشگاهست . خاله دیگه چی می خواست بگه ؟ پسر خودش که یک دیپلمه بیشتر نیست . دهنش بسته شد . هر چند من فکر می کنم خانواده دختره هم که دیدند نادر وضعیتش خوبه و مغازه و ماشین از خودش داره قبول کردند همه خوشبختی را تو پول می بینند . " شربت را هم زد و یک وری نگاهم کرد . " لی خودمونیم نادر خیلی بچه خوب و خوش قلبیه . الان هم که پاک عاشق سینه چاک شده ندیدی چه ساکت شده و رفته تو خودش حسابی عاشقه . خدا کنه خوشبخت بشه . "

پرده را مرتب کردم . " خدا کنه . " حرف را عوض کردم . " شماها دیگه مسافرت نمی رین ؟ "

" نه نمی شه مرخصی ندارم . همه را توی این چندوقته گرفتم . بهزاد هم خیلی کار داره . حالا برای چی می پرسی ؟ "

" همینطوری حوصله ام خیلی سر رفته . دلم می خواد برم یه جایی . " موهای نیمه خشکش را برد پشت گوشش . " خوب اینک کار ی نداره . یه پنجشنبه جمعه می ریم یه طرفی لواسانی شمشکی چه می دونم همین دور و اطراف تهران . " ساق پاهای سفید و کشیده اش را از توی شلوارک بنظرم کشیده تر و خوش فرم تر آمد . سرم را بالا اوردم . من چقدر هیزم . خوبه پسر نشدم . لبخند کوتاهی زدم " . بریم بام تهران ؟ "

« قسمت پنجاه و چهارم »

مردمک چشمان سبزش در پرتو نور آفتاب مایل به طلایی شد . صورتش را بطرف بهزاد که وارد آشپزخانه شد برگرداند . خواهر زنت هوس کرده بره بام تهران می بریش ؟

تی شرت بلندش را انداخت روی شلوار راحتی اش چرا که نه اتفاقا خودم هم خیلی وقته نرفتم . بدم نمی آد ولی باید صبر کنه . چونکه ماشینم را گذاشتم برای فروش . رو کرد به من مگه خودت نگفتی رنو مثل قوطی کبریت می مونه و آدم فکر می کنه کله ات داره به زور سقف از می زنه بیرون ؟

خنده بلندی کردم . حالا م یه چیزی گفتم . شربت را از دست ساحل گرفت و به بار آشپزخانه تکیه داد . همین دیگه حرفت بهم برخورد باید حتما ماشین را عوض کنم . ساحل گیلاس و زرد آلودهای شسته شد و خنک را گذاشت روی میز گرد وسط آشپزخانه . چه ماشینی می خوای بخری ؟

بی ام و 320 تمیز چطوره ؟ بدنم یه جوری کرخت شد . ساحل اعتراض کرد نه گلف بخر ، از این گلف های جدید من از آنها دوست دارم . به سیخ کباب ونان سنگک تزئینی به در یخچال خیره شده . هوم ... بی ام و ... درد ناجوری تو معده ام پیچید . تا کی می خواد اسم مسعود و هر چیزی که منو به یاد اون می اندازه باعث عذابم بشه . پس فراموشی برای چیه ؟ مگه نمی گن هر که از دیده رود ، از دل برود . مصرع دوم سریع تو ذهنم نقش بست . غافل از اینکه چو او رفت از پی او دل برود . صدای بهزاد را شنیدم . آخه ساحل جان خوبی بی ام و اینکه قدرت مانورش ... تو خودم فریاد کشیدم . ولی فراموشش می کنم . اینو قول می دم .

از تله کابین پیاده شدیم . ساحل متفکرانه گفت : واقعا که اون بالا یه دنیای دیگه ست . چه سکوتی ، چه آرامشی . چه طبیعت بکر و پاکی .

دنیا زیر پامون چه کوچیک بود . آدم یه حس عرفانی بهش دست می ده . واقعا ماها در مقابل این همه عظمت خداوند ذره

ای هم حساب نمی شیم . پس بعضی ها این همه غرور و ادعاشون برای چیه ؟ برای کیه ؟

بهزاد دستش را انداخت زیر بازویش . آره منم اون بالا همچین حسی بهم دست داد . آدم خودش را به خدا نزدیکتر می بینه . یه جورایی فکر می کنه که ... در سکوت با خودم کلنجار رفتم . آخه احمق ، بی جنبه ، دیوونه تو که نمی تونی واسه چی آمدی ؟ تو خودت پیشنهاد با م تهران را دادی . حالا چرا جا زدی ؟ یکدفعه چه ات شد ؟ تو زنده شدن خاطرات واست عذابه خوب نمی آمدی . واقعا خیلی ضعیف النفسی خیلی بی اراده ای . متاسفم بدبخت .

قلبم از درد فریاد کشید . چکار کنم دست خودم نیست . مگه توی تله کابین نبود که مسعود برای اولین بار نگاه پر از هیجان و ملتهبش را بهم دوخت . مگر همین جا نبود که لبهایش لرزید و دستپاچه شد . مگر همین جا نبود که قلب من از شدت بی قراری دیوانه وار شروع به طپیدن کرد . فهمیدم که عاشق شدم . مگه می تونم به همین سادگی فراموش کنم هرگز .

ساحل صدام کرد . چیه تو فکری ؟ شال نخی ام را باز کردم و دوباره بستم . هیچی منم دارم به دارم به حرفهای شما فکر می کنم . آهسته قدم زدیم و به دره نزدیک شدیم از بالا به گلهای خودرو و شقایق قرمز و درختان سرو کوتاه و انبوه خیره شد . عجب طبیعتی . هیچ کجا اینجا نمی شه . بهزاد شروع کرد به حرف زدن . راستی شما این عقیده داروین را که می گه انسان از نسل میمونه و به مرور زمان تغییر شکل یافته و تکامل پیدا کرده را قبول دارین ؟

ساحل بازویش را از دست بهزاد در آورد . نه من قبول ندارم . این فرضیه کاملا اشتباه و رد شده ست . داروین معلومه عقل درست و حسابی نداشته اگر اینطور باید تا حالا هر چی میمونه تبدیل به انسان شده باشه . چرا نشده ؟ بهزاد دستش را برد لای موهای مجعدش چشمش را به افتاب دوخت . یه چیز دیگه اینکه می گن آدم با یک بار مردن از بین نمی ره و هر دفعه روحش در جسم دیگری حلول پیدا می کنه و اینقدر این کار انجام می شه تا تمام گناهانش پاک بشه چی درستیه ؟ رو کرد به من قبول داری ؟ نه قبول ندارم . البته من مسلمان خیلی معتقد و درستی نیستم ولی چیزی که برام روشنه اینکه ما یکبار دنیا می آییم یکبار هم از دنیا می رویم و هر کس جوابگوی اعمال خودشه چه در این دنیا چه در اون دنیا .

یعنی می خوای بگی بهشت و جهنم وجد داره ؟ از دید من صد در صد . سرش را تکان داد . نه بچه خیلی معتقدته . به قیافه اش نمی آد . ساحل دستش را کشید . وای ... ول کن ترا خدا . اینقدر بحث های فلسفی و عرفانی نکن اومدیم گردش نه میز گرد . به جای این حرفها بریم یکی از این رستورانها . روبه رو اشاره کرد . یه چیزی بخوریم . از تشنگی هلاک شدیم . به شوخی خندید . خانم شما فکر می کنید من این بحث های انحرافی را برای چی پیش کشیدم . که شما ذهنتون مشغول بشه و چیزی از من نخواهید .

ساحل به جلو هلش داد . حالا خوبه خوب می شناسمت هر عیبی داشته باشی خسیس نیستی . والا امکان نداشت باهات ازدواج کنم .

ه رستورانی که ساحل اشاره کرد نگاه کردم . وحشت برم داشت این همان رستورانی بود که با مسعود آمدیم . و بستنی و قهوه خوردیم . نوار خاطراتم زنده شد . نه طاقت ندارم .

تندی گفتم اینجا نریم . اصلا خوب نیست . ظاهرش قشنگ و لوکسه ولی غذاهای خوبی نداره . من امتحان کرده ام . بریم تو خیابان یه چیزی بخوریم .

ساحل دستم را کشید . ما اینجا فقط نوشیدنی می خوریم . دهنمون خشک شده . از گرما مردیم . شام می ریم یه جای دیگه .

بهزاد چشمهای قهوه ای روشنش را دوخت به ما . خوب کجا دوست دارید ببرمتون . ساحل فکر نکرده گفت : بریم رستوران سورتو تو ولی عصر . من ساغر از بچه گی عشق اونجا را داتشیم ولی از حالا باید بهت بگم که جیب هایت را باید بتکانی . قیمتهاش بالا .

با خودم فکر کردم . حتما اگر این دو تا بچه دار بشن بچه شون زاغ و وبر در می آد . چون بهزاد سفید و روشنه و هم ساحل چشم های میشی تقریبا بلوند ه . آخ الهی بچه اینها چه عروسکی می شه . فکر کن یه عروسک تپل و سرخ و سفید با موهای فرفری بور . جون حتما خوردنی می شه . دلم می خواد زودتر بچه دار بشن .

توی رستوران نشستیم . تمام سعی این بود که به هیچ چیز فکر نکنم به جز منوئی که گارسون روی میز گذاشت . به

گارسون سفارشمون را دادیم ساحل اورنج گلاسه ، بهزاد سان شاین و من هم دلستر خنک می خواستم .

دختر و پسر شیک پوشی وارد شدند رفتند سمت چپ کنج دیوار کنار شومینه خاموش . درست جایی که من و مسعود آن روز نشسته بودیم نشستند .

ناخود آگاه تمام صحنه های اون روز مو به مو جلوی چشمم ظاهر شد . قهوه ریخت روی کت شیری رنگ مسعود و من خواستم پاکش کنم ولی زمانی که صورتهایمان روبه روی هم قرار گرفت و من خواستم پاکش کنم ولی قاطی شد . آه ... اون لحظه ، اون احساس . چه شیرین بود . چه خواستنی و چه کوتاه .

هیچوقت فکر نمی کردم که تمام این چیزهای خوب یک روز پودر و خاکستر بشه و فقط خاطره اش آن هم به صورت عذاب براین باقی بمونه .

حالا هم همین دختر و پسر تازه خیلی کم سن و سال اند و چشم وت چشم هم دوختند و به هم زل زدند . چی می دند

فردا چی بر سر عشقشون می آد . یعنی به هم می رسند ؟

چیزهایی را که سفارش دادیم آوردند . من نی را در شیشه دلستر فرو کردم و آهسته ، آهسته ، جرعه جرعه تلخی کف آلود آن را بلعیدم و با خودم گفتم چقدر تلخه ولی نه به تلخی این لحظه و این عذابی که می کشم تا حالا چندبار به خودم قول دادم فراموشش کنم . فکر کنم از هزار بار هم گذشته ولی چه هنوز اندر خم یک کوچه ام . هنوز هیچ چیز تغییر نکرده . نه احساسم نه قلبم و نه حتی اشکهایم .

ساحل یک قاشق از بستنی وانیلی از توی لیوان اورنج گلاسه برداشت و توی دهنش گذاشت و رو به من . می گم ها نادر واقعا سنگ تمام گذاشت چه نامزدی برای شادی گرفت . درست عین یک عروسی بود . تو باغ اون همه اونواع واقسام غذاها و بره بریان و رفاص زن از اوکراین یه چند میلیونی مایه گذاشته بود . دیگه برای عروسی چکار می خواد بکنه ؟ نی در دهنم در آوردم . چی بگم نادر کارهایش قابل پیش بینی نیست شاید می خواد عروسی اش را کره مریخ بگیره . شادی شانس آورده که همچین شهر دست و دل بازی گیرش آمده .

بهزاد با چشمهای روشن متفکرش زل زد به من . آره مهمانی خیلی عالی و خوب بود . ولی یک مسئله برای من خیلی مهم بود و اینکه تو چرا اینقدر پکر بودی . اصلا هم نرقصیدی . آنقدر آرام و خانم نشسته بودی خیلی ها به خودت جلب کردی . بعید نیست واست حرف در آورده باشند که این پسر خاله اش را دوست داشته و حالا بهش نرسیده و از غصه یک گوشه کز کرده .

لبخند ملایمی زدم . حرف زیاده . دهن مردم را نمی شه بست ولی آن روز درست یادم نیست انگار حالم خوب نبود . فشارم آمده بود پایین و سر گیجه داشتم نه ساحل ؟

ساحل نگاه معنی دار و پر شماتتی بهم انداخت آره یه همچین چیزهایی . سرم را پایین انداختم ، اه خاک برسرش تقصیر فریبا بود . شاید اگر آنروز زنگ نمی زد و برایم تعریف نمی کرد که مهتاب گفته روز عقدشون مسعود اونجا بوده و تا تونسته شوخی و مسخره بازی در آورده و ازشون فلیم برداری کرده . او نقدر ناراحت نمی شدم و عکس العمل نشون نمی دادم .

بیچاره ساحل یادمه وقتی اومد ت و اتاق و گقت عجله کن آرایشگاه دیر می شه . چطوری سرش داد زدم و گفتم من آرایشگاه بیا نیستم موهایم همینطوری خوبه . دوست داری تنها برو .

سرم را آهسته تکان دادم . ببین تو نامزدی نادر رفتارم چقدر تابلو بوده که حتی بهزاد هم متوجه شده . واقعا مایه آبروریزی هستم .

دم خانه پیاده شدم و رم را کردم تو ماشین . بابت همه چیز خیلی ممنون زحمت کشیدین . هم بابت با م تهران هم رستوران و شام خلاصه همه چیز عالی بود .

ساحل چشمک زد . خوب این شیرینی ماشینون بود دیگه . بهزاد به شوخی اه بلندی کشید آی بابا ... کو آن دوره مرد سالاری دیدی خواهرت آخر حرفش را به کرسی نشاند و وادارم کرد گلف بخرم ؟

ساحل پشت چشم نازک کرد . بهزاد .. یعنی تو واقعا ناراضی هستی ؟ دستش را آورم کشید روی پای ساحل نه شوخی کردم . هر چی که تو را خوشحال کنه منم راضی ام .

طنین صدایش به حدی گرم و خالص بود و پیر محبت که هم من را گرفت و هم ساحل . هر دو سکوت کردیم . بهزاد بوق زد و منم دست تکان دادم . آمدم تو در رابستم مامان اینا در حال تماشای یک فیلم قدیمی وسترن بودند .

گفتم سلام و با ماتتو روی مبل نشستیم . مامان گفت خوش گذشت ؟ بله جای شما خالی بود .

بابا نگاهش را از صفحه تلویزیون برداشت پس اونا کوشن . نیامدند تو ؟ نه خسته بودند رفتند خانه . گفتند شاید فردا شب بیان اینجا . مامان پرسید شام خوردی ؟

بله بهزاد ما را برد رستوران سورتتو و حسابی سنگ تمام گذاشت . بابا با رضایت لبخند زد و سر تکان داد . خوبه . می دونم که خیلی قبولش داره و رویش حساب می کنه . بعید می دونم شوهر من را به اندازه بهزاد دوست داشته باشد .

از جام بلند شدم . من برم لباسهایم عوض کنم . مامان کوسن پشت کمرش صاف کرد و تکیه داد . راستی دوستت مهتاب زنگ زده بود و گفت حتما باهاش تماس بگیری . تو سکوت لبهایم را فشردم . مامان زیر چشمی نگاهم کرد . بطرف اتاقم راه افتادم . باشه . حالا که دیر وقته . بعدا باهاش تماس می گیرم . فعلا می خوام برم دوش بگیرم .

با حوله کلاه دار از حمام اومدم بیرون . بند مکرر محکم کردم . اخیش چه آب سرد می چسبه . آدم حال می آد . جلوی پنجره اتاق ایستادم و به تاریکی شب و به هلال باریک ماه خیره شدم . هیچ صدایی نبود جز صدای چند تا جیرجیرک از توی حیاط .

پنجره باز کردم و سرم را بیرون بردم . نسیم خنکی به صورتم و موهایم خورد . حسی تو دلم غلیان کرد . یه حس عرفانی . یه جور نزدیکی به خدا .

دستهایم را بالا آوردم و زیر لب زمزمه کردم . خدایا بدجوری دلم گرفته . خودت خوب می دونی که از تمام دنیا دلخورم . حس می کنم همه چیز برایم تمام شده . شادی هایم . خنده هایم . همه تصنعی شده . زورکی و اجباری . خدایا خبر داری که قلبم را جای گرو گذاشتم که دیگه نمی تونم پس بگیرم . ولی مرا از این غذاب هر روزه رها کن جیگر سوخته ام را التیام بخش . کمک کن تا فراموشش کنم .

چشمهایم از درد و بغض سوزن ، سوزن شد و به گریه نشست . از پس پرده ضخیم اشک به گوشه حیاط به نهایت تاریکی و تنهایی نگاه کردم . سرم رابه چوب پنجره تکیه دادم

خدایا نذار خرد وشکسته و تحقیر بشم . کمک کن اعتماد به نفس داشته باشم و این دوره سخت پشت سر بگذارم کمک کن .
چشمهایم را بستم و آرام و آرام و بی صدا گریه کردم . طولانی و از ته دل وقتی دستم را روی قلبم گذاشتم آرام بود و مطمئن . انگار یه قشر نرم محافظ رویش را پوشاند . لذت عجیبی بهم دست داد .
پنجره را بستم . یه احساس آرامش بهم دست داد . احساس قدرت . تبسم ملایمی بر روی لبهایم نشست . خدایا تو صدای منو شنیدی نه ؟ می دونم که باز عذاب می کشم . ولی تو منو تنها نمی ذاری . می ذاری ؟ الان من تو را دارم و پس منو فراموش نکن.

«قسمت پنجاه و پنجم»

همه توی حیاط دور منقل جمع شده بودند . بابا ، بهزاد ، آقای نصیری و ناصر خان شوهر عمه پری و شهاب . چه بلبشویی بود .
ناصر خان شوهر عمه پری در حال درست کردن آب نمک بود . بابا و آقای نصیری هم در حال کباب کردن بلال ها .
عمه پری نگاهی به شلوغی جمع مردها انداخت و رفت روی صندلی سفید توری تابستانی دور میز گرد روبه روی پروین خانم نشست .
رفتم تو آشپزخانه در یخچال را باز کردم و کیک مستطیلی که رویش با شکلات تزیین شده بود را دوباره نگاه کردم . مامان تو واقعا مطمئنی که بابا نفهمیده امروز روز تولدشه ؟
موزها رابه دقت توی ظرف کنار گیلان ها و خیار درختی چید نه اون بیچاره اینقدر مشغله داره که اسم خودش را فراموش نمی کنه خیلی نه .
ساحل از حیاط اومد تو . بیابن بلال ها حاضر شد . صورتش برافروخته و ناآرام بود . پیش دستی و کارد و چنگال را گذاشتم روی میز چته . انگار برق گرفته ت . موهایت چرا نامرتبه ؟
لبهایم را به هم فشردم و موهایم را از روی صورتش کنار زد . اوه .. از دست عمه . همیشه یه کاری می کنه که حرص آدم را در می آره . کاش نیامده بود .
مامان انگور ها را چید بالای بقیه میوه ها . هیس زشته . حالا بعد از این همه آمده . گناه داره . سر به سرش نذارید .
ساحل با دلخوری گفت من که با اون کاری ندارم خودش گیر می ده . گفتم مگه حالا چی می گه . گفت هیچی وقتی بلال ها که حاضر شد من گذاشتم تو سینی آوردم و تعارف کردم ولی اول پروین خانم بعد به اون . اوه .. اگه بدونی چه اخم و تخمی

کردد وقیافه اش تو هم رفت . انگار که فحش دادم . چه می دونم زدم تو گوشش . اصلا بلال بر نداشت .
 با حرص دندانهایش را فشار داد . خوب چکار کنم هر چی باشه پروین خانم بزرگتره . بعد هم نست عمه غریبه تره .
 خندیدم از همه مهمتر مادر شوهرته باید هوایش را داشته باشی مگه نه ؟
 مامان سبد میوه را به دست گرفت . بسه دیگه اینقدر از گاه ، کوه نسازید و دنباله حرف را نگیرید . رفت تو حیاط . من و
 ساحل به هم نگاه کردیم و پشت سرش آمدیم بیرون .
 رفتم روی یکی از صندلی های کنار عمه نشستم و یکی از بلال ها را برداشتم . راستی از مهشید جون چه خبر . اونجا جا
 افتاده ؟ راحتی ؟
 گفت چی شده یکدفعه یاد مهشید افتادی ؟ طعنه اش را نشنیده گرفتم و تبسم کردم . حتما داره اونجا زبان یاد می گیره نه
 ؟
 بادی به غبغب انداخت . نه اون زبانش فل فوله . هیچ مشکلی نداره در حال حاضر یک خانه با چند تا دختر ایرانی گرفته . تا
 چند وقته دیگه کلاسش شروع می شه . اتفاقا دیشب باهاش تماس گرفتم . خیلی راضی بود . ولی یه مقدار دلتنگی می کرد
 .
 شهاب از آقایان جدا شد و امد دستش را گذاشت پشت صندلی من حرف مهشید نه ؟ سرم را بالا آوردم . آره جایش خالیه .
 به مادرش نگاه کرد . من چقدر بهش گفتم نرو قبول نکرد . همین جا هم می تونست رشته کامپیوتر را ادامه بده ولی پاش را
 کرد توی یک کفش . دوستهایم رفتن منم می خوام برم . سرش را تکان داد . توی شهر غریب . یه دختر تنها خیلی سخته من
 می دونم اونجا چه خبره . حالا اولشه . هیچی نمی فهمه ولی حالا ببین کی پشیمان بشه . عمه نگاه غضبناکی بهش انداخت تو
 باز شروع کردی ؟
 شهاب اعتنا نکرد . ولی من برایش نگرانم . دختر خود سر لجوج . پروین خانم با گفتن اینکه شهاب جان شما در چه رشته ای
 تحصیل کردید حرف را عوض کرد .
 شهاب کنار من روی صندلی نشسته و جواب داد رشته برق و الکترونیک . پروین خانم سرش را تکان داد . رشته خیلی
 خوبی . من همیشه دوست داشتم برق بخون . ولی خب قسمت نشد . بورسیه شرکت نفت شدم و تا آخر هم همانجا ماندم
 شهاب دستش را کشید روی چشمهایش مشخص بود از سر کار آمده اینجا . لبخندی زد . حتما یه حکمتی توش بوده . نباید
 حسرت بخورید و رویش را کرد به من و آهسته پرسید جریان مهمانی امشب چیه . خبرهاییه ؟
 سرم را چسباندم به گوشش . مگه نمی دونی امشب تولد باباست خودش هم نمی دونه . می خواهیم سورپریزش کنیم .

ا... جدی چه جالب . حالا کی قرار این مراسم سوپریزکنان شروع بشه . زدم تو شکمش . اجازه بده این همه شام و میوه و بلالی که خوردی بره پایین و جا برای کیک خوردن باز بشه آن موقع شروع می کنیم . پایین موهایم را کشید نه به اون موقع که موهایت را کوتاه کوتاه پسرانه می زنی نه به حالا که بلند کردی تا روی شانته هات . ما آخر نفهمیدیم تو کدامش را دوست داری ؟

خودم را عقب کشیدم و بهش چشمک زدم . ان مهم نیست اصل کیفیت نه . یعنی چی ؟

یعنی من در هر صورت کاملا شهلا و خوشگل هستم . اصل اون . حتی اگه کچل کنم . دستش را برد زیر چانه اش . شما

دخترها کی می خواهید از این قله رفیع خوشگلی یه درجه بیائید پایین ؟

همان موقع که شما پسرها دست از سر به سر گذاشتن ما دخترها بردارید . ولی آخه شما هیچوقت ...

تلفن زنگ زد گفتم ببخشید و گوشی بیسیمی را کنار دستم بود برداشتم و دکمه را فشار دادم . بله بفرمائید ؟

سلام خانم خانما . دختر سعدی . معلومه تو کجایی ؟ از صندلی بلند شدم و رفتم کنار باغچه . مهتاب تویی ؟

بله . جای شکرش باقیه اسمم را فراموش نکردی می دونی تا حالا چند بار زنگ زدم نبودی ؟ همین چند وقت پیش هم

دوبار تماس گرفتم مامانت گفت رفتی بیرون . چه خبرته . فلان نشستنت تو خانه را نداری ؟ بیرون چی خیرات می کنند ؟

چند تا از برگهای خشک و زیر درخت خرما را کندم . آره حق داری . تقصیر از منه . باید ببخشی . این چند وقته خیلی سرم

شلوغ بود . مسافرت ، نامزدی پسر خاله ام . مهمانی دادن ، مهمانی رفتن ، وقت سرخاراندن هم نداشتم . به جون و همین

الان هم خانه مان پر از مهمونه ، صدای شلوغی را میشنوی ؟ آره سروصدای زیاد می شنوم . آهسته ، آهسته ته حیاط رفتم .

خوب تعریف کن چه خبر ؟ کیومرث خوبه ؟

اونم خوبه . بد نیست تا همین نیم ساعت پیش اینجا بود . تازه رفته . با زور انداختمش بیرون . به قلبم نهیب زدم که

حسادت نکنم . مال عاشقیه . کاریش نمی شه کرد . خندید . آخه داره زیادی عشق بازی می کنه دهنم را سرویس کرده ،

باور کن اگه بهش رو بدم هر شب می خواد اینجا بخوابه .

با هم مسافرتی چیزی نرفتین ؟ چرا با این تورهای یکروزه یکبار رفتیم نمک آبرود و یکبار هم غار علی صدر . خیلی عالی بود

. فلیم و عکس گرفتم می آرم می بینی . آها راستی زنگ زدم اینو بهت بگم هفته دیگه انتخاب واحد ه و کلاسها شروع می

شه .

آره می دونم فریبا زنگ زد گفت . آره یه چند باری به من هم زنگ زد بی چاره از تنهایی ، بد جووری حوصله اش سر رفته .

همش دعا می کنه زودتر دانشگاه باز بشه . طفلک حق داره اینجا هیچ فامیل نداره . مجبوره از صبح تا شب تنها باشه تا

شوهرش از سر کار بیاد .

حالا چرا شمال نمونده ؟ خوب آخه چقدر شمال بمونه . شوهرش اینجا می ره سرکار نمی تونه که سه ماه ولش کنه بره . برای همین زود برگشته ولی از اون طرف کلافه ست و غر می زنه .

از اون ور حیاط صدای سوت ، دست و کف زدن امد . دیدم مامان کیک را گذاشت روی میز . ساحل داد زد ساغر بیا دیگه می خواهییم کیک ببریم .

مهتاب گفت چه خبره عروسیه . نه بابا تولد بابامه . همه جمع شده اند . خیلی خوب پس مزاحمت نمی شم فقط یادت نره که هفته دیگه انتخاب واحده .

نه یادم نمی ره مرسی زنگ زدی قربان تو . خواهش می کنم بعد می بینمت . خداحافظ گوشی را قطع کردم و تندی دویدم وسط جمع . بابا هم متعجب بود و هم خوشحال . چاقو را روی کیک گرفت . آخه خجالت داره از ما گذشته .

رو کرد به مامان نغمه جان تو با این شمع که روی کیک گذاشتی می خواهی چی را قابت کنی که من دارم پیر می شم . عمه پرید وسط حرفش . وا .. چه چیزها مگه هر کی دو تا تار موهایش ریخته پیره . پنجاه و پنج سال هم مگه سنه . خیلی ها توی این سن ازدواج هم نکرده اند .

من و ساحل نگاه کردیم و به زحمت جلوی خنده مان را گرفتیم . مامان دو تا شمع روشن کرد . رضا بیا فوت کن تا آب نشده و نریخته روی کیک . بابا سرش را آورد جلو و فوت کرد . همه دست زدند . نم دو تا انگشتم را کردم تو دهنم و یه سوت بلند لاتی زدم . بهزاد یک وری نگاه کرد . دستخوش بابا دست هر چی پسره از پشت بستنی . ساحل کیک به اندازه های منظم و یکسان برید و گذاشت تو بشقابها و تعارف کرد .

پروین خانم گفت : نه دخترم نمی خورم دستت درد نکنه می ترسم قندم بالا بره . ساحل اصرار کرد نه مامان انشاء .. چیزی نمی شه سخت نگیرید . آقای نصیری بشقاب گرفت . بخور پروین یک شب که هزار شب نمی شه . شیرینی پیر شدن رضاست . خوردن داره .

مامان تکه بزرگ جلوی بابا گذاشت و اون نگاهی کرد . نغمه تو با این کارهائیت منو غافلگیر می کنی ولی من فکر می کردم از موقعی که داماد دار شدی دست از شیپنت های جوانی ات بر می داری . نمی دانستم باز هم ..

مامان تبسم آرومی کرد . و بابا چشم ازش برنداشت . انگار نیروی از وجود جفتشان به دیگری ساطع شد در هم قفل شدند . ناصرخان به عمه نگاه کرد . ولی او چنان غرق خوردن کیک با چای بود که اصلا متوجه نگاه حسرت بار شوهرش نشد .

از جمع جدا شدم رفتم کنار استخر . به آب صاف توی آن خیره شدم . ذهنم به طرف مهتاب کشیده شد . چه دختر خوبی . با اینکه این تابستان حتی یک بار هم بهش زنگ نزدم و همش عقده ای بازی در آوردم ولی باز امروز هم اون بود که تماس

گرفت . خیلی گذشت داره . بد بودن منوندیده گرفت .

نفس بلندی کشیدم و دستهایم را دو طرف بازوهایم گذاشتم نمی دونم چرا از اینکه می خواد دانشگاه شروع بشه یه

دلشوره خاصی دارم . یه جور پریشانی ، یه جور سردرگمی . یعنی قراره چی پیش بیاد ؟

صدای آواز بابا بلند شد

دلم ای دل غافل نذار تنها بمونی

دیگه چشمتو واکن ببین رفته جوونی

می خوام 20 ساله باشم می خوام 30 ساله باشم

می خوام وقتی بهاره گل امساله باشم

بطرف صدا برگشتم بهزاد و شهاب داشتند جوادی می رقصیدند . خنده ام گرفت . هر چه باداباد. هر چه پیش آید خوش

آید . قرار نیست از چیزی بترسم.

قسمت پنجاه و ششم

فریبا منو بغل کرد و به بازوهایم دست کشید . " تو چرا اینقدر لاغر شدی . اصلا دیگه یگذره هم گوشت نداری . " یک

مقدار ازش دور شدم و نگاهش کردم . " اشتباه می کنی این تویی که لاغر شدی . برای همین چشمهایت هم منو باریک تر

می بینه . " با خوشحالی چرخ زد . " جدی معلومه لاغر شدم ؟ پدرم درآمد از بس که سبزیجات پخته و هویج و از این آت و

آشغالها خوردم . تا الان هفت کیلو وزن کم کرده ام . "

" خوبه خوبه چه عجب . تو بالاخره تصمیم گرفتی رژیم بگیری . جریان چیه ؟ " سرش را آورد نزدیک گوشم . " آرش وادارم

کرد . گفت خیلی سنگین شدی . " چشمک زدم . " دیدی . منکه بهت گفتم بالاخره پسر مردم دیسک کمر می گیره . " خندید

و لبهایش گل انداخت . " هیس فضولی موقوف . بگو ببینم روز انتخاب واحد کجا بودی من چرا تو را ندیدم . "

" برای اینکه ... " یکی از پشت چشمم را گرفت . انگشت های لاغر و سردش را لمس کردم . " مهتاب . آره مهتاب تویی

مطمئنم . " از پشت سر لپم را کشید و گونه ام را بوس کرد . ذوق زده پرسید : " سلام چطوری جیگر ؟ دلم واست تنگ شده

بود . معلوم هست کجایی ؟ روز انتخاب واحد کجا بودی ؟ من و فریبا خیلی دنبالت گشتیم . " به فریبا اشاره کردم . " اتفاقا

الان داشتم همین را می گفتم من سه شنبه پیش ساعت هشت و نیم دانشگاه بودم . با بابام اومدم . خیلی خلوت بود . زود

واحدھایم را انتخاب کردم و کارهایم سریع انجام شد . بعد هم با بابام برگشتم . البته فکر کردم شما هم زود می آید . ده دقیقه ای هم موندم ولی دیدم خبری نشد رفتم . " مهتاب مقنعه اش را کشید عقب موهای رنگ کرده قهوه ایش خودش را بیشتر نشان داد . " حالا چند واحد برداشتی؟ "

"کامل بیست و چهار تا ."

چشمهایم گرد شد . " بیست و چهار تا؟ خوش به حالت چه ز رنگ من شانزده تا بیشتر برداشتم . این ترم سرم خیلی شلوغه دیگه با کار و مارهای عروسی و ریخت و پاش و خرید و اینا مگه میشه درس خوند؟ همین را هم بتونم پاس کنم شاهکار کرده ام . " بهش خیره شدم . " پس عروسی قطعی شد؟ کی؟ "

"آره انشاءالله قبل از پایان این ترم . " فریبا از گوشه چشم نگاهي به من انداخت و پرسید : " حالا تمام برنامه هاتون ردیف هست؟ "

"از نظر خانه که آره . طبقه بالای خانه کیومرث اینا کاملا بازسازی شده و آماده ست . باباش هم داره سعی می کنه که برایش یه مغازه کوچیکی حالا هر چی شده دست و پا کنه . خودش هم که وقت اضافه اش را تدریس خصوصی می کنه دیگه حالا ببینم چی میشه؟ " روی نیمکت خالی تو حیاط را با دستمال تمیز کردم و نشستم . " بچه ها پاهاتون خسته نشد خوب بنشینید دیگه . " فریبا محکم نشست . نیمکت لرزید . پرسیدم : " تو چند واحد برداشتی؟ "

"هفده تا البته اینم از سرم زیاده من مغزم کشش زیاد درس خواندن را نداره خودت می دونی که . ترم پیش هم با بدبختی همه را پاس کردم . " سرم را تکان دادم . " اینطوری که خیلی بده . ممکنه بیشتر وقتها کلاسها مون به هم نخوره . هر کدام یک طرف می افتیم . " فریبا شانہ اش را بال انداخت . " کاری نداره . هنوز هم دیر نشده می تونی تو حذف و اضافه چند واحدت را کم کنی و با ما صفا کنی ."

"نه نه اصلا حالش را ندارم . بذار هر چی زودتر دانشگاه تمام بشه و شرش کنده بشه . واسه چی بی خودی لغتش بدم؟ " فریبا لپش را باد کرد . " آره آخه می دونی چیه مدرکی که ما می گیریم اینقدر مهمه که همه برای دیدنش بال بال می زنند . حق داری که عجله کنی همینطور کاره که پشت سرهم برای ما ردیف شده . فقط کافی فارغ التحصیل بشیم . رو هوا بازار کار ما را می بره . " تلنگر آهسته ای به سرش زد . " بسه اینقدر وراجی نکن مگه نمی بینی زنگ خورد پاشو بریم . " از جایش بلند شد . " وای من باید یه زنگ به آرش بزنم تا شما برید من می آم . " و تند دويد . از پشت نگاهش کردم . مهتاب خندید . " جون من باسنش را نگاه کن . چطوری تکان می خوره . خیلی بامزه ست . " خواستم جلوی خنده ام را بگیرم ولی نشد . " آره عین ژله آب شده می مونه . " بطرف کلاس راه افتادیم . کیومرث از راه رسید . سلام و علیک گرمی باهام کرد . " حال ساغر خانم چطوره؟ کم پیدائید؟ ما شما را زیارت نمی کنیم . " مهتاب را نشان دادم . " همین که ایشان را زیارت می

کنید دیگه به دیدار بقیه احتیاجی نیست . " دستی به ریش پروفیسوری مرتبش کشید و با چشموهای شادش خندید . " خواهش می کنم . ما نسبت به شما ارادت داریم . " سه تایی با هم به کلاس رفتیم . فریبا از ته کلاس صدایمان زد . " بیاین اینجا براتون جا گرفتم . " از تعجب خشکم زد . " وای اینکه رفته بود تلفن بزنه کی رسید تو کلاس که ما ندیدیمش ؟ " مهتاب شانه تکان داد . " چی بگم والله فریباست دیگه . " کیومرث قبل از اینکه بره بشینه گفت : " طبق معمول همیشه ته کلاس و شیطنت نه ؟ ولی حسابداری پیشرفته از اون درس های شوخی بردار نیست یه خرده بی توجهی و کم کاری مساویه با افتادن . حواستون باشه . " فریبا کیف و کلاسورش را از روی صندلی برداشت و ما نشستیم . کم کم کلاس پر شد . مریم نگیں سحر فرحناز از اون طرف هم پسرها تند تند با سروصدا اومدند تو . فریبا گفت : " ترا خدا پسرها را نگاه کن تابستانی خیلی بهشون ساخته همه غولی شدن . اصلا بهشون نمی آد بیست بیست و یک ساله باشند به سی سال بیشتر می خورند . " به سمت پسرها و به صندلی خالی کنار کیومرث با تاسف چشم دوختم . مسعود معمولا کنار اون می نشست . شهروز عابدی آمد و صندلی خالی را اشغال کرد . نفس بلندی کشیدم و رویم را برگرداندم . سحر کیف و کتابش را روی صندلی کنار پنجره گذاشت و آمد سراغ ما . دستش را لاتی تکیه داد به دیوار کلاس . " بچه ها چه حال چه خبر ؟ تابستان خوش گذشت ؟ " به موهای های لایت شده و چانه گرد کوچکش خیره شدم . مهتاب با ملایمت جواب داد : " مرسی خوب بود . " سرش را جلو آورد . " بچه ها یه خبر جدید بگم ؟ " چشم های ریزش مثل دو تا تیله باهیجان درخشید . " من دارم نامزد می کنم . " فریبا سرش را برد عقب و خیلی عادی و با کمی کنایه گفت : " اینکه چیز جدیدی نیست تو اصولا هفته ای یک بار نامزد می کنی ؟ " یکی از ابروهایش را بالا برد و پشت چشمی نازک کرد ولی خنده اش گرفت . " نه این دفعه دیگه جدیه . " به دهن روژ زده اش زل زدم و تو دلم گفتم لامصب عجب بلائیه . چنان لب های نازکش را گریم کرده و خط لب کشیده که هر کسی ندونه فکر می کنه زیباترین دهن دنیا را داره . بهتر بود رشته گریموری می خوند تا حسابداری . مهتاب مودب تر از فریبا برخورد کرد . " خوب به سلامتی کی هست ؟ " باعشوه گردنش را بطرف پسرها چرخاند . " از این آشغالیها نیست . درست و حساییه . پسر عموی بابام تو آمریکاست . دو ماه پیش توی یه فیلم مهمونی که برایشون فرستادیم من را دیده خیلی خوشش آمده . از ان موقع بیشتر وقت ها زنگ می زنه خانه مون و با هم حرف می زنیم . بابام اینا راضی اند حالا قرار شده ازدواج غیابی بکنیم و من برم پیشش . " مهتاب نگاهی به من و فریبا انداخت . " پس درست چی میشه ؟ " با عشوه چشمک زد . " ول لش . مهم نیست کیانوش میگه . اسمش کیانوشه . می گه تو بیا اینجا تو هر دانشگاه و هر رشته ای که می خوای ادامه تحصیل بده . اونجا که مثل اینجا نیست که پدر آدم را درمی آرن . کنکور و بدبختی و سختگیری . یک راست دانشگاه و رشته دلخواه . " فریبا آهسته زد به پهلویم . " آره اگه دانشگاه اونجا را به گند نکشه . " سحر متوجه نشد . چشمهایم از زور خنده به اشک نشست ولی خودم را کنترل کردم . استاد اومد . هول هولکی گفت : " بچه ها فردا عکسش

را می آرم ببینید . هیکلش مثل پرورش ادای هاست . چهارشانه خوشگل موهایش هم تا سرشانه اش نه . حسابی تیکه ست . مدل خود آمریکایی هاست . " انگشتش را تکان داد . " من فعلا رفتم " . پوزخند زد . " یادش رفته بگه یه لنگه گوشواره هم تو گوشش نه . " مهتاب و فریبا زدند زیر خنده . فریبا به عقب تکیه داد . " اون یه روده راست تو شکمش نیست منکه حرفهایش را باور نمی کنم ولی اگه هم راست بگه معلومه پسره گول لوندی و عشوه گری اش را خورده و خبر نداره اینجا شهره عام و خاصه " .

مهتاب سرش را آورد پایین . نگاه سحر به ما بود . " هرچند اونهایی که چند سالی می رن خارج غیرتشان را هم از دست می دن . این چیزها براشون مهم نیست . " دستم را بطرف پیشانیم کشیدم . " همیشه دخترهایی که اینطوریند شانسان شون از بقیه بهتره مطمئن باش " .

دستم را بطرف پیشانی ام کشیدم . " همیشه دخترهایی که اینطوریند شانسان شون از بقیه بهتره . مطمئن باش . " با حضور و غیاب کردن استاد ساکت شدیم . درس را شروع کرد . تا آخر کلاس تمام حواسم به تخته بود و جزوه برداشتن و به خودم غر زدن . واویلا ... اصلا هیچی سردر نمی آورم . چقدر مشکله . فریبا و مهتاب هم درست مثل من عین خنگ ها با دهن باز نگاهشون به تخته بود . با صدای خوردن زنگ نفسم را دادم بیرون و دستم را روی چشم های خسته ام کشیدم . " وای اگه فقط چند دقیقه دیگه کلاس طول می کشید احتمالا عربده می کشیدم . این همه تراز و صورت و حساب و سود و زیانی که گفت اصلا چی بود ؟ سرم سنگین شده . " فریبا از جایش بلند شد . " زیاد جوش نخور . فعلا اولشه . ناراحتی و غصه را بذار برای شب امتحان . الان بی خیال باش " .

" ولی آخه اینطوری که ... " مهتاب حرفم را قطع کرد . " از درس بیا بیرون . من یه پیشنهاد خوب دارم . می گم حالا که هوا خوبه و اول پاییزه . کوه رفتن خیلی می چسبه . نظرتون چیه این جمعه دسته جمعی بریم کوه ؟ " فریبا با تردید نگاهش کرد :

" آره . خیلی خوش می گذره . تازه تو اگر می خوای لاغر کنی کوه معرکه ست . دو روزه آبت می کنه " .

" چی بگم باید با آرش صحبت کنم اگه قبول کرد می آئیم . " مهتاب رو کرد به من . " تو چی می آیی که ؟ می دونم عشق کوه موه زیاد داری . " یه حس بی میلی و نخواستن بهم دست داد . " نه نمی آم . یعنی نمی تونم . جمعه تولد دخترخاله ام نه . از قبل دعوت کرده . " اخمهایش درهم رفت . " برو بابا تو هم دم به دقیقه مهمانی فک و فامیل را بهانه می کنی . دست بردار . " ابروهایم را بردم بالا . " وا چه حرفی می زنی دخترخاله ام نه می شه نرم ؟ " یک لحظه فکر کرد . " ببینم مگه تولد شب نیست . خوب تو بیا تا ظهر هم برمی گردیم . " سرم را تکان دادم . " تو چه اصراری داری . حالا دفعه دیگه . پیام خسته می شم . دیگه جون مهمونی رفتن ندارم . " خیلی پکر شد . " می دونی چیه تو جدیدا خیلی عوض شدی . همش می زنی تو

کاسه و کوزه آدم . هر چی می گم می گی نه نمی تونم نمی شه . اه ... این چه وضعیه . " دستم را گذاشتم روی شانه اش .
 قیافه اش واقعا ناراحت شد . " ببین قول نمی دم ولی سعی می کنم اگه شد می آم . " لبخند زد . " ترا خدا سعی کن بیای .
 ضرر نمی کنی ها . " از کلاس بیرون آمدیم . خودم را سرزنش کردم . ساغر واسه چی دروغ می گی . کدوم تولد کدوم
 مهمونی ؟ راست و پوست کنده بگو حوصله ندارم . این کارها چیه ؟ هم زمان با ما یک سری از دانشجویها از کلاس بیرون
 اومدند و تو راهرو همه ای راه انداختند . بی توجه از مقابلشان گذشتیم . در یک لحظه اتفاقی آقای صبوری را دیدم . با
 قد بلند و موهای جوگندمی اش وسط دانشجویها کاملا مشخص بود . همزمان چشمان به هم افتاد . بی اختیار رنگم پرید و
 هول شدم . مهتاب و فریبا سلام کردند . منم به اجبار آهسته سلام کردم . با سر جواب داد و برای یک لحظه ک.تاه نگاهش
 پر از معنا و با حرارت به رویم ثابت ماند . ولی زود رویش را به سمت دیگری کرد و مشغول صحبت شد . هیچکس چیزی
 نفهمید . فریبا گفت : " همیشه گفتم الان هم میگم بی شرف خیلی عاشق کشه می دونی چند تا از دخترهای دانشکده
 خاطر خواهش هستند ؟ به جون خودم اون دفعه که دم باجه تلفن ایستاده بودم از دهن یکی از دخترهای سال اولی شنیدم
 که گفت : این آقای صبوری تیکه باحالیه . اگه ده تا زن هم داشته باشه حاضرمنش بشم . خیلی سر و تپیش جذاب و
 مردانه ست آدم می بیندش دلش ضعف می گیره . " لبخند زد . " چیه تو داری حرف اون را می گی یا آب دهن خودت راه
 افتاده ؟"

هولم داد . " اوه ... اشتباه نکن من یه تار موی آرش را با هیچکس عوض نمی کنم . آرش جیگر منه . " به حیاط رسیدیم .
 مهتاب یک لحظه برگشت و پشت سرش را نگاه کرد . هیچکس نبود . " بچه ها می دونید چه چیز آقای صبوری بیشتر از همه
 جلب توجه می کنه . اون غرور و نگاه های جدی و رفتار باوقارش یه ابهت و جذابیت خاصی داره . آدم وقتی جلویش قرار
 می گیره احساس می کنه که باید دست به سینه بایسته و خودش را جمع و جور کنه . " پوزخند زد . هوم ... اگه اینها
 بفهمند که ازم خواستگاری کرده حتما از تعجب کف می کنند . شاید فکر کنند خالی می بندم . دم در دانشگاه به نرده ها
 تکیه دادم . " خوب بچه ها شرتان را کم کنید شما که کلاس ندارید برید دیگه . بذارید ما هم به زندگیمون برسیم . "
 مهتاب دست گذاشت روی شانه ام . " ما رفتیم ولی این زنگ کیومرث با تو کلاس داره . حواست را بهش بده . سرو گوشش
 نجنبه . " دستهایم را به هم مالیدم و به گل کاری مثلثی شکل وسط حیاط خیره شدم . " تترس اون الان دو تا چشمش کور
 شده و جز تو کسی را نمی بینه . خیالت تخت برو . " صورتش از خوشی درخشید . " خیلی خوب ما رفتیم . " فریبا هم پاچه
 شلوار خاکی اش را تکاند . " خداحافظ . " پله ها را آهسته آهسته و بی حوصله طی کردم و به تابلوهای اعلانات روی برد
 سرسری نظر انداختم . تا همین ترم پیش با چه شوق و ذوقی هر روز می آمدم دانشگاه . ولی حالا هیچی تمام اون حس و
 حال از وجودم بیرون رفته . نفس پر از حسرتی کشیدم . هیچوقت فکر نمی کردم یکروز اینقدر دچار پوچی بشم . کاش

زودتر درس تمام بشه . دیگه دلم نمی خواد در و دیوار اینجا را ببینم . صدای قدم های آهسته ای از پشت سر توجه ام را جلب کرد . از گوشه چشم تو پاگرد را نگاه کردم . وای آقای صبوری خودم را عقب کشیدم . منو ندید . به سرعت قدمهایم اضافه کردم . و خودم را به کلاس رساندم . روی صندلی نشستم و دستم را روی قلبم گذاشتم . اوه ... چقدر تند تند می زنه . سرم را گذاشتم روی دستم . این چه وضعیتیته . واسه چی دارم ازش فرار می کنم . آخرش که چی ؟ می دونم اون فقط از من یک جواب می خواد . خوب بهش می دم . واسه چی این همه تشویش و استرس برای خودم درست می کنم . آقا یه کلام نه . تمام شد و رفت خلاص .

"دیوونه خیلی خیریت کردی که کوه نیومدی . اگه بدونی چقدر خوش گذشت . از همان اول که رفتیم گفتیم و خندیدیم و خوردیم تا موقعی که برگشتیم . اصلا نفهمیدیم کی زمان گذشت ؟" به ساندویچ های روی بوفه نگاه کردم . " حالا کجا رفتید ؟ "

"کلیک چال . البته تا وسط ها تا همان جا هم نفسم برید . مردم . اگه بدونی الان چه پادرد و بدن دردی دارم حتی نفس هم که می کشم دنده هایم درد می گیره . " آقا ولی پشت دخل منتظر بود ببینه چی می خوام . " خسته نباشی آقا ولی یک ساندویچ کوکتل بده با نوشابه و ... فریبا تو چی می خوری ؟"

"من هیچی فقط یک ساندیس . چون دارم می رم خانه یکدفعه دیگه ناهار می خورم . " بقیه پولم را گرفتم و پشت میز پلاستیکی گوشه ی بوفه نشستم . فریبا ساندیسش را خوب تکان داد و نی را از ته فرو کرد تویش و منو یه جورایی نگاه کرد . انگار تو شک بود که حرفش را بزنه یا نه . ولی طاقت نیاورد . " ببینم تو نمی خوای بررسی کی ها با ما بودند ؟" به ساندویچ فلفل زدم و یه گاز زدم . " خوب مگه کی ها بودند ؟ " صاف تو صورتتم زل زد . " مسعود . " جا خوردم . لقمه تو گلویم گیر کرد یه قلپ نوشابه خوردم و صدایم را صاف کردم . " خب دیگه ؟ "

"خواهرش مونا امیر هم آمده بود . ها دختر عموش چی بود اسمش فریده نه ... افسانه اونم اومده بود . " احساس سیری شدیدی بهم دست داد ساندویچ را کنار زدم . فریبا متوجه شد . پوزخند زدم . " خوب حالا چرا این چیزها را به من می گی ؟"

"هیچی فقط می خواستم بدونی . " سکوت کردم و با ناراحتی لبهایم را به هم فشردم . دو تا دستهام روی میز بود . با انگشتهایم بازی کرد . تک تک آنها را گرفت و بالا آورد . " اینو نگفتم که ناراحت بشی ولی شاید اگر می آمدی بد نبود . امیر هم خیلی سراغت را گرفت . انگار خیلی دوست داشت تو را ببینه . خیلی پسر ماهیه . محبوب آقا . " لبخند تلخی زدم . " یعنی می خوای بگی مسعود چیزی بهش نگفته ؟" سرش را تکان داد . " نمی دونم . " با خودم کلنجار رفتم و غرورم را زیر پا گذاشتم . " مسعود چی حرفی نزد ؟" چند ثانیه ای مکث کرد . " چرا خیلی حرف زد و شوخی کرد ولی اصلا چیزی یا اشاره ای

به تو نکرد . ناخودآگاه قلبم تیر کشید . ادامه داد . " موقعی که داشتیم از کوه بالا می رفتیم شنیدم که خواهرش ازش پرسید پس چرا ساغر نیومده ؟ نفهمیدم اون چی جواب داد . چون صدایش خیلی آهسته بود و منم عقب افتادم . به نظرم خواهرش فکر می کنه شما هنوز با هم دوست هستید . " هیچ واکنشی نشان ندادم . به ساندویچم اشاره کرد . " پس چرا نمی خوری ؟ "

" ها ... باشه . الان می خورم . " باز با انگشتهای دستم ور رفت . " می دونی چرا مهتاب اینقدر اصرار داشت تو بیای . می خواست یه جوری تو و اون رو با هم رودررو کنه . ولی جرات نداشت مستقیم به خودت بگه . " به چشمهای روشن عسلی و لبهای صورتی رنگ کوچیکش خیره شدم . تو تپلی صورتش گم بود . خیلی آروم گفتم . " خوب شد که همچین کاری نکرد والا حسابی عصبانی می شدم . منکه قبلا بهش گفته بودم دیگه هیچی بین ما وجود نداره . حتی یک دوستی ساده . پس دلیلی هم نداره همدیگر را ببینیم . " با ناراحتی بهم زل زد . " توهیچوقت دقیقا بهم نگفتی چرا باهاش بهم زدی ؟ " با کلافگی به شقیقه ام دست کشیدم . " ترا خدا ول کن . "

اصرار کرد . " جون من بگو . آخه چی شد شما که همدیگر را خیلی دوست داشتید . " نفس بلندی کشیدم و با بی حوصلگی گفتم : " نمی خوام هیچکس در این مورد چیزی بدونه . می تونی دهنت را ببندی ؟ " پلک زد . " مطمئن باش . " دستم را زدم زیر چانه ام . " اون فکر می کنه من کس دیگری را دوست دارم و می خوام باهاش ازدواج کنم . تو یک کلام بهش خیانت کرده ام . از تعجب دهنش باز موند . " ولی تو که همچین فکری نداشتی نه ؟ پس چرا برایش توضیح ندادی ؟ " عصبی به عقب صندلی تکیه دادم . " خواستم ولی نشد . چنان خشم و حسادت جلوی چشمش را گرفته بود که به هیچ وجه حرفهای منو باور نکرد . فکر کرد دارم بهش دروغ می گم . " شانه هایم را بالا بردم . " بعد هم همین دیگه . همه چیز تمام شد . " سکوت کردم . بروبر نگاهم کرد . " ولی این یه سوء تفاهمه می تونی برطرفش کنی . " سرم را تکان دادم . " نه دیگه ارزشش را نداره . " حرصش گرفت . " چرا ارزشش را داره چون تو مسعود را دوست داری ؟ "

صدایم مرتعش شد . " ولی به چه قیمتی . غرورم را بیشتر دوست دارم . " چند لحظه تو سکوت همدیگر را تماشا کردیم . مچ دستم را برگرداندم و ساعت را نگاه کردم و از چا بلند شدم . " کلاس بعدی ام داره شروع میشه تو هم می خواستی بری خانه پاشو دیگه . دیرت میشه . " از جا بلند شد . صورتش بهت زده و پکر بود . رفت تو فکر . حرف را عوض کردم . " می گم ها مهتاب و کیومرث خیلی خوش خوشانشونه که شنبه ها کلاس ندارن . " ساندیس خالی را انداخت توی سطل آشغال . " آره احتمالا الان خانم تخته گاز خوابیده و خستگی کوهنوردی دیروز را درمی کنه . " تا طبقه اول باهاش رفتم . ایستاد . " خوب دیگه تو برو کلاس ات دیر می شه . منم می رم . " لپم را بوسید . " مهتاب ازم خواسته بود چیزی در مورد آمدن مسعود اینا به کوه بهت نگم . گفت حالا که نیومدی بهتره چیزی هم ندونی ممکنه ناراحت بشی یادت باشه به رویش نیاری . "

"نه باشه یادم می مونه ".چشمک زد . " پس خداحافظ . " دستهایم را کردم تو جیبم و شروع کردم تو راهرو قدو زدن . هوم ... باز صد رحمت به معرفت امیر . حالی از ما پرسید ولی این مسعود پست فطرت .. یعنی واقعا فراموشم کرده یا می خواد با بی تفتوت نشان دادنش منو خرد کنه کدومش ؟ با خستگی خودم را روی پله ها کشاندم . تما وجودم پر از حرص و کینه بود . تو پاگرد طبقه دوم که رسیدم سرم پایین بود و اعصابم داغون . اول کفش های واکس زده مشکی و بعد آقای صبوری را دیدم از روبه رو آمد از طبقه بالا . تا من را دید ایستاد . مکث کوتاهی کرد و لبخند جذابی زد . " خانم سعادتی حالتون چطوره ؟ " دستم را به نرده ها فشردم . بالاخره گیرم انداخت . سرم را بالا آوردم . " ممنون استاد خوبم . " نگاه مشتاق و پر از تحسینی بهم انداخت . " می تونم بپرسم چرا چند روزه از من فرار می کنید ؟ " اضطراب نوک انگشتانم را بی حس کرد . لبخند مصنوعی زدم . " نه شما اشتباه می کنید . چرا باید فرار کنم ؟ " یکی از دانشجوها رد شد و سلام کرد . سر تکان داد و دوباره چشم های نافذ و تیره اش را به من دوخت . " من باید با شما صحبت کنم در مورد همان پیشنهادی که ... " یکی دیگه از دانشجوهایی دختر رد شد و ما را نگاه کرد . کتاب توی دستش را باز کرد و در حالی که سرش روی کتاب بود گفت : " اینجا محل مناسبی برای صحبت کردن نیست . شما چه ساعتی کلاستون تموم میشه می خوام ببینمتون . " آشوب و دلهره به زانوهایم هم سرایت کرد . " ببینید استاد من " باز دو تا از بچه ها رد شدند و سلام کردند . الکی روی کتاب خم شد و حرف را عوض کرد . " بله شما لازمه این مبحث را عمیق تر مطالعه کنید . " آنها دور شدند . معذب دستی به پیشانی اش کشید . " خانم سعادتی ما درست تو پاگرد پله و جلو چشم همه هستیم . من می خوام حرف های شما را درست و سر فرصت بشنوم کی وقت دارید ؟ " حالم منقلب شد . سر خودم داد کشیدم . شجاع باش . یالله بجنب حرفت را بزنی و تمامش کن . انگشتانم را محکم تر دور نرده حلقه کردم و نفس بلندی کشیدم و صاف زل زدم تو صورتش . " آقای صبوری من خیلی وقت داشتم در مورد پیشنهاد شما فکر کنم و همین کار را هم کردم ولی متاسفانه جواب من منفیه . ما به هیچ وجه مناسب همدیگر نیستیم . " واکنشش به حرفم کاملا عادی بود و ملایم سرش را تکان داد . " باشه من به عقیده شما احترام می گذارم ولی به شرط اینکه دلیل قانع کننده ای برایم داشته باشید . می خوام بدونم از چه نظر مناسب هم نیستیم . " با درماندگی لبهایم را گزیدم . رفت و آمد بچه ها بیشتر شد و نگاه کنجکاوشان اضطراب و هراسم را دو برابر کرد . تمام چیزهایی که تو ذهنم آماده داشتم فراموش کردم . سکوت کردم . کتابش را بست و یقه کتش را مرتب کرد و آهسته گفت : " خیلی خوب در حال حاضر نمی شه اینجا صحبت کرد ولی لازمه بعدا همدیگر را ببینیم . " گیج و منگ بهش زل زدم . تبسم خوشایندی کرد . " فعلا خداحافظ . " و از پله ها پایین رفت . بی حرکت به نرده تکیه دادم . عصبانی گوشه لبم را کندم . تقصیر خودمه . زیادی شل اومدم . اگن محکمتر و جدی تر می گفتم من اصلا از شما خوشم نمی آد مطمئنا حرف

دیگه ای نمی زد . این وسط خودم هستم که گند می زرم . با دیدن خانم جمال خواه استاد زبان تخصصی با اون قد کوتاه و خپله اش زودتر از اون خودم را به کلاس رسوندم . تمام طول کلاس و ساعت های بعد ذهنم با مسعود و آقای صبوری و حرص خوردن گذشت . وقتی جلوی در خانه رسیدم واقعا بی رمق بودم . کلید انداختم و در حیاط را باز کردم . آه بلندی کشیدم عجب روز زجرآوری . تمام بدنم از نوک انگشتان پایم داره از درد ذوق ذوق می کنه . انگار ده تا گونی پر از سنگ را روی کولم حمل کرده ام . در را پشت سرم بستم و چند لحظه همانجا ایستادم . نگاهم به خرمالوهای درشت نارنجی روی درخت گوشه حیاط افتاد . صدای مسعود تو گوشم طنین انداخت . من تو میوه های پائیزی خرمالو را خیلی دوست دارم . چون طعم گسش باعث می شه شیرینی اش دل آدم را نزنه . درست مثل تو که با اینکه خیلی وقت ها تندی و بداخلاقی می کنی ولی باز دلم را نمی زنی و نمی تونم نسبت بهت بی تفاوت باشم . آه خفه ای تو سینه ام پیچید . نگاهش آن لحظه چقدر دوست داشتنی و با محبت بود . با خشم دندانهایم را بهم فشردم . آره مسعود دیدم من برایت چقدر عزیز بودم رذل دروغگو . نگاهم را از درخت خرمالو برگرفتم و با سرعت از حیاط گذشتم .

بالحن تندی پرخاش کردم . ببین مهتاب به اندازه کافی مخ منو خورده تو دیگه اوقاتم را تلخ تر نکن گفتم نه ، نه منو به دیوار کلاس چسباند دلم می خواهد خفه ات کنم . آخه دختر تو چقدر کله شقی . چرا گوش نمی کنی تو فقط یک ربع بمون بعد خواستی بری برو . حداقل همدیگر را ببیند همین .

شانه هایم را تکان دادم و از دستش خلاص شدم . فریبا خانم مثل اینکه یادت رفته همین چند هفته پیش بهت گفتم غرورم برایم خیلی ارزش داره حاضر نیستم خودم را کوچیک کنم . روی لبه میز نشست و با عصبانیت دستهایم را تکان داد آخه عزیز بچه های ترم من چرا فکر می کنی کوچک می شی . قراره یه جشن فارغ التحصیلی برای بچه های ترم پیش برگزار بشه و همه هم می توانند در آن شرکت کنند تو هم جزو بقیه .

با حرص نگاهش کردم و دستم را به کمر زدم . مسخره ست انها ترم پیش فارغ التحصیل شدند حالا می خوان جشن بگیرن . گورشون را گم کنند برند دیگه .

بهم چشم غره رفت مگه می خوان جای تو را تنگ کنند . خوب ترم پیش بعد از پایان امتحانات تعطیلات تابستانی شروع شد دیگه وقتی برای جشن گرفتن نبود بعد هم تو چون می ترسی با مسعود رو به روبشی این حرفها را می زنی .

رفتم جلوییش و تو صورتش خم شدم آره می نویسم . تو اینجوری فکر کن . حالا هم دست از سرم بردار وزودتر برو که مراسم عقب نمایی . به ضرب کیفش را از روی صندلی برداشت و بطرف در کلاس رفت . به درک . خیلی خوب می رم ولی

برات متاسفم فکر نمی کردم اینقدر ترسو باشی . واقعا ...

با حرص رویش را برگرداند و در را محکم کوبید . روی یکی از صندلی ها خودم را ناداختم و انگشتانم را لای موهایم فرو کردم . بغض خفه ای توی سینه ام پیچید . مسعود ، مسعود ، مسعود کسی که تمام عشق و آرزوهایم را بر باد داد. حالا برم ببینمش ؟ چگونه جلویش کرنش کنم وبه پایش بیفتم؟

تندی از جایم بلند شدم بهتره برم خانه . اگه چند دقیقه دیگه اینجا بنشینم از شدت عصبانیت می ترکم . از راهرو طبقه سوم گذشتم . در آمفی تئاتر باز بود . معاون دانشکده از پشت بلند گو در حال خواندن اسامی دانشجویها بود . صدای کف و سوت تو راهرو پیچید . حس کنجکاویم بدجوری تحریک شد . قلبم فرمان ایستادن داد ولی پاهایم بی اراده به سمت آمفی تئاتر حرکت کرد. با خودم کنار آمدم . فقط یک لحظه نگاه کنم ببینم چه خبره بعد می روم همین . وارد شدم و یه گوشه کنار دیوار ایستادم . تمام هالوژن ها تو سقف روشن بود و انعکاس نورهای رنگی از چهار طرف سالن به روی سن ، همراه سبدهای گل بزرگ حالت شاعرانه و ابهت خاصی داشت . به کنار ستون تکیه دادم . همه روی صندلی ها پشت به من نشسته بودند . اسم یکی دیگه از دانشجویها خوانده شد . خانم صالح جو .

همه بلند دست زدند و او بالا رفت و از دست آقای ذاکر رئیس داشکده لوح تقدیر دریافت کرد . دونفر از دو طرف سالن در حال فلیمبرداری بودند به خودم نهیب زدم خوب دیگه همه چیز را دیدی حالا برو . ولی پاهایم حرکت نکرد . انگار یکی جلویم را بگیره . چند تا اسم دیگه خوانده شد . به زور خودم را راضی کردم . نه اگه کسی منو اینجا ببینه ضایع ست . باید برم یه قدم برداشتم صدای پشت بلندگو تو گوشم زنگ زد آقای مسعود کامیار . پاهایم مثل آهن به زمین لحیم شد و نگاهم را خیره عین مار به جلو دوختم . گوشه ماتتویم را محکم گرفتم . دیدمش با قدمهای تند و فرزند از پله ها بالا رفت و لوح را گرفت . قلبم هری ریخت پایین . با دقت بیشتری نگاه کردم نفسم بند آمد . قیافه اش اصلا تغییر نکرده . هنوز همانطور خوش قیافه . ولی پوستش قهوه ای سوخته شده و درست مثل سرخ پوست ها . حتما تابستان رفته شمال . چقدر بهش می آد .

به همه تعظیم کرد . بغض تازه ای تو گلویم نشست . آقا چقدر هم سرحال به نظر می آد . به سرعت خودم را پرت کردم بیرون . وای تحمل این همه جذابیتش را ندارم . درست پشت در سینه به سینه آقای صبوری شدم . هول کردم . اونم دستپاچه شد . اوه خانم سعادتت اینجا ...

آه بلندی از درون کشیدم . عجیبه درست در اون لحظه که مسعود تمام ذهنم را پر می کنه اینم پیداش می شه آخه چرا ؟ گیج نگاهش کردم . پرسید حالتون چطور ، رنگتان پریده . دست سردم را به طرف صورتتم کشیدم بله اون تو ازدحام جمعیت خیلی ئه انگار با کمبود اکسیژن رو به رو شد فکر می کنم بخاطر همین رنگم پریده باشه .

مکت کوتاهی کردم و براندازم کرد . دیگه صمیم ندارید به جشن برگردید؟ نه می خواهم برخانه . آه ، که اینطور فرصت خوبییه ... منم دارم می رم منزل . می توانم شما را برسونم و کمی با هم حرف بزنیم .

مشکوک نگاهش کردم ولی انگار شما قصد داشتید برید سالن آمفی تئاتر . یک دستش را تو کتتش کرد بله می خواستم با دکتر شفیق صحبت کنم ولی زیاد هم مهم نیست فردا این کار را می کنم . حس کردم تو قفس گیر کرده ام . وای ... نه این کار از عهده ام بر نمی اد . اصلا حوصله اش را ندارم . خجالت را کنار گذاشتم . ببخشید من ترجیح می دم تنها برم . نفس بلندی و کشداری کشید . من فقط نیم ساعت وقت شما را می گیرم همین . سرم را پایین انداختم . یاد لبخندهای شفاف و حال خوش مسعود افتادم . اون داره واسه خودش عشق و کیف می کنه ولی من احمق خودم را در گیر خاطرات تلخ و عذاب آور کرده ام از لج هم که شده پس منم با آقای صبوری می رم .

سرم را بالا آوردم و لبخند کوتاهی زدم . باشه ایرادی نداره ولی امیدوارم خیلی طول نکشه چون عجله دارم . صورتش برق خاصی زد . یه نوع خوشحالی عجیب و باور نکردنی . سوئیچش را تو دستش گرفت . پس شما تشریف ببرید سر خیابان من آنجا سوارتان می کنم درست نیست زیاد ما را با هم ببیند . از دانشگاه بیرون آمدم و ایستادم ، چند دقیقه بیشتر طول نکشید . آقای صبوری با پاترول سیاهش جلویم نگه داشت سوار شدم . سرعتش راز زیاد کرد و سریع وارد خیابان اصلی شد و تو شلوغی حرکت کرد . منزلتون کجاست ؟ خیابان شریعتی .

پس به همان سمت می ریم . سر تقاطع پیچید سمت راست و یک مقدار جلوتر نگه داشت درست روبه روی یه کافه تریا . ماشین خاموش کرد . بهتره قبل از اینکه شما را برسانم منزل یک قهوه مهمنتون کنم . سرم را بالا گرفتم و خیلی جدی گفتم متشکرم من قهوه دوست ندارم . خنده ای اهسته ای کرد . چرا چون تلخه ؟ اخم کوتاهی کردم داره مسخره ام می کنه ؟ نه چون فشارم را پایین می آره . دستش را روی فرمان برداشت . خوب شما می تونید هر چی که دوست دارید سفارش بدید .

سرم را عقب بردم نه ممنون ترجیح می دم زودتر برم خانه . لحنم خشک بود . از گوشه چشم نگاهی بهم انداخت . باشه هر جور شما راحتید . ولی من احساس می کنم کمی ناراحت و دلخورید چرا ؟ نکنه از این همه اصرار من که خاستم یک مقدار از وقت شما را بگیرم ناراحت هستید ؟ نه اصلا به هیچ وجه . بنظرم آرامش پیدا کرد . چند لحظه سکوت کرد . خودش را جا به جا کرد و صورتش درست روبه روی من قرار گرفت بی مقدمه پرسید شما آن روز گفتید من مناسب شما نیستم . دوست دارم دلیلش را بدانم . لحنش کاملا مودب بود . رویم را بطرف بیرون چرخاندم . چند قطره باران روی شیشه باریدن گرفت . اولین باران پاییزی .

مکت طولانی کردم . بدون اینکه بهش نگاه کردم گفتم شما هم زن دارید وهمه بچه و هم از نظر سنی خیلی از من بزرگتر

هستید . بنظرم اینها دلیل قانع کننده ای باشه . صدایش را صاف کرد . خانم سعادت لطفاً دارید صحبت می کنید من را نگاه کنید . برگشتم به سمتش جشمان سیاه و صورت قوی جذبم کرد . برای لحظه ای غیر قابل شمارش به هم خیره شدیم طاقت نیاوردم و چشمم را پایین انداختم . با صدای گرفته و سنگینی گفت اینن تصمیم خودتان هست یا اینکه آقای کامیار ...؟
تندی جاب دادم . نه این موضوع ربطی به ایشون نداره .

نفس بلندی کشید آخه آن روز دیدید که خیلی عصبانی بود گفتم شاید اون روز نظر شما را ... سرم را تکان دادم . نه ، نه این نظر شخصی خودمه .

چهره اش گرفته شد . سیگاری از توی دشبورد در آورد می تونم بکشم ؟ دودش اذیتتان نمی کنه . تبسم بی معنی کردم . نه راحت باشید . شیشه را پایین کشید دودسیگارش را در سکوت بزور داد و تا زمانی که سیگارش تمام نشد حرف نزد و غرق تفکر بود . زیر چشمی نگاهش کردم . رویش را بطرفم برگرداند تبسم تلخی زد . می دونید من نمی تونم شما را وادار کنم از عقیده تان برگردید ولی می خوام یه پیشنهاد به شما بکنم . با اضطراب به انگشت های دستم ور رفتم .

می خوام بگم که .. خواهش می کنم اینقدر زود تصمیم گیری نکنید فکر می کنید ایرادی داشته باشه که من و شما یه چند وقتی بیشتر با هم ارتباط داشته باشیم و همدیگر بهتر بشناسیم ؟

شما که از من خوشتان اومد و نظرتون عوض شد . عصبی دستم بطرف مقعنه ام بردم . ببخشید آقای صبوری مثل اینکه من نتونستم درست بیان کنم . مسئله سر دوست داشتن و دوست نداشتن نیست . مسئله سر همان مشکلاتی که اول گفتم . نفسش را بیرون دادو گرم با حرارت گفت صبر کنید شما اشتباه می کنید . مهمترین مسئله همین دوست داشتنه . مطمئناً وقتی من بتونم دوست داشتنم را به شما ثابت کنم . طوری که این عشق در قلب شما هم رخنه کنه صد در صد مسئله سن از بین خواهد رفت چه بسا خیلی از زن و شوهر هایی که فاصله سنی زیادی با هم دارند ولی خیلی خوشبخت هستند . حتماً تا به حال با هاشون برخورد داشتید ؟

بعد می مونه مسئله زن و بچه من . خوب در مورد خانمم شاید اگه بفهمه می خوام ازداج مجدد کنم کمی نااحت بشه . البته کمی ، چون می دونم علاقه چندانی به من نداره . ولی به هر حال طبیعیه که خوشایندش نیست ، من اختیار تام بهش می دم . اگر بخواد می تونه همینطوری به همین منوال به زندگی مون ادامه بدیم . یعنی همین که فقط اسممان تو شناسه همدیگه باشه . اگر نه باز هم میل خودش می تونه ازم جدا بشه . البته مطمئنم از لحاظ اجتماعی و مالی به خودش متکی نه نیاز به من نداره . ولی می گم باز هم تصمیم خودش بگیره .

با نگاه گرم و پر اشتیاقی تماشا کردم . ابروانم را در هم گره کردم و تمرکز حواس بیشتری گرفتم . ادامه دا : می مونه پسر که اونم بچه نیست و خیلی هم خوب به اوضاع زندگی من و مادرش واقفه منطقی هست که من درک می کنه . فکر کنم

از طرف اون مشکلی پیش نیاد در ضمن بعید می دونم بخواد برگرد ایران. نفس بلندی کشید و یه مقدار سرش را خم کرد . خوب حالا چی باز هم مسئله دیگه ای هست ؟ چند لحظه تو جواب دادن مونتم . با ز همون نه بزرگ تو ی مغزم مثل یک چراغ خاموش و روشن شد . دنبال بهانه بودم و اون تو سکوت تمام حواسش به من بود .

با کمی من من و خجالت گفتم می دونید به فرض اینکه تمام حرف های شما درست ولی پدر و مادر من اصلا امکان نداره با چنین ازدواجی موافقت کنند. ابروهای مشکی صافش را بالا برد . مگه شما چیزی بهشان گفتید ؟ تندی جواب دادم . نه اصلا به هیچ وجه .

دست کشید توی موهای جوگندمی خوش حالتش خوب پس چرا قصاص قبل از جنایت می کنید ؟ ببینید خانم سعادت من از اول هم گفتم اصل اینه که شما من را دوست داشته باشید به موقعش تمام این مسائل قابل حل نه . هر چند که ممکنه خیلی آسان نباشه ولی غیر ممکن نیست . پس این موضوع بمونه برای بعد .

دوباره سرش را با زرنگی خاصی کج کرد و لبخندی زد دیگه چی ؟ تو لحنش پر از اعتماد به نفس و اطمینان بود . آرامش دهنده . زل زدم به چشمهای برافش بدون فکر گفتم آخه من هیچ احساسی به شما ندارم یعنی نمی تونم به شما به عنوان همسر و شریک آینده زندگی نگاه کنم شما استاد من هستید و من دلم می خواد این رابطه استاد و شاگردی همینطور محترم باقی بمونه . چنان ناگهانی و جذاب خندید که نفسم گرفت . خوب شاید عشق باعث شه رابطه شاگرد و استاد محترم تر وقوی تر هم بشه . ممکن نیست ؟

سرخ شدم و سرم را پایین انداختم . نه محاله ازپسش بر بیام . هر چی می گم در جوابش یک استدلال قانع کننده می آره دیگه نمی دونم چه بهانه ای بیارم .

چندین بار دستم را در هم پیچاندم و باز کردم وبه انگشتانم با تمام زور فشار آوردم . به نظر زرد پی آب شد .

خیلی ملایم گفتم : اینقدر باخودت کلنجار نرو و خودت را خسته نکن از چی می ترسی ؟ من فقط ی خوام با شما بیشتر آشنا بشم فقط همین و اگر توی این مدت باز نظرت منفی بود . دیگه میل خودته . قول می دم که به هیچ وجه اصرار نکنم .

توی صدایش یه صداقت بود قلبم را به طپش انداخت . دست های بزرگ وقوی اش را مودب روی پاهاش گذاشت و منتظر جواب من بود . بطرفش برگشتم مشتاقانه و مصرانه بهم خیره شد خوب ؟ حس کردم دوباره گیر افتادم . یواش گفتم قول نمی دم ولی در موردش فکر می کنم . خوشحالی خاصی تو صورتش موج زد امیدوارم نه نگی .

بی جواب سر تکان دادم . با نگاه جدی مردانه و عاقلانه تماشایم کرد . دلم می خواد به میزان علاقه ام پی ببرید ؟ موجی از گرما و حرارت از نوک پا تا فرق سرم را آتش زد . فکر کنم از لبو هم قرمز تر شدم . سرم را پایین انداختم . ماشین را روشن کرد و راه افتاد .

ساعت از یک گذشته بود روی تخت زیر پتو برای صدمین بار دنه به دنده شدم و چشمهایم را باز وبسته کردم . آره از خودم بدم می آد . نباید امیدوارش می کردم . دوباره از خودم شل بازی در اوردم تتونستم اینقدر منطقی حرف بزنم که از سرم بازش کنم . رفتارم خیلی بچه گانه بود . انگار از خودم اراده ندارم .

یه چیزی تو وجودم غذا بم داد . شاید هم از قصد نخواستی از سرت بازش کنی . اصلا ببینم ایمن کارها را برای چی می کنی ؟ درست مثل دخترهای خیابانی شدی . همانها که وقتی از عشق کسی نا امید می شن خودشون را تو بغل یکی دیگه می اندازند .

مشتم را با حرص روی بالشت کوبیدم . خیر اصلا این طور نیست . گوشه بالشت را با بیچاره گی گاز گرفتم خوب حالا مگه چی شده بهش قول دادم نه باهاش بیرون رفتم . ایندفعه که دیدمش جدی و خیلی محترم بهش می گم نه آقا من اشتباه کردم و حرف های آن شب تو ماشین را به کل فراموش کن به هیچ وجه حاضر نیستم با شما ارتباط برقرار کنم . من را ببخشید و به حال خودم رهایم کنید .

نفسم را حبس کردم و چشمهایم را به تاریکی دوختم چه ام شده . چرا نصفه شبی دارم با خودم حرف می زنم پاک دارم خل می شم . دستم را روی قلبم گذاشتم .

چشمم را بستم از پشت پلک های بسته مسعود روشن و واضح جلوی رویم آمد . با چشمهای قهوه ای شوخ و موهای صاف یک وری . سون فقراتم تا نخاعم تیر وحشتناکی کشید . آه بلندی کشیدم و پتو را تا بالای سرم کشیدم

جدا راست می گی مهتاب ، این هفته نه ، هفته دیگه عروسیت ؟ آره بابا دورغم چیه . نم که از قبل گفته بودم وسط های همین ترم عروسیمه .

فربیا پله اه را جفت پا پرید پایین . جشن ات را کجا می گیری ؟ باشگاه ، ماشگاه بگیر که حالگیریه . یک جا که مختلط باشه . آره اتفاقا همین کار را می کنیم . البته باغ که الان نمی شه هوا خیلی سرده ولی قراره توی پارکینگ خیلی بزرگ که مال یکی از دوستهای خانواده گی کیومرث ایناست عروسی را برگزار کنیم .

آره اینطوری خیلی خوبه . آرش تنها نمی مونه دوست نداره جایی که کس را نمی شناسه بره . حالا بهانه نداره . بدون اینکه اظهار نظر کنم فقط گوش کردم . نزدیک بوفه رسیدیم بادیدن چتر دست یکی از بچه ها یکدفعه ایستادم ای وای .. من باز چترم را توی کلاس جا گذاشتم . تا شما برید بوفه من می رم و بر می گردم . تا سه دقیقه دیگه اینجام .

پله ها رادو تا یکی بالا رفتم . چترم را از کنار شوفاژ برداشتم و دوباره تند تند پایین آمدم . دقیقا آخرین پله توی راهرو چشمم به آقای صبوری افتاد . همزمان با من از یکی از کلاس ها بیرون آمد .

بدبختانه چند نفری بیشتر تو سالن نبودند با دیدنم لبخند خوشایندی زد و آمد جلو . خانم سعادتت حالتون چطور ه ؟ یک هفته بیشتره که شما را ندیدم . تبسم ملایمی کردم و تو دلم گفتم خبر نداری همش سعی کردم خودم را قایم کنم ولی خوب از بخت بد من این دفعه گیر افتادم .

هما نظور ساکت ایستادم . خیلی با اشتیاق و با حرارت سر تا پایم را برانداز کرد . خون به صورتم دوید و خجالت کشیدم . شما هنوز به من عادت نکردین ؟ از من خجالت می کشین ؟ چرا ؟ من خیلی بد اخلاقم ؟ فقط لبم را گزیدم . بنظرم سرخ تر شدم . نگاهی به دور برانداخت و آهسته گفت : برای آخر هفته دو تا بلیط کنسرت رزرو کرده ام . اگه دوست داشته باشی ... من خوشحال می شم که ..

نفسم را کشیدم تو و با اراده راسخ سرم را صاف کردم و به خودم جرات دادم و بهش نگاه کردم . ببخشید آقای صبوری حرف های اون شب تو ماشین را فراموش کنید من خیلی با خودم فکر کردم باز به همون نتیجه قبلی رسیدم . رابطه من با شما به هیچ وجه رابطه درستی نخواهد بود و من نمی تونم با شما بیرون بیام . لطفا همین جا مسئله را تمام کنید .

بدجوری جا خورد . انگار اصلا انتظار چنین برخوردی را نداشت . عضلات فکش لرزش محسوسی کرد زیاد معطل نکردم آهسته گفتم معذرت می خوام با اجازه و به حالت دو ازش دور شدم حتی فرصت نکرد چیزی بگه .

خودم را به بوفه رساندم . مهتاب و فریبا در حال حرف زدن بودند تا من را دیدند حرفشان را قطع کردند و نگاه معنی داری بهم انداختند .

خودم را به نفهمیدم زدم ولی خیلی بهم برخورد . روی صندلی نشستم و دستم را روی قلبم گذاشتم اوه چقدر تند میزنه . انگار که از حلقم دارم می آد بیرون . مهتاب گفت چیه رنگت پریده ؟

آب دهنم را قورت دادم و بریده و بریده گفتم هیچی ... مال تند دویدنه . چای و کیک را درسکوت خوردیم . هیچکدامشون حرف نزدند . فضا یه جوری ناخوشایند بود از حرص در حال دیوانه شدن بودم . تو چشمهای فریبا پر از غصه بود و تو صورت مهتاب اضطراب بود . دستهایم را زیر میز مشت کردم . چقدر دلم می خواد سرشون داد بزنم بگم از کی تا حالا من نامحرم شده ام که تا اومدم حرفتون قطع کردین . بهشون بگم از آدمهای دو دوزه باز و آب زیر کاه خوشم نمی آد . ولی خودم را کنترل کردم و هیچی نگفتم .

آخرین قطره چایم را خوردم و تمام حرمم را روی لیوان یکبار مصرف خالی کردم و اون را تو مشتت له و خرد کردم . مهتاب به ساعتش نگاه کرد . خوب بچه ها من دیگه کلاس ندارم بهتره برم . این چند وقته سرم خیلی شلوغه . برم ببینم به کدامشون می رسم . شاید امروز پرده ام آماده شده باشه .

از جا بلند شد . با من و فریبا دست داد و خداحافظی کرد . به چشمش دقیق زل زدم . نگاهش را ازم دزدید . نمی دونم چرا

یه جوری داره ازم فرار می کنه یا شاید هم داره چیزی قایم می کنه. ولی چی رو؟

گذاشتم از بوفه بره بیرون. بعد روکردم به فریبا خوب؟ سرش را تکان داد یعنی چی خوب؟ تتونستم خودم را کنترل کنم کاسه صبرم لبریز شد کوبیدم روی میز یعنی اینکه چرا تا من اومدم حرفتون را قطع کردید اینقدر خصوصی بود؟ از تو توقع نداشتم.

آه کوتاهی کشید دستش را توی ابروهاش کشید و آنها را بالا برد. شاید اگر بعضی وقتها یه چیزهای را ندونی به نفعت باشه. چشمام از عصبانیت زبانه کشید. ترجیح می دم بدونم و عذاب بکشم ولی تو نفهمی باقی نمونم. آسمان غرمبه شد. سرش را بطرف پنجره چرخاند. الانه که بارون بگیره و باز رویش را بطرف من کرد. با لحن تلخ و ارومی گفت: باشه خودت خواستی بگم. نفس بلندی کشید. امشب مسعود و امیر یه مهمانی گرفتند و بعضی از دوستانشون را شام به رستوران دعوت کرده اند. مهتاب و کیومرث هم هستند.

رگهای مغزم بیخ کرد نمی دونم از حسادت یا از چه کوفت دیگه ای دهنم باز موند و پاهایم ضعیف گرفت مهمانی؟ به چه مناسبت؟

شانه هایش را بالا انداخت. دقیق نمیدونم مثل اینکه امتیاز نمایندگی فروش یکی از محصولات آرایشی خارجی را بدست آورده اند. اینطور که فهمیدم خیلی هم برایشون سودهی بالایی داشته و کاربارشون گرفته و شرکتشان اسم و رسم دار شده. مهمانی هم برای همینه.

عقب رفتم و به پشت صندلی تکیه دادم و لبهای خشک شده ام را به دندان گرفتم. فریبا با غصه گفت دیدی ناراحت شدی برای همین نمی خواستم بهت بگم. مهتاب هم حال و روزش بهتر از من نبود هم ناراحت بود وهم می ترسید بهت بگه. لبخند زدم شاید تلخ ترین لبخندی که کسی می تونه بزنه. خوب به سلامتی مبارکه. فریبا با تعجب بهم زد. نفهمید دارم مسخره می کنم یا واقعا راست می گم. سرم را پایین انداختم و دو تا دستم را روی گیج گاهم گذاشتم. اوه.. مسعود، حتما دو روز دیگه خبر عروسی ات را همینطور غیر منتظره برام می آرن و من هنوز فکر می کنم که باید به تو وفادار بمونم. لبانم را بهم فشردم. چشمام از غلیان احساسات مرطوب شد. خریدم کردم چرا به آقای صبوری گفتم کنسرت نمی آم. باید قبول می کردم. باید فکر خوشگذرانی باشم. باید فکر...

فریبا بازویم را فشار داد هی چرا رفتی تو فکر پاشو زنگ خورد. با هم بوفه ترک کردیم. سر کلاس به چیزی گوش ندادم فریبا منو به حال خودم گذاشت تا در افکارم غوطه ور باشم.

بعد از زنگ فریبا وسائش را جمع کرد و درون کیفش گذاشت. تو دوساعت بعد هم کلاس داری نه؟ آره. می خوام بمونم بعد با هم بریم خانه؟ حس کردم یه جوری دوست داره همدردی کنه و تنهام نذاره. به نیم رخ پکر نگاه کردم. مگه خل

شدي دختر كه مي خوي بي خودي وقتت را هدر بدي بيا برو به زندگيت برس . پافشاري كرد نه جدي مي گم من مي مونم بعد از اينكه كلاس تمام شد با هم مي ريم چند تا پاساژ را مي بينيم مي خوام يه لباس انتخاب كنم . لباس ؟ آره براي عروسي مهتاب . البته لباس هايي را براي نامزدي و عروسي خودم دوختم را دارم ولي از مقعي كه لاغر شدم همه گشاد شدند و به درد نمي خوره . فريبا من مي دونم تو بدون سليقه آرش لباس نمي خري پس منو الاف نكن . اخم كرد نه به چون تو قصد دارم بخرم حالا بيا بريم شايد ..

لبخند زدم فريبا چون فليمبازي نكن . بي خودي نگران من نباش . مي بيني كه من حالم خوبه خوبه . هلش دادم . برو ديوونه مي گم خوب خوبم .

باز ناراضي بود و حرفم را باور نكرد ولي بطرف دررفت . شايد تو تنهائي راحت باشي . باشه اصرار نمي كنم خدا حافظ . براي دست تكان دادم و بعد از رفتنش سرم را گذاشتم روي ميز بغضي كه تو گلويم اسير بود را گذاشتم آزادانه خالي بشه . اشك با درد و كينه از چشمم فوران زد . به خودم تشر زدم . آه .. چرا گريه مي كني ؟ مگه انتظار غير از اين داشتني ؟ نكنه مي خواستي تو را هم دعوت كنه ؟ واي چقدر بدم مي آد از آدم هاي ضعيف النفس . پاشو خودت جمع و جور كن . برات متاسفم بيچاره ، بدبخت .

با صدای پای بچه ها اشكهايم را پاك كردم صاف نشستم . صدای شر شر باران تند تر شد . كلاس كم كم پر شد و سحر تا ديد كنار من خاليه آمد پيشم نشست براي لحظه اي کوتاه رويم را برگرداندم . واي ... حالا حتما مي خواد سرم را بخوره منم كه حوصله اش را ندارم چطوري از دستش در برم ؟ پرسيد فريبا اينجا كجان ؟

به زنگ تقريبا قرمز موهائيش نگاهي انداختم و گفتم اونا امروز ... اسمم را توي بلند گو پيچ كردند خانم سعادتي به اطاق آموزش و تحقيقات مراجعه نمايند . دوباره پشت سر هم اعلام كردند . سريع از جايم بلند شدم . انگار منو صدا زدند چكارم دارند ؟

از كلاس بيرون آمدم و پله ها را دو تا يكي تا طبقه پنجم رفتم و غر زدم . مسخره ست دانشگاه به اين بزرگي يه سانسور نداره . هن هن . نفس زنان به اتاق آموزش رسيدم . در بسته بود . تقه اي زدم و آهسته در باز كردم .

چند تا استاد دور ميز مستطيلي نشسته بودند و با هم حرف مي زدند . موندم يعني كدامشون با من كار داره ؟ آقای صبوري تا من ديد از جايش بلند شد و بطرفم آمد و اشاره كرد من با شما كار داشتم و جزوه پهنی و قطوري را به دستم دادو با صدای تقريبا بلندی گفت : من پروژه تحقيقاتي شما را مطالعه كردم و زير قسمت هايي كه ايراد داره بيشر بايد روي آنها كار بشه خط كشيدم ملاحظه بفرمائيد .

گيچ شدم . اين چي داره مي گه ؟ لای جزوه را ورق زد و روي صفحه نگه داشت . يك دانه بليط كنسرت لای آن بود . سرش

را نزدیکتر آورد ببینید مثلا این قسمت . رفت گوشه دیوار ایستاد . تشریف بیاورید براتون توضیح می دم . دهنم از تعجب بازموند . رفتم کنارش ایستادم . سرش را خم کرد روی جزوه و صدایش را پایین آورد . من نمی دونم چرا شما نظرتون یک دفعه عوض شد . ولی می تونم حدس بزنم چی فکر می کنید ... ولی اشتباه می کنید این یک دعوت کاملا معمولی و محترمانست و من به عنوان استاد یایه دوست می خوام که در این کنسرت با من باشید فقط همین . هیچ چیز اضافه ای وجود نداره که شما بترسید یا نگران شید .

لحظه ای گذرا به مردمک چشمم خیره شد . قلبم انگار که فرو ریخت . چشم های سیاه و مژه پرپشت ... ملایم تر گفت :

خواهش می کنم نه نگوئید .

سرفه کوتاهی کرو و دزدکی اساتید را پائید . حواسشون به حرف زدن بود . باز سرش را توی کتاب خم کرد . به هر حال این بلیط روز پنجشنبه ست و من از قصد یک سانس مونده به آخر یعنی ساعت 5 تا 7/5 را گرفته ام که برای شما دیر نشه . چندلحظه مکث کرد . دلم می خواد حتما شما را آن جا ببینم . به صورتم نگاه کردم . فقط نفس بلندی کشید می دونید من تا حالا از کسی چیزی را دو بار تقاضا نکرده ام ولی حالا ... امیدوارم تو تصمیمت تجدید نظر بکنی . بی صبرانه منتظرت هستم .

سرش را کمی بالا آورد . پبشانی بلند و صورت مردانه اش حالت خاصی به خودش گرفت . شاید خواهش شاید هم متاثر از عشق . دوتا موج مخالف همزمان به بدنم سرایت کرد . هم هیجان و شادمانی ، هم اضطراب و ترس . مردی با این همه غرور و ابهت و سن و سال داره با نگاهش بهم اصرار می کنه چکار باید بکنم ؟

جزوه رابست و دستم داد . استاد فرح پور نگاهمان کرد دچار سرگیجه شدم و من من کردم . باشه استاد من روی پروژه بیشتر کار می کنم شاید بتونم اشکالاتش را بر طرف کنم .

سرش را تکان داد و عقب رفت و امیدوارم موفق باشید . با دست اشاره کرد بفرمائید می تونید تشریف ببرید . از اتاق بیرون اومدم . هنوز تو شوک بودم . وای ... این دیگه کیه . دست شیطان را از پشت بسته .

چطوری ا زیرکی منو اینجا کشاند و حرفش را زد ؟ انگار توی این کارها خیلی خبره ست . درست تر فند جوانها را می زنه . روی نیمکت تو راهرو نشستم و دستم را زیر چانه ام گذاشتم . با این پافشاری اش که می کنه معلومه که حسابی عزمش را جزم کرده که منو به خودش علاقه مند کنه . اصلا فکرش را نمی کردم که غرورش را بشکنه و دوباره ازم تقاضا کنه .

نفس بلندی کشیدم . بعد اونوقت مسعود .. چشمهایم را به سنگ های صیقلی شده کف راهرو دوختم . قلبم تیر کشید و تا پشت کتفم هم ادامه پیدا کرد . اه مسعود خان هر کاری دوست داری بکن . ولی نوبت من هم می رسه . ان موقع چنان آتیش می زنه که تا تاریخ تاریخه یادت نره . حالا نوبت من هم می شه .

صدای پاهای اومد آقای صبورى با چند تا اساتید از جلویم رد شدند . اون نگاه معنی داری از گوشه چشم بهم ادناخت و لبخند کوتاهی زد و رفت از پشت به پاهای بلند و کشیده و شانه هایم ردانه اش در کت مشکی رنگش که پوشیده بود نگاه کردم و بی هدف دستم را تکان دادم . نمی دونم حالا تا اون موقع شاید رفتم.

نه ببین ساحل من اصلا امروز حال و حوصله ندارم بذار برای آخر هفته . از پشت تلفن بهم تشر زد نخیر همین که گفتم اگه همین الان اومدی ، اومدی وگرنه اسمت را نمی آورم . اوه ... حالا چرا گیر ادی به امروز . به خدا خسته ام تازه از دانشگاه اومدم . می خوام یه دل سیر بخوابم .

وقت برای خوابیدن زیاده حالا پاشو بیا اخر شب من وبهزاد می رسوینمت . گوشی را تو دستم بی حرکت نگه داشتم . ببینم مگه امشب چه خبره که تو اینقدر اصرار داری ؟

وا ... هیچی مگه باید خبری اشه که تو بیای اینجا . اصلا نیا . بدجوری دلخور شد . دلم نیومد ناراحتش کنم . خوب باشه می آم . ذوق کرد خیلی خوب پس تا نیم اعت دیگه منتظرت هستم .

با غر غر گوشی را گذاشتم . اوه ... وقتی سیریش می شه دیگه هیچ کاریش نمی شه کرد . شلوار جین پام بود یه پلیور نارنجی گشاد را با بی حوصله گی انداختم روی شلوارم . و بارانی ام را پوشیدم .

مامان خندید . پس مجبورت کرد بری ؟ آره دیگه از پشش برنیامدم . شال کرم و نارنجی ام را روی سرم انداختم چرا شما وبابا نمی آن ؟

بابا امشب دیر وقت می آد . منم یک مقدار کار دارم . چند جایی می خوام تلفن بز نم . بعد هم ما هفته پیش آنجا بودیم .

هنوز چیزی نگذشته . اونها باید دم ودقیقه اینجا باشند نه ما . به طرف در رفتم . دنبالم اومد چتر بر نمی داری ؟

به طرف در رفتم . نه دو کوچه که بیشتر نیست . سریع می رسم پس زودتر برو . زمین لیزه مواظب خودت باش .

ساحل قبل از اینک زنگ بز نم از توی آیفون تصویری منو دید و در راباز کرد . رفتم تو . سلام . چیه تو کوچه کشیکم را می

کشیدی ؟ خندید زد روی شانه ام . نه چون هوا زود تاریک می شه یک خرده دلواپس شدم . خوب چطوری خوبی ؟

اه بلندی کشیدم ای .. اگه تو بزاری ، خیلی خسته م . اخم کوتاهی کرد لوس نشو تنبل خانم حالا خوبه فقط می ری دانشگاه و

بر می گردی و همه چیز تو خانه برات مهیاست . اگه جای اونهایی بودی که هم دانشجو اند وهم ازدواج کرده اند و مسئولیت

خانه را دارند چکار می کردی ؟

روی مبل راحتی خودم را ولو کردم . هیچی احتمالا نوکر و کلفت می گرفتم . دستش را بطرف موهایش برد . اوهو .. خانمو

باش . به موقعش بهت می گم . همینطور روی مبل ولو بود یک لیوان بزرگ چای برام آورد .

دسته لیوان رابطرف خودم برگرداندم چه خبره اینقدر زیاد فکر کردی ترکم ؟ بخور تو سرما می چسبه . در ضمن چرا بارانی ات را در نمی آری ؟ همانطور نشسته دکمه هایم را باز کردم و بارانی از تنم بیرون کشیدم . راستی بهزاد کو ؟ کم کم پیدایش می شه .

با وسواس نگاهی به سر وتیپیم انداخت از این لباس بهتر نداشتی بیوشی ؟ خودم را برانداز کردم مگه چشمه شلوار جین وپلیور . نکنه انتظار داشتی با لباس شب بیام ؟ اصلا ببینم تو یه مقدار مشکوکی جریان چیه ؟ پیشانی اش را چین انداخت مگه مرتب بودن عیب داره ؟ یک وری روی مبل لم دادم و پاهایم را دراز کردم . رفت تو اتاق خوابش برگشت . بیا حداقل این رژ نارنجی را بمال به لب ، قیافه ات عین مرده های از گور در آمده شده . مثل این گری وگوری ها .

دستم رازدم زیر گوشم و مشکوک نگاهش کردم . اولاً تا نگی این کارها برای جیه روژ نمی زنم هیچی همین جا هم دراز کش می خوابم . دوما من که بهت گفتم خیلی خسته و حال ندارم تو اصرار کردی .

بلند شد و آمد کنارم نشست . کش سرم را در آورد و موهایم را دوباره مرتب کرد و بالای سرم بست . خودم را عقب کشیدم نه جدی جدی خبریه می گی یا همین حالبلند می شم می رم .

خنده اش گرفت نه به جون تو ... صدای باز شدن قفل در آمد ساحل به طرف در رفت . تو جایم نیم خیز شدم بهزاد بایه پسر تقریباً زیر نقش و کوتاه تر از خودش وارد شد .

ساحل با بهزاد و بعد با اون دست داد . حال شما چگونه سیامک خان . خوش آمدید . روی مبل صاف نشستم و خودم را مرتب کردم . ابروهایم را بالا دادم . بهزاد جلو اومد . از جا بلندم شد . لبخند گرمی زد و معرفی می کنم دوستم سیامک و به او هم گفت خواهر خانمم ساغر . پسره جلو آمد و خیلی مودب دست داد . احوال پرسید کوتاهی کردم و پشت سر ساحل به اشپزخانه رفتم . خم شدم به طرف کابینت های پایین و صدایش زدم . اونم نیم خیز شد چیه ؟

با غضب بهش چشم غره رفتم هیچی می خواستم ازت تشکر کنم که بدون اطلاع قبلی برام شوهر پیدا کردی . فکر کردی خر م نفهمیدم این پسره برای چی اینجاست ؟

زده پام . گمشو دلت بخواد . این یکی از بهترین دوستهای بهزاد . تضمین شده . کارشناس ابنیه تاریخیه . در اصل باستان شناسه . یادمه خیلی سعی کردبرای عروسی مون خودش را برسونه ولی نتونست برای یه سفر تحقیقاتی رفته بود . بعدش چقدر عذرخواهی کرد . بهزاد فکر می کنه اگه شماها از هم خوشتان بیاد ازدواج خیلی خوبی ...

از کوره دررفتم . توضیح بسه . به مامان می گم چه آشی برام پختی . چشم زد خودش در جریان . از عصبانیت چشمم دو دو زد . پس دست به یکی کردید که اینطور . سبد کوچکی از توی کابینت در آورد . بچه نشو . حالا با یکبار دیدن که اتفاقی

نمی افته . خوشت اومد اومد نیومد که هیچی . اجباری در کار نیست .

در کابینت رابست و از جایش بلند شد تو هم پاشو حالا می گن اینا کجا غیبشون زد . از جام بلند شدم و توی دلم غر زدم . آشپزخانه اوپن عجب چیز مزخرفیه . ادم عین چی زیر ذره بینه . به ساحل کمک کردم تا شام را حاضر کنه و میز را به تنهایی چیدم . موقع غذا خوردن تصادفی سیامک روبه روی من قرار گرفت . عینک مستطیلی ظریف بدون قابی روی چشمش بود ولبخند محجوبی داشت . به نظرم کم سن و سال لومد . عین جوجه دانشجوها . بهزاد با سوال پیچ کردنش وادارش کرد که در مورد سفرهای کاری و خاطرات اکتشافی اش بگه .

روی صندلی جا به جا شد و با قاق ور رفت . طرز صحبت کردنش تند و سریع و چند بار چشمهای خنداناش رابه طرف من چرخاند . روی هم رفته بامزه بود و حرفهایش خیلی جالب و سرگرم کننده . با دقت گوش کردم . هوم .. باستان شناسی هم یه دنیایی داره ها شاید بد نبود منم این کاره می شدم . حداقلش این بود که کلی جاها را می دیدم و همش تو گردش و مسافرت بودم .

ساعت 11 سیامک بلند شد . خوب دیگه دیروقته با اجازه از حضورتان مرخص می شم . با من ساحل برای خداحافظی دست دادو بهزاد تا پایین ساختمان باهانش رفت .

ساحل شروع کرد به ظرف شستن ، منم کنارش آبکشی کردم تا اومد بگه نظرت درباره .. حرف تو حرف آوردم . راستی تا یادم نرفته بگم این هفته نه هفته دیگه پنج شنبه عروسی مهتاب . شما هم دعوت دارید از الان گفتم که برای جایی برنامه ریزی نکنید .

اسکاچ را روی دیس پیرکس کشید و فکر کرد پنج شنبه دیگه ... وا نه . نمی تونیم بیایم عقد هوشنگه . هوشنگ ؟ آره دوست بهزاد همون پسر تپله . قیافه اش یادت نیست ؟ همون که هی می رفت و می آمد دنبال کار عکاس و فیلم بردار . گروه ارکستر بود . بیچاره خیلی برامون زحمت کشید . حالا زشته ما عقدش نریم . شیر آب را بستم . می دوونی یچه تو هم اخلاقت عین مامانه . به اونم که گفتم کلی بهانه آورد . کار دارم . نمی تونم ، گرفتارم . آخر سر هم گفت با ساحل برو . تو هم که اینطوری ، عجب باید عین این بی کس وکارها تنها برم .

یک لحظه فکر کرد . خوب چرا نادر وشادی رابا خودت نمی بری مطمئنم از خداشونه که بیان . برایش پشت چشم نازک کردم خیلی متشکرم از راهنماییتون . چقدر راحت از سر خودت باز کردی .

بهزاد برگشت بالا . کار آب کشی ظرفها تمام شد . اومد تو هال پشت سرم ساحل اومد . با دستمال دستم را خشک کردم بهزاد تلویزیون را خاموش کرد و برگشت منو نگاه کرد خوب ؟ خودم را به اون راه زدم خوب که چی ؟

سیامک نظرت چیه ؟ چشمک پر شیطنت و رضایت بخشی زدم بد نبود . یعنی نه بامزه بود . ولی دلم می خواد تو ساحل بی

خودی خودتان را به زحمت نندازید . من تصمیم دارم شوهر آیندام را خودم انتخاب کنم . یعنی طرف راببینم ، باهش حرف بزنم ، با اخلاقی آشنا بشم بعد اگه ازش خوشم اومد اون موقع به شما معرفی اش کنم . از این ازدواج و خواستگاری سنتی اصلا خوشم نمی آید

بهزاد ابروهایش را به شوخی بالا برد . اوه اوه حرف های آن چنانی می زنی خواهر زن ما هم بله ؟ دستم را زدم به کمرم . پس چی درست مثل خودتون . مگه شما جور دیگه ای همدیگر انتخاب کردید ؟

خدا می دونه چقدر بیواشکی با هم بیرون رفتید و کجاها رفتید که ما خبر نداریم مگه نه ؟ دورغ می گم ؟ بهزاد نگاه معنی داری به ساحل انداخت و با صدای بلند خندید . ساحل هم نتوست جلوی خودش را بگیره . عین همون نگاه را بهش انداخت و غش غش خندید

جلوی درب ایستادم . خودش اتوماتیک رفت عقب . وارد سالن بزرگی شدم . اوه ... عجب جمعیتی . یعنی این همه آدم بی کار وجود داره که آمدند کنسرت ببینند ؟ حرف فریبا تو گوشم صدا کرد . به این قشر می گن مرفهین بی درد . دور و ورم را نگاه کردم . انکار هنوز نیامده . قدمهایم را مردد و بی ثبات برداشتم و کنار رادیاتور ایستادم . سرم را پایین انداختم . دچار اضطراب شدم . درست مثل همان موقع که می خواستم از خانه بیرون بیام . کاش نیامده بودم . دستم را روی رادیاتور گذاشتم . گرما را بهم منتقل کرد . چه احساس بدی دارم . انگار که می خوام دزدی کنم . حتی می ترسم تو جمعیت را نگاه کنم . اگه یکی منو با اون ببینه چی ؟ ولی خب این همه دختر و پسر و زن و مرد اینجاست . می تونم بگم تصادفی دیدمش . اضطرابم دو برابر شد . اصلا مردم هیچی . خودم را که نمی تونم گول بزنم . واقعا چه حسابی کرده ام ؟ چرا اینجام ؟ می خوام لاج مسعود را دربیارم ؟ ولی اون که اینجا نیست . نمی دونه . نمی ببینه . نه نه اینها همش بهانه ست . من با پای خودم آمدم . برای اینکه ... برای اینکه چی ترسی وحشتناک تمام وجودم را گرفت . وای واقعا نمی دونم برای چی ؟ اشتباه کردم . اشتباه محض . باید تا نیامده همین الان برم . دستم را از روی رادیاتور برداشتم و به خودم تان دادم و سرم را بالا گرفتم . درست روبه رویم بود . با یک لبخند جذاب و نفس گیر . خشکم زد . اوه اینجاست . کی اومد ؟ خیلی مودب و محترم نگاهم کرد . شوق و اشتیاق توی صورتش کاملا مشخص بود . لبم را تکان دادم . " سلام آقای صبوری " . " سلام خانم سعادت " . " و با دست راه را توی جمعیت برابم باز کرد . " تا ده دقیقه دیگه کنسرت شروع می شه . بهتره تا شلوغ نشده بریم تو . " تردید را کنار گذاشتم دیگه چاره ای نیست . حالا که اومدم باید تا آخرش باشم . به اورکت مشکی و بلوز لیمویی رنگ و شلوار جین تنگش دزدانه نگاه کردم . چقدر تیپش با دانشگاه فرق می کنه چقدر جوانتر از سنش نشان می ده . شرط می بندم بیشتر از سی و هفت به نظر نمی آید . کنارم حرکت کرد و آهسته گفت : " فکر نکنید بی ادبی

کردم و دیر آمدم چهل و پنج دقیقه بیشتره که اینجام و همان موقع که شما وارد شدید دیدمتان ولی از قصد نیامدم جلو ."
سرم را بالا آوردم و به چشمانش نگاه کردم . " چرا ؟"

"خوب ... خوب برای اینکه ... " عضلات صورتش تکان خورد . مکث کوتاهی کرد و نفسش را تو سینه حبس کرد . " دوست داشتم نگاهتون بکنم . " و بهم چشم دوخت . پشت گردنم عرق کرد . داغ شدم . خوب بلده صحبت کنه . داره خامم می کنه . روی صندلی نشستم . معذب . اوف ... انگار تو قفسم . دستم را درهم قفل کردم . حرفی برای گفتن ندارم . خدا کنه اونم چیزی نگه . نمی دونم چی باید جوابش بدم . یک بروشور دستم داد . " این برنامه ها قراره اجرا بشه ببینید ؟"
بروشور را به دقت نگاه کردم . کنسرت گروه افخم موسیقی سنتی شادمانی نواحی مختلف ایران شامل گروه نوازی دف سنتور تار سه تار بقیه اش را نخواندم . آه ... این که موسیقی سنتی نه . منم چقدر بدم می آد . اش پاپ بود و چند تا خواننده آهنگهای درست و حسابی می خواندند . به صورتم نگاه کرد . " موسیقی سنتی دوست دارید ؟ " یک لحظه موندم . " راستش را بخواهید نه زیاد علاقه ندارم ."

" چرا ؟"

" حوصله ام را سر می بره . زود خسته می شم . " تبسم کرد . " خوب هر وقت خسته شدید می ریم . " دستم را بطرف روسری ام بردم " نه . منظورم این نبود یعنی اینکه ..."
باز هم تبسم کرد . " اصلا ایرادی نداره . عقیده ها با هم فرق داره و ایده هر کس هم محترم . " با شروع برنامه سکوت کردم و فقط به جلو خیره شدم . ابتدا یک گروه دوازده نفری دف وارد شدند دخترها با ماتوهای زرشکی و پسرها با بلوز و شلوار سفید یک دست . استادشان جلوی همه ایستاد و تعظیم کرد . با موهای بلند دورش و حالت درویش وار گروه دف شروع کرد به نواختن ابتدا آهسته و بعد با حرکت ها و ریتم های استاد تندتر و تندتر شد . دزدکی آقای صبوری را نگاه کردم . غرق در تماشا بود . جالبه پس عشق این جور چیزها را داره . معلومه خیلی خوشش اومده . تو صندلی جابه جا شدم . چه برنامه کسل کننده ای اگر تا آخرش همینطور باشه پس خیلی مزخرفه . بعد از دف یه پسر جوان تنها روی سن آمد پایش را روی پایش انداخت و با یک دستگاه خاص شبیه تار نمی دونم اسمش چی بود شاید کمانچه یک آهنگ خیلی غمگین نواخت . از نوع آهنگش خوشم اومد . یه جور خاصی بود . غم و شادی قاطی .

منو توی یه دنیای دیگه برد . دگرگونم کرد . نواختن پسره تمام شد . همه برایش کف زدند . آقای صبوری از بالای شانه اش بهم نگاه کرد و لبخند زد ولی هیچی نگفت . با آمدن گروه سوم باز همه سکوت کردند . چشمم را به جلو دوختم . وای چقدر جالب کلی دختر و پسر جوان با لباس های محلی مناطق مختلف ایران همراه با تمبک تار و سه تار و ... روی سن قرار گرفتند . غرق لباس هایشان شدم . همه رنگی قرمز صورتی سبز با لی چین و دامنهای گشاد و زری دوزی . تتونستم ذوق زدگی ام

را پنهان کنم . آخی چقدر خوشگله . آقای صبوری باز منو نگاه کرد و تبسم زیبایی زد . برنامه شان شروع شد . آهنگ های محلی تمام شهرهای ایران را یکی یکی خواندند و با شازهای مختلف اجرا کردند . اینقدر موسیقی شاد بود که همه به وجد آمدند و شروع کردند به کف و سوت زدن . خودم هم ناخودآگاه پاهایم را با ریتم آهنگ تکان دادم . مخصوصا آهنگ آخری که خراسانی بود و در مورد عروسی .

سر راه کنار برید دوماد می خواد نار بزنه

سیب سرخ انار سرخ به دومن یار بزنه

به سر عروس خانم شاباش کنید نقل و نبات

این لباس پر یراق به قامتش چه خوب می آد

همگی کف بزنید با هم بگید شاباش شاباش

تمام که شد همه فریاد زدند دوباره دوباره و گروه بخاطر این همه استقبال دوباره آن را اجرا کرد . بعد از پایان این قسمت چراغ ها روشن شد . به سرعت نگاه کردم . وای چه زود شش و نیم شد .

آقای صبوری سرش را جلو آورد . " الان یک تنفس بیست دقیقه ای بین برنامه هاست . اینجا یه کافی شاپ کوچک داره .

بهتره بریم اونجا و ما هم یه استراحتی بکنیم . همراهش وارد کافی شاپ شدم . مودبانه پرسید : " کجا دوست دارید

بنشینیم؟ " به یه میز دونفری کنج اشاره کردم . " فکر کنم اونجا خوب باشه . " مندلی را با احترام برام پیش کشید و صبر کرد تا بنشینم . خودش هم روبه رویم نشست و منو را جلویم گذاشت . " هر چی میل دارید سفارش بدید . " منو را از اول

دانه دانه خواندم و با خودم کلنجار رفتم . آخه اصلا رویم نمی شه جلویش چیزی بخورم چی بگم ؟ گارسون بالای سرمان

منتظر بود . با خجالت و آهسته گفتم . " لطفا یه سان شاین " . آقای صبوری هم گفت : " برای من قهوه با کیک بیارید . " تا

قبل از آماده شدن سفارش هیچکدام حرف نزدیم . از قصد خودم را به دور و ور مشغول کردم و سعی کردم بهش نگاه

نکنم ولی حواسم بود اون تمام توجهش به من بود . گارسون ظرف بزرگ سان شاین را جلوی من گذاشت و کیک و قهوه را

جلوی او . آقای صبوری بهم اشاره کرد . " خوب بفرمائید چرا معطلید ؟ " و باز همان لبخند جذاب را زد . آهسته گفتم . "

ممنون . " و با خجالت قاشق را برداشتم و کمی از خامه روی ظرف را مزه مزه کردم . اونم فنجان قهوه اش را تلخ به لبش

نزدیک کرد . " خوب چطور بود از برنامه خوشتون اومد ؟ " سرم را تکان دادم . " بله تقریبا مخصوصا قسمت آخری . عالی

بود . " از بالای فنجانش بهم زل زد . " حدس می زدم این برنامه را بیشتر از همه بیسندید . " بشقاب کیک را جلوی دستم

گذاشت سکوت کردم . " خوب از خودتون تعریف کنید . " قاشق را مودبانه توی ظرف گذاشتم خودم را جمع و جور کردم و با

خجالت گفتم . " آخه نمی دونم چی بگم ؟ آرنجش را روی میز گذاشت و بهم خیره شد . " هر چی دوست دارید . مثلا از

خانواده ات بگو . چند تا خواهر و برادر داری ؟ پدر و مادرت ؟" روی صندلی عقب تر رفتم . " یه خواهر بیشتر ندارم که به تازگی ازدواج کرده . پدرم مهندس ساختمانه و مادرم هم مدیر دبیرستان بود که چند سالی می شه بازنشسته شده . " با دقت گوش کرد . " پدرت چه جور آدمیه . سختگیره ؟"

یه مقدار فکر کردم . " نه به نظرم بیشتر از اینکه سختگیر باشه منطقیه . " چند لحظه سکوت به وجود آمد . انگار که حرفهایم را سبک و سنگین کرد . دستش را زیر چانه اش گذاشت . " خوب باز هم تعریف کنی چی مطالعه می کنی ؟"

انگشتم را روی پیشانی ام کشیدم . داغ بود . جالبه . انگار دارم درس پس می دم . با نگاهش منتظر بود حرف بزنم خودم را نباختم و کلاس گذاشتم . " من همه جور کتابی را می خونم از زندگی هیتلر گرفته تا شعر حافظ و سهراب سپهری و رمان های ایرانی و گاهی اوقات هم کتاب های سیاسی . " سرش را تکان داد . " خیلی خوبه که آدم یک بعدی نیستی . این یعنی اینکه انعطاف پذیر هم می تونی باشی . " معنی حرفش را نفهمیدم ولی به موهای خاکستری کنار شقیقه هایش دزدکی نگاه کردم . چقدر بهش می آد . رنگ نقره ای کنار موهای سیاهش یه ابهت و مردانگی خاص بهش می ده . دستش را از زیر چانه اش برداشت . " ... شما که هیچی نخوردید . البته همش تقصیر منه . نباید اینقدر سوال می کردم . " گره روسری کوتاه آبی رنگم را محکم تر کردم . " نه خواهش می کنم خودم زیاد میل ندارم . " به کیک اشاره کرد . " حداقل از این بخورید . " و خودش با چنگال یک تکه از آن را برداشت و بطرفم دراز کرد . " لطفا این را بگیرید . حس می کنم از من خجالت می کشید . دوست دارم با من راحت باشید . " با زحمت و احساس شرم کیک را گرفتم و تکه ای از آن را گاز زدم . اصلا نگاهم نکرد . تند قورتش دادم . نمی دونم چرا وقتی به چشمهام خیره می شه هول می کنم و اضطراب بهم دست می ده . بقیه کیک را همینطور نجویده قورت دادم پایین و دهنم را با دستمال از گوشه پاک کردم طوری که رژم خراب نشه . سرش را بالا آورد و نفس بلندی کشید . عضلات سینه قوی اش بالا و پایین شد . بسته سیگار را درآورد . " اجازه هست روشن کنم ؟" سرم را تکان دادم . " بله خواهش می کنم . " با فندک خیلی ظریفی سیگارش را روشن کرد و چند تا پک به آن زد و بی مقدمه گفت : " با آمدنت بی نهایت منو خوشحال کردی ولی حس می کنم همان اول داشتی پیشیمان می شدی و می خواستی برگردی چرا ؟" با حیرت تکان خوردم . این چه جوری فهمید من همچین قصدی داشتم ؟ آب دهنم را قورت دادم . " درسته می خواستم برگردم . " دوباره آرنجش را روی میز گذاشت و چشم تو چشم انداخت . " برای چی ؟" شانه هایم را بالا انداختم . " بخاطر هزاران دلیل . " ابروهای سیاهش بالا رفت . " مثلا ؟" با سر آستین پشمی پالتوم بازی کردم . " مثلا یکی اش خانم شما . اگه ما را با هم ببینه چی پیش می آد ؟" خنده خفه ای کرد . انعکاسش را تو گوشم حس کردم . " اولاً خانم من امشب با همکارهایش دوره داره و تا دیر وقت خانه نمی آد . دوما اگر قرار باشه من و شما با هم " خون به صورتم دوید .

ادامه داد : خوب به هر حال دیر یا زود یا خانمم را در جریان بذارم پس زیاد فرقی نمی کنه .

به سیگارش پک زد و در سکوتی که پیش آمد من بالبه میز ور رفتم . خودش سکوت را شکست . می دونید از چه زمانی شما در دل من جا شدید؟ یعنی رفتید تو قلبم . گیج نگاهش کردم . همان وزی که تو راهرو دانشگاه روی سرامیک سر می خوردید و نزدیک بود با من برخورد کنید . صدای قهقهه خنده تو ... سرش را خم کرد طرف صورتم و لبخند گرمی زد وبه عقب صندلی تکیه داد . حالت چهره اش ناخود آگاه روی من اثر گذاشت . نفسم را توی سینه حبس کردم . یه حس هیجان بهم دست داد . آقای صبوری دستش را توی موهای پرپشتش کرد . لبم را به دندان گرفتم . ز بزرگی ، قدرت و مردانگی اش خوشم می آد .

ولی در مقابلش عین بچه مدرسه ای می مونم . همش باید مواظب باشم رفتار و کردارم درست باشه . مودب و با کلاس باشم . خجالت می کشم حرف اضافی بزنم و شیطنت کنم . دستهایم را ردی پاهایم گذاشتم . اما آخه این با طبیعت من سازگار نیست . اگه بخوام همیشه همینطوری جدی و باوقار باشم مطمئنا دچار افسردگی می شم . من را چه به کلاس گذاشتن و اینطوری مودب نشستن ؟

به ساعتش نگاه کرد . الان حدود 7 . احتمالا بقیه کنسرت تا ساعت 8/5 طول می کشه . برنامه شون یه مقدار تغییر کرده می ترسم برای شما دیر بشه . بهتره شما را زودتر به منزل برسانم .

از خدا خواسته گفتم : بله ، بنظرم بهتره . ممکنه خانواده ام نگران بشن . به گارسون اشاره کرد وصورت حساب را بیاورد . پول را همراه انعام گذاشت روی میز و صندلی برایم عقب کشید تا بلند شم .

چقدر جنتلمن و آقا رفتار می کنه از مردهایی که اینجوری به یک خانم احترام می ذارن خیلی خوشم می آد .

تو ماشین موقع رانندگی هر دو سکوت کردیم . اون تمام حواسش به افکارش بود و منم تو افکار خودم غرق بودم . در شک ها و تردید ها و ترس هایم . نزدیک خانه رسیدیم . گفتم لطفا همین جا نگه دارید . ترجیح می دم بقیه اش را خودم برم .

ماشین را گوشه ای پارک کرد . هر جور نظر شماست ولی هوا تاریکه . مواظب خودتان باشید . چشم حتما . با محبت توی صورتم نگاه کرد . به خودم جرات دادو حرفی را مدتها تو ذهنم بود را به زبان آوردم .

آقای صبوری ببخشید من ... می خواستم ... می خواستم یه مطلبی را خدمتان عرض کنم . با دلواپسی بهم خیره شد دستش را روی چانه اش کشید . گوشم با شماست .

سعی کردم لرزش صدایم را بگیرم . ببینید من می خوام از همین حالا یک چیز کاملا مشخص بشه . من هیچ قول و تضمینی

به شما نمی دم . ممکنه که ... نفسم گرفت ... ممکنه که .. من نمی خوام ... یعنی اینکه ... اصلا یه جوری بشه که سرش را تکان دادو آه بلندی کشید . منظورتان را فهمیدم . مطمئن باشید من به زور و اصرار چیزی را از شما تقاضا نمی کنم . من می خوام عشق دو طرفه بین ما به وجود بیاد . روی کلمه عشق مکث کوتاهی کرد و ادامه داد والا همین الان هم که من شما را ... عضلات صورتش دلنشین و جذاب شد . شما را خیلی دوست دارم .

به پالتویم چنگ انداختم . طپش قلب گرفتم . باز گفت : هدف من از رابطه با شما اینکه من را خوب بشناسید ، بعد قضاوت کنید . همه چیز بستگی به شما داره و هر زمان که بگوئید نه خودم را کنار می کشم بدون هیچ گونه توقع و حرف و صحبتی .

به خودم جرات دادم و پرسیدم یعنی واقعا ناراحت نمی شین ؟ از من کینه به دل نمی گیرین ؟ آه عمیقش را فرو خورد .

سینه عضلانی اش زیر بلوز لیموئی رنگش بالا و پایین شد . اگه بگم اصلا ناراحت نمی شم دورغ گفت هم ولی نمی شه کسی رابه زور به دست آورد و من در هر صورت آرزوی خوشبختی شما را می کنم چه با من ، چه بی من .

قلبم یه جوری متاثر شد . آهسته گفتم ممنون که منو درک می کنید شما برایم قابل احترام هستید . حس کردم چشمانش از فرط احساسات مرطب شد . منم متشکرم که شما آمدید . شب خیلی خوبی بود . از ماشین پیاده شدم . بابت همه چیز ممنون خداحافظ . بوق کوتاهی زد . به امید دیدار .

توی آینه چرخ زدم . رنگ لباسم قرمز آتشی بود یه آستین نداشت دامنم هم از پایین کج بود . به خودم خیره شدم . هوم ... لباسم خونه خراب کنه .

گردی شانه ام را نگاه کردم مهم نیست . دلم میخواد وقتی مسعود منو می بینه . چشمش هفت تا بشه . هر جور هم می خواد فکر کنه ، فکر کنه اون سگ کیه ؟

مامان صدام زد . عجله کن مگه نمی بینی چقدر بوق می زنه ؟ به مچ دست وشقیقه ها و گودی گردنم عطر زدم و به سرعت از اتاق بیرون اومدم . شنلم را تنم کردم .

این نادر شش ماهه به دنیا آمده ؟ با شتاب بطرف در رفتم . مامان خداحافظ اگر شب دیر آمدم نگران نباش . با نادراینا بر می گردم . تا دم در اومد . باشه ولی حالا مواظب باش با این کفش های پاشنه بلندت از پله ها نیفتی . در ماشین را باز کردم . اوه چه خبرته نادر ؟ حالاخوبه عروسی دوست منه. تو چرا هل می زنی ؟

سوت کوتاهی کشید . به به خانم چی شدن بگو شدی مریلین مونرو دیگه مگه نه شادی ؟ شادی بوسم کرد و خندید آره راست می گه نادر امشب خیلی خوشگل شدی .. چشمک زدم . مرسی ولی نهبه خوشگلی تو .

عقب ماشین نشستم و در را بستم خیلی خوب تو کهاین همه عجله داشتی حرکت کن و از توی آینه ماشین به ابروهای نازک

هشتس و موهای رنگ کرده ام خیره شدم . راست می گن خیلی تغییر کرده م . خودم هم فکر می کنم جذاب شده م. رنگ روشن بهم می آد .

سه تایی با هم وارد سالن شدیم . خیلی بزرگ بود . نورهای خیره کننده چراغ ها و صدای ارکستر و جمعیتی که در حال رقصیدن بود باعث شد کسی متوجه ما نشه . من و شادی لباسهایمان را مرتب کردیم و همراه نادر به گوشه نشستیم . به نادر متلک انداختم . او چه کت وشلواری و پاپیونی . نکنه ترا با داماد اشتباه بگیرن؟ دست شادی را محکم گرفت غلط می کنن خودم نامزد به این خوشگلی دارم . شادی به روش خندید . به چشم های مورب و خوش حالتش نگاه کردم . خوب بلده آرایش کنه . لنز سبزی هم که تو چشمش گذاشته به رنگ سبز لباس دکلمه اش می آد . بعضی ها یه خرده تپلی بهشون می آد . اینم از اون دسته ست . باز خوبه نادر به لباسش گیر نمی ده .

نادر گفت : ببین انگار ما خیلی دیر رسیدیم . چطور ؟ دختر وپسرهای در حال رقصیدن را نشانم داد . معلومه خیلی وقته دارن می رقصن همشون نفس نفس افتاده اند و عرق کردن . بغل ابروهایم را دادم بالا چیه هوس کردی یا حسودیت شده خوب تو هم دست شادی را بگیر و برو وسط .

سر جایش محکم نشست . نه بابا زشته بذار حالا یک کم گرم بشیم بعد . خانم و آقای برای پذیرایی بهمون نزدیک شدند و میوه و شیرینی روی میزمان گذاشتند . از جایم بلند شدم . بچه ها تا شما مشغولید من برم یه سلامی به عروس و داماد بکنم برگردم .

مهتابو کیومرث را انتهای سالن روی مبل دو نفره سفید پیدا کردم . سرشان به هم نزدیک بود در حال صحبت کردن بودند تا من را دیدند یک جا کنار خودشان برام باز کردند . مهتاب کلی ذوق کرد . چقدر دیر اومدی کجا بودی ؟ می دونی اکی تا حالا فریبا اومده . همش چشم ، چشم می کرد تو را پیدا کنه .

بالای پیشانی اش را بوسیدم که آرایشش خراب نشه . غر زدن را بذار برای بعد از عروسی یه امشب دست بردار . کیومرث خندید . از ته دل خوشحال بود . زیر چشمی نگاهش کردم . جالبه تو کت وشلوار سفید بنظرم چهار شانه تر و جواتر می آد شاید هم بخاطر اینکه ریش پروفوسوری اش را زده ولی مهتاب نه . نمی دونم چرا خیلی قشنگ نشده . فکر کنم مال آرایشش خیلی غلیظه . ترکیب صورتش را بهم ریخت . بیچاره پشت چشمش را اینقدر سایه زده اند که کبود شده .

سرم را به گوشش نزدیک کردم . تمام سینه اش لخت بود . پرسیدم چه احساسی داری خوشحالی نه؟ با دستکش سفیدبلندش بازی کرد . بیشتر از هر احساسی ، احساس خستگی می کنم . می دوونی چند شبه یک خواب درست نکردم ؟ بازوبیش را گرفتم . اشکال نداره امشب به جاش ... هر چند امشب هم ... خندیدم . زد روی پام . اه .. تواز فریبا هم بی ادب تری . گندتون بزنه . بلندتر خندیدم و حرف را عوض کردم . راستی مامانت کو ؟

با دست اشاره کرد .اونجاست همون گوشه سمت چپ همون کتو دامن شکلاتیه .
به مادرش زل زدم . خوبه خداروشکر رنگ و رویش بهتر شده . دیگه مثل اون دفعه که دیدمش استخوانی و تکیده نیست .
انگار واقعا روبه راه شده . با خانمی کنار دستش بود مشغول صحبت بود .

دهنم رابه گوش مهتاب نزدیک کردم . از بابات چه خبر آورده ؟ پشت چشم نازک کرد و بابی قیدی گفت : آره . اومد ولی
زود رفت . فقط تبریک گفت و یک چک برایم کشید و رفت . همین دیگه وظیفه پدری اش تمام شد. کار دیگه ای نداشت
که انجام بده .

اخم کردم اینقدر بد نباش دختر تو چرا ... صدای سلامی از پشت سر نفسم را قطع کرد . مسعودئه آره مطمئنم مسعوده .
قلبم دیوانه وار شروع کرد به طپیدن . لبهایم خشک شد .

همراه مهتاب رویم را برگرداندم . مسعود بالای سرم با تبسمی بر لب .

با کیومرث دست داد و بوسیدش و به مهتاب هم تبریک گفت و برای یک لحظه غیر قابل شمارش نگاهش با من تلاقی پیدا
کرد .

هر دو سکوت کردیم . حتی مهتاب و کیومرث لحظه بدی بود پاهایم در حال لرزیدن بود . دستهایم یخ یخ . با تمام توان خودم
را کنترل کردو سعی کردم بی تفاوت باشم . سرش را برابریم کمی خم کرد . منم مثل خودش سرم را تکان دادم ولی چیزی به
هم نگفتم . نگاهم را بطرف مهتاب چرخاندم و دستش را گرفتم . خوب من برم یه سر به فریبا بزنم دوباره پیشت می آم .
نیشگونم گرفت و زیر لب گفت : چرا داری فرار می کنی ؟

اخم تندی بهش انداختم و ازش دور شدم . وسط جمعیت خودم را گم کردم . دستم را روی قلبم گذاشتم . اوه ... چه
گروپ گروپ و تند تند می زنه .انگار نیم ساعت بی وقفه دویده م . چم شده ؟ چرا هول کرده م ؟ من که می دونستم
مسعود هم عروسی دعوته پس چرا مثل جن زده ها تا دیدمش رنگم پرید ؟ حالا خوبه کلی تو خانه تمرین کردم که دست و
پایم را گم نکنم . اونوقت اینجا ...

ناخن لاک زده ام رابه دندان گرفتم . ولی نه رفتارم خیلی بد نبود . یه طوری رفتار کردم که یعنی برام بی تفاوته .
دستی به شانم خورد . فریبا بغلم کرد . دختر تو کجایی ؟ به عقب هلش دادم تو کجایی داشتتم دنبالت می گشتم .سر تا
پایم رر برانداز کرد .هی خیلی خوشگل شدی . ابروهای باریک بهت می اد . اصلا یه طور دیگه شدی ، عین عروسک ها .
گوشه لپش را گرفتم . یادم باشه هر جا خواستم برم تو را هم ببرم . خوب بلدی تبلیغ کنی .آرش جلو آمد . سلام ساغر
خانم .

باهاش دست دادم . حال شما چگونه آرش خان مشتاق دیدار . تبسم زد منم همینطور . دستم را روی شانه لختم گذاشتم .
خوب خوش می گذره ، کار و بار چگونه ؟

ای شکر ، بد نیست می گذره دیگه . چکار می کنید با آزار و اذیت فریبا ؟ می دونم که زندگی کردن باهاش خیلی مشکله
لحنم با شوخی بود .

نگاه خندانی به فریبا انداخت . دیگه عادت کردم می سازم . فریبا بازویش را فشار داد . ای خائن ، من برای تو رحمتم . تو
هنوز اینو نفهمیدی ؟

چشمهای آرش از شدت خنده بسته شد . بابا دارم شوخی می کنم . تو چرا جدی گرفتی ؟ کی از تو بهتر ؟ باز شیطنت کردم .
آرش خان چه بلایی سر دختر ما آوردی . داره روز به روز آب می شه . ببین چقدر لاغر شده ؟

دستش را بطرف موهای فرش برد . منم بهش می گم همین قدر لاغر شدی بسه ول خودش اصرار داره مانکن بشه . چشمک
زدم . فکر نکنم شما بدتون بیاد .

نادر جلوی رویم سبز شد . یه ابرویش را انداخت بالا و دستش را به کمرش زد . حالا ما را گذاشتی سرکار و واسه خودت
پرسه می زنی ؟

اخم کوتاهی کردم . هیس غر نزن و اشار کردم . ایشون پسر خاله من نادره . هر چند احتمالا تو عروسی ساحل دیدینش
آرش باهاش دست داد . گفتم آرش خان شوهر فریبا جون و ایشون هم فریبا از هم کلاسی های من تو دانشگاه .

نادر خودش را جمع و جور کرد و مودب احوال پرسید کرد . از فریبا اینا جدا شدیم گفتم شادی کو ؟ داره وسط می رقصه . تو
هم بیا دیگه و کمرم را گرفت و بردم وسط جمع .

یک ربع بیشتر با اون وشادی رقصیدم ولی تا آهنگ قطع شد از فرصت استفاده کردم . بچه ها من می خوام یه کم بنشینم .
کفشهایم نوئه پاهایم را می زنه . الان حسابی درد گرفته .

شادی گفت ساغر جون بستنی ات راروی میز تو بشقاب گذاشتم تا آب نشده بخورش . روی صندلی نشستم با قاشق بستنی
که در حال آب شدن بود مزه ردم . صدایی کنارم گفت : از آقای صبوری چه خبر حالش خوبه ؟

جا خوردم دستم لرزید و مقداری از بستنی ریخت روی لباسم عصبی سرم را بالا آوردم و چشم تو چشم مسعود انداختم
چند ثانیه کوتاه .

نفسم بند آود . همان چشمان قهوه ای درشت و گیرا ولی ننه به گرمی و محبت سابق ، غریبه و پراز تمسخر . پوزخند زد
چقدر تغییر کردی و نگاهش را از روی آرایش صورتتم روی شانه لختم انداخت و با تاسف سرش را تکان داد .

از خشم صورتتم رنگ به رنگ شد و با غیظ گفتم : دست بردار و برو پی کارت .

این حالت برای گرگان تمام شد و جری تر شد . باشه می رم فقط کنجکاو بودم آقای صبوری کجاست ؟ ایشان دعوت ندارند ؟ از کنه‌هایش حالت تهوع بهم دست داد . جوابش را ندادم با تمسخر گوشه لبش پایین اومد . هر چند شاید تا حالا گذاشتی اش کنار . چون الان دیدم داشتی با یه پسر دست به کمر می رقصیدی . این یکی جدیده ؟

دستش را کرد تو جیب شلوار مشکی اش هوم .. چه تنوع طلب بیچاره آقای صبوری چه زود دلت را زده .

به صورتش زل زدم . همان پیشانی بلند و موهای صاف ، همان صورت خوش ترکیب و لب های خوش فرم و چقدر بلوز لیموئی رنگ و کروات سورمه ای بهش می آد . چقدر هیكلش مردانه ست . برای لحظه ای چشمم را بستم ولی آه ... چقدر ارزش متنفره پسره احمق اشغال .

انگشتانم را محکم به لبه میز گرفتم . بند بدن انگشتانم سفید شد . سرم را بالا گرفتم از چشمم جرقه اهی آتش بیرون زد . با حرص لبخند زدم خوب جوونی دیگه آدم باید قدرش را بدونه و نذاره از دستش بره .

خم شد تو صورتم با نفرت تماشا می کرد . تو ... تو ... تو خیلی گستاخ و بی شرمی . از ناراحتی شدید سرفه ام گرفت . تمام وجودم از حس حقارت لرزید که انگار پوست قلبم را پاره پاره کرد . چتری روی صورتم را کنار زدم تو هم پست ترین و کثیف ترین موجودی هستی تا به حال دیدم از جلوی چشمم دور شو .

از خشم و نفرت دهنش کج شد . من کثیفم یا تو که .. امیر از رو به رو من را دید و بطرفم اومد . مسعود هم دیدش و حرفش را نیمه کاره گذاشت .

امیر جلوتر اومد . وای ساغر خانم شما نیستید . چقدر از دیدتتون خوشحالم . خیلی وقته شما را ندیدم دیگه سری به ما نمی زنیید .

نگاهش مثل همیشه محبوب و موقر بود . نفس بلندی کشیدم . مسعود پوزخندی زد . محلش ندادم و رو کردم به امیر . منم از دیدن شما خیلی خوشحالم . فکر نمی کردم شما هم بیائید . یک لحظه برگشت و به دختری که پشت سرش یود اشاره کرد

بیا جلو و معرفی اش کرد . این الهام دختر عموم و نامزدمه .

دختره آهسته سلام کرد . ظریف و مریف و بچه سال 17 و 18 ساله . با موهای روشن و پوست شفاف و چشمان عسلی .

از تعجب دهنم باز موند . پس بگو آقا دلش پیش دختر عمویش گیر بوده که به هیچکس از دخترهای دانشگاه محل نمی داد . خوشحال و از ته دل تبسم کرد .

پلک زدم . خوش به حال دختر عمویش با همچین شوهری . چقدر هم بهم می آن . بنظرم خیلی خانم می آد . سرم را تکان دادم و تبریک می گم . به سلامتی خبر غیر منتظره ای بود ولی خیلی عالی . خوشحالم .

دست الهام را تو دستش گرفت . یکدفعه پیش اومد . ما حتی وقت نکردیم نامزدی بگیریم والا حتما شما را دعوت می کردم

. ولی عروسی مون اگه خدا بخواد توی همین یکی دو ماه ست . حتما باید شما و خانواده تان تشریف بیارید . خودم برایتان کارت می آرم .

موهایم را زدم پشت گوشم مرسی خیلی ممنون . چشم خیلی خوش حال می شم . باز به مسعود نگاه کردم . همون نگاه جدی و لجنند بی روح و غذاب آور را به لب داشت .

سرو کله نادر مثل رعد و برق پیدایش شد ودستم را گرفت و کشید . بدو بیا . بین همون آهنگ نسترنه . همون که دوست داری بیا برقص دیگه .

دستم را از دستش بیرون کشیدم معرفی می کنم پسر خاله ام نادر . شادی هم نفس نفس زنان رسید . ایشون هم خانمش شادی جون .

نگاه گستاخ و سرزنش باری به مسعود انداختم . عضلات صورتش سخت و محکم شد وآشکارا جا خورد ولی همانطور جدی ومغرور حالتش را حفظ کرد .

چشمهای پر از خون و ملتهبم را از رویش برداشتم و از امیر معذرت خواهی کوتاهی کردم همراه نادر و شادی به وسط جمعیت رفتم . دو سه تا آهنگ باهاشون رقصیدم ولی فقط رقصیدم یعنی خودم را تکان دادم . بدن اینکه حرکات بدنم توجه داشته باشم .

چشمانم از درد خیس شد وذهنم آشفته ودرهم . خسته بطرف صندلی برگشتم . دور برم را نگاه کردم مسعود را ندیدم .

سرم را به عقب تکیه دادم ودستم را به پیشانی ام کشیدم . شاید رفته ، شاید هم همین اطراف داره من را می پاد .

مهم نیست . به درک حالم ازش بهم می خوره . فقط خدا کنه زودتر عروسی تمام بشه و گورم را گم کنم .

لپرباد کردم . اوف ... سینه ام از غصه داره می ترکه . کاش اصلا عروسی نیامده بودم .

فربیا کتاب را از دستم گرفت و زیر صندلی ول کرد . آه ... بسه دیگه چقدر می خونی هر چی می خواد بشه ، بشه امتحان میان ترمه . زیاد مهم نیست .

با دلشوره گفتم همچین کم اهمیت هم نیست حداقل پنج ، شش نمره پایان ترمه . نباید یه چیزهایی بلد باشم ؟

از بالای شانه اش عقب را دید زد و بهم اشاره کرد بیچاره مهتاب و کیومرث . قیافه شان را نگاه کن معلومه هیچی بارشان نیست . دلهره از صورتشان می باره .

برگشتم به سمت پشت . خوب طفلکی ها حق دارند . هنوز دو هفته از عروسی شان نگذشته گیر امتحانات میان ترم افتاده اند . اینها الان وقت سرخاراندن هم ندارند . همش در حال مهمانی رفتن و پاگشا شدن هستند .

فربیا موزیانه چشمهایش را تنگ کرد یا در حال ... و زد زیر خنده بهش اخم کردم . خجالت بکش دختر تو چقدر منحرفی.

کرکرش بیشتر شد. بسه خواهش می کنم تو یکی جانماز آب نکش اگه ولت کنند از مدتای من بدتری .
 تتونستم جلوی خنده ام را بگیرم و به غش غش افتادم . فریبا تو خیلی فضولی . ما چکار داریم به زندگی خصوصی اونها .
 حرفم را قطع کرد . راستی یه چیزی تو روز عروسی پدر ومادر مسعود را دیدی؟چشمام گرد شد . نه مگه بودند؟بع .. آره
 بابا ، اتفاقا چقدر جا افتاد و وخوش تیپ بودند . مسعود همش پیش اونها بود . ولی خواهرش مونا را ندیدم . نمی دونم بود
 یا نه .

دهنم باز موند عجب ، تو چه حواسی جمعی داری که همه چیز را دیدی . خندید ، خوب دیگه من اینطوریم با یک نگاه از همه
 چیز فیلم برداری می کنم .

یک لحظه رفتم تو فکر یعنی پدر ومادرش منو توی اون لباس دیدند ؟ لبم رابه هم فشردم . خوب دیده باشند مگه چیه ؟
 اصلا به اونها چه ربطی داره ؟زد بهم چیه ساکت شدی ؟

ها ... هیچی داشتم فکر می کردم یکروز بریم خانه مهتاب اینا کادوی عروسی شون رابدیم . زشته دیگه داره دیر می شه .
 با دستش روی میز ضرب گرفت . آره راست می گی باید زودتر بریم آخر هفته چطوره جمعه آرش خانه ست بهش می کم ،
 بعد با تو هماهنگ می کنم .

با آمدن آقای صبوری به سالن مهممه بچه ها خوابید وساکت شدند . جا خوردم . پس آقای راکب کجاست ؟ این چرا جاش
 آمده ؟

فریبا هم تعجب کرد . " جالبه آقای صبوری از کی تا حالا شده استاد حسابداری پیشرفته؟" شانه هایم را بالا انداختم ".چی
 بگم؟" اون دانه دانه ورقه ها را پخش کرد و به من رسید . نگاه پرمحبتی بهم انداخت و برگه را ملایم گذاشت روی دسته
 صندلی ام . خودم را به جواب دادن سوالات مشغول کردم . دو تا سوال بیشتر نبود . ولی از آنها که هر کدام یک صفحه
 جواب می خواد و انگخ تراز نخوانه واویلا . ماشین حسابم را درآوردم و شروع کردم اعداد و ارقام را محاسبه کردن . لامصب
 چه عددهای گنده ایه هر کدام چقدر طول می کشه تا توی ماشین حساب بزنم . با کلافگی مقنعه ام را عقب زدم و برای لحظه
 ای سرم را بالا آوردم . چشم های آقای صبوری مشتاق و متفکر به روی من بود . سرم را پایین انداختم . اوف حالا از
 بدشانسی این امروز سر جلسه بیاد تا همین یکذره معلوماتی هم که دارم از مخم بپره . مسئله اول را حل کردم وسط های
 مسئله دوم بودم . صدای قدم های آهسته آقای صبوری را که به صندلی ام نزدیک شد را شنیدم . ناخودآگاه قلبم طپش
 گرفت . نکنه حرفی چیزی غیر از درس بزنه که فریبا بشنوه . اونوقت بدبخت شده ام رفته . همه عالم و آدم می فهمند .

بالای سرم ایستاد و برگه ای را بدستم داد. " شما چرک نویش می خواستید؟ و با پلک اشاره کرد آن را بگیرم. با هول گرفتم. انگار یه چیزی رویش نوشته. فریبا زیرکی نگاهم کرد. بلند گفتم. " بله من می خواستم متشکرم. " بطرف فریبا رفت. " شما هم چرک نویش می خواستید؟" فریبا سرش را تکان داد. " بله اگر هست. " به اونم داد و از ما دور شد و تا جلوی سالن چند نفر دیگه هم ازش چرک نویش گرفتند. دستم را روی گونه ام گذاشتم و کمی خودم را کج کردم. تقریبا پشتم به فریبا شد. سریع برگه را خواندم. " خانم سعادتى لطفا آخرین نفر از کلاس بیرون برید می خوام با شما صحبت کنم. " برگه را پشت و رو کردم. نفس بلندی کشیدم و سرم را بالا آوردم. جلوی سالن با نگاهش منتظر جوابم بود. لحظه ای فکر کردم حالا اگه چند دقیقه بیشتر بمونم چه ضرری داره. بینم چکارم داره. سرم را تکان دادم متوجه شد و تبسم آرامی زد. آخرهای جلسه فریبا از جایش بلند شد و به اشاره گفت: " من دارم می رم. بیرون منتظرت بمونم؟" آهسته جواب دادم. " نه تو برو. من چند جا کار دارم. تو الاف می شی. به مهتاب هم بگو منتظر من نباشه و قرار جمعه را هم باهاش بذار. "

" باشه. " کیفش را برداشت. " بهش می گم. خداحافظ. " ورقه ام را تمام کردم و چند بار آن را چک کردم. خسته شدم. پس چرا بچه ها نشسته اند. برند دیگه. به ساعت نگاه کردم. آقای صبوری هم به ساعتش نگاه کرد و بلند گفت: " بچه ها وقت تمامه. الان زنگ می خوره. برگه هایتان را بیارید. " همان لحظه هم زنگ خورد. بچه ها بلند شدند منم آخر همه جلوی میزش قرار گرفتم و برگه ام را به دستش دادم. نگاهش را به آخرین نفری که از کلاس بیرون رفت انداخت و بعد بطرف من با گرمی و تششعی از هیجان و محبت. " حال شما خوبه؟" دستم را بطرف ماتتویم بردم. " مرسی خوبم. " از حالت نگاه کردنش صورتم داغ شد. برگه ها را دسته کرد. " می خواستم پیشنهاد کنم اگه امروز وقت دارید ناهار را با هم باشیم. " دستپاچه و معذب شدم و با خجالت گفتم. " ولی الان تازه ساعت نه و نیمه. تا ناهار خیلی مونده. در ضمن من امروز چند جا کار دارم. متاسفم نمی تونم دعوت شما را قبول کنم. " مکث کوتاهی کرد و دست به سینه شد. " اگر خصوصی نباشه و بی ادبی نیست می تونم بپرسم کجا کار دارید؟ " کلاسورم را تو بغلم فشار دادم. " امشب تولد شوهر خواهرمه. باید برایش کادو بخرم. قراره بیان خانه ما. می خوام سورپریزش کنم. " ابروهای صاف و مشکی اش را با تبسم بالا برد. " خوش به حال شوهر خواهرتون که اینقدر به فکرش هستید. " حس کردم غبطنه خورد. سرفه کوتاهی کرد. " من امروز اصلا تدریس ندارم بخاطر اینکه آقای راکب گرفتار بودند از من خواستند جای ایشان سر جلسه حاضر بشم. الان هم بی کار هستم. از دید شما اشکال نداره من شما را همراهی کنم؟ هر جایی که برای خرید می خواهید برید من می برم. تو مسیر یک مقدار هم می تونیم با هم صحبت کنیم نظرتون چیه؟" مردد موندم. لحنش بی نهایت مودبانه و محترمانه بود. چی بهش بگم نه؟ ولی رویم نمی شه خجالت می کشم. بهش خیره شدم. با تمام غرورش منتظر بود بگم آره

. گردنم را خم کردم . " ولی من نمی خواهم مزاحم شما بشم . درست نیست . " رگه های شادی تو صورتش مشخص شد .

ولی من خوشحال می شوم با شما باشم . لطفا سر کوچه منتظرم باشید من برگه ها را توی دفتر می گذارم . می آیم . زیاد معطل نمی کنم . توی ماشین صورتش را نیم رخ بطرفم چرخاند . " خوب شما تصمیم دارید از کجا خرید کنید ؟ " شانه هایم را بالا انداختم . " جایش زیاد مهم نیست ولی قصد دارم ادکلن بخرم . " چند لحظه فکر کرد . " من یه جای خوب سراغ دارم می ریم اونجا . " نپرسیدم کجا . ساکت نشستیم و بیرون را تماشا کردم . برف سفید و درشت عین پنبه آرام آرام در حال باریدن بود . توی خیابان الهیه جلوی پاساژ شیکی پارک کرد . " اینجا یه مغازه بزرگ عطر فروشی داره . صاحبش از دوستان قدیمی منه . فکر کنم چیزی را که می خواهید اینجا داشته باشه . " ترس برم داشت . " ببخشید شما می خواهید من را به چه عنوانی معرفی کنید ؟ " چانه اش را محکم بالا گرفت و ابروهایش را درهم کشید . " مطمئن باشید برای آبروی شما بیشتر از آبروی خودم احترام قائم . شما را خواهرزاده ام معرفی می کنم . " با هم وارد مغازه شدیم . با مرد خوش پوش میانسالی احوالپرسی کرد و خیلی معمولی و راحت گفت : " محسن جان ایشون خواهر زاده منه می خواد برای تولد برادرش ادکلن بخره هر چی می خواد برایش بیار . " آقا محسن لبخند دوستانه ای بهم زد و پرسید : " خوب برادر شما چه بوهایی را بیشتر می پسندند تلخ شیرین خنک ؟ " با تردید گفتم . " دقیقا نمی دونم فقط یه چیزی می خوام که خیلی خوشبو باشه . " از ردیف سوم دکورش ادکلن صد میلی مشکلی رنگی آورد و درش را باز کرد و یک مقدار از آن را روی نبضم تست کرد . " این بو را استنشام کنید ببینید خوشتان می آید ؟ " بینی ام را بالا کشیدم بو برابم آشنا بود . آشنای آشنا بوی شکلات داغ کاکائو . همان عطر مسعود . انگار که بوی تن مسعوده . بغضی دیوانه وار گلویم را گرفت . هیچی جواب ندادم . آقای صبوری متوجه دگرگونی حالم شد . " چیزی شده ؟ " نفس بلندی کشیدم و خودم را رها کردم . سرم را تکان دادم . " این بوش خیلی خوبه ولی من بهش حساسیت دارم . نفسم می گیره . اگه میشه یه چیز دیگه بیارید . " آقا محسن تعجب کرد . " عجیبه این ادکلن خیلی عالییه . پرفروش ترین کار توی این چند وقته ماست . ولی اشکال نداره صبر کنید . " و از توی ردیف دوم یه ادکلن دیگه آورد . " این چی خوبه ؟ " بوش کردم . بد نبود . تند و سرگیجه آور نبود . ملایم بود و خنک . آه خفه ای کشیدم . ولش کن حوصله بیشتر تست کردم را ندارم . شوک ادکلن اولی برابم کافیه . چرا باید هر چیزی که مربوط به مسعود می شه اینطوری تن و بدنم را بلرزانه و زانوانم را به ضعف بندازه چرا ؟ خودم را به سختی آرام کردم و گفتم : " همین خوبه لطفا برابم کادوش کنید " کار کادو کردن تمام شد . دستم را بطرف کیفم بردم . " مرسی جناب چقدر باید تقدیم کنم ؟ " نگاهی به آقای صبوری انداخت . " قابل نداره . مهمان من باشید . شاهرخ خان از دوستان نزدیک بنده ست حرف پولش را نزنید . "

" نه خواهش می کنم صحبت شما متین ولی لطف کنید قیمت را بغرمائید " محسن خان من من کرد . آقای صبوری دست کرد

تو جیب کتتش . " خجالت نکش محسن جان قیمت را بگو . " با کمی تعارف و اصرار گفت : " بیست و چهار هزار تومان . " آقای صبوری سریع پول را شمرد و بهش داد . خودم را کنترل کردم و چیزی نگفتم . نه الان اینجا جایش نیست . ممکنه محسن خان شک کنه . بیرون پولش را بهش برمی گردونم . تشکر کردم و خواستم از مغازه بیرون پیام ولی آقای صبوری جلویم را گرفت . " چند لحظه صبر کن . " و رو کرد به صاحب مغازه . " محسن جان حالا که تا اینجا آمدم بد نیست یه عطر هم برای خانمم بگیرم . جدیدترین عطرها چیه ؟ "

آقا محسن لبخند زد . " شاهرخ جان فعلا یکی از بهترین عطرها مون لایت بلوئه . عالییه . هم خوشبو و هم خیلی می مونه . یک لحظه صبر کن . " عطری را آورد و خواست روی دست آقای صبوری تست کنه . نگذاشت . " روی دست خواهرزاده ام تست کن . چون خانم ها بهتر می تونن تشخیص بدن خوبه یا بده . " عطر را بو کردم . خیلی خوشبو بود . مثل بوی نارنج پرتقال خنک و هوس انگیز . گفتم . " بله بوی خیلی خوبی داره . " آقای صبوری دست منو بو نکرد فقط در عطر را به بینی اش نزدیک کرد . " بله ظاهرا ملایمه . " و رو کرد به من . " پسندیدی؟ " با تعجب براندازش کردم . اینکه می گه از زخم دل خوشی ندارم . پس چرا یاد هدیه خریدن افتاده ! سرم را تکان دادم . " بله خیلی خوشبوئه . من می پسندم . " دستش را به طرف جیبش برد . " خوب قیمت این چنده؟ " آقا محسن خندید . " برای شما سی و یک هزار تومن . " اصلا چونه نزد . جرینگی پول را داد و تشکر کرد و از مغازه بیرون آمدم . هنوز تو شک و تردید بودم . این چه نوع رابطه ای با خانمش داره . حتما به من دروغ می گه . مگه میشه آدم از زنش شاکی و ناراحت باشه بعد با علاقه برایش خرید کنه ؟ رفتار و گفتارش چقدر با هم تناقض داره . قسم می خورم تمام این حرفها را زده که من را خام کنه . سوار ماشین شدیم . اولین کاری که کردم بیست و چهار هزار تومان پول از کیفم درآوردم و دودستی تقدیمش کردم . " بفرمائید آقای صبوری این پول ادکلن . من نخواستم جلوی اون آقا بحث کنم . ممکن بود شک کنه . لطفا بگیرید . " دستم را رد کرد . " خواهش می کنم امکان نداره . این چه کاریه؟ " ادکلن را روی داشبورد گذاشتم و با لحن جدی و سرسختی گفتم : " پس منم اینو با خودم نمی برم به هیچ وجه . " چشمانش از فرط حیرت گرد شد . " اصرار شما بی موردیه این که چیز قابل داری نیست؟ " سرم را تکان دادم . " اگه نگیرید بی نهایت ناراحت می شم . " ابروهای مشکی اش را بالا برد . " نمی دونستم اینقدر لجوج هستید و روی حرفتون پافشاری می کنید . " دستم را دراز کردم . " خواهش می کنم بگیرید من این جوری راحت تر هستم . " با بی میلی و نارضایتی پول را گرفت و گذاشت کنار دستش بغل دنده و ماشین را روشن کرد . " خوب از اینجا کجا تشریف می برید؟ " به برف که هنوز در حال بارش بود نیم نگاهی انداختم . " من دیگه مزاحمتان نمی شم هر جا برای شما راحتی من را پیاده کنید . " دستش را توی موهای مرتب و براقش برد و آه بلندی کشید . " من که گفتم امروز اصلا کاری ندارم و خوشحال می شم با شما باشم . مگر اینکه خودتان دوست نداشته باشید . اون دیگه یه مساله جداست . " تو

صندلی جابه جا شدم . " نه آخه قصد ندارم بیشتر از این شما را اذیت کنم . من باید برم شیرینی فروشی بعد هم شمع و آجیل بخرم و کلی کار دارم . دلیلی نداره شما وقتتان را بیهوده هدر بدید . " دستش را از روی فرمان برداشت و چشم تو چشمم دوخت . عمیق و مطمئن . " من که گفتم از بودن با شما لذت می برم مثل اینکه باور نمی کنید ؟ " دوباره همان گرگرفتگی و داغی تما وجودم را گرفت . گیج شدم . اصلا نمی دونستم باید به کدام طرف نگاه کنم . ضبط ماشین را روشن کرد . موسیقی بدون کلام بود . پیانو ولی بی نهایت آرام و لطیف و خواستنی و کنار بخاری گرم ماشین به دور از سرمای بیرون . نفسم را بالا کشیدم و با خودم زمزمه کردم چقدر دلچسبه . از نیم رخ نگاهم کرد و بی مقدمه پرسید : " اون شب که از کنسرت اومدیم مشکلی که برای شما پیش نیامد ؟ منظورم اینه که خانواده تون متوجه چیزی نشدند ؟ "

" نه خدا را شکر مسئله ای پیش نیامد . " ملایم پرسیدم . " شما چی ؟ " شانه عضلانی اش را بطرفم چرخاند . " من ؟ " موهای چتری ام را کردم تو مقنعه ام . " خانمتان به ایشون چیزی نگفتید ؟ " خنده تلخی کرد . " خانمم ؟ اصلا اون شب خانه نیامد . فقط تلفن کرد که از مهمانی آخر شب می ره خانه مادرش اینا . من تا صبح تو خانه تنها بودم . " سکوت کردم و چیزی نگفتم . بی چاره چه زندگی کسالت بار و مرگ آوری . آدم از تنهایی می پوسه . ولی مگه خواهری برادری کسی ... نداره که باهاشون رفت و آمد کنه . چرا حرفی از آنها نمی زنه ؟ کنجکاوی ام گل کرد . " ببخشید آقای صبوری . من می تونم سوالی بپرسم ؟ "

ابرویش را بالا انداخت . " بله حتما " .

" می خواستم بدونم شما واقعا خواهرزاده ای به سن و سال من دارید که منو جای اون معرفی کردید ؟ " آهسته خندید . " بله دارم ولی ایران نیست . اروپاست . پیش پدر و مادرش . من در اصل دو تا خواهر دارم که وقتی پدر و مادرم فوت کردند همگی رفتند خارج و تا الان هم همونجا زندگی می کنند . پسر منم دانشگاهش تقریبا نزدیک به آنهاست . معمولا تعطیلات آخر هفته اش را با خواهرزاده ها و برادرزاده هایم می گذرونه . " دنده را عوض کرد . " البته همشان خیلی اصرار دارند که منم برم پیش آنها ولی خب هنوز تکلیف من روشن نیست . یه تصمیماتی دارم ولی " نیم نگاهی بهم انداخت . " یعنی دقیقا نمی دونم برنامه ام چیه ؟ اما اگر مجبور بشم برای همیشه می رم پیش اونها . " نفس بلندی کشید و بهم خیره شد . صورتش پز از احساس و دلتنگی شد . " همه چیز بستگی به این داره که زندگی ام چطوری پیش بره و شما که ... "

سرم را انداختم پایین و خودم رابه نفهمی زدم . انگار که طرف صحبتش من نیستم . دنبال بهانه ای بودم که حرف را عوض کنم . چشمم به شیرینی فروشی افتاد . به بیرون اشاره کردم . " اگر اجازه بدید من از اینجا کیک بخرم . " همراه من وارد شیرینی فروشی شد و پول کیکی را که انتخاب کردم پرداخت کرد و خودش آن را تا توی ماشین آورد . در ماشین را بستم و با ناراحتی گفتم : " آقای صبوری شما با این کارتون منو خجالت زده می کنید . آخه شما برای چی پول کیک را پرداخت کردید ؟ خواهش می کنم که .. " اجازه نداد دستم را توی کیفم بکنم و با لحن جدی و قاطعی گفت : " دلم می خواد تو

مهمونی امشب شما سهم داشته باشم ". ملایم تر ادامه داد . " این هدیه ایه از طرف من به شوهر خواهرتون ". معذب دستم را روی جعبه کیک گذاشتم . " اما آخه اون که نمی دونه این از طرف شماست ؟ " انگشتش را لای موهایش کرد . " خوب شاید بالاخره یک روزی فهمید . " عاشقانه نگاهم کرد . " در ضمن همین که شما منو به یاد بیارید کافیه . " برای چندمین بار توی همین یکی دو ساعت گر گفتم و عرق کردم . فهمید و در سکوت با لذت نفس بلندش را در سینه عضلانی و ستبرش بالا و پایین داد و دست های بزرگ و قوی اش را روی فرمان صاف نگه داشت . چند دقیقه اش همینطوری گذشت . صدای موسیقی ملایم پیانو عین مسکن آرامش بخش بود . به کل زیر و رویم کرد . من چرا تا حالا پیانو گوش نمی کردم ؟ آقای صبوری سکوت سنگین بین خودم و خودش را شکست . با صدای گرم و صداقتی خالص گفت : " وقتی با شما هستم همه چیزبرام به حالت تعلیق درمی آد . همه چیز را فراموش می کنم . زمان و مکان را و چنان آرامشی بهم دست می ده که براین باورنکردنیه . چیزی که تا به حال تو هیچ چیز و هیچ جا بدستش نیاوردم . " از نیم رخ نگاهم کرد . " شما می دونید برای چی ؟ " دستهایم را درهم گره کردم . " من ... چی بگم .. یعنی ... نه ... " و دوباره قرمز شدم لبخند جذابی زد . " همین شرم دخترانه شما که زود سرخ می شید کشتی را در من ایجاد می کنه که ... که لرزش محسوسی در عضلات محکم صورت مردانه اش حس کردم . اونم کمی سرخ شد و ادامه نداد . ولی دست کرد و از توی داشبورد عطری را که از آقا محسن خریده بود بیرون آورد و بطرفم دراز کرد . " تا یادم نرفته بفرمائید ایم مال شماست . " از تعجب گیج شدم . " ولی شما که اینو برای خانمتان خریدید . " ابرویش را بالا برد . " نه من اینو برای شما خریدم . من و خانمم معمولا برای هم هدیه نمی خریم . چون زیاد سلیقه همدیگر را نمی دونیم . " خودم را عقب کشیدم . " ولی من نمی توانم اینو قبول کنم . " اخمی ناخواسته روی پیشانی اش افتاد . " چرا ؟ "

" چون دلیلی نداره یعنی مناسبتی نداره . سرش را توی صورتم خم کرد تا بهتر بتونه منو ببینه . " مگه هر چیزی مناسبتی می خواد ؟ " با لحن محکمی گفتم . " بله تو عرف جامعه ما هدیه دادن باید مناسب داشته باشه . " قهقهه کوتاهی زد و چشم های سیاه عمیقش درخشید . " ولی تو عرف دوست داشتن چی ؟ اونم دلیل می خواد ؟ " لبم را محکم به دندان گرفتم و سکوت کردم . چرا همیشه تو جواب دادن بهش می مونم . حالا چی باید بگم ؟ داره با این چیزها منو خر می کنه . خودم را جمع و جور کردم . " ولی به هر حال من نمی تونم این را از شما قبول کنم . اصلا . به هیچ وجه . " غبار سنگینی از غم و آزرده گی چهره اش را پوشاند . انگار که تمام وقار و ابهتش درهم شکست . " ولی این فقط یک هدیه ناقابله . دلیلی نداره این همه سرسختی نشان بدید . یک یادبود کوچک . " آه سنگینی کشید . سرش را با تاثر خم کرد و لبهایش را بهم فشرد . از این حالتش دلم سوخت . گناه داره . بدجوری غرورش را خرد کردم ولی آخه ... دوباره چشم های سیاهش را ناراحت بهم دوخت . با بی میلی دستم را دراز کردم . " باشه ایندفعه قبول می کنم ولی به شرط اینکه آخرین بار باشه . " تبسم محزونی

زد. " تو عرف دوست داشتن نه شرط و شروط داره و نه اولین و آخرین بار. این دل نه که تصمیم می گیره غیر از اینه؟ " لبم را محکمتر از دفعه قبل گاز گرفتم و با سردرگمی انگشتانم را در هم قفل کردم. با مهربانی گفت: " می خواهید بگم این چندمین باره که لبتان را گاز می گیرید؟ " بی اختیار خنده ام گرفت و دستم را جلوی دهنم گذاشتم و سرم را بطرف بیرون چرخاندم. انعکاس خنده اش همراه با ارتعاش صدای موسیقی پیانو هراس و ترس و لذت و شادی را تواما در سلول های بدنم در آمیخت. قلبم غیرعادی شروع کرد به طپیدن نفسم را در سینه حبس کردم این چه حسی نه که بهم دست داده؟

با صدای بلند غرغر کردم. " اه ... این دختره یکذره شعور نداره. منو مسخره خودش کرده. تا دیروز می گه می آد. بعد یکدفعه می گه مهمون قراره برام بیاد نمی آد. ای بابا مردم که علاف ما نیستند زشته. " ساحل دستش را گذاشت عقب صندلی و برگشت به طرفم. " من نمی دونم برای چی حرص بی خودی می خوری؟ برنامه تو که تغییر نکرده. تو الان داری می ری خانه مهتاب. کادویش را بدی تمام شد و رفت. فریبا دیگه خودش می دونه با مهتاب. " بهزاد از تو آینه نگاهم کرد. " گفتی سهروردی کوچه ... "

" کوچه چهارم شرقی. "

" اوهوم ... می دونم کجاست. " پیچید تو فرعی. " از اینجا بریم بهتره ترافیکش کمتره. " خمیازه کوتاهی کشیدم و دسته گل را توی دستم جابه جا کردم. " خیلی بد شد راه شما را هم دور کردم من که گفتم خودم با آژانس می رم. " بهزاد ابرویش را برد بالا. " حالا نگاه کن ترا خدا هم خانم را برسون هم غرهایش را بشنو. تو نگران نشو ما دیرمون نمی شه. خانه مادرم اینا با خانه دوستت فاصله ای نداره. نهایتش ده دقیقه. تو توی مسیرمون بودی. بعدش هم ما که کار خاصی نداریم می خواهیم بهشون سر بزنی و برگردیم تازه اگر بخوای موقع برگشتن می آئیم ننبالت. " روسری ام را توی آینه مرتب کردم. " نه دیگه دستت درد نکنه. تا همین جا هم ممنون. من معلوم نیست تا کی بمونم نمی خوام بی خودی الاف من بشید. " ساحل با دستش اشاره کرد. " گفتی چهارم شرقی نه؟ "

" آره. "

" پس همین جاست. " پیچیدیم تو کوچه. پلاک ها را دانه دانه نگاه کردم. گفتم. " همین جاست. همین در سبزه. " بهزاد ماشین را نگه داشت. بسته بزرگ کادو را دو دستی گرفتم تا جلوی صورتم اومد. ساحل دسته گل را هم گذاشت روی کادو و گفت: " مواظب باش تو برفها با صورت زمین نخوری. "

" نه مواظبم مرسی خداحافظ. " صبر کردند تا در باز شد. بهزاد بوق زد و رفتند. هن و هن پله ها را بالا رفتم جلوی در طبقه دوم مهتاب را دیدم. با لیخنه به استقبالم اومد و کادو را از دستم گرفت. " چرا زحمت کشیدی خانم. دیگه واسه

چی گل آوردی تو خودت گلی. " کیومرث هم بامحبت بهم دست داد. " قدم رنجه فرمودید ساغر خانم. خوش آمدید. " و با احترام پالتویم را گرفت و به جالباسی آویزان کرد. نگاه سطحی به تمام خانه انداختم. " چه جای دنج و راحتی. " به سمت میل های آبی رنگ رفتم. " چقدر هم خوشگل تزئین شده. مهتاب نمی دونستم اینقدر خوش سلیقه ای. " جلوتر رفتم. " آخ جون شومینه هم که دارید. عشق منه. برم خودم را گرم کنم. تو خانه من همیشه جایم کنار شومینه ست. " شومینه درست وسط هال قرار داشت و پشتش میز ناهارخوری و آن ور سالن کاملا قابل دید نبود. به شومینه نزدیک شدم. یکنفر از پشت یکی از صندلی ها بلند شد و آمد جلو. چشمام صد تا شد. مسعود؟ سرش را خم کرد. " سلام. " به سرعت اخم هایم را درهم کردم و کوتاه جوابش را دادم سلام و برگشتم به طرف مهتاب و با غیظ نگاهش کردم. اوه ... دلم می خواد با دستهام خفه اش کنم. چرا بهم نگفت اینم اینجاست؟

مهتاب از حالت چهره ام فهمید به خورش تشنه ام لبخند زد. " اتفاقا مسعود هم همین یک ربع پیش اومد. " کیومرث تائید کرد. " من خودم بهش زنگ زدم و اصرار کردم که بیاد. گفتم هر چی تعدادمون بیشتر باشه بیشتر خوش می گذره " زن و شوهر تمام سهی شان این بود که بودن مسعود را یه جوری توجیه کنند. کیومرث بهم اشاره کرد. " حالا چرا ایستادید بفرمائید بنشینید. " روی میل راحتی تقریبا پشت به مسعود و روبه پنجره نشستم و سرم را پائین انداختم. اه ... انقدر بدم می آد از این آدم هایی که الکی خودشیرینی می کنند. اصلا به اونها چه که می خوان ما را با هم آشتی بدن. ما اگه می خواستیم خوب خودمون با هم حرف می زدیم احتیاج به میانجی گری کسی نبود. خودم را به تماشای اثاث خانه مشغول کردم ولی کوچکتترین نگاهی بطرف مسعود نینداختم. ذهنم فعال شد. راستی وقتی بهم سلام کرد. حالتش چطوری بود؟ معمولی بود یا عصبانی یا بی تفاوت؟ نمی دونم واقعا نمی دونم اینقدر شوکه شدم که اصلا متوجه نشدم. مهتاب برایم چای آورد و کیومرث انواع و اقسام شیرینی و شکلات را جلویم گذاشت. به هیچ کدام دست نزدم. مهتاب کنارم نشست. " چرا هیچی نمی خوری؟ " با غضب و حرص دندانهایم را به هم فشار دادم و آهسته گفتم. " دلم می خواد خفه ات کنم. " ریز ریز خندید. چشم های بادامی اش پر از شیطنت بود. " ا... بسه چقدر خودت را لوس می کنی مگه حالا چی شده؟ " با عصبانیت رویم را ازش برگرداندم و چشمام با مسعود گره خورد. همان چشمان درشت قهوه ای مخمور و شفاف. با همان خاصیت مغناطیسی همیشگی. برای یک لحظه میخکوبم کرد. قلبم طپشی وحشیانه گرفت. چرا باید هر وقت می بینمش دست و پام اینطوری بلرزه؟ دستش را روی چانه اش کشید. از حالت چهره اش هیچی نفهمیدم. نه عصبانی بود و نه بی تفاوت و نه خشمگین. غیرقابل حدس بود. کاملا خوددار و آرام. فقط نفسش را داد بیرون و بطرف پنجره نگاهی انداخت. سکوت

بوجود آمده چندان جالب نبود . مهتاب سعی کرد جو را عوض کنه . " چقدر حیف شد فریبا نیامد . جایش خالیه اگه الان بود یک بند حرف می زد و شلوع می کرد . " طرف صحبتش با من بود . آهسته گفتم . " آره خودش هم از اینکه برنامه اش به هم خورد خیلی ناراحت بود . انگار یکی از پسرعمه های شوهرش سرزده از شمال اومده . اونم نتونست بیاد . " دوباهر سکوت کشنده شروع شد . دو دقیقه پنج دقیقه و من با لیوان چایم ور رفتم . کیومرث به طرف بسته کادوی روی میز اشاره کرد . " مهتاب نمی خوای بازش کنی ساغر خانم زحمت کشیده . " مهتاب از جایش بلند شد . " چرا الان می خواستم همین کار را بکنم . " و کاغذ کادو را پاره کرد . با دیدن توستر با شادی گفت . " وای دستت درد نکنه . چه چیز خوبی . اتفاقا نداشتم . تو فکرش بودم بخرم . حالا دیگه نان های سنگگی که هر روز کیومرث می خره بیات نمی شه . خیلی لطف کردی . نمی دونم چی بگم . "

تبسم کردم . " قرار نیست چیزی بگی . باید ببخشی که قابل تو را نداره . " دوباره چشمم به مسعود افتاد . نگاهش خیره و جدی به من بود و تا دید من متوجه شدم اخمی کرد و به فرش زل زد . آخ چقدر دلم می خواد تف کنم تو صورتش عوضی آشغال فکر کرده خیلی ازش خوشم می آد . تازه خودش را هم واسه من گرفته . مهتاب رفت تو آشپزخانه و گل های من را گذاشت توی گلدان و برگشت . به دامن بلند مشکی و بلوز صورتی رنگ یقه هفتش نگاه کردم . خوب با هم ست کرده . به قد بلندش می آد . کیومرث گفت : " چه گل های زنبق خوشگلی . دست شما درد نکنه . دیگه هم کادو هم گل چه خبره ؟ " مهتاب چشمک زد . " تو چقدر ساده ای مگه نمی بینی گلهاش رنگ زرده . می خواسته با زبان بی زبانی بگه ازم متنفره . " موهایم را زدم عقب . " اشتباه نکن عزیزم . رنگ زرد به معنای دوست داشتن عمیقه . عشق همیشگی و پایدار . نه از این عشق های آتشین دو روزه . در ضمن آدم می تونه تنفرش رو با یک نگاه سرد بطرفش نشان بده . احتیاجی به گل گرفتن نیست . " به سمت مسعود نگاه نکردم ولی متوجه شدم که توی جایش تکان خورد . باز سکوت خفقان آوری بوجود آمد . انگار همه متوجه کنایه من شدند . کیومرث به طرف ضبط رفت . " هنوز فیلم عروسی مون آماده نشده . حداقل موسیقی گوش بدیم . " مهتاب به اتاق خوابش رفت و آلبوم عکس های جدیدش را آورد . " تو هم اینها را ببین سرت گرم شه . " و خودش رفت تو آشپزخانه به غذاهایش سر بزنه . کیومرث و مسعود بحثشان در مورد کار و اقتصاد و مسائل مالی طولانی شد . آلبوم را بستم و رفتم تو آشپزخانه مهتاب در حال سالاد درست کردن بود . دو تا دستم را تو جیب پشت شلوارم کردم و بی مقدمه گفتم . " خیلی بدکاری کردی که به من نگفتی اونم اینجاست . به خدا تو فقط یک دفعه دیگه از این کارها بکن بعد ببین که من ... " حرفم را قطع کرد و چاقو را بطرفم گرفت . " به جای غر زدن سعی کن یه جویری سر صحبت را باهاش باز کنی و این قهربازی ها را کنار بذاری . " پشت چشم نازک کردم . " من ؟ ... من باهاش حرف بزنم ؟ نه اینکه خیلی هم ازش خوشم می آد عمرا . " خم شدم روی پیشخوان آشپزخانه و دستم را به چانه ام تکیه دادم . " ببینم مسعود می

دونست من دارم می آم اینجا؟ "مغز کاهو را گذاشت وسط ظرف سالاد و دورش را گوجه چید. " اولش نه. کیومرث خیلی بهش اصرار کرد بیاد. ولی گفت کار دارم و از این حرفها. وقتی اومد بعدا بهش گفتیم تو هم قراره بیایی. " آب دهنم را قورت دادم. " خوب عکس العملش چی بود؟"

"هیچی فقط ساکت شد و رفت تو فکر."

برگشت به طرفم. "بین ساغر من مطمئنم که اون تو را خیلی دوست داره. ولی شماها دارید با غرور بیجا همه چیز را خراب می کنید نکن این کار را. فردا پشیمان می شی."

شانه ام را بالا انداختم. "مرده شور خودش و دوست داشتنش را بیره. " با آمدن کیومرث حرفمان قطع شد. دم در آشپزخانه ایستاد و گفت: "مهتاب جان اگر غذا حاضره من میز را بچینم. " مهتاب به بشقاب های روی میز اشاره کرد. " کم کم حاضر می شه تو اینها را ببر. " سر شام در سکوت تما توجهم را به غذای توی بشقابم معطوف کردم ولی مسعود برعکس صحبت کردنش گل کرد. شنگول و سرحال گفت: "مهتاب خانم چقدر زحمت کشیدید چرا چند نوع غذا؟ چه خبره؟ زرشک پلو خورش بادمجان لازانیا نمی دونستم اینقدر هنرمندید. " کیومرث با افتخار گفت: "حالا بخور بعدا به میزان هنرمندی اش بیشتر پی می بری. " با بی میلی مقداری لازانیا را با چنگال جدا کردم توی دهنم گذاشتم. کیومرث برای همه نوشابه ریخت و گفت: "راستی جریان امیر چیه شنیدم می خواد ازدواج کنه نه؟" مسعود سرش را تکان داد. "آره. خیلی هم زود شاید تا دو سه هفته دیگه تقریبا تمام کارهایش را کرده فقط دنبال خانه می گرده. اگه آن هم جور بشه بساط عروسی را راه می اندازه. " مهتاب دیس مرغ را طرف من گذاشت. "ولی اصلا به قیافه امیر نمی اومد به این زودی ها زن بگیره. انگار توی این خط ها نبود. " مسعود لبخند شیطونی زد. "اتفاقا برعکس. خیلی وقت بود که تصمیم به ازدواج داشت. تا آنجایی که من می دونم چندین سال بود که دختر عمویش را می خواست ولی منتظر بود تا درسش تمام بشه و اوضاع کاری اش روبه راه بشه. حالا هم که همه چیز جور شده دلیلی نداره وقت را تلف کنه. بهترین کار را می کنه. " رفتم تو فکر. عجیبه ها نمی دونم چی شده که همه دارن تند تند ازدواج می کنند. انگار مرض مسری شده. اول ساحل بعد نادر بعد مهتاب الان هم امیر. مثل اینکه امسال فقط سال ازدواجه. کیومرث رشته افکارم را برید. "تو چی مسعود خیال ازدواج نداری؟" گوشه ای تیز شد. مقداری از خورش بادمجان را ریخت روی برنجش. "اتفاقا چرا. قصدش را دارم. کارهایم هم تقریبا ردیفه. منتظر برنامه های خانم راست و ریسه بشه. آخه شاغله. دنبال کارهای مرخصی و اینجور چیزهاست. یکدفعه دیدی زودتر از امیر کارت عروسی من به دستتون رسید. می خوام عقد و عروسی همه تو یگروز باشه. " مهتاب و کیومرث هر دو به من نگاه کردند. حس کردم خنجری توی قلبم فرو رفت و تا سینه ام را جر داد. برای یک لحظه به معنای واقعی نبضم از کار افتاد و نفسم بالا نیامد. خانم؟ بغضی خفه کننده راه گلویم را بست و مغز و بدنم را یخ زد. داستان

لرزانم را بطرف لیوان نوشابه بردم و آن را به لبم نزدیک کردم . چقدر لیوان سنگینه . انگار هزار کیلوئه . به خودم نهیب زدم . مطمئن باش اگر کوچکترین ضعف یا عکس العملی از خودت نشان بدی یعنی بدبختی یعنی بی چاره ای و مسعود لذت می بره . تو که نمی خوای همچین چیزی بشه می خوای ؟ مغز یخ زده ام شروع به کار کرد . ولی گفت خانمم . حالت تهوع و سرگیجه بهم دست داد . خانمم یعنی چی ؟ همین فکر من مهتاب با صدای بلند بیان کرد و با تعجب زیاد گفت : "یعنی می خوای بگی نامزد هم کردی ؟" خندیدم و چند لحظه مکث کرد . " نه هنوز نامزد نکردیم ولی چه فرقی می کنه وقتی خانواده من و اون با هم آشنا شده اند و حرفهایشان را زده اند و ما هم به توافق رسیدیم همه چیز تمام . خانمم دیگه . " درد شدیدی معده ام را فشار داد و چانه ام لرزیدن گرفت . تندى یه قاشق برنج تو دهنم گذاشتم و شروع کردم به جویدن . اینطوری بهتره . حداقل کسی متوجه لرزش چانه ام نمی شه . مهتاب و کیومرث هر دو دمغ شدند و ساکت . انگار آب یخ ریختند رویشان . بدجوری وا رفتند . برای لحظه ای از خجالت و تحقیر حالت خفگی بهم دست داد . دستم را بطرف بلوز یقه اسکی ام بردم و آن را بطرف پائین کشیدم . مسعود رویش را کرد بطرف من و با کنجکاوى نگاهش روی چشم های ناآرام و پرتنش من ماسید . " می شه اون ظرف سالاد رو بدی به من ؟" جوابش را ندادم ولی در نهایت بی احترامی ظرف سالاد را بطرفش سر دادم و دوباره به خوردن مشغول شدم . بیشتر از همیشه و طولانی تر از همیشه . اجازه نمی دم مسعود بفهمه چه ضربه ای بهم وارد کرده و از درون داغونم کرده . نباید بفهمه پودر و خاکستر شده ام و پیکره ام در حال فروریختن . نه الان نه هیچوقت . نمی ذارم بفهمه . ظرف های شام را به کمک مهتاب به آشپزخانه بردم . ولی نگذاشت بشورم . " ولش کن آخر شب با کیومرث دوتایی می شوریم . " به صورتم نگاه نکرد و کوچکترین حرفی هم از مسعود نزد . خب شاید فهمیده که اشتباه کرده و نباید ما را با هم رودررو می کرده . احتمالا فکر اینجایش را نرده بود . ازم خواست چای بریزم و خودش هم به جمع و جور کردن مشغول شد . سینی چای را توی هال گذاشتم . کیومرث به طرف آشپزخانه رفت . " من برم میوه بیارم . " تحمل نشستن روبه روی مسعود را نداشتم به کنار پنجره رفتم و پشت به اون به بیرون نگاه کردم . اوه ... چقدر برف اومده . ده سانت هم بیشتره . هنوز هم داره می باره . دستم را گذاشتم روی پیشانی ام داغ داغ بود . مطمئنم تب دارم . چون بدنم کرخت شده و حالت ضعف دارم ولی دلم می خواد توی این برفها پابرنه راه برم . یعنی بدوم و خودم را از اینجا دور کنم . رها کنم . شاید التهاب درونم کم بشه ولی نه . چنان آتشی تو قلبم برپا شده که با پارو پارو برف هم خاموش نمی شه . سایه ای را حس کردم و بوی شکلات داغ و تن مسعود و بعد خودش را . کنار من روبه روی پنجره ایستاد و دستش را روی شیشه گذاشت . " امشب بیرون خیلی سرده . " جوابش را ندادم . انگار با دیوار حرف می زنه . صدام زد . " ساغر . " بی تفاوت به طرفش برگشتم . نگاهمان درهم گره خورد . چشم های من سرد بود ولی او آرام بود . خیلی آرام . دست به سینه شدم . " چیه ؟" انگشتمش را روی شیشه بخار گرفته کشیدم و سرش را بطرف صورتم خم کرد و سریع گفت : " من یک

معذرت خواهی بهت بدهکارم . توی عروسی . قضاوتتم در مورد پسرخاله ات عجولانه و ناعادلانه بود فکر کردم یه پسر غریبه است برای همین می خواستم که " حرفش را قطع کردم و پوزخند زدم . بدترین و زشت ترین پوزخند ممکن . احتمالا دهنم کج شد . شاید هم بدترکیب شدم . نمی دونم . صدایم در نهایت عصبانیت اوج گرفت . انگار فقط منتظر یه جرقه بودم تا آتیش بگیرم . " مهم نیست . اصلا مهم نیست . برایم عادی شده . این اولین باری نیست که تو بهم تهمت می زنی . اگه یادت باشه چند ماه پیش بهت گفتم که تو دیگه برای من مردی و ارزشی برایت قائل نیستم . پس بدون که حرفات هم پیشیزی ارزش نداره . از این گوش می شنوم و از گوش دیگه در می کنم . تو یک آدم متعصب کور هستی که جز خودت و خودخواهی هایت هیچی نمی بینی . مطمئنم اون زن بدبختی که می خواهی باهاش ازدواج کنی هنوز به ماهیت واقعی تو پی نبرده والا یک لحظه هم تحملت نمی کنه . " صورتش از خشم کبود شد و عضلات چانه اش تکان خورد . اهمیت ندادم و باز ادامه دادم . " در ضمن من اگه می دونستم که تو هم اینجایی امکان نداشت پیام اینجا . چون به اندازه کلفی ازت متنفرم . تو مثل سم می مونی و هوایی که من در کنار تو تنفس می کنم آلوده و مسمومه . و اگر هم میبینی تا الان اینجام فقط به خاطر کیومرث و مهتابه . چون از قبل تدارک دیده اند و زحمت کشیده اند نمی خواستم برنامه شان را خراب کنم . ولی همین الان می خوام برم چون وجود تو را بیشتر از این نمی تونم تحمل کنم . " کلمات عین ضربه های فلزی از دهنم بیرون آمد و به همان شدت هم یکباره قطع شد . مستقیم تو صورتم نگاه کرد . چشماش سرخ و خشمگین شد . انگار که خرد و تحقیر شد و برایش گران تمام شد . سینه عضلانی اش با نفس های بلند بالا و پائین شد . حسی آمیخته با لذت و خشم گیج و گنگم کرد . ترس برم داشت . نکنه بزنه تو گوشم ؟ دست های بزرگ و قوی اش را جلو آورد و محکم دور مچ دستم حلقه کرد و با سنگدلی فشار داد . " تو به چه جراتی این همه به من توهین می کنی؟"

قسمت شصت و ششم

گستاخانه تو صورتش زل زدم . " به همون جراتی که تو تا بحال هر چقدر خواستی به من توهین کردی " . مچ دستم را بالا آورد . برق خطرناکی از چشمش جرقه زد . " ببین چقدر دستت ظریفه با یک حرکت می تونم اون را بشکنم . " و با شدت بیشتری فشار داد . " هوم ... هر چند از تو بعید نیست . وحشی تر از اونیه که فکر می کردم . هر چی زمان می گذره بیشتر ماهیتت را نشان می دی . " و با یک حرکت سعی کردم مچم را از دستش دربیارم ولی اجازه نداد . " جسور و بدون ترس گفتم . " من را ول کن حاضر نیستم یک لحظه بیشتر اینجا بمونم و با حرف زدن با تو نفسم را حرام کنم . می خوام برم . " خون به صورتش دوید و با اعصاب متشنج و برق آسا دستم را رها کرد و تقریبا داد زد . " لازم نکرده تو بری . بمون و از

مهمونی لذت ببر . خوش باش . " و به طرف در رفت . کیومرث با ظرف میوه سراسیمه از آشپزخانه بیرون اومد . " مسعود کجا؟ " و پشت سرش هم مهتاب پرسید . " چی شده؟ " مسعود اورکتش را از روی جالباسی برداشت و با خشمی غیرقابل کنترل به من اشاره کرد . " من هوای اینجا را مسموم می کنم دارم می رم که دیگران راحت تنفس کنند . " صدایش را آرامتر کرد . " مهتاب خانم خیلی زحمت کشیدید . ببخشید شب تان را خراب کردم . " و با سرعت از در بیرون رفت . مچ دستم از درد ذوق ذوق می کرد . مهتاب و کیومرث مات نگاهم کردند . خودم را روی میل انداختم و سرم را میان دستهایم گرفتم . " مهتاب لطفا برایم آژانس بگیر برم . حالم اصلا خوب نیست . "

با خشمی هر چه تمامتر سرم را روی بالشت جابه جا کردم . انگار که سرم مثل یک تکه آهن پنجاه کیلویی به گردنم آویزان بود و چنان ملتهب و سوزان بودم که ملافه را از روی خودم کنار زدم و بلوزم را درآوردم . مسخره ست تو اوج سرما و برف دارم از گرما می سوزم . دست مشت کرده ام را تو دهنم گذاشتی و گاز گرفتم . اوه ... خدای من اون داره ازدواج می کنه . چه راحت می گفت خانم خانمم اون دختره کیه ؟ چه شکلیه ؟ خیلی از من خوشگلتره ؟ کی پیدایش کرده ؟ اشک سیل آسا از گونه هایم سرازیر شد . چرا وجود مسعود مثل یک بختک سیاه روی زندگی ام سایه انداخته و رهایم نمی کنه . مشتتم را از دهنم بیرون آوردم و محکم روی سینه ام کوبیدم . می فهمی داره ازدواج می کنه . داره زن می گیره . چه خواهی چه نخواهی از دستش دادی . اینو درک کن احمق . سرم را در بالشت فرو کردم و به آن چنگ زدم و با تمام قوا گریه کردم . گریه تنهایی و شکست . نه دیگه هیچ راهی نیست . من باختم .

" سرماخوردگی ات بهانه ست عزیزم تو اول صبحی اومدی اینجا مخ منو بزنی " . از چشماش آب اومد . دستمال را روی صورتش کشید . " ببین تو داری اشتباه می کنی همچین فرصت هایی کم پیش می آد . سیامک واقعا پسر خوبییه . شانست هم گرفته و گلویش پیش تو گیر کرده . حالا اگه یه چند باری باهاش صحبت کنی چی می شه؟ " وسائلم را توی کیف چک کردم . " نه امکان نداره . وقتی من نمی خوامش واسه چی پسر مردم را الکی الاف کنم گناه داره . به بهزاد بگو به سیامک بگه خواهرزنم حالا حالاها قصد ازدواج نداره و قال قضیه را بکنه " . چپ چپ و با غیظ نگاهم کرد . " حالا خوبه اون مسعود هم توزرد از آب در اومد . پس دیگه منتظر کی هستی ؟ چرا اینقدر لجبازی می کنی؟ " خون به صورتم دوید . " تو فکر می کنی که من منتظر ... " در باز شد و مامان وارد اتاق شد . حرفم را خوردم و با عصبانیت در کیفم را بستم . مامان نگاهی به قیافه من و ساحل انداخت و گفت : " چیه باز دارید با هم بحث می کنید ؟ "

طعنه زدم . " می دونی چیه این خانم اصلا مریض نیست سرما هم نخورده از منم بهتره . بی خودی مرخصی گرفته که از اول صبح بیاد اینجا و حال منو بگیره . " بطرف ساحل برگشتم . " آقا ما نخوایم ازدواج کنیم کی را باید ببینیم ؟ عجب گیری داده ها؟ " ساحل رو کرد به مامان . " هر چی باهاش حرف می زنی گوشش بدهکار نیست . من نمی دونم آخه این سیامک چشه .

شما یه چیزی بهش بگو. "کیفو را روی دوشم انداختم و ساعت را نگاه کردم. " من باید برم داره دیر میشه. " مامان به ساعت دیواری نگاه کرد. " ولی الان ساعت نه. تو که امروز دوازده کلاس داری؟ "

"آره ولی قبلش با بچه ها قرار گذاشتیم بریم گالری نقاشی. می گن تابلوهای قشنگی داره. برای همین دارم زود می رم. " ساحل با تمسخر و کنایه گفت: " خانم جدیدا چقدر روشنفکر شدن. از کی تا حالا به نقاشی علاقه مند شدی؟ " با حرص گفتم. " مامان ببین هی می خواد لچ منو دربیاره. "

مامان اخم کوتاهی کرد. " اینقدر اذیتش نکن دختر. چرا سربه سرش می ذاری؟ درضمن در مورد این پسره سیامک هم دیگه اصرار نکن. راحتش بذار. شاید اونجوری که باید به دلش ننشسته. فعلا هم که عجله ای برای ازدواج نداره. ببینم تا بعد قسمت چی میشه. " کیف کردم و برای ساحل چشم و ابرو اومدم. " حال کردی دیگه تو کار من دخالت نکن. " دمپایی ابری اش را درآورد و بطرفم پرت کرد. سرم را دزدیدم و از اتاق بیرون اومدم و با صدای بلند و خنده گفتم: " تو اگه ده تا بچه هم بیاری دست از دمپایی پرت کردن بر نمی داری دیوونه؟ "

نرسیده به نمایشگاه از ماشین پیاده شدم و آهسته قدم زدم و با خودم خلوت کردم. چرا هفته پیش که آقای صبوری را دیدم پکر بود؟ انگار از نظر روحی بدجوری داغون و آشفته بود. حالا واسه چی اینقدر اصرار داشت که امروز منو ببینه؟ اونم اینجا همچین جایی؟ گفت می خواد مسئله مهمی را بهم بگه یعنی چی شده؟ راستی چرا از هفته پیش تا الان دانشگاه نیومده؟ شاید مریض شده شاید هم ... نه نمی دونم هیچی به مغزم نمی رسه. جلوی گالری نقاشی آقای صبوری را منتظر خودم دیدم. با تیپ اسپرت و یک کت خوش دوخت کرم رنگ. صورتش کاملا مرتب و هفت تیغه بود. جلو آمد و خندید و اشاره به ساعت مچی بند چرمی اش کرد. " دیر کردی؟ " منم لبخند زدم. " بله به نظرم پنج دقیقه دیر کردم ببخشید. " و بهش خیره شدم. وا ... چرا اینقدر زیرچشمش گود رفته؟ و چشم های سیاه برافش؟ ... انگار زیاد سرحال نیست. با هم رفتیم تو. دیوارها پر از تابلوهای نقاشی بود. تک تک از کنار آنها گذشتیم. اون در سکوت و با دقت به هر کدام از آنها نگاه کرد و من سرسری تماشا کردم. یاد حرف ساحل افتادم. من را چه به نقاشی؟ زیاد به دلم نمی شینه. مخصوصا این چیزهای غیرعادی و رنگ رنگی که اصلا مشخص نیست چی کشیده شده. حالا یه طبیعتی کوهستانی یه پرتره ای باشه باز خوبه ولی این اشکال درهم و برهم و نامتناسب من که چیزی حالیم نمی شه. از کنار یکی دیگه از تابلوها گذشتیم. آقای تقریبا مسن با کت و شلواری سرمه ای و ریش بلند و موهای از پشت بسته به چند جوونی که اطرافش بودند داشت توضیح می داد که این نقاشی به سبک امپرسیونیسمیه و کپی از یکی از کارهای ون گوگ نه و تابلوی روبه رویی به سبک اکبر سیونیسمیه و فرقی در اینکه در امپرسیونیسمی نمایش حالتها به وسیله رنگها تجزیه میشه و نقلش به تدریج نقاشی را می کشه. ولی در سبک اکسپرسیونیسمی نقاش تمام سعی اش بر اینکه حقایقی را که برحسب احساسات و تاثرات شخصی

خودش درک کرده به تصویر بکشد . احساس خستگی بهم دست داد . این شعر و ورها چیه که این مردک می گه ؟ اصلا من نمی دونم آقای صبوری من را واسه چی آورده اینجا ؟ اگه کار خیلی مهمش همین بود که نقاشی نگاه کنه خوب تنهایی می آمد چرا منو دنبال خودش کشیده ؟ دزدکی براندازش کردم . حالا معلوم نیست چرا اینقدر ساکنه و یک کلام حرف نمی زنه . رفتارش امروز یه جورایی عجیبه . انگار خودش هم زیاد حواسش به نقاشی ها نیست . بیشتر تو فکره . یک ربع دیگه هم در سکوت به تماشای تابلوها پرداختیم . من جلوی یکی از نقاشی های گل ایستادم و با بی تفاوتی نگاه کردم . آخه این گل پلاسیده ارزش کشیدن داره که آدم بخواد برایش وقت بذاره ؟ متوجه سنگینی نگاه آقای صبوری به روی خودم شدم .

سرم را چرخاندم . آمد پهلویم ایستاد . " مثل اینکه خسته شدید می خواهید بریم ؟ "

" مثل اینکه خسته شدید می خواهید بریم ؟ " سرم را تکان دادم و حرف دلم را زدم . " بله لطفا . یه مقدار پاهایم خسته شده . " تو ماشین نشستیم . با سرعت خیلی کم حرکت کرد . حتی ضبط هم روشن نکرد . فقط هر از گاهی با تبسم کم رنگی نگاهم کرد و دوباره به روبه رو خیره شد . سرم را به شیشه چسباندم . اوف ... کم کم دارم کلافه میشم واسه چی لالمونی گرفته ؟ حوصله قیافه گرفتنش را ندارم بهتره زودتر ازش جدا شم . تو صندلی جابه جا شدم . " ببخشید آقای صبوری اگه امکان داره نزدیک های دانشگاه منو پیاده کنید ساعت دوازده کلاس دارم " . به ساعتش نگاه کرد و متعجب شد . " ولی الان که ده و نیمه . هنوز خیلی وقت دارید ؟ "

" بله ولی یک مقدار کار دارم زودتر برم بهتره . " نفس بلندی کشید و چشم های نافذ و تیره اش را بهم دوخت . " از دست من خسته شدید نه ؟ خیلی کسالت آورم ؟ " غم تو صدایش شرم زده ام کرد . " نه به هیچ وجه فقط می خواستم اگه بشه ... "

" پایش را روی پدال گاز گذاشت و سرعتش را بیشتر کرد . " می خوام جایی را بهت نشان بدم با من می آی ؟ " حالت صورتش یه جور خاصی بود التماس نبود نه ولی توقع داشت برم . نتونستم بگم نه . سرم را تکان دادم . " بله البته اگر زیاد دور نیست . " نپرسیدم کجا . پیچید سمت راست . " نه همین نزدیکی هاست . سه چهار دقیقه با اینجا فاصله داره . " توی یکی از کوچه های خلوت نیاوران جلوی ساختمان چهار طبقه نوساز قرمز رنگ با قاب پنجره های نقره ای ایستاد و ماشین را خاموش کرد . رو کرد به من . " لطفا پیاده شید . " مات موندم ولی پیاده شدم . کلیدی درآورد و در ساختمان را باز کرد و اشضاره کرد بغرمائید تو . یک قدم به عقب برداشتم و وحشت وجودم را گرفت . منظورش چیه ؟ داره بهم میگه بیا توی این خانه ؟ تک و تنها ؟ تو کوچه ای به این خلوتی که آدم رد نمی شه ؟ چکار داره ؟ نکنه می خواد بلا ملایی سرم بیاره . عجب غلطی کردم اومدم . انگار افکارم را خوند . رنجیده تبسم کرد . " چیه شما از من می ترسید ؟ یعنی فکر می کنید اینقدر از نظر اخلاقی سقوط کرده ام که بخوام به شما آسیبی برسونم ؟ " سرش را تکان داد . " واقعا متاسفم . این خیلی دردآورده که

من هنوز نتوانسته ام اعتماد شما رو نسبت به خودم جلب کنم . " نفس بلندی کشید . صورتش برافروخته شد . لبهایش را به هم فشرد . " بهتره برگردیم درسته اشتباه از منه نباید شما را اینجا می آوردم . " حالت چهره اش بدجوری دگرگون و درهم شد . پشیمان شدم . انگار حرفم را خیلی بد زدم . رفتارم برایش گران تمام شده . چرا باید بهش شک کنم . مردی با این همه وقار و متانت . نه امکان نداره دست از پا خطا کنه . از پنجره آشپزخانه طبقه اول بوی غذا و صدای حرف زدن شنیدم . خوبه پس تمام طبقات خالی نیست . اگه داد بزنم حتما کسی صدایم را می شنوه . دستم را بطرف پالتویم بردم و بدون اینکه لزومی داشته باشه یقه اش را درست کردم . " آقای صبوری شما باید به من حق بدید که جایی را که نمی دونم کجاست پا نذارم . شرط عقل ایجاب می کنه و این رابطه ای به اعتماد داشتن یا نداشتن نداره . ولی برای اینکه ثابت کنم فکر شما اشتباهه همراهتون می آم . " و در را باز کردم و جلوتر از او وارد ساختمان شدم . بدون حرف آسانسور را زد . طبقه چهارم آسانسور جلوی یه آپارتمان تک واحدی با در چوبی آلبالویی رنگ ایستاد . آقای صبوری کلید انداخت و در را باز کرد و عقب رفت تا من وارد بشم و خودش پشت سرم اومد تو و به ستون توی هال تکیه داد و در نهایت ملایمت گفت : " می خوام همه جای این خانه را به دقت نگاه کنی و نظرت را به من بگی . " بهت زده شدم . " برای چی ؟ " آهسته سرش را تکان داد . " حالا نگاه کن بعدا می گم . " سالن بزرگ با کف سرامیک و شومینه نقلی و قشنگ کنج دیوار را از نظر گذراندم . بعد هم آشپزخانه اپن با کابینت های زرشکی و دسته های طلایی . به طرفش برگشتم اشاره کرد اتاق خواب ها اون وره . از راهرو ال مانند گذشتم . دو تا اتاق خواب بزرگ کنار هم بود و درون یکی از آنها حمام بسیار شیک و با وان صدفی و سرویس فرنگی مدرن . برگشتم به هال . هنوز تکیه اش به ستون بود . با کنجکاوی براندازم کرد . " خوب چطوره ؟ " دستهایم را از دو طرف باز کردم . " چی بگم خانه خیلی قشنگیه هم بزرگ و خیلی شیک و هم امروزی . " چشمم را به چراغ های هالوژن دور تا دور سقف و نورهای مخفی دوختم و بعد دوباره به اون . " نگفتید من را برای چی آوردید اینجا ؟ کم کم دارم گیج میشم . " کلید را تو ستش تکان داد . " این خانه را یک هفته پیش خریدم . البته نه برای خودم . " بهش خیره شدم . چشم های سیاهش مستقیم منو زیر ذره بین برد . جریان شدید نبضم را حس کردم و لبهام به هم قفل شد . از کنار ستون آمد کنار و رفت سمت پنجره و دستش را تو موهای خوش حالت جوگندمی اش فرو کرد . " نه بذارید از یک خبر جدید شروع کنم . " سرجایم محکم ایستادم و حواسم را جمع کردم . شانه های نیرومندش را با بی قیدی بالا برد . " من باز نشستم شدم . " مشکوک بهش زل زدم . حتما داره شوخی می کنه ؟ واسه چی همچین کاری کرده ؟ ابروهایش را بالا برد . " باور نمی کنید ؟ الان یک هفته ست که من باز نشستم شدم . متوجه نشدید که توی این مدت دانشگاه نیامدم ؟ جای من یه استاد جدید فرستاده اند . " مغزم به کار افتاد . آره راست میگه بچه ها گفتند یه استاد جوان کامپیوتر آمده . ولی فر نمی کردم که منتظر جوابم بود . لبم را گاز گرفتم . " چرا متوجه شدم . اتفاقا می خواستم ازتون سوال کنم ولی ... "

آزرده و رنجیده از پنجره به بیرون نگاه کرد. " ولی زیاد مهم نبود نه ... " تندی جواب دادم. " نه اشتباه می کنید همش فکر می کردم کاری چیزی برایتان پیش آمده و نپرسیدم برای اینکه نمی خواستم فضولی کرده باشم. " برگشت و چشم های سوزان و عمیقش را بهم دوخت. " زودتر از زمان موعد خودم را بازنشست کردم با بیست و پنج سال. یک سال پیش تقاضا داده بودم تازه امسال موافقت کردند. " با جیب پالتویم ور رفتم. " سردر نمی آورم چرا؟ "

آه بلندی کشید. " چون خسته ام. این همه سال تدریس برایم کافیه. در ضمن می ترسم. " گیج شدم. " ببخشید منظورتان را نمی فهمم ترس از کی؟ " برگشت به طرفم و صاف زل زد به صورتم. " از تو. " چقدر راحت گفت تو. انگار واقعا تمام تردیدهایش را کنار گذاشته و کاملا باهام احساس نزدیکی می کنه که اینطوری حرف می زنه. انگار که دیگه منو غریبه نمی دونه. یه آن به خودم آمدم. چی داشت می گفت آها در مورد ترس از من بود. خشکم زد. پنجره را ول کرد و آمد به سمتم. خودم را به شومینه سرد و خاموش چسباندم. دستهایش را با ناراحتی و اضطراب در هوا تکان داد. " من از این همه وابستگی و علاقه ام به تو می ترسم. تو در من شیفتگی و آتشی به پا می کنی که دیوانه ام می کنه. عشق من به تو بی قید و شرط و سوزاننده ست. یعنی داره خودم را خاکستر می کنه. صورت خوش قیافه اش لرزش و هیجان عصبی گرفت. " ولی نمی دونم توی این مدت چه اثری روی تو گاشته ام. اگه مطمئن باشم که تو حتی کوچکترین تمایلی به من پیدا کردی برایم جای امیدواری داره و می تونم اینقدر صبر کنم تا کاملا دوستم داشته باشی تا هر وقت که لازم باشه. تا زمانی که درس ات تمام بشه. " همینطور تند تند و بی وقفه صحبت کرد. " من نمی خوام جلوی پیشرفت تو را بگیرم یا جلوی کار و یا هر فعالیتی که بخوای داشته باشی. فقط می خوام بدونم می تونی من را دوست داشته باشی یا نه؟ " جلوتر اومد. خیلی جلوتر. فاصله مان فقط به اندازه یک دست بود. حس کردم ضربان قلبش را میشنوم. برافروخته بود و دستپاچه. " ببین من این خانه را خریدم که به اسم تو بکنم. تو اگه قرار باشه زن من بشی من خودم را مقید می دونم که تمام وسائل راحتی تو را فراهم کنم. هر چیزی که تو بخوای و دوست داشته باشی. " لحظه کوتاهی مکث کرد و من را برانداز کرد. با علاقه و محبت و نرمی خاصی گفت: " تصور نکنی می خوام با این چیزها توجه تو را به خودم جلب کنم خدا را شاهد می گیرم که نه. راحتی و آسایش تو جای خودش را داره و دوست داشتن من جای دیگه و بهت قول می دم چنان عشق بی قید و شرطی به پات بریزم که درش غرق شی. " با چشم های باز و گرد شده بهش خیره شدم. سرش را تکان داد و خنده تلخی کرد. " نمی دونم چطوری احساسم را بهت منتقل کنم ولی باور کن من ... من یعنی ... تحمل دیدنت توی دانشگاه برایم زجرآور و ترس و ناامیدی از آینده زجرآورتر. " دوباره خنده تلخی کرد. " چیه مثل جوان های بیست ساله حرف می زنی باور نمی کنی؟ برای سن من این جور شور و شیفتگی زشته نه؟ " پلک زدم. دست هایش را بطرف صورتم نزدیک کرد. ولی همانجا نگه داشت. " باور کن خیلی دوستت دارم. " نگاهش سزان بود و پرتلاطم و صادق. تا اعماق قلبم

رسوخ کرد . نفسم را دادم تو . مطمئنم که دروغ نمی گه و اگه الان منو تو بغلش بگیره چه احساسی بهش دارم . خوشحال می شم ؟ قلبم دیوانه وار تپش می گیره ؟ یا برام بی تفاوته ؟ به احساسم توجه کردم . ولی هیچی نفهمیدم . شاید بیش از حد شوکه شده م . اصلا الان چیزی حالیم نمی شه . تبسم نگران و خسته ای زد . " من بلیطم برای رفتن به کانادا خیلی وقته که آماده ست پسرمتظره که برم پیشش . دستش را با بی قراری روی صورتش کشید و یک قدم جلوتر اومد . ولی من منتظر جواب توام . به من علاقه داری یا نه ؟ " قلبم گروم گروم کرد . " اگه بگی آره می مونم والا ... " نگاهش توام با درد بود . من آنقدرها جوان نیستم که دنبال عشق های متعددی باشم و نه آدمی که بعد از هر شکستی آمادگی دوباره عاشق شدن را داشته باشم . تو استثناء بودی . نمی دونم چطوری ولی ناخواسته بدون اینکه بفهمم آهسته آهسته به قلبم پا گذاشتی و تمام آن را تسخیر کردی . " سرش را به شدت تکان داد . " هیچوقت تو تصورم هم نمی گنجید یکرروز عاشق یکی از دانشجوهایم بشم " . دوباره به سمت پنجره رفت و آن را باز کرد و عصبی سیگاری درآورد و روشن کرد . هر پکش با تمام قوا و برای آرام کردن خودش بود . سکوت دو دقیقه ای را شکست . " با نه گفتن تو برای همیشه از زندگی ات کنار می روم . نمی خوام سوهان روح تو و خودم بشم . " پک دیگه ای به سیگارش زد . لرزش عضلات فکش را به وضوح دیدم . " می دونم اگه دیگه نبینمت قلبم جریحه دار می شه و ضربه سنگینی بهم می خوره . ولی اگه یادت باشه یکبار دیگه هم بهت گفتم که عشق باید آزاد باشه تا بتونه دو نفر را بهم پیوند بده . بدون هیچ زور و اجباری . والا دیگه اسمش را نمی شه گذاشت عشق . " نفسش را با دود سیگار بیرون داد . " تو جذابی زیبا و جوان خیلی جوانتر از من و شاید این از خودخواهی منه که می خوام تو و جوانی ات را برای خودم داشته باشم . پس بهت برای هر چیزی حق می دم و هر تصمیمی که بگیری به آن احترام می ذارم . بدون هیچ گله ای و هیچ رنجشی مطمئن باش . اینو به شرافتم قسم می خورم . " دوباره رویش را به پنجره کرد و سیگارش را تا ته کشید . سکوت زجرآور و خفقان باری پیش آمد . نفس کم آوردم . گذاشت دود سیگار کاملا بیرون بره . پنجره را بست و به طرفم آمد . چشمهایش را به چشمهایم گره زد . دیگه نه براق بود و نه سوزان . بی فروغ بود و مایوس . " لطفا هر چی تو دلته بهم بگو منتظرم . اصلا به من کوچکترین تمایلی داری یا نه ؟ " ناخواسته پوست لبم را کندم . به من من افتادم . " ببخشید آقای صبوری من الان به حدی غافلگیر شدم که نمی تونم درست فکر کنم و جواب بدم احتیاج به زمان دارم . " تبسم ناامیدی زد و نفس بلندی کشید . سینه اش خس خس خفیفی کرد . " دو هفته خوبه می تونی تصمیم بگیری ؟ دو هفته دیگه یکشنبه ساعت یازده پرواز دارم . می خوام لطف کنی تا یک روز قبل از پروازم نظرت را بهم بگی تلفن شرکتتم را که داری ؟ " سرم را تکان دادم . طرز نگاهش دیوانه ام کرد . چرا اینقدر مایوسه . دستش را روی چانه اش کشید . " یک خواهش دیگه هم دارم . اگه جوابت بله بود باهام تماس بگیر وگرنه لزومی به این کار نیست نمی خوام باعث عذاب تو و خودم بشم و ازت توضیح بخوام و به کل ارتباطم را باهات قطع می کنم برای همیشه . " حس

ردم تو گلویش بغض جمع شد . " البته فراموش نکن که تو همیشه و تا آخر عمرم در قلبم جایگاه ویژه ای داری . اما سعادت و خوشبختی تو را به سعادت خودم ترجیح می دم . دوست دارم با چشم باز و منطقی انتخاب کنی . نمی خوام فردا پشیمان بشی . " دوباره سکوت طولانی و غم باری به وجود آمد . از نگاه کردن بهش پرهیز کردم ولی او با دقت براندازم کرد . هوم ... شاید می خواد چیزی از احساسم بفهمه . ولی نه مطمئنم چیزی دستگیرش نمی شه . چون هنوز خودم هم نمی دونم درونم چی می گذره . سکوت به وجود آمده با صدای او شکست . نفس بلندی کشید و به ساعتش نگاه کرد . " بهتره دیگه بریم می ترسم برای تو دیر بشه . " در خانه را قفل کرد . با هم از پله ها پایین آمدیم . ماشین را روشن کرد و با سرعت کم حرکت کرد . خیلی یواش . عمیقا تو فکر بود . با خودم کلنجار رفتم چی باید بگم ؟ چه کاری از دستم ساخته ست ؟ چطوری می تونم ناراحتی اش را کم کنم ؟ به صورت کشیده و جافتاده و سینه مردانه و ستبرش نگاه کردم . خوب هیچی کم نداره . هم تحویلکرده ست و هم پولدار و هم نسبت به سنش خیلی جوان و رو فرمه . خیلی از دخترها از خداشونه همچین موردی براشون پیدا بشه . از همه مهمتر بهم علاقه داره . اونم خیلی زیاد . اگه همین الان بهش بگم آره چی می شه ؟ چه عکس العملی نشان می ده ؟ تصور خوشحالی اش از حد من خارج و چرا خوشحالش نکنم ؟ ناگهان به خودم نهیب زدم . ولی نه زن و بچه اش چی ؟ تازه من چقدر دوستش دارم اینقدری هست که بتونم جوانی ام را به پایش بریزم یا نه ؟ یک لحظه برگشت و دید بهش خیره شدم . لبخند آرومی زد . " تو فکر چی هستی ؟ " آهسته گفتم . " اگر شما تشریف ببرید کانادا خانمتان چی می شه ؟ " انگشتش را روی فرمان قفل کرد . " اونم باهام می آد . برای دیدن پسر مون ولی احتمالا زیاد نمی مونه . چون خیلی به پدر و مادر و خانواده اش وابسته ست زود برمی گرده . " خطوط ریز گوشه های چشمش بیشتر از همیشه نظرم را جلب کرد . " چقدر خسته بنظر می آد ؟ " به خودم جرات دادم و دوباره سوال کردم . " شما چی قصد بازگشت دارید ؟ " گرم و سوزان و آشفته نگاهم کرد .

آه بلندی کشید . " من هیچ وابستگی به اینجا ندارم ممکنه مدت زیادی آنجا بمونم و اگه تحملش را داشته باشم شاید برای همیشه . " تبسم را فرو خوردم و سرم را به عقب تکیه دادم . با همان سرعت کم رانندگی می کرد . سرفه کوتاهی کرد . " می دونی چرا اصرار دارم جواب تو را زودتر بشنوم ؟ " نیم رخ شدم . " نه دقیقا نمی دونم . " آرام و شمرده گفت : " اولاً بله تو به من دلگرمی می ده و منو از بلاتکلیفی درمی آره و حس می کنم اولین قدم و در اصل بزرگترین قدم را برداشته م . بعد می مونه هزار تا مشکلی که سر راه ازدواج ماست . خانواده شما خانواده من فک و فامیل آشنا و غریبه حرف و حدیث تهمت و چیزهایی که به دروغ و راست ساخته و پرداخته میشه . همه را می دونم . سختی هایش کم نیست . خیلی هم

زجر آوره ولی وقتی مطمئن باشم که تو دوستم داری سعی می کنم که دانه دانه تا آنجایی که در توانم هست این موانع را بردارم و تو می تونی کمک بزرگی برام باشی . متوجه منظورم هستی؟ " چشم هایم را پایین آوردم . " بله می فهمم . " یک چهارراه مونده به دانشگاه گوشه ای پارک کرد . " برای موقعیت شما بهتره که ما را با هم نبینند . " آماده پیاده شدن بودم . آهسته ولی با دلشوره و التهاب خاصی گفت : " دو هفته دیگه شنبه ساعت یازده منتظر زنگت هستم فراموش که نمی کنی ؟ "

" نه حتما . " سکوت کرد و به عقب تکیه داد . شانه های ستبرش انگار که خمیده شد . دردی تو وجودم افتاد . چشم های سیاه جذاب ولی خسته و افسرده اش را به چشمانم دوخت و آهسته گفت : " می خوام بدونی اگه دیگه ندیدمت خاطره دوست داشتن تو همینطور دست نخورده و پاک تو قلبم حک شده باقی می مونه . " صدایش از تاتر سنگین و لرزش گرفت و چشمهایش از غلیان احساسات خیس شد . نفس بلندی کشید . " مواظب خودت باش . و به امید دیدار . " توان نگاه کردن بهش را نداشتم . قلبم در حال ریش ریش شدن بود . آهسته گفتم : " خواهافظ " و پیاده شدم . آه خدایا احساس می کنم تمام غصه های دنیا داره روی شانه هایم سنگینی می کنه . احساس بدبختی و عذاب وجدان می کنم باید چکار کنم ؟ با سرعت شروع کردم به دویدن . من نمی دونم هیچی نمی دونم وای چقدر نگاهش خسته و مایوس بود و من مقصرم . نباید می گذاشتم کار به اینجا بکشه . چهارراه را رد کردم و برای لحظه ای برگشتم و نگاه کردم . اوه ... هنوز ایستاده و به من خیره شده . انگار داره منو تو حافظه اش ثبت می کنه . ولی این سر خم شده و شانه های افتاده چقدر وحشتناکه . چرا نمی ره . لحظه ای مردد ایستادم . انگار نیرویی من را بطرفش کشاند . نیرویی مغناطیسی یه جذبیه خاص سرم را برگرداندم . نه نه الان هیچ تصمیمی نمی تونم بگیرم . باید فکر کنم خیلی زیاد . سرعتم را بیشتر کردم . باید فرار کنم . دارم دچار احساسات می شم . می ترسم برگردم پیشش و بهش بگم باشه . این قیافه گرفته و ناامید دلم را به درد آورده نمی تونم تحمل کنم . مشتاهیم را گره کردم . می دونم دارم با احساس حرف می زنم نه با عقل . شاید هم حس ترحم برانگیخته شده . از ترس شروع کردم به سریعتر دویدن . نه هیچ جوابی نمی تونم بدم . باید فکر کنم . باید فکر کنم . خدایا نمی دونم واقعا دوستش دارم ؟ از محوطه دانشگاه گذشتم و خسته و سلانه سلانه دستم را به نرده ها گرفتم و پاهایم را سنگین روی پله ها گشیدم . اه . چقدر حالم بده . بی چاره آقای صبوری تو چه وضعیت بدی بود . آن همه وقار ابهت و مردانگی و غرور امروز همه را به پایم ریخت . چرا ؟ مگه من کیم ؟ ارزشش را دارم ؟ صدای پایی پشت سرم شنیدم . اهمیت ندادم . لابد یکی از دانشجوهاست . صدا نزدیکتر شد و بوی شکلات داغ و کاکائوی گرم مشامم را پر کرد . نبض گردنم از هیجان شروع کرد به زدن . سرم را نیم رخ کردم . مسعود یه پله پایین تر از من بود . نفسم را حبس کردم . ملایم گفت : " سلام . " بی اختیار اخمهایم را درهم کردم . " تو اینجا چکار می کنی؟ " سکوت کرد و فقط تماشایم کرد . انگار

که دختر بچه لجبازی را نگاه می‌کنه و من به لبهای خوش فرم و تک تک اجزاء صورتش زل زدم و در انتها به چشم های نرم و قهوه ای اش . خدایا چرا تا می بینمش بند بند وجودم به لرزه درمی آد . این همه ضعف من از چیه ؟ سعی کردم کاملا عادی و بی تفاوت باشم . " ببینم من شاخ دارم که اینطوری بهم خیره شدی یا بار اولت که منو می بینی ؟" دستش را تو جیب اورکتش کرد و کارتی را درآورد . مشخص بود که سعی می‌کنه ملایم باشه . " هیچکدام فقط اومدم اینو بهت بدم . " و کارت عروسی را بطرفم دراز کرد . قلبم هری ریخت . پس کار خودش را کرد . عروسی شه . دهانم خشک شد و لبهایم جمع نمی‌دونم چقدر توی این حالت موندم . محکمتر به نرده ها چنگ انداختم تا نیفتم . جلوی چشمم سیاهی رفت . وای حتی از تصور اینکه کسی سر سفره عقد کنار مسعود بشینه و بله بگه حالت جنون بهم دست می‌ده . بغض سنگین تر و بزرگ تر از همیشه گلویم را فشار داد . دارم خفه میشم . چرا نمی‌تونم نفس بکشم ! به زور آب دهنم را قورت دادم . نفس از سینه ام بیرون آمد . مسعود متوجه حال وخیمم شد . دستپاچه دستش را جلو آورد . " چی شد چرا رنگت پرید ؟ حالت خوب نیست ؟" با خشم خودم را عقب کشیدم . " به من دست نزن . حالم خیلی هم خوبه . " رفتار بد و با پرخاشم را ندیده گرفت . " ولی آخه ... رنگت مثل گچ سفید شده . " دچار رعشه عصبی شدم . صدایم را بردم بالا . " احتمالا بخاطر اینکه تو را دیدم . همچنین حالتی بهم دست داده اگه از جلوی چشمم دور شی حتما خوب می‌شم . " طعنه تندم تکان سختی بهش داد . هیچی نگفت ولی صورتش تیره و خشن شد و با خشم دندانهایش را بهم فشرد . دست کرد تو جیبش و دو سه تا کارت دیگه درآورد و انداخت جلوی پایم و بدون اینکه کوچکترین نگاهی بهم بندازه به سرعت از پله ها پائین رفت و از جلوی چشمم دور شد . کارش در نهایت بی ادبی بود ولی نه به اندازه من که بهش توهین کردم . خم شدم و بقیه کارت ها را برداشتم و لای یکی از آنها را باز کردم و با کنجکاوی خواندم . دیدن نام امیر و الهام اشک شادی را روی گونه ام سرازیر کرد . آه ... خدایا پس عروسی خودش نیست . این ارت امیره . من همش فکر می‌کردم برای اینکه منودست بندازه و بیشتر عذابم بده کارت عروسی خودش را آورده . زانویم قدرت ایستادن نداشت . روی پله ها نشستم . پشت کارتها را خواندم یکی مهتاب و کیومرث یکی فریبا و آرش یکی هم برای من و خانواده . حتما امیر وقت نداشته داده این بیاره . من چقدر با عقده باهش رفتار کردم . کاش نفهمه من چه فکری با خودم کردم . سرم تیر وحشتناکی کشید . ولی بالاخره چی چند وقت دیگه هم عروسی خودش . اون موقع می‌خوای چکار کنی ؟ واقعیت همین چیزهایی که روبه روته . باید پذیریش . چشمش از درد و حسادت و عجز زبانه کشید . شاید آقای صبوری بهتر از هر کس دیگری بتونه خوشبختم کنه چرا بهش بگم نه ؟

خودم را توی آینه هال برانداز کردم . لباسم ساده مشکی بلند و تنگ بود با یقه سه ساتی ایستاده و آستین های بلند و چسبان . هیچ چیز تزئینی نداشت و موهای صافم روی شانه ام بود . با آرایش نقره ای مات و خیلی کمرنگ . ساحل از اتاق

اومد بیرون و تماشایم کرد. " نه لباس خلی قشنگه در نهایت سادگی شیکه. ولی هیکل ات را مثل دخترهای پانزده شانزده ساله کرده. چقدر کوچولو شدی؟" بهزاد سرو کله اش از بیرون پیدا شد. با کت و شلوار خاکستری و کراوات تیره تر. لبخند زد. " خانم ها می بینم که هر دو آماده اید بریم. ماشین را گرم کرده ام. زود بیاین." با مامان خداحافظی کردم گفت: " خوش بگذره." ساحل از دم در گفت: " اگر شما می آمدید بیشتر خوش می گذشت. هر چند شاید با بابا تنهایی بهتر خوش بگذره." چشمک زد. " همینه نه؟" تو ماشین نشستیم. بهزاد با تحسین نگاهی به سر و تیپ زنش انداخت و راه افتادیم. ساحل بدون اینکه برگردد پشت گفت: " ببینم تو گفتی زن امیر کیه؟ دخترعموشه؟"

"آره الهام. خیلی هم آروم و خانمه. تو عروسی مهتاب دیدمش. ازش خوشم اومد." با ناخن لاک زده اش ور رفت. " ازدواج فامیلی خوبه ولی فردا از نظر بچه دار شدن شاید دچار مشکل بشن." شانه ام را بالا انداختم. " نمی دونم شاید آزمایش و کارهای لازم را انجام داده باشن شاید هم اینقدر همدیگر را دوست دارن که بچه براشون مهم نیست."

حرفم را تایید کرد. "آره ممکنه خیلی ها بچه براشون مهم نیست." شیشه را کمی پایین کشیدم. سوز خیلی سردی اومد تو. دادمش بالا. ساحل گفت: " آره ببند که الان چوب میشیم از دیروز تا حالا که دیگه برف نمی آد سرما بیداد می کنه. می زنه تو استخوان آدم. هوا خشکه سرماست." سرم را به نگاه کردن به بیرون مشغول کردم. یکهو دلم گرفت. امروز پایان همه چیزه. شاید آخرین باری باشه که مسعود را میبینم. دیگه هیچ بهانه ای وجود نداره و معلوم نیست کی و کجا دوباره ببینمش. شاید یکروز تصادفی تو خیابان شاید خیلی سال دیگه و شاید زمانی که همراه زن و بچه هایش باشه. آهی که از سینه ام بیرون آمد دردآور بود. خوب بالاخره این هم یه خاطره عشقی پر از زجر بود که اینطوری به پایان رسید. اگه قرار بود همه دوستی ها و عشق ها به ازدواج ختم بشه که می شد فیلم هندی آب دهنم را با ناراحتی قورت دادم باید سعی کنم کاملا آرام و عادی باشم و هیچ آتوئی دست مسعود ندم. حتما امشب نامزدش را هم با خودش می آره که به من فخر بفروشه. باید خوددار باشم و پوزش را بزنم. باید طوری رفتار کنم که انگار برایم وجود خارجی نداره. جلوی خانه خیلی بزرگ ویلایی ایستادیم. به آدرس روی کارت نگاه کردم. درسته همین جاست. وارد خانه شدیم. ستون های بزرگ سفید رنگ و مجسمه هایی از سرهای شیر بالای هر یک از ستون ها توجهمان را جلب کرد. ساحل گفت: " شبیه قصره."

پالتوهایمان را توی رختکن درآوردیم و وارد سالن بزرگی شدیم. بهزاد گفت: " اوه ... چه جمعیتی." دور تا دور همه صندلی چیده شده بود. نورهای خیره کننده چراغها و لوسترها و لباسهای رنگی جوان ها بوی عطر و گل و اسپند و موسیقی شور و شعف خاصی تو وجودم انداخت. با خودم لبخند زدم. دلم می خواد از عروسی نهایت لذت را ببرم. ساحل و بهزاد نشستند. من کیف کوچیکم را روی صندلی گذاشتم و گفتم. " جای من را بگیرید من یه نگاهی بندازم ببینم بچه ها آمدند یا نه. زود برمی گردم." از آنها جدا شدم و دور و وره را از نظر گذراندم. انتهای سالن چشمم به مهتاب و فریبا و

شوهرهایشان افتاد همه با هم در حال حرف زدن بودند . تا من را دیدند بلند شدند و احوالپرسی کردند . باهاشون دست دادم . فریبا گفت : " تنها اومدی ؟ " به آن ور سالن اشاره کردم . " نه ساحل و بهزاد هم با منند . "

مهتاب گفت : " پس واجبه سلامی بکنیم زشته . " صندلی های تمام پر شده را با دست نشان دادم . " فعلا از جاتون تکان نخورید که اگه بلند شوید دیگه تا آخر باید بایستید نمی بینید چقدر شلوغه ؟ انگار دعوتی هاشون خیلی زیادند . " با وارد شدن عروس و داماد صدای هلله و سوت و دست به هوا رفت . گفتم . " بچه ها من فعلا رفتم . دوباره می آم پیشتون . "

الهام و امیر تک تک از میان مهمانها گذشتند و به همه خوشامد گفتند . لبخند ملایم و دلنشین روی لبهای امیر نشان دهنده رضایت و خوشحالی بیش از حدش بود و ملاحظت و شیرینی الهام خیلی بیشتر از بار اولی بود که دیدمش . حال خاصی بهم دست داد . من مطمئنم که این دو تا حتما با هم خوشبخت می شن . یه جورایی خیلی بهم می آن . واقعا برازنده همدیگرند . با نگاه کردن به ساعت دوباره چشم چشم کردم . الان دو ساعته که ما اومدیم ولی از مسعود خبری نیست . یعنی ممکنه نیاد ؟ ولی نه امکان نداره . امیر صمیمی ترین دوستشه . حتما آمده من نمی بینمش . شاید هم سرش یه گوشه ای با نامزدش گرمه . خواننده گروه ارکستر پشت سر هم آهنگهای شاد و قشنگی نواخت و همه را به رقص آورد . صدای گرم و دلنشینی داشت . بهزاد طاقت نیاورد . " من دلم می خواد برقصم شما دو تا خواهر همینطوری می خواهید یه گوشه بنشینید و بقیه را تماشا کنید ؟ " دست ساحل را گرفت . " پاشو دیگه . " ساحل هم دست منو کشید . " تو هم بیا . "

" نه فعلا نه . تو که می دونی من با آهنگهای خیلی تند نمی تونم برقصم . بذار هر وقت آهنگ مورد نظرم را خوند بلند میشم . " بهزاد با خنده چشمک زد . " عروس رقص بلد نیست می گه اتاق کجه . " به رقص بهزاد و ساحل وسط جمع نگاه کردم .

عجب فکر نمی کردم پیراهن میدی ساحل اینقدر قشنگ باشه با هر حرکتی که می کنه پایین دامن لختش چه تکانی می خوره . بلا از قصد اینو پوشیده که پاهای خوش فرمش را توی جوراب نازک زنگ پا براق تر نشان بده . هیچ رنگی مثل سبز بهش نمی آد . دقیقا با چشمش ست کامل می شه . راستی چرا چشم های من برخلاف اون مشککی مشکیه ؟ نگاهم دوباره تو جمعیت چرخید فریبا هم داره با آرش می رقصه پس مهتاب کجاست ؟ سرم را برگرداندم . با دیدن ناگهانی مسعود جا خوردم . ولی اون منو ندید . واقعا خودشه ؟ نکنه اشتباه می کنم ؟ قلبم از هیجان ایستاد . آره این قد بلند و شانه های ستبر و موهای صاف روی پیشانی مگه میشه کسی جز خودش باشه ؟ و اونی که دستش دور کمرش و با هم می رقصن هم حتما نامزدشه . قلبم تیر کشید . کنجکاوتر بهشون خیره شدم . چرا دختره پشتش به منه . دوست دارم صورتش را ببینم . حتما خیلی خوشگلکه که توجه مسعود را به خودش جلب کرده . قد و قواره اش که خوبه بلنده به مسعود می آد . سرش را به گوش دختره نزدیک کرد . لبخند جذابش را دیدم . سرم را پائین انداختم و بغضم را قورت دادم . نه دیگه نمی تونم نگاه کنم . از قدرتم خارجه . ممکنه اشکهایم سرازیر بشه . جایم را عوض کردم و چند تا صندلی عقب تر رفتم . خدا کنه تا آخر

نگاهی پرشور و پراشتهاب . نفسم گرفت . تبسمش کاملا شفاف و زیبا و پراحساس بود . دچار ضعف شدم و لبهایم سر شد . نگاهم را دزدیدم . ضربان قلبم از حالت عادی خارج شد و حال دگرگونی پیدا کردم . خدایا این رفتار مسعود یعنی چی ؟
 داره با من بازی می کنه ؟ پس نامزدش کو ؟ چرا تنها ایستاده ؟ حس کردم تمام گوش و گردنم از حرارت در حال سوختن . اون حالت و اون چشمها تمام درونم را بدجوری زیر و رو کرد و نیرویی مثل آهن ربا وادارم کرد که دوباره نگاهش کنم ولی با تمام قوا مقاومت کردم و سرم را بالا نیاوردم . زدم به ساحل . " ببین هوای اینجا بدجوری دم کرده احساس خفگی می کنم چند دقیقه می رم بیرون هوا بخورم برگردم . " رفتم تو تراس . هیچکس نبود . نفس بلندی کشیدم و هوای سرد را به ریه هایم فرو بردم . دستم را به پیشانی ام گذاشتم . اوه ... عین کوره داغم . به دیوار تکیه دادم و چشمم را بستم .
 لعنتی مسعود ببین چطوری تمام سیستم منو بهم می ریزه . تو سرما دارم عرق می ریزم . صدای باز شدن در تراس را شنیدم . چشمم را باز کردم . مسعود را جلوی خودم دیدم . دست به سینه بالبخندی خودمانی و دوست داشتنی . با حرص اخمهایم را درهم کشیدم . " برای چی دنبالم اومدی ؟ ایندفعه چکار داری ؟ " دستش را به دیوار روبه رو درست بالای سرم قرار داد و صاف تو چشمم نگاه کرد . نرم و بامحبت درست عین سابق و با صدای بم و آهسته گفت : " دنبال تو نیامدم . دنبال خانمم اومدم . نباید تو این هوا اینجا بمونه . سرما می خوره . " حسادت تو تمام رگهای تنم ریشه کرد . پزخند عصبی زدم . " عجب حماقتی می بینی که جز من کسی اینجا نیست به این زودی گمش کردی ؟ واقعا چه عشق آتشینی . " دور و ورش را نگاه کرد . " راست می گی ها فقط تو اینجایی . خوب پس ... لبهایم را جمع کرد . برقی از شیطنت تو صورتش درخشید .

یکباره و بی مقدمه گفت : " وقتی کسی نیست لابد تو زن منی دیگه . " پوست تنم کشیده شد و مثل یک تکه سنگ بهش زل زدم . نفسش را حبس کرد و حالت صورت کاملا جدی شد و با وقار خاصی گفت : " اجازه می دی پیام خواستگاریت خیلی دوستت دارم . " دهنم نیمه باز موند . انگار از بلندی کوبیدنم به زمین . مثل ضربه مغزی گیج و منگ شدم . اونم نفسش را داد بیرون . حس کردم یه فشار چند تنی را از روی دوشش پائین گذاشت . توی سرم صدای رعد و برق را شنیدم و تک تک کلمات مسعود در ذهنم در گوشم پوست و خونم عجین شد . خیلی دوستت ارم . خیلی دوستت دارم . آب دهنم را قورت دادم و بیشتر خودم را به دیوار چسباندم . خدایا من که چیزی نخوردم ولی مستم یا دیوانه شاید هم گوشهایم اشتباه شنیده . مسعود به آرامی تکانم داد . " حواست کجاست ؟ چرا ساکتی ؟ گفتم می خوام باهام ازدواج کنی . گفتم می خوام شوهر تو باشم و تو همیشه در کنارم باشی . چون عاشقتم نمی خوای چیزی بگی ؟ " صدایش خوش آهنگ بود و پرطنین به گرمی و حرارتی که توی تمام تنم بود . به خودم تکانی دادم و از حالت خلسه بیرون آمدم . وا چرا مثل احمقها

زود دست و پایم را گم کرده ام؟ دندانهایم را با تمام قوا به هم فشردم. " خجالت بکش شرم آورده مگه تو نامزد نداری که این حرفها یعنی چی؟ "

خندید. " فراموشش کن همش شوخی بود. "

" چی شوخی بود؟ من خودم نیم ساعت پیش دیدمت. داشتی باهاش می رقصيدی. حالا می گی شوخی بود؟ " سرم را تکان

دادم. " متاسفم تو دیگه آبروی هر چی مرد بردی. " سرخ شد و ناراحت. " من؟ من با کی بودم؟ " شانسه هایم را بالا

انداختم. " نمی دونم همون دختر قد بلنده که لباس مشکی و قرمز پوشیده بود. یک ثانیه فکر کرد و زد روی پیشانی اش

. " ها فهمیدم. مونا را می گی. من جز با مونا با هیچکس دیگه نرقصيدم. یعنی تو خواهر منو تشخیص ندادی؟ " دوباره تو

مغزم انفجار شد. " چی مونا اون مونا بود؟ " لحنش را آرامتر کرد و با محبت زیادی گفت: " نامزدی در کار نیست. این بحث

را تمامش کن و جواب منو بده باهام ازدواج می کنی؟ " بهش خیره شدم. به لبهام زل زد و در سکوت منتظر موند. لبخند

تلخ و بی احساسی زدم و از سایه دستش کنار آمدم. درست سینه به سینه اش شدم. " خوبه عروسی دوستت را دیدی تا

تو هم هوس عروسی به سرت بزنه. ولی فکر نمی کنی یک مقدار دیر اقدام کردی؟ " صورتش از ترس پر شد. " منظورت

چییه؟ " شانسه هایم را بالا بردم. " هیچی. آخه من دارم ازدواج می کنم. " با ناباوری تبسم کرد. " چیه داری کلک خودم را

به خودم می زنی؟ ترا خدا بچه بازی بسه کی می خوای بزرگ بشی؟ " راست و محکم تو چشماش نگاه کردم. " ولی من کاملا

جدی گفتم چه دلیلی داره شوخی کنم؟ " آشکارا تکان خورد و دهنش کج شد. دستش را روی صورتش کشید. " ببین

ساغر می دونم از دستم ناراحتی می دونم خیلی بد کردم. ولی خواهش می کنم بیشتر از این کشش نده و تمامش کن. "

دستش را با اضطراب تو موهایش برد و مدل صاف و یکدستش کمی درهم ریخت. " ساغر تو باید بدونی که تمام اشتباهات

و سوء ظن های من فقط از دوست داشتنم بود. " مکث کوتاهی کرد. لبهایش کاملا خشک شده بود. به زحمت و سختی گفت

: " تو تنها موجود عزیز و دوست داشتنی قلبم هستی می فهمی؟ " لبهایم را با تحقیر و بی تفاوت جمع کردم. " آره می فهمم

ولی من دوستت ندارم. " بازویم را محکم گرفت و بطرف خودش کشید. " ولی تو منو دوست داری. چون منم دوستت دارم

. چون عاشقتم و اگر برایم مهم نبود اینقدر در مورد تو حساس نمی شدم. " برافروخته و ملتهب نفس بلندی کشید.

نفسش توی نفسم قاطی شد. " اینقدر دوستت داشتم که نمی تونستم نگاه های این مردیکه بی همه چیز هوسباز

پدر سوخته صبوری را به تو تحمل کنم دیگه چه برسه ازت خواستگاری کنه و تو رفتارهایت بیشتر منو جری کردی. من به

مرز جنون رسیده بودم. خونم به جوش آمده بود. اینقدر عصبی و فکرم در هم بود که هیچ چیز نمی تونست منو قانع کنه.

همش فکر می کردم تو اونو به من ترجیح می دی. داشتم دیوانه می شدم. می فهمی تحمل نداشتم کسی جز من نگاههای

عاشقانه به تو بندازه. تمام جسم و روح را فقط برای خودم می خواستم. خودم تنها. من ترس و هول داشتم از اینکه

ترا از دست بدم . از اینکه تو مال کس دیگه ای بشی و برای همین بی فکر اشتباه بزرگتری کردم و ترا از خودم رنجاندم . قبول دارم هنوز خوب نشناخته بودمت و در میزان علاقه ات به خودم شک داشتم والا ... " حرفش را قطع کردم و به عقب هلش دادم و عصبانی فریاد کشیدم " . بس کن مسعود چرند نگو . یادت رفته چطوری بهت التماس کردم که اینقدر زود قضاوت نکن . چقدر گفتم حرفهای منو گوش کن . ولی تو چکار کردی ها ؟ ازم متنفر شدی . گفتمی که پست ترین دختری هستم که تا حالا دیدی . گفتمی بهت خیانت کردم . یادت می آد چقدر تهمت و کنایه بارم کردی . حالا چی شده یکدفعه یادت افتاد که من مریم مقدس و پاکم که من نجیبم یکهو دلت برام طپید ها ؟ " گلویم پر از بغض شد . نتونستم ادامه بدم . سرم را پائین انداختم . با مهربانی و عطوفت خاصی دستش را زیر چانه ام برد و سرم را بطرف خودش چرخاند . " ساغر دوستت دارم . اگر بخوای هزار بار می گم و هزار بار معذرت خواهی می کنم . " لحنش کاملا قاطع و جدی بود . بدون ذره ای شک و تردید و توی نگاهش پر از عشق . کلماتش عین مرفین تو خون و تار و پودم اثر کرد . انگار که مست شدم و ضعف گرفتم ولی فقط چند لحظه چون به خودم آمدم و دستش را عقب زدم و اخمهایم را درهم کردم . " به هر حال برای همه چیز خیلی دیر شده گفتم که دیگه دوست داشتنی در کار نیست . " چند قدم عقب رفت و با صدای دلشکسته و آزرده ای گفت : " تو دروغگوی خوبی نیستی . من اینو مطمئنم " . کلافه دستم را بطرف کمرم بردم . " چی را مطمئنی ؟ " آه بلندی کشید . سینه اش بالا و پائین رفت . " یادت می آد وقتی توی خانه مهتاب اینا سر شام به دروغ گفتم که دارم نامزد می کنم ؟ " " خوب ؟ "

" اون لحظه کاملا تحت نظر گرفته بودمت . صورتت یکدفعه چنان بی رنگ و لبهاش کبود شد که یه آن ترسیدم پس بیفتی و وقتی لیوان نوشابه را به لبهاش نزدیک کردی دستهاش در حال لرزیدن بود . همان موقع فهمیدم که منو چقدر دوست داری والا دلیلی نداشت اینقدر حالت بد بشه . همانجا از خودم بدم اومد . از اینکه چقدر در اشتباه بودم . چقدر احمق و خام بودم . باید خیلی زودتر از اینها می فهمیدم و به تو مطمئن می شدم . آن موقع از خواستگاری مردیکه صبوری یا هر کس دیگه ای واهمه نمی کردم . چون ایمان داشتم که تو جز من به هیچکس دیگه ای جواب بله نمی دی . " سرش را تکان داد . " افسوس که آن موقع کور شده بودم و هیچی را نمی دیدم همه را بذار به حساب تعصب حماقت غیرت هر چی که دوست داری در ضمن تو این چند هفته یک جوری خواستم از دلت دربیارم ولی تو همش با سردی و نفرت باهام برخورد کردی و منو از خودت راندی . ولی امشب الان اینجا دیگه بیشتر از این نمی تونستم صبر کنم . باید تمام حرفهای دلم را می زدم و خودم را خالی می کردم . " لبهایش را به هم فشرد و سکوت کرد و در سکوتش با تحسین سرتا پایم را برانداز کرد . انگار که با نگاهش بخواد منو به آغوش بکشه . اهمیتی به احساسش ندادم و عقده چند ماهه ام را خالی کردم . پوزخند زدم " . واقعا مسخره ست مسعود حسابی ناامیدم کردی تو چطور با دین یک لحظه حالت من فهمیدی دوست دارم . این اشتباه محض

بوده حالا گیریم همچین احساسی هم بهم دست داده باشه کاملا آنی و گذرا بوده فقط برای یک لحظه . " صدایم از درد و غصه اوج گرفت . " توی آن همه مدتی که دوستت داشتم و سعی می کردم بهت بفهمانم نفهمیدی . کور بودی بعد یکشنبه بینا شدی ؟ " خنده عصبی کردم . تمام وجودم با ناراحتی فریاد کشید . " اون موقع چقدر دلم می خوات بگی دوستم داری . ولی تو با حرف نزدنت با غرور بی جات و خودخواهی هات قلبم را که می خواستم دودستی به تو هدیه اش کنم را روز به روز خالی تر و سردتر کردی . عشق من به تو مثل آهن محکم و فولادی بود ولی تو ذوبش کردی . دیگه چیزی ازش نمانده . " دستم را بطرفش اشاره کردم و صدایم بی اختیار لرزید . " تو قاتل روح من و روح خودت هستی . " سرم را با حسرت تکان دادم . " همیشه دلم می خواست که تو اولین و آخرین تجربه عشقی من باشی ولی تو ... تو " بغضم ترکیب و اشکهایم سرازیر شد . " تو توانایی دوست داشتن رو از من گرفتی . تو روحم را به آتش کشیدی . لعنت به تو . " و با خشم به سینه اش کوبیدم . " لعنت به تو . ازت متنفرم . " بازویم را محکم گرفت و تکانم داد . " خواهش می کنم ساغر اینطوری حرف نزن . بیشتر از این خرد و تحقیرم نکن . هنوز دیر نشده قول می دم جبران کنم . " مشتتم را محکمتر تو سینه اش کوبیدم . " جبران می کنی ؟ جبران می کنی ؟ هوم ... حالا ؟ دیگه خیلی دیر شده گفتم که دارم ازدواج می کنم . " ناگهانی منو بطرف خودش کشید و منم دستم را به عقب چرخاند و بالا کشید . صورتش درست بالای سرم بود . چشم تو چشمم دوخت و کنترلش را از دست داد و با عصبانیت فریاد کشید . " بسه دیگه چقدر عذابم می دی . من که گفتم معذرت می خوام . دیگه باید چ کار کنم . به پات بیفتم ؟ تا چقدر می خوام از خرد کردن غرورم لذت ببری ؟ چقدر کینه چقدر انتقام ؟ " سعی کردم دستم را از دستش بیرون بکشم و با صدای نه چندان آرومی گفتم . " من نمی خوام عذابت بدم هیچ دروغی در کار نیست ولی من به یکی از خواستگارهام جواب مثبت دادم . این حق طبیعی منه که بخوام ازدواج کنم . گناه که نمی کنم . تو فکر کردی من همینطوری منتظر می مونم تا تو کی پشیمون بشی و بطرفم برگردی و بعد با یک اشاره تو خودم را تو آغوش بیندازم و همه چیز تمام بشه ؟ نه عزیزم من اینقدرها بدبخت و ذلیل نیستم و به هیچ وجه هم حاضر نیستم خواستگارم را رد کنم . من بهش قول دادم . البته هنوز از بچه ها کسی نمی دونه فقط فامیل های نزدیکم ر جریان هستند ولی خب انگار قسمت بود که تو زودتر از بقیه بفهمی . " چشمانش تیره و طوفانی شد . " داری دروغ می گی باور نمی کنم . " تبسم تلخی زدم . " آره راست می گی گاهی اوقات پذیرش واقعیت خیلی سخته ولی برای اینکه باور کنی خودم چند وقت دیگه کارت عروسی ام را شخصا برات می آورم شرکت . حتما اون موقع باورت میشه . " ضربه وارد آمده بهش خیلی سنگین بود . تا چند لحظه گیج و مات موند . باز سعی کردم مچم را از پنجه های قوی اش آزاد کنم ولی نداشت . با خشونت آن یکی مچم را هم پیچاند و کنار اون یکی بالا برد . بازوهایش چنان عضلانی و نیرومند بود که انگار تو چنگال عقاب اسیر شدم .

کوچکترین تکانی نتونستم بخورم . مثل اینکه به جایی پیچ شده باشم . چهره اش در حال انفجار بود و رگ های شقیقه اش متورم شد . معلوم بود دلش می خواد دودستی خفه ام کنه . ترسیدم . نگاهش برق خطرناکی به خودش گرفت و لبهایش را با حرص جوید . خون تو رگهایش جوشید و سرخ شد . سرش را نزدیکم آورد . خیلی نزدیک درست در یک وجبی صورتم و بترسم خم کرد . لرزش عصبی را تو وجودش حس کردم . جریان لرزش به من هم سرایت کرد . نگاهش را به نگاهم گره داد . طولانی خیلی طولانی چشمم در قالب چشماش قرار گرفت . نفس بلندی کشید . یکباره حالت چهره اش از خشونت تبدیل به درد و تاسف شد و با صدای سنگین و گرفته گفت : " ساغر نکن . بخاطر لجبازی و انتقام از من کاری نکن که هم فردا خودت بدبخت بشی و هم تا آخر عمر منو در حسرت بذاری . من در مورد تو اشتباه بزرگی کردم که الان هم دارم عذابش را می کشم ولی تو اشتباه بزرگتر و غیرقابل جبران تر را نکن . خودت خوب می دونی که هیچکس به اندازه من تو را دوست نداره . یعنی نمی تونه دوست داشته باشه . ما دو سال تمام بیشتر وقتمان را با هم گذرانیدیم . به خوبی همدیگر را می شناسیم . تو ضعف های منو می دونی و من حساسیت های تو را و می تونیم با هم کنار بیاییم "

محکم تکانم داد . " تو مال منی می فهمی فقط مال من . آرزوهای خودم و خودت را به باد نده . " بدون اینکه جوابش را بدم بهش خیره شدم . فشار دستش به روی مچم کمتر شد و بعد آروم رهایم کرد . ولی هنوز کاملا نزدیک به من بود و نفسش توی نفسم بود . همان بوی شکلات داغ و مست کننده عطر تنش که بر اثر هیجان عصبی بیشتر و تندتر شد . به عمق بی قراری و ضعف نزدیک شدم . با صدای بم و گرفته اش توی گوشم زمزمه کرد . " شاید خبر نداری شاید هم برات اعتراف نکرده ام ولی تو با گوشت و خون من عجیبی . تمام سلول های تنم همیشه تو را خواسته و می خواد . " دستش را بطرف قلبش برد . " تو اینجا قرار داری درست این وسط و من نمی تونم ازت بگذرم . تو هم نمی تونی . من تمام عشق و اشتیاق را توی نگاهت حتی تو سردی رفتارت می بینم . سعی نکن منو گول بزنی و تصمیمی نگیر که دوتایی برای همیشه در حسرت و تاسف زندگی کنیم . " آه بلندی کشید و یکباره حرفش را تمام کرد و در سکوت تماشا می کرد . با زجر و لبهای گوشتالود و صورت خوش فرمش با درد و بی قراری تکان خورد . ولی هیچی نگفت . آهسته آهسته عقب رفت و وارد سالن شد .

سرما ناگهانی تنم را مور مور کرد و اشک ها به سرعت از گونه هایم سرازیر شد . آه ... یه زمانی حاضر بودم همه چیزم را بدم که مسعود این حرف ها را بزنه بگه دوستم داره ولی الان چی ؟ مدت هاست که قلبم را شکسته مدتهاست که خرد و تحقیر شدم . چه عذاب هایی که نکشیدم . چه شب هایی که تا صبح گریه نکردم . حالا چطوری با دو کلمه حرف محبت آمیز بترسم برگردم ؟ نه دیگه نمی تونم ببخشمش نه بهش اعتماد کنم . از کجا معلوم دوباره همین بلاها را سرم نیاره ؟ دستهایم را زیر بغلم بردم . لازم بود در مورد ازدواج بهش دروغ بگم . بذار اونم عذاب بکشه این همه من هی مردم و

زنده شدم حالا اونم مثل من باید دردی را که کشیدم بکشه . یک لحظه چهره آقای صبوری جلوی چشمم زنده شد با آن نگاه معصوم و پر از غمش و موقعی که آخرین بار باهام خداحافظی کرد . سینه ام از درد تیر کشید . خدا لعنتت کنه مسعود . هزار بار لعنتت کنه . درست موقعی که نباید بیای اومدی و چیزهایی را گفتمی که تار و پودم را زیر و رو کردی . درست زمانی که ازت ناامید شده بودم و می خواستم فراموشش کنم . درست زمانی که باید بزرگترین تصمیمم زندگی را بگیرم . حالا من موندم و هزار فکر و خیال و چه کنم چه کنم . بی طاقت تر و منقلب تر از قبل گریه کردم . آه ... مسعود اگه یکذره غرور و خودخواهی هات کمتر از این بود و آن موقعی که لازم بود حرف دلت را میزدی هرگز کار من به اینجا نمی کشید هیچوقت سر دوراهی قرار نمی گرفتم . تو خیلی به من بد کردی . حالا هم من درمانده ام و هم تو . گریه ام به حق هق تبدیل شد و سرما از نوک پا تا فرق سرم را بی حس کرد . با مشت کوبیدم به نرده های آهنی جلوی تراس خدایا خودت بگو چکار کنم ؟ صدای چند نفر را شنیدم که به تراس نزدیک شدند . با هول صورتم را پاک کردم . درست نیست کسی من را توی این وضعیت ببینه . بهتره زودتر برم تو . چند تا نفس عمیق کشیدم و کمی به خودم آراش دادم و وارد سالن شدم . دور و ورم را از نظر گذراندم . مسعود را یه گوشه تنها روی یک صندلی نشسته دیدم . نگاهش بهت زده به روبه رو بود . کاملا بی رنگ و بی تفاوت انگار نه چیزی می بینه و نه چیزی می شنوه و من تمام وجودم پر از درد بود و سوزن سوزن . پیش ساحل و بهزاد برگشتم . ساحل تا صورتم را نگاه کرد سرش را با تاسف تکان داد . " چیه اومدی عروسی یا مراسم عزا ؟ چه به روز چشمات آوردی ؟ " لبهایش را گزید . " دیدم مسعود پشت سرت اومد بیرون چی بهم گفتید اون بیچاره هم حسابی ریخته بهم . بدجوری پکر شده " .

با غضب آه کشید . " عجب بساطیه آخر من یکی نفهمیدم شما همدیگر را دوست دارید یا نه ؟ " جوابش را ندادم و با بغض رویم را برگرداندم . مسعود هنوز همانطوری روی صندلی کز کرده و نگاهش ناآرام و بی قرار به روبه رو بود و وقتی منو دید درد در چشمانش فوران کرد . مشخص بود زیر نقاب آرومی که ظاهرا به چهره اش زده چه تلاطمی برپاست . خودم هم ناآرام و پرتشویش بودم . اضطابمان کاملا دوطرفه و غیرقابل انکار بود . نفس بلندی کشید . عضلات سینه فراخ و مردانه اش زیر بلوز ییشمی رنگش بالا و پائین رفت . با آمدن مونا بطرفش سرم را دزدیدم و خودم را عقب کشیدم و رویم را برگرداندم . نه اصلا توی این شرایط حال و حوصله خوش و بش کردن با هیچکس را ندارم چه برسه به خواهر مسعود . تا آخر شب هزار بار ساعت را نگاه کردم و هزار بار چشمم در چشم های درشت و مغرور ولی خسته و غمگین مسعود غرق شد و هزار بار بغض گلویم را گرفت . خدایا سهم من از دنیای تو چیه ؟ کجاست ؟ فقط سختی و زجر و عذاب ؟ پس کی به دادم می رسی ؟

تمام كيفم را زير و رو كردم . اى بابا يه كارت عروسى چند روز پيش خريده بودم . پس كجا گذاشتمش ؟ عصبى شدم . يعنى چى مطمئنم يه جابى تو همين اتاقه . مگه آزايمر گرفتم كه نمى توانم پيائيش كنم ؟ به مغزم فشار آوردم و دور و ورم را با دقت نگاه كردم . چشمم به كتابخانه افتاد . از جا پريردم . آها ... يادم افتاد لاي يكي از كتابها گذاشتمش . كارت را بيرون كشيدم و روى تخت نشستم و بازش كردم . خودكار را بدست گرفتم جاي خالى دوشيزه نوشتم ساغر سعادتى ولى طرف ديگر ... خودكار تو دستم لرزيد . مردد موندم خدايا يه هفته تمامه كه دائم دارم فكر مى كنم و امروز ساعت يازده آقاى صبورى منتظر جوابمه . از بسكه فكر كردم ديگه مغزم لهيده شده . وقت زيادى هم نمونده هر تصميمى مى خوام بگيرم بايد توى همين دو ساعت بگيرم . خودكار را تكان تكان دادم و ته اش را تو دهنم كردم . تمام خاطراتم را با مسعود براى آخرين بار در ذهنم مرور كردم و بعد آقاى صبورى را مجسم كردم . نبايد بذارم احساسم به عقلم غلبه كنه . بايد آينده را ببينم نه يك لحظه گذرا و آنى را . الان نه وقت ترحم و دلسوزيه و نه عشق و عشق بازى . مسئله يك عمر زندگيه و كوچكترين اشتباه يك دنيا بدبختى برام به همراه داره . چشمهايم را چند ثانيه بستم و تمرکز گرفتم و به ندائى قلبم گوش دادم آرام بود . آرام و مطمئن و دلگرم . چشمم را باز كردم و خودكار را ايندفعه بدون هيچ لرزش و ترديدى در دستم حركت دادم و گوشه ديگه كارت اسم دلخواهم را نوشتم و كارت را بستم . نفس بلندى كشيدم . شانه هاييم از بارى كه زمين گذاشتم آسوده شد .

لباس پوشيدم و آماده شدم . مامان تو اتاق خوابش در حال مرتب كردن ميز توالت بود . براندازم كرد . " چيه شال و كلاه كردى ولى با اين سر و وضع ؟... " توى آينه خودم را نگاه كردم روسرى کوتاه بادمجانى سرم بود با روژ و رژگونه همان رنگ از خودم خوشم آمد . نه حسابى به صورتم حال داده . خوش آب و رنگ شدم . باز خوبه ما زنها اين وسايل آرايش را داريم والا چه مى كرديم ؟ از آينه فاصله گرفتم . " مامان مگه من چه شكلى ام كه گفتى با اين سر و وضع ؟ " عطرهاى روى ميز توالت را جابه جا كرد و زيرش را گردگيرى كرد . " آخه مگه تو نمى خواى برى دانشگاه لباس بيرون تنته ؟ " ابروهايم را با عشوه بالا بردم . " آها پس منظورت آرايشم نيست ؟ " عطر خوشبوى مامان را برداشتم و روى خودم خالى كردم . " امروز سمينار داريم . استادمون نمى آد . دارم ميرم چند تا كتاب بخرم . يكي از استادها معرفى کرده اگر دير كردم نگران نشو . كتاب كميايه بايد زياد بگردم . " كمرش را صاف رد . " اگر مى خواى بذار بعداز ظهر كه بابات اومد با اون برو . تو سرما الاف ميشى . " پرده اتاق خواب را کنار زدم و حياط را نگاه كردم . شاخه لخت درختها پر از برف بود و همه جا يكدست سفيد و هوا ابرى . دستم را به شيشه چسباندم يخ بود . " اتفاقا توى اين هوا بيرون رفتن خيلى كيف مى ده . سردى مطبوع و باحالى داره . فكرش را بكن پاهات را تا ساق تو برفها فرو مى كنى و صدائى خش نه پقى مى شنوى . صدائى خفه ولى خوشايند . خيلى

می چسبه ". مامان گردنش را کج کرد و بیرون را دید زد . " ولی تنها چیزی که من می بینم هوای ابری دلمرده و مه گرفته ست . نه آن چیزهای شاعرانه ای که تو توصیف کردی ".
 خندیدم . " ... مامان حال خوشم را خراب نکن دیگه".

به تاکسی گفتم نگهدار و پیاده شدم . ساعت را نگاه کردم . خوبه الان ده و پانزده دقیقه ست . آقای صبوری یازده منتظر زنگمه . چند لحظه بی حرکت ایستادم و دوباره استدلال هایم را در ذهنم مرور کردم و برای ذفتن قاطع تر شدم نه مطمئنم کاری که دارم می کنم درسته . پله ها را تند تند بالا رفتم . پشت در شرکت دستم را روی قلبم گذاشتم تا آروم بگیرم . اوه چه هیجان و هول و اضطرابی دارم . هن هنم هم که تمام شدنی نیست . چند تا نفس عمیق کشیدم . پالتو و گره روسری ام را صاف کردم . با ترسی که سعی در پنهان کردنش داشتم زنگ زدم . خانم جوانی حدود بیست و پنج سال با قد متوسط و صورت کاملا معمولی ولی خوش برخورد در را باز کرد . به مغزم فشار آوردم . من اینو تا حالا ندیدمش این کیه ؟ به مغزم فشار آوردم من اینو تا حالا ندیدمش این کیه ؟ چند ثانیه بیشتر طول نکشید حافظه ام یاری کرد . آها این باید خانم دباغی منشی شرکت باشه مسعود قبلا گفته بود . خانم منشی لبخند ملیحی زد . " ببخشید با کی کار داشتید ؟" آب دهنم را قورت دادم و خیلی مودب و شمرده گفتم . " آقای کامیار . " با کنجاوی و تقریبا مشکوک نگاهی به سر و تیپم انداخت و در را بیشتر باز کرد و گذاشت پیام تو . رفت پشت میزش و تلفن را برداشت . " قرار قبلی داشتید ؟" "نه".

"پس اجازه بدید باهاشون هماهنگ کنم " .

دستش را گرفتم .: نه بهتره این کار را نکنید . ندونه بهتره می خوام سوپریزش کنم. " تعجب کرد . " آخه شما ؟" دستم را روی میزش گذاشتم . " ببینید ما از دوستان قدیمی و خانوادگی هستیم باید خبر مهمی بهشون بدم ولی لازمه که سرزده بینمش . " حالت معذبی به خودش گرفت . " ولی امکان نداره . من مسئولیت دارم . ممکنه ایشون عصبانی بشن " .
 تبسم زدم . " مطمئن باشید ناراحت نمی شه من شخصا تضمین می کنم . " چند لحظه مکث کرد و خوب براندازم کرد نمی دونم چی به مغزش خطور کرد که راضی شد . " باشه برید . هیچکس تو اتاقتش نیست ولی یادتون باشه اگه عصبانی شد خودتان باید جواب بدید این روزها حال رستی ندارند و خیلی خسته و بی حوصله اند . " سرم را تکان دادم و آهسته گفتم . " باشه تمام مسئولیتش با من . " بطرف اتاق مسعود رفتم . تو دلم خندیدم . خوب جذبه و دیسپیرینی داره . بی چاره منشی نه چه حسابی می بره . تغه ای به در زدم و بدون اینکه منتظر بشم جواب بده رفتم تو و در را بستم . سرش پائین بود و در

حال نوشتن چیزی بود. آروم گفتم: "خانم دباغی لیست خرید شرکت پرنیان را آوردی؟" جواب ندادم ولی بطرف میزش رفتم. صدای تق و توق چکمه های پاشنه بلندم باعث شد که سرش را بلند کنه و با دیدن من جا خورد یعنی دست و پایش را گم کرد مونده بود چی بگه ولی خیلی زود به خودش مسلط شد و لبخند زد. "عجب تو اینجا؟ انتظار دیدن هر کسی را داشتم جز تو." و با دست اشاره کرد. "چرا نمی شینی به هر حال از دیدنت خوشحالم." نشستم. اونم نشست. هر دو سکوت کردیم. مسعود سعی داشت خونسرد و عادی باشه ولی برایش سخت بود. اضطراب و تشویش از صورتش مشخص بود. با خودم گفتم چقدر هولمه. انگار بار اوله که منو می بینه. ولی من آروم بودم. دزدکی نگاهش کردم. موهایش را از روی پیشانی کنار زد و برای اینکه سکوت را بشکنه دستش را بطرف تلفن برد. "تو چی می خوری قهوه یا چای؟" سرم را تکان دادم. "نه زحمت نکش. هیچکدام من زیاد نمی مونم فقط اومدم اینو بهت بدم و برم." و کارت را از توی کیفم درآوردم و بطرفش دراز کردم. صدایش دورگه و خش دار و کمی ترسناک شد. "این چیه؟" یک لحظه مکث کردم زبانم را گاز گرفتم و خیلی محتاط گفتم. "به خاطر همه چیز و تمام اتفاقاتی که بین ما افتاده متاسفم. این کارت عروسی مه گفته بودم برات می آرم." رنگ صورتش یک باره پرید و لبهایش را با غضب جوید. دهنم خشک شد و گلویم سوزش گرفت. سعی کردم جملاتم را درست و شمرده ادا کنم. "ببین مسعود به هر حال قسمت ما با هم نبود. امیدوارم اینو درک کنی و دلم می خواد ازم کینه به دل نداشته باشی و هر وقت هر جا همدیگر را دیدیم با هم مثل یه دوست باشیم نه اینکه ازم رو برگردونی در ضمن می خواستم بگم... " نداشت حرفم را تمام کنم به کارتی که روی میزش گذاشتم اصلا توجهی نکرد. از جایش مثل فنر پرید. خون تو رگهایش به جوش آمد و صورتش از خشم به حالت انفجار رسید داد زد. دادی بلند تا آنجایی که حنجره اش اجازه اد. "تا گردنت را نشکستم زودتر برو بیرون. تو اینقدر وقیح و پرو هستی که برایم کارت عروسی آوردی؟ تو فکر کردی که من اینقدر بی غیرتم که... " مشتش را محکم روی میز کوبید. "اگه ی لحظه دیگه اینجا بمونی قسم می خورم که می کشمت. از جلوی چشمم دور شو."

بغض کردم و صدایم گریه آلود شد. "مسعود خواهش می کنم منطقی باش. این چه رفتاریه. من برای تو احترام قائلم. بذار خاطرات خوبی که با هم داریم همینطور خوب و قشنگ باقی بمونه." از پشت میزش اومد بیرون با چشماش گدازه های آتش به طرفم پرتاب کرد. "مرده شور تو و خاطراتت را ببره. گفتم برو بیرون." از ترسم از جایم بلند شدم ولی داد زدم. "باشه می رم ولی به شرطی که تو توی کارت را بخونی." روی میز خم شد. کارت را برداشت و مچاله کرد و بطرف سطل آشغال نشانه گرفت. تو هوا دستش را گرفتم. "چیه یعنی اصلا برات مهم نیست بدونی طرف کیه؟"

نعره کشید. "نه تو برام مهمی نه اون شوهر...." دنبال کلمه مناسبی بود. "اون شوهر بی همه چیزت." مشتتم را بطرفش

حواله کردم . " آی . آی . اجازه نمی دم هر چی دلت می خواد در مورد شوهرم بگی مواظب حرف زدنت باش . " و با غضب کارت را از دستش کشیدم صافش کردم و لای آن را باز کردم و جلوی چشمش گرفتم . " اسمش برات آشناست . خوب میشناسیش . بهتره بخونی . " بات حرص و چشم های از حدقه درآمده کارت را نگاه کرد و من نفسم را در سینه حبس کردم . قلبم از هیجان طبل وار شروع کرد به زدن . کارت را از دستم قاپید و با ناباوری دوباره و دوباره نگاه کرد و بعد به من خیره شد . در سکوت و با آرامش زایدالوصفی . تمام عصبانیتش یکباره فروکش کرد . چند بار پی در پی آه بلندی کشید . انگار بخواد جلوی بغضش را بگیره . گیج عین مست ها با خودش زمزمه کرد . " اینکه اسم منه اسم من ... مسعود کامیار یعنی تو ... پس همه اینها " ... نگاهش و صحبتش با من بود . بدون اینکه جوابی بدم بطرف در رفتم و دستم را به دستگیره گرفتم با دو قدم بزرگ خودش را به من رساند . صدایش از عشق سنگین و خواستنی شد . " کجا می خوای بری ؟ " آروم دستش را گذاشت پشت کمرم و منو بطرف خودش کشید . سرم را پائین انداختم . چانه ام را بالا آورد و آهسته زد روی بینی ام و شوخ گفت : " ای شیطون خوب بلدی فیلم بازی کنی ها ؟ نگفتی یکدفعه خون جلوی چشمم را می گیره و یه بلایی سرت می آرم ؟ وای حتی تصور اینکه تو مال کس دیگه ای بشی داشت دیوانه ام می کرد . " بی صدا خندیدم . او هم خندید . هر دو یکباره سکوت کردیم و نگاهمان در عمق بی قراری همدیگر را نوازش کرد . مسعود این سکوت دلنشین را شکست . " ساغر راستش را بگو برام مهمه واقعا جریان خواستگاری در کار بود یا نه ؟ " نگاهم را به ساعت دوختم . یازده و چهل و پنج دقیقه بود . آه بلندی کشیدم و برای لحظه ای چشمم را بستم و با خودم فکر کردم نه دیگه آقای صبوری منتظر تلفنم نیست می دونه که همه چیز تمام شده . به وجدانم رجوع کردم آرام بود . آره من بهترین کار را کردم . اون مال من نبود . مال زنش بود . مال پسرش یا شاید مال هر کس دیگه ای جز من و من حق نداشتم تصاحبش کنم و این ممکن نبود که فقط و فقط مال من باشه . خودش هم خوب می دونست که ما برای همساخته نشدیم و این کار اصلا عملی نیست ولی خوب تو تنم یه لحظه احساس بد و ناجوری دست داد . مثل حالت سوزن سوزن شدن و اعصابم به هم ریخت . با ناراحتی انگشتانم را فشار دادم . برایش نگرانم . ضربه سختی می خوره . آه بلندی کشیدم . ولی آخه کاری از دست من ساخته نیست . یعنی باید برای اینکه روی زخم های او مرهم بذارم به خودم زخم بزنم ؟ یعنی زندگی ام را وقف اون کنم ؟ نه این همه بزرگی و گذشت را در خودم نمی بینم . من کسی را می خوام که فقط مال خودم باشه . خودم تنها . نمی تونم با کس دیگه ای قسمتش کنم . والا اون موقع سرخورده میشم . نه من کسی نیستم که بتونم اون را خوشبخت کنم . فقط باید دعا کنم که بتونه هر چه زودتر با خودش کنار بیاد و آن چیزی که برایش بهترینه همان اتفاق بیفته . سعی کردم غم را از خودم دور کنم و به مسعود نگاه کردم . بهم لبخند گرم و سوزان و باتحسینی زد . من به این تعلق دارم . به مسعود به کسی که هیچکس به اندازه اون نمی تونه تو قلبم تلاطم بیندازه و تارو پودم را اسیر خودش بکنه . مطمئنم اشتباه نکردم . سهم من

از زندگي فقط مسعوده . مسعود . اشکهای شادی بی اختیار از چشمام سرازير شد . مسعود با دست های بزرگ و کمی زبرش گريه هایم را خشک کرد . " چی شده سوال بی جایی کردم ؟ "

سرم را تکان دادم . " نه ابا تو حق داری همه چیز را بدونی . "

مکت کردم . " قسم می خورم جریان خواستگاری کاملا واقعی بود . ولی الان از همین لحظه هیچکس و هیچ چیز نیست . " با آرامش نفس کشید . " راستی خانواده ات چیزی در مورد من می دونند و اینکه ما ... "

" خانواده نه ولی ساحل تقریبا توی تمام ماجراست . همین امشب بهش می گم با بابا اینا صحبت کنه بعید می دونم مخالفت کنند . "

چین روی پیشانی و نگرانی اش برطرف شد . " خوب پس خدا را شکر " و با رضایت تبسم کرد . " بینم تو که خودت سرخود نام داماد را توی کارت انتخاب پس چرا یادت رفته مکان و تاریخ عروسی را مشخص کنی ؟ "

دستم را به کمرم زدم . " ببخشیدا! اون دیگه با شماست . "

" خوب پس اگر با منه هر چه زودتر بهتر . من طاقت ندارم صبر کنم تا درس ات تموم بشه . " و چشم هایم را با لذت بهم دوخت . سرخ شدنم را حس کردم . " مگه من همچین حرفی زدم ؟ " از خوشحالی دستهایم را بهم مالید و صورتش درخشید .

" با یک سورپریز چطوری ؟ "

" سورپریز ؟ "

" آره . با اینکه خیلی کار دارم و امیر هم رفته ماه عسل ولی امروز همه چیز تعطیل . می خوام تمام وقتم را با تو بگذرانم . "

" چشمک زد . " می خوام ببرمت یه جایی ؟ "

ذوق زده شدم . " کجا ؟ "

شعله عشق را تو چهره اش دیدم . " جایی که تو خیلی دوست داری . جایی که آخرین باری که رفتم با تو رفتم و با خودم عهد کردم دیگه هیچ وقت پایم را اونجا نذارم مگه با تو . " از خوشحالی گیج شدم . " نکنه منظورت بام تهرانه ؟ " سرش را تکان داد . " به عبارتی دیگه ته دنیای تو البته از این به بعد ته دنیای ما . باید بریم اون بالا سوار تله کابین خیلی حرفها دارم که برات بزنم می آیی ؟ " دستم را تو دستش لغزاند . " چرا که نه ؟ "

دستم را ملایم فشار داد . " البته یه شرط هم داره . "

" چی ؟ "

سرش را کج کرد و با تحسین تماشا می کرد . "تو امروز هر چی انرژی داشتی سر این کارت لعنتی ازم گرفتی و حسابی خسته ام کردی باید انرژی ام را پس بدی و شارژم کنی تا بتونم بیام . " جریان هیجان و شادی را در وجودم حس کردم " . منظورت چیه ؟ " چشمک زد . نگاهش شوخ و شیطون بود . " خودت خوب می دونی منظورم چیه . " و دست بزرگ و مردانه اش را دور شانیه ام چسباند و سرم را روی سینه اش گذاشت . صدای قلب طپنده زنده و گرمش به گروم گروم قلبم وصل شد . مثل دو روح در یک کالبد . من را محکمتر به خودش فشرد و پشتم را نوازش کرد و آرام گفت : " الان چه احساسی داری ؟ چیزی نمی خوای بگی ؟ " چند لحظه سکوت کردم باز کمرم را نوازش کرد . صدایم خود به خود مثل نجوا از نهانی ترین زاویه قلبم بیرون آمد . " عاشق اینم که همسرت باشم " .

خنده شادی کرد . انعکاس صدایش در سینه ستبرش کنار گوشم طنین قشنگی داد . زیباترین و خوشآهنگترین صدایی که می تونه یه قلب را تسخیر کنه و گفت : " خوب منم به خاطر همینکه عاشقت هستم و می خوام تا ته این دنیا و همه دنیاها اصلا تا ته ابدیت با تو باشم و تو مال من باشی . قول می دی تا آخر باهام بمونی ؟ " سرم را به سینه اش با اطمینان بیشتری تکیه دادم . " قول می دم . " شانیه ام را گرفت و کمی از خودش دور کرد . تو چشمم نگاه کرد . گرم عمیق سوزان و بی طاقت و بعد ناگهانی و ناغافل بوسه کوتاه و محکمی روی گونه ام گذاشت . " خوب پس حالا می تونیم بریم " .

پایان

wWw.98iA.Com

تایپ : aftabsharghi2009.blogfa.com